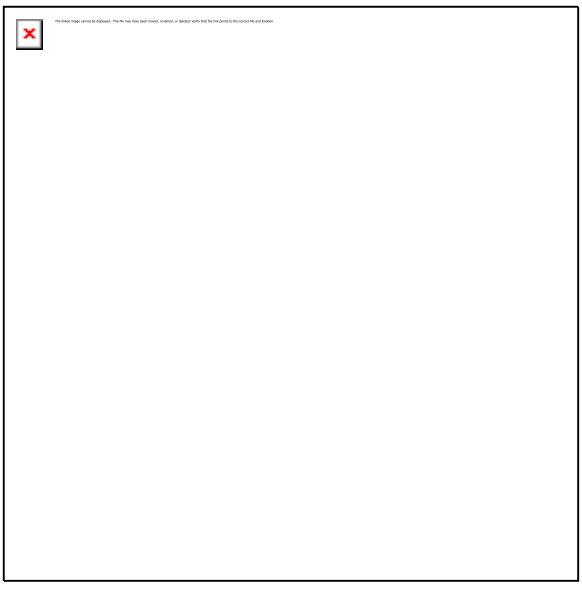
The linked image cannot be displayed. The file may have been moved, renamed, or deleted. Verify that the link points to the correct file and location.

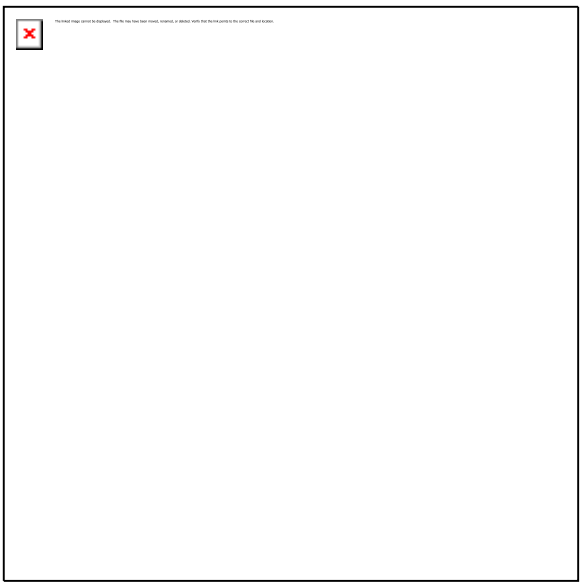
The linked image cannot be displayed. The file may have been moved, renamed, or deleted. Verify that the link points to the correct file and location.

هو العلیم

دورهٔ علوم و مبانی اسلام و تشیّع (۱)

آموزه‌های معرفت

شرح دعای أبوحمزهٔ ثمالی

جلد اوّل

رمضان المبارک ١٤١٤ الی ١٤١٦ هجری قمری

سیّد محمّدمحسن حسینی طهرانی

قالَ أميرُالمؤمِنين عليه السّلام:

«قَصَمَ ظَهری عالِمٌ مُتَهَتِّكٌ و جاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ؛ فَالجاهِلُ يَغُشُّ النّاسَ بِتَنَسُّكِهِ و العالِمُ يَغُرُّهُم بِتَهَتُّكِه.»

امیرالمؤمنین علیه السّلام فرمودند:

«دو طائفه کمر مرا شکستند: عالم بی‌باک و جاهل مقدّس‌مآب؛ چراکه جاهل، مردم را با مقدس‌مآبی‌اش می‌فریبد، و آن عالم با بی‌باکی و جسارتش آنان را فریفته می‌سازد.»

بحار الأنوار، ج ۲، ص ۱۱۱

مقدمه

بسم اللَه الرّحمن الرّحيم

ستايش و ثنا ذات اقدس پروردگار را سزاست، و درود و تحيّات پيامبر اكرم و اهل بيت اطهارش را رواست، كه مقام تكوين و تشريع خلائق را در دو نقطهٔ نزول و صعود متعهّد گشته‌اند و با هدايت و ارشاد راستين، افراد مستعد را به سر منزل مقصود و نشئهٔ تجرّد و توحيد رهنمون می‌شوند.

نوشتار پيش رو كه متضمّن ترجمه و توضيحی ناقص از بی‌بضاعتی چون حقير در دعای أبی‌حمزهٔ ثمالی از حضرت زين‌السّاجدين عليه السّلام است، محصول سخنان و گفتارهای شب‌های مبارک رمضان از سال‌های ١٤١٤ هجری قمری تا زمان حاضر در بلدهٔ طيّبهٔ قم می‌باشد. البته اين سخنرانی‌ها در مدّت يک ماه به‌طور مستمر و متوالی نبوده‌اند، بلكه به‌واسطهٔ عروض موانع و شواغل، به‌طور معمول در هر ماه حدود پانزده جلسه يا قدری بيشتر منعقد می‌گرديد؛ و از طرفی ديگر، حال و هوای آن شب‌های طرب‌انگيز و روائح جانبخش آن فضای عطرآگين و شور و حال آن ليالی متبرّكه، چه بسا گوينده را از مسير اصلی بحث كه تمركز در توضيح و شرح فقرات معجزنمای اين دعای عظيم‌الشأن و رفيع‌المنزلة است، به ساير مباحث

و فضاهای دیگر می‌کشاند و از سیر در بحث اصلی باز می‌داشت؛ و لهذا خوانندگان محترم تعجّب نخواهند نمود که چرا توضیح و شرح این فقرات، پس از گذشت حدود بیست و پنج سال هنوز در این فقرات ابتدایی متوقّف شده است. البته در

طول این سالیان چه‌بسا مسائلی پیش می‌آمد که طرح آنها در شب‌های ماه مبارک ضروری می‌نمود و همین نکته موجب تأخیر در روند مباحث دعای أبی‌حمزه بوده است.

علی‌أیّ‌حال در این سال‌های همدمی و هم‌صحبتی با فقرات منشئهٔ از لسان وحی، بیش از آنچه که در صدد شرح و بیان این مضامین عرش‌بنیان برآییم، این خود دعای أبی‌حمزه بود که ما را به‌سوی خویش می‌کشاند و جان و روان و ضمیر ما را مست از زلال حقائق وحیانی خویش می‌نمود؛ و تو گویی پیش از آنکه ما زحمت تفسیر و توضیح با فهم و ادراک ناقص و ضعیف خویش به خود بدهیم، شمّه‌ای از آن حقائق ناخودآگاه بر قلب و زبان جاری می‌گشت، به‌طوری که پیوسته با خود می‌گفتم: آخر این مطالب از کجا آمده است و من که تا به‌حال چنین درکی از این مضامین نداشته‌ام، پس چرا اکنون این‌گونه بر زبان من جاری می‌شود؟ و این نیست جز عنایت و لطف حضرات معصومین علیهم السّلام بر ما بندگان مفلس و ضعیف و درمانده، که دست نیاز و مسکنت به‌سوی رحمت و رأفت و کرامت آن بزرگواران دراز نموده‌ایم، و از جمیع ما سوی‌الله

إعراض نموده و با تمام وجود و سویدای ضمیر به‌سوی این کعبهٔ مقصود روی آورده‌ایم.

جدّاً باید اذعان نمود که تأمّل در مضامین دعای أبی‌حمزه تار و پود آدمی را در هم می‌ریزد و سرنوشت انسان را دگرگون می‌سازد و حقیقت وجودی و موقعیّت شئون او را به‌خوبی می‌نمایاند، و ارتباط او را با پروردگار نمایان می‌سازد و راه سلوک و طریق عبودیّت و سیر إلی الله را به او نشان می‌دهد، و تمام نقائص و ضعف‌های نفس او را در برابر او واضح و آشکار می‌سازد؛ و از طرفی دیگر، روح امید و شوق و رغبت به‌سوی خالق معبود را در وجود او زنده و فروزنده می‌سازد. خلاصه در یک جمله باید گفت: این دعا برای یک سالک مستعد و جویندهٔ راه خدا دستورالعملی است روشن و آیین‌نامه‌ای است که او را از سایر مطالب و مباحث بی‌نیاز خواهد نمود، و خوشا به حال آنان که این دعا را نه‌تنها در شب‌های ماه

مبارک، بلکه در سایر ازمنه از سال نیز با تأمّل و تدبّر قرائت و مطالعه می‌نمایند! و اکنون این قلم با اعتراف به ادراک ناقص و ضعیف خود، برگ سبزی حضور برادران طریق و دوستان مسیر تقدیم می‌دارد.

از خداوند منّان توفیق روز افزون را برای اخلاّء ایمانی و اصدقاء روحانی در تثبیت و شهود این فقرات عرشیّه و تحقّق به آن حقائق خواستارم.

و ما تَوفیقُنا إلّا بِالله، علیه تَوکَّلنا و إلیه أَنَبنا و إلیه المَصیر.

شب سه‌شنبه پنجم جمادی‌الأولی ۱۴۳۹ هجری قمری

مشهد مقدّس علی ثاویها آلاف التحیّة و الثناء

و أنا الرّاجی عفوَ ربِّه السیّد محمّدمحسن الحسینی الطهرانی

رمضان المبارک ١٤١٤

مجلس اوّل : اهمّیت ادب در سلوک؛
شرح و توضیح مکر الهی

رمضان المبارک ١٤١٤

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

إلهى لا تُؤَدِّبنى بِعُقوبَتِكَ و لا تَمكُر بى فى حيلَتِكَ.[1]

جاودانگى و حيات كلام اولياء الهى

اين كلمات ائمّه عليهم السّلام هميشه زنده است و در هر مرحله‌اى با انسان هست؛ لذا هيچ‌وقت تمامى ندارد و خستگى برنمى‌دارد و به‌طور كلّى هر كسى به واقعيّت و نفس‌الامر

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ١، ص ١٥٧، فقره‌اى از دعاى ابوحمزه ثمالى. الله شناسى، ج ١، ص ٢٤٨:
«اى خداى من، ادب كردن مرا از راه گوشمالى و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره‌جويى و آزمايشى كه از من مى‌كنى، با من مكر و خدعه منما!»

اتّصال پیدا بکند، مطلبش همین‌طور است. من هر وقت کتاب‌های آقا را مطالعه می‌کنم، در آن مواردی که خودشان راجع به مسئله‌ای اظهار نظر کرده‌اند ـ نه نقل‌قول‌ها، منقولات تفاوت می‌کند ـ در مطالب خود ایشان این مطلب را می‌بینم؛ یعنی هروقت نگاه می‌کنم، می‌بینم یک مطلب جدیدی برای من مطرح می‌شود. اتّفاقاً

یادم هست که یک روز با ایشان راجع به مثنوی صحبت می‌کردیم، من به ایشان عرض کردم: آقا، هروقت مثنوی می‌خوانم، مطالب جدیدی به نظر می‌رسد!

یادم هست در همان بیمارستان قلب با خودمان مثنوی برده بودیم که وقتی ایشان استراحت کردند، مثنوی بخوانیم. ایشان گفتند: «آن کتاب در آنجا چیست؟» گفتم: مثنوی. گفتند: «هان! خوب شد آوردی! خواستم به تو بگویم که یک‌خرده در این بیمارستان مثنوی بخوانی!» و گفتند: «از اوّل آن شروع کن بخوان!»

آقا ما تا یک فصل همین‌طوری خواندیم! اشکالاتمان را هم می‌گرفتند که اینجا را این‌طوری بخوان، کِش بده، اینجا را زود رد شو و... ، و همهٔ غلط‌هایمان را چه صوتی و چه غیرصوتی بیان می‌کردند. گاهی اوقات هم یک شعر را مطرح می‌کردند و چرندیات ما را اوّل گوش می‌کردند، بعد شروع می‌کردند خودشان تفسیر کردن و مطالبی بیان می‌کردند؛ یک‌دفعه می‌دیدی یک ساعت رفتند در آن مطلب، و من نوشته‌هایش را هم دارم. وقت و بی‌وقت هم داشت، ساعت ده یک‌دفعه می‌گفتند: «بخوان آقا سیّد محمّدمحسن!» یا دو ساعت به اذان، و

خلاصه موقع طلوع آفتاب؛ صبح‌ها که قرآن می‌خواندند و یک سوره جیرهٔ هر روزمان بود.

یک شب، تقریباً ساعت ده شب بود که دکتر خوارزمی که آن موقع رئیس بیمارستان بود، پشت در آمد، دید که ما داریم شعری می‌خوانیم. همانجا ایستاد و تا آخر نیامد داخل و رفت، بعد گفت: «آقای طهرانی مثل اینکه با حاج آقا خوب حال می‌کنی ها!» گفتم: خب چرا نیامدی؟ گفت: «اگر می‌آمدم به‌هم می‌خورد.» گفتم: نه آقا، ادامه‌اش می‌دادیم! که دیگر بندهٔ خدا نیامده بود.

علّت تأکید بر قرائت قرآن و روایات معصومین علیهم السّلام

حالا این روایت‌ها و کلمات ائمّه همین‌طور است. مطالب ما مطالبی است که ناشی از ضعف و جهل ما است، ولی ائمّه مطالبشان عین حقیقت و عین واقعیّت است. علّت اینکه آقا تأکید دارند بر اینکه در این مجالس قرآن خوانده بشود، به‌عنوان یک امر صوری و یک دستورالعملِ جلسه‌ای و خلاصه یک روند طبیعی و... نیست، بلکه دلالت بر یک حقیقت و واقعیّتی می‌کند و ما جدّاً می‌توانیم

بگوییم که از این مسائلِ واقعی اطّلاع نداریم و قدر آن را هم نمی‌دانیم!

خلاصه، ببینید مردم در چه مطالبی هستند! یک شب ما رفته بودیم جایی، بعد گفتند: فلان شخص، رئیس مرشدهای کذا و کذا را به فلان شهر دعوت کردند و مجلسی بود، اتّفاقاً یک فیلم تصویری هم از آن مجلس گرفته بودند و به ما گفتند که: « بیاوریم ببینیم؟» گفتم: بیاورید! خلاصه، آوردند و تماشا کردیم؛ مجلسی و ضیافتی بود و جناب آقای درویش کذا با آن مندیل و کلاه عجیب و غریب و گیسوان و ریش کذا آنجا نشسته بود، و هر چرندی که شما می‌خواهید در این مجلس گفته می‌شد! آن مردک هم اصلاً هیچ چیزی نمی‌فهمید! اوّل همه می‌آمدند می‌خواندند! هر ریش‌تراشی که مگس روی صورتش بُکس‌وباد می‌کرد، و چنان تابی به این سبیل داده بود و ریش را زده بود که برق افتاد بود! نمی‌دانم پارافین زده بود، ادکلن زده بود، چه زده بود که جدّاً برق چراغ در صورت او می‌افتاد! آن‌وقت می‌خواند: ها ها ها! و آن درویش هم آنچنان حال می‌کرد! خودش هم گاهی اوقات شروع می‌کرد و یکی از شرق می‌خواند، یکی از غرب می‌خواند. یکی شعر شیخ بهایی می‌خواند،

آن یکی از علی می‌خواند، آن یکی از فؤاد کرمانی و امام حسین می‌خواند! یک مجلس بی در و پیکر و بازار مکّاره‌ای بود! و بعد هم شروع کردند تنبک زدن و نی و... خلاصه، غم عشقت بیابون پرورم کرد! و خود آن درویش هم می‌خواند و آنها هم با نی و... دالام دالام می‌زدند!

گفتم: جدّاً ما قدر نمی‌دانیم! آن بدبخت‌هایی هم که آنجا بودند، مشخّص بود همهٔ وقتشان را به بطالت و... گذراندند! و واقعاً جدّاً بِرکة السّباع که می‌گویند، همین محلّ اینها بود!

خود نفس حضور قرآن در جلسه برای انسان مفید است.

توصیه و تأکید اولیاء الهی نسبت به سکوت و تفکّر در ذات خویش

یک مسئله است و من این را از بعضی‌ها شنیده‌ام و از سابق روی این مسئله خیلی فکر می‌کردم، و وقتی خدمت مرحوم آقای حدّاد رسیدم قضیّه برای من حل شد؛ و آن مسئله این بود که آیا سلوک به حرف است یا به سکوت است؟ آیا ما با حرف، یک مطلب را می‌فهمیم یا اینکه با آرامش و اطمینان و در خود فرورفتن و

از خود یافتنِ آنچه را که به دنبالش هستیم؟ ما می‌خواهیم در جلساتمان صحبتی باشد، مطلبی گفته بشود و مسئله‌ای مطرح بشود، البته اینها تا حدودی خوب است و جنبهٔ راه‌گشایی دارد؛ ولی اگر انسان به صحبت اکتفا بکند، در همین صحبت می‌ماند و صحبت هم که تمام شدنی نیست! امّا اگر انسان نخواهد راه و مرام خودش را بر حرف قرار بدهد، بلکه بر شنیدن قرار بدهد، همین که یک‌مقدار به انسان بگویند، دیگر کفایت می‌کند. این افراد، افرادی هستند که بهره می‌برند!

یک‌وقت جایی بودیم و مرحوم آقای حدّاد می‌فرمودند:

فلان کس می‌آید و مدام از من سؤال می‌کند که آقا این چه می‌شود، آقا آن چه می‌شود؟ دوباره همین پس‌فردا می‌آید و همین‌طور مدام می‌پرسد: این چه می‌شود، آن چه می‌شود؟ ولی فلان کس می‌آید و لبش را باز نمی‌کند، آن گوشه می‌نشیند و صدایش درنمی‌آید و آن حظّ خودش را می‌گیرد و می‌رود!

با حرف مطلب برای کسی روشن نمی‌شود؛ با فکر و سکوت و تأمّل قضیّه برای انسان روشن

و حل می‌شود. صحبت‌های من و امثال من، صحبت‌هایی است در حدود و اندازهٔ فهم خودمان؛ ما برداشتی از یک مسئله داریم، حسن آقا برداشتی دارد، حسین آقا هم برداشت متفاوتی دارد؛ امّا کدام یک صحیح است، معلوم نیست. آن کسی می‌تواند به این قضیّه إشراف داشته باشد و إخبار بدهد که خودش محیط باشد. هر کدام مطلب دیگری را تخطئه می‌کنیم و همیشه در مقام اثبات هستیم، هیچ‌وقت در مقام ثبوت نیستم. ولی قرآن و مطلبی که کلام خدا یا کلام امام علیه السّلام است، مطلبی است که این دیگر حتمی است!

ملاکات اولیاء الهی در کیفیّت تشکیل جلسات و انتخاب ادعیهٔ آن

اینکه یکی دو صفحه از دعای ابوحمزه بخوانند، به معنای تعبّد و اطاعت کورکورانه نیست، این مسئله‌ای است که انسان باید در این معانی غور کند و غوص کند. این‌طور ما برداشت نکنیم که این جلسات صِرفاً اجتماعی است برای صحبت کردن و اینکه مطالبی مطرح شود، همین! بلکه نکته در اینجاست که این مسائلی که می‌فرمایند در جلسات إعمال بشود، تمامش روی حساب است!

یکی از رفقا می‌گفت:

به‌جای دعای سِمات، زیارت عاشورا بخوانیم یا دعای کمیل و امثال ذلک بخوانیم، این چه مشکلی دارد؟!

این درست مثل حرف آن شخصی بود که به آقا می‌گفت:

آقا، چرا ما پای منبرهای آقای ... ـ خدا او را بیامرزد، دعای ندبه می‌خواند ـ نمی‌رویم؟! چرا ما به دعای ندبهٔ آقای شیخ ... نرویم که این‌قدر باحال است و این‌قدر مردم گریه می‌کنند؟!

نهی اولیاء الهی از توسّل به ائمّهٔ معصومین برای رسیدن به رفاه مادّی و زندگی دنیوی

آخر، آن دعای کمیلی که بخواهند امام زمان را در آن برای شفا دادن دل درد، بالا و پایین بکشانند، خب همین است دیگر! مریض‌دارها بیایید، حاجتمندها بیایید! مگر امام زمان برای حاجت‌روا کردن درست شده است؟! مگر امام زمان برای پا درد شفا دادن درست شده است؟! شاید امام زمان بیاید و قلم پای یکی را خُرد کند، چه اشکالی دارد؟! این چه اشتباهی است که ما می‌کنیم؟! چرا باید این‌طور باشد که اگر آقا در منزلمان بیایند و بچّهٔ ما مریض باشد، شفا پیدا کند؟! شاید آقا بیایند و بچّه‌مان بمیرد! این چه اشتباهی است ما داریم که اگر آقا یا بزرگان

عنایتی بکنند، قرض انسان أدا می‌شود؟! چرا باید این‌طور باشد که ما خیال بکنیم منظور از برکتی که بزرگان در منزل می‌آورند، این است که انسان به واسطهٔ آن یک زندگیِ خوش و با سعادت و با سلامت و با رفاه خواهد داشت؛ چرا باید این‌طور باشد؟!

پیغمبر وارد منزل یکی از انصار شدند، همین که وارد شدند بچّه‌اش در چاه افتاد و مُرد و تمام شد! این هم از قدم پیغمبر! پیغمبر که آنجا رفتند، این زن هیچ‌کاری نکرد و ابداً به روی مبارک نیاورد، هیچ! بعد بلند شد و راهش را کشید و در خانه‌اش رفت و شام و ناهارش را قشنگ خورد و سیر شد! شوهرش که آمد، گفت: جریان از این قرار است! اصلاً صدایش را هم درنیاورد؛ چون پیامبر آنجا بودند! ببینید چه زن‌هایی بودند که اصلاً آدم شاخ درمی‌آورد! زن عجیبی که اصلاً به روی پیغمبر نمی‌آورد! پیغمبر یک جمله‌ای فرمودند که: «من به امثال این زنان بر

امّت‌های گذشته افتخار می‌کنم!»[1]

حالا پیغمبر که در منزل می‌آید، حتماً باید مریض شفا پیدا کند؟! چرا؟! چه کسی گفته است که وقتی پیغمبر وارد یک منزل می‌شود باید درخت خشکیده‌اش مثمره و سبز بشود؟! نه، شاید درخت سبزش بخشکد!

رفقای آقای انصاری و آقای حدّاد به این إشکال مبتلا بودند و خیال می‌کردند استاد آن کسی است که برایشان رفاه دنیوی بیاورد! فلان شخص می‌آمد پیش آقای حدّاد که: «آقا، صدّام می‌خواهد بیاید از ما مالیات بگیرد، شما کاری بکنید!» و مثلاً آقای حدّاد هم دعایی به او می‌دادند که این دعا را در دکّانت آویزان کن! طرف هم می‌آمد و نگاه می‌کرد و جنس را نمی‌دید، بلند می‌شد و می‌رفت پی کارش و مالیات نمی‌گرفت! ولی آیا این درست است؟! درست نیست! طرف می‌آمد پیش آقا، که: «آقا پارچه‌های فاستونی‌مان دارد وقت تابستانش می‌گذرد و تومانی پنج زار تو سرش خورده است؛ اینها را نمی‌خرند، دعا کنید بخرند!» خب چه بگویند؟! حالا فروش رفتن اینها به صلاح توست؟! این خوب است؟! طرف می‌آید پیش

---

[1] مرحوم شهید ثانی ـ رضوان الله علیه ـ در مسکّن الفؤاد، ص ٦٥ ـ ٦٨ این داستان را به چند طریق نقل می‌کنند.

آقای حدّاد که: «آقا بچّه‌مان فلان عیب را پیدا کرده است، فلان مشکل را پیدا کرده است، دعا کنید برطرف بشود!» ایشان دعا می‌کردند و اتّفاقاً برطرف هم می‌شد! خب ایشان با ما راه می‌آیند! یعنی خلاصه می‌خواهند ما را داشته باشند!

شخصی بود که آقای حدّاد را اذیّت می‌کرد. در مجلسی که ایشان در طهران تشریف آورده بودند، آقای حدّاد مطلبی فرمودند که این مطلب، مطلب بالایی بود. یکی از همین جهّالی که ملازم حاج آقا کذا بودند، شروع کرد به اعتراض و گفت: «شاید صحیح نباشد!» آقای حدّاد سرشان را پایین انداختند و عصبانی شدند و بعد سرشان را بلند کردند و رو کردند به افراد که: «آخر ما با اینها چه کنیم؟! نه می‌روند،

نه می‌آیند، نه رهایمان می‌کنند!»

خلاصه، اینها با ما راه می‌آیند و دیگر به بزرگواری خودشان ندیده می‌گیرند و اغماض می‌کنند؛ ولی بالأخره ما هم باید حیائی داشته باشیم، عقلی داشته باشیم و قدری فکر داشته باشیم!

خدا رحمت کند مرحوم آقای حدّاد می‌فرمودند:

آنچه به درد سلوک می‌خورد، فکر و عقل است؛ اینکه عقلتان زیاد بشود و قضیّه را بفهمد، به‌درد می‌خورد!

ایشان به من می‌فرمودند:

به عمل نگاه نکنید، ببینید او چقدر می‌فهمد و فهم سلوکی‌اش چقدر است؛ این مهم است!

ادراک کلام اولیاء الهی براساس سعهٔ وجودی و تخیّلات جزئیّهٔ افراد

لذا افرادی که در صدد هستند مشکلات خودشان را با سؤال و جواب و با پرسش و پاسخ و با مطرح کردن مشکله‌ای و مسئله‌ای حل بکنند، بدانند که هیچ‌گاه به مقصود نخواهند رسید! دلیلش این است که آن جوابی که استاد می‌دهد، هیچ‌وقت جوابی نیست که کما هو حَقُّه باشد؛ جوابی طبق تخیّل ما و طبق سعهٔ ما است!

اگر بخواهد آن جواب ما حَقُّه را بدهد، کسی نمی‌تواند آن جواب را تحمّل کند، و ما هم نمی‌توانیم از محدوده خیال بیرون بیاییم؛ بنابراین مسائلی که سؤال می‌شود جنبهٔ مقطعی و جزئی پیدا می‌کند، و جزئی هم هیچ‌گاه راه به کلّی نمی‌برد! در این جزئی و این مورد، در آن جزئی و آن مورد و... . و لذا من خودم بعینه و با چشم خودم دیدم و با گوش خودم شنیدم افرادی که به این نحو هستند، در قضاوت‌هایشان نسبت به آقا اشتباه می‌کنند! خیلی مشکل است که انسان از مسائل جزئی به کمالات کلّی پی‌ببرد، مگر اینکه آن‌قدر با ولیّ خدا ممارست داشته باشد که خم و چم قضیه را به‌دست آورده باشد، والاّ نمی‌شود.

روی این حساب، ما خیلی در صدد این نباشیم که صحبتی بشود و مطالبی مطرح بشود؛ آن چیزی که هست این است که حالا یک‌وقت این دستور است، خب

این دستور عمل می‌شود و صحبت گفته می‌شود و من هم ابایی ندارم. مطلب از این قرار است که این مسائلی که مطرح می‌کنم، اینها مطالبی است که مطرح نمودنش برای این است که بالأخره اگر نفس مستعدّی هست، بتواند اینها را قبول کند. ما که طَرْفی نبستیم، حالا در هر صورت مانع خیر هم نباشیم.

امّا اینکه آیا مسئله منحصر به ما است؟ نه، واقعاً از رفقا می‌خواهیم که خودشان مثلاً یك فقره از دعا را بخوانند و ترجمه بکنند و تفسیر بکنند. من این را جدّی می‌گویم، نه اینکه فکر کنید شوخی می‌کنم! چون هر نفسی برداشتی دارد؛ الآن اگر من‌باب‌مثال، یکی از رفقا بیاید این «إلهی لا تُؤَدِّبنی بِعُقوبَتِكَ و لاتَمکُر بی فی حیلَتِكَ» را معنا کند، واللَهِ العلیِّ العَظیم قسم می‌خورم که منِ آسیّد محسن از مطلب ایشان شاید استفاده کنم! و شاید مطلبی به ذهن ایشان برسد که به ذهن من نرسیده باشد. واقعش همین است! اصلاً چرا رودربایستی کنیم؟! ما می‌خواهیم بیاییم و مدام سر چه کسی را کلاه بگذاریم؟! چرا می‌خواهیم این کار را بکنیم؟!

خب، این یک مطلب می‌گوید، آن یک مطلب می‌گوید، آن مطلب دیگری می‌گوید؛ همین‌طوری برداشت‌ها برای انسان متفاوت است. هم دعا خوانده شده و هم مطلب تقسیم شده است و هر کسی استفاده می‌کند.

این به عنوان مقدّمه، حال ببینیم إن‌شاءالله ذی‌المقدّمه چه می‌شود!

معنای ادب و نحوهٔ تحقّق آن در هر شیء

حضرت می‌فرماید:

إلهی لا تُؤَدِّبنی بِعُقوبَتِکَ و لا تَمکُر بی فی حیلَتِکَ؛ «خدایا، مرا به عقوبتت ادب نکن و با من مکر نکن و برای من حیله نتراش!»

ادب بر دو قسم است، و به‌طور کلی، ادب یعنی یک ذاتِ مستعدّ بالقوّه را به فعلیّت درآوردن، چه انسان و چه غیر انسان، این معنای ادب و تربیت است.

ادب در هر شیئی متناسب با خود آن شیء است. وقتی یک چوب را به دستتان می‌دهند که از آن یک میز یا یک تخت بسازید، شما این چوب را ادبش می‌کنید، یعنی این طرف و آن طرفش را می‌تراشید و درستش می‌کنید، و خلاصه

این را بار می‌آورید تا اینکه برای میز یا تخت آماده می‌شود؛ یا اینکه یک درخت را ادب می‌کنید، یعنی وقتی که درخت نهال است بغلش چوب می‌گذارید و می‌بندید که این مستقیم بالا برود تا اینکه قدرت پیدا بکند و خودش بایستد؛ به این می‌گویند ادب.[1] آن نفوس و آن ذواتی ـ چه انسان و چه غیر انسان ـ که قابلیّت برای صیرورت و فعلیّت دارند، انسان استعداد آنها را تبدیل به فعلیّت می‌کند.[2]

مرحلهٔ اوّلِ تأدیب، و روایت أمیرالمؤمنین علیه السّلام در مذمّت تذکّر در ملأ عام

در مورد انسان نیز خدا می‌خواهد انسان را ادب کند. ادب بکند، یعنی شخصی گناهی کرده و خطایی مرتکب شده است و باید اثر آن گناه و اثر آن خطا از نفس این بیرون بیاید. با او چه‌کار می‌کند؟! یک‌وقت به او یک تذکّری می‌دهند که این

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون معنای ادب از دیدگاه عرفاء بالله رجوع شود به منازل السائرین، ص ٨٤، باب الأدب؛ المیزان فی تفسیرالقرآن، ج ٦، ص ٢٥٦، کلامٌ فی معنی الأدب.

[2] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون این مطلب رجوع شود به آیین رستگاری، ص ٩٩ و ١٠٦؛ مجموعه آثار استاد شهید مطهری، ج ١٥، ص ١٣٨، ذیل عنوان: فرق تربیت و صنعت؛ ج ٢٢، تعلیم و تربیت در اسلام، ص ٥٥١، ذیل عنوان: پرورش استعدادها.

کاری که کردید اشتباه بود. (چقدر خوب است که همیشه انسان اگر می‌خواهد به کسی تذکّر بدهد، در جای خلوت بگوید، نه در یک مکان عمومی! امیرالمؤمنین علیه السّلام دارند که: «النُصحُ بَینَ المَلَإِ تَقریعٌ»[1] انسان اگر در ملإ عام نصیحت کند، کوبیدن شخص است!» اگر انسان می‌خواهد نصیحت بکند، اصلاً جلوی کسی نصیحت نکند، بلکه در خلوت و خفاء بهتر است!) یک‌وقت این‌طوری است که می‌آید و تأثیر می‌کند و مؤثّر واقع می‌شود، و یک‌وقت هم می‌آید گوشمالی می‌دهد. حالا راجع به این تأدیب و عقوبت و... و اینکه در چه مواقعی است، خیال می‌کنم قبلاً صحبتی شده بود!

معنای صفت ناپسند مکر

گفتم امشب راجع به این «لا تَمکُر بی فی حیلَتِکَ» صحبت کنم که منظور چیست؟ مکر، به‌طور کلّی یک صفت ناپسندی است. مکر: یعنی وسیله‌ای که به

---

[1] شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۲۰، ص ۳٤۱.

واسطهٔ آن، انسان ذهن شخص را منحرف کند و یک مطلب ناخواسته‌ای را بر او تحمیل کند. وقتی که یک شخص به دیگری مکر می‌کند، یعنی مطلب را به‌نحوی برای او جلوه می‌دهد که او روندِ کار را عادی می‌بیند، امّا چون خود این شخص ماکِر و مکّار از پسِ پرده خبر دارد و می‌داند که این روند چه نتیجه‌ای دارد، می‌گوید بیا از من بخر! مثلاً طرف خودش جزء اعضای دولت است و خبر دارد که فردا یا پس فردا دولت لایحه‌ای را تصویب می‌کند که بر طبق تصویبِ این لایحه، تعرفهٔ گمرکی پایین می‌آید و ماشین ارزان می‌شود؛ و زود ماشین را می‌فروشد و می‌گوید: آقا این ماشین را از من بخر، خیلی برایت خوب است! دارد گران می‌شود! آن بندهٔ خدا هم از همه‌جا بی‌خبر می‌آید این ماشین را می‌خرد، بعد یک‌دفعه فردا می‌بیند ماشین یک میلیون پایین آمد! این را می‌گویند مکر.

یکی از رفقا می‌گفت:

آن روزی که قطعنامه را اعلام کردند، ما یک‌دفعه دیدیم تیرآهن در بازار آهن زیاد شد. کامیون‌های پر از آهن آمد و خلاصه این آهن‌ها را یکی دو

تومان پایین‌تر می‌فروخت. گفته بودند: انبارهایمان زیاد آمده است و می‌خواهیم بفروشیم! خیلی‌ها خریدند. من استخاره کردم بد آمد! یعنی به دلم گذشت، گفتم نمی‌شود این دلش برای مردم بسوزد و بیاید کمتر بدهد، خنده‌دار است! آقا ملّت خریدند! ساعت دو بعد از ظهر، قطعنامه را اعلام کردند، یک‌دفعه آن آهنی که دو تومان ارزان‌ترخریدند، بیست تومان پایین آمد! فرض کن که اصلاً هیچ! لذا پشت سرِ هم سکته‌ای به بیمارستان می‌بردند!

این را مکر می‌گویند؛ یعنی خودش از پشت‌پرده خبر دارد و کس دیگری خبر ندارد و او قضیه را برمی‌گرداند و کلاه سر طرف می‌گذارد!

تبیین و تفسیر معنای مکر خداوند

مکر به طور کلّی یک صفت ناپسندی است؛ حالا چه‌طور ممکن است که خدا هم مکّار باشد؟! می‌فرماید: «لا تَمکُر بی فی حیلَتِکَ؛ در حیله‌ای که به من به‌کار می‌بری، مکر نکن!» اصلاً معنا ندارد که خدا واجد صفت ناپسندی باشد! در آیه

داریم که: ﴿وَمَكَرُواْ وَمَكَرَ ٱللَّهُ وَٱللَّهُ خَيۡرُ ٱلۡمَٰكِرِينَ﴾؛[1]

در جریان حضرت موسی که خدا فرمود در روز شنبه صید نکنید و اینها برمی‌داشتند حصیر می‌گذاشتند و ماهی می‌رفت و آنها صید می‌کردند، اینها کلک می‌زدند: ﴿وَمَكَرُواْ وَمَكَرَ ٱللَّهُ﴾، خدا هم با اینها مکر می‌کند و می‌گوید: باشد، عیب ندارد، تو به ما مکر کن؛ ما هم به تو مکر می‌کنیم! ببینیم چه کسی جلوتر است؟! ﴿وَٱللَّهُ خَيۡرُ ٱلۡمَٰكِرِينَ﴾؛ و ﴿يَدُ ٱللَّهِ فَوۡقَ أَيۡدِيهِمۡ﴾،[2] «دست خدا بالا است و خدا همیشه دست بالا را دارد!» وقتی خدا دست بالا را دارد، آن‌وقت چه کسی می‌بَرَد؟! مشخّص است که خدا می‌برد!

حالا مکر خدا به چه معنا است؟ آیا به معنای این است که خدا به انسان پاتَك می‌زند؛ یعنی ما یك کاری انجام می‌دهیم، خدا می‌آید به انسان رودست می‌زند، از باب اینکه خدا قهّار است و مدیر است و مدبّر است و فَعّالٌ لِما یَشاء است؟! یا اینکه نه، مکر خدا

---

[1] ۱ سوره آل عمران (۳) آیه ٥٤. معاد شناسی، ج ٥، ص ۳۰۸:
«مردم مَکر نمودند و خداوند مکر نمود، و خداوند بهترین مکر کنندگان است.»

[2] ۲ سوره فتح (٤٨) آیه ۱۰.

عبارت است از عمل و فعل خود انسان!

آقا به انسان دستور می‌دهند: شما باید فلان کار را انجام بدهید! یک‌وقت دستوری که به انسان می‌دهند موافق با طبع و میل ما است، خب فوراً اقدام می‌کنیم و حتماً بلند می‌شویم می‌رویم ـ من خودم را می‌گویم و با کسی هم کاری ندارم ـ امّا یک‌وقت دستوری که آقا به ما می‌دهند موافق با طبع ما نیست، دائم می‌گردیم تا برایش راه فرار پیدا کنیم! این مکر است. فرض کنید آقا دستور می‌دهند که شما باید این کار را انجام بدهید، مثلاً بروید پیش فلان شخص و این کتاب را ببرید و به ایشان بدهید! و من با آن شخص قهر هستم و کدورت و نقاری دارم، کتاب را می‌دهم رفیقم ببرد و می‌گویم منظور این است که کتاب برده بشود دیگر! این مکر است.

یک‌وقت آقا چند سال پیش به من یک بسته یا نامه‌ای دادند و فرمودند: «این

را برو بده فلان شخص و بگو به مادرش بدهد!»
من رفتم دادم و گفتم این را بده به مادرت! آن شخص یک فکری کرد، و چون محرم و قوم‌وخویش بودیم، گفت: «نشد، این را شما خودتان ببرید بدهید!» آخر با مادرش خیلی خوب نبود! من رفتم مشهد، آقا فرمودند: «دادی به آن شخص؟!» گفتم دادم ولی ایشان این‌طور کردند.

وقتی آقا به من می‌فرمایند: برو با فلان کس که با تو مسئله دارد، مسئله‌ات را حل بکن! امّا من نمی‌خواهم از موضع خودم پایین بیایم و نمی‌خواهم به طرف بگویم که من اشتباه کردم! چون می‌خواهم بگویم من همان فلان هستم و نمی‌خواهم این‌طور بگویم، پس بلند می‌شوم و درِ خانهٔ آن شخص می‌روم و می‌گویم که شنیده‌ام فلانی اینجاست؛ آمده‌ام فلانی را ببینم. حالا اصلاً خبری نیست! یعنی خیال نکن من برای تو آمده‌ام، من آمده‌ام فلانی را ببینم! برای اینکه همین‌قدر با طرف صحبت کرده باشم آنجا رفتم؛ این مکر است! باید بلند شوی بروی بگویی: سلامٌ علیکم! حال شریف خوب است؟! آقا ما غلط کردیم! امّا چون نمی‌خواهم از موضع خودم پایین بیایم، فکرم شروع می‌کند به کار

کردن؛ البتّه فکر نیست، وهم و خیال است و شیطان است! این فکر شروع می‌کند به کار کردن که این‌طرفش کنم، آن‌طرفش کنم، این‌طوری بروم با او برخورد کنم که از موضع خودم پایین نیایم! اگر این کار را بکنم، می‌رود به رفقایم می‌گوید که دیدی فلانی آمده و چه کار کرده است! لذا مدام شروع می‌کنم اینها را درست می‌کنم، درست می‌کنم و می‌بافم و می‌بافم. بله، به یک نتیجه رسیدم! پس این‌طوری بروم مطرح بکنم! امّا می‌رود و نتیجه هم که نمی‌گیرد؛ بعد می‌آید که بله، آقا من رفتم این‌کار را کردم و درست شد و تمام شد!

عدم وصول به حقیقت دستورات و افعال اولیاء الهی

چرا راه دور برویم، از خودمان بگوییم؛ قضیّه‌ای راجع به خود من اتّفاق افتاده بود. مثل اینکه یک دفعه به رفقا گفتم که آقا به من دستوری داده بودند و من در آن دستور کوتاهی کرده بودم. قضیّهٔ دکتر بردن یک خانمی از قوم و خویشان بود، و خب این قضیّه‌اش خیلی روشن بود؛ و بعد وقتی که ایشان مطّلع شدند، برای من تأسّف خوردند! بعضی از افرادی که در آنجا بودند از این تأسّفِ آقا خیلی

خوششان نیامده بود، ولی من خودم از این تأسّف آقا خیلی متأثّر شدم که خلاصه من در اینجا کوتاهی کردم! تقریباً حدود سه چهار ماه از این قضیّه گذشت، گفتیم بیاییم مثلاً بعدش [جبران کنیم]. یک روز جایی نشسته بودم و اصلاً ذهنم در این قضیّه نبود و جای دیگر بود، که یک‌دفعه این قضیّه همین‌طوری به ذهنم آمد و یک مسئله برای من روشن شد که مشکلی در نفس من بوده است و آن مشکل رفع نمی‌شد مگر با انجام دادن این دستور؛ و چون انجام ندادم، هنوز آن مشکل باقی است. قشنگ مثل یک چراغ برای من روشن است، و اگر بخواهد این برطرف بشود، باید دوباره نظیر یک‌چنین قضیّه‌ای اتّفاق بیفتد؛ درحالتی‌که قضیّهٔ ماست و دروازه بود، یعنی هیچ ربطی به هم نداشت، ابداً!

این را که می‌گویم، صد دفعه گفته‌ام، هزار دفعه گفته‌ام، دیگر زبانم مو درآورد و آن اینکه: ما نمی‌توانیم کارهای اولیای خدا را در معیار بگنجانیم! به وحدانیّت خدا، اگر من تا روز قیامت فکر می‌کردم، رابطهٔ بین این دو مسئله را هیچ‌وقت پیدا نمی‌کردم! حتّی آقای سروش هم نمی‌توانست ـ با آن گشادگی که او قائل است ـ

پیدا بکند! اصلاً ذهن به این نمی‌رسد که بین این دو مسئله رابطه است، ابداً! مطلب حق است! نمی‌تواند!

این را می‌گویند مکر کردن! یعنی وقتی آقا دستور می‌دهند که آقای فلان، برو این کار را انجام بده! چرا دیگر دنبال کَلَک می‌گردی؟! چرا داری کلک می‌زنی؟! آقا خودش ختم همه است، آن‌وقت نتیجه‌اش را می‌بینی که ختم همه است! گاهی اوقات شده است که من می‌آیم قضیّه‌ای را برای آقا بگویم، هنوز نگفته‌ام، می‌بینم وای، وای، پاتک را زده است! و هنوز دهنم را باز نکرده‌ام، با آن نگاهی که می‌کند می‌گوید: برو، نادان خودتی! تا آخر خواندم که چه می‌خواهی بگویی! یعنی پاتک را زدیم قبل از اینکه تو به فکر تک بیفتی! بنده خدا پاتک خورده به تو، دیگر نمی‌خواهد بقیّه‌اش را بگویی! آقا همین است! بد جایی آمده‌ایم؛ یعنی خوب جایی آمدیم، ولی جای سفتی است، هر کاری نکن، سنگْ سنگِ سفتی است!

نحوهٔ تسلیم بودن مرحوم علاّمه طهرانی در مقابل اساتید سلوکی خود

آن‌طور که من خودم از رفتار و کردار ایشان نسبت به بزرگان و اساتیدشان به

یاد دارم، خدا را شاهد می‌گیرم با اینکه من بچّه بودم و حتّی وقتی بزرگ شدم و الآن که دارم قیاس می‌کنم و مسائل را در نظر می‌گیرم، ایشان در جلوی استادش عین آینه بود! یعنی وقتی که با استادش حرف می‌زد، به اندازهٔ سر سوزنی باطن و ظاهرش اختلاف نداشت؛ عین آینه بود! آینه چطور است؟ آینه بی‌موج است، همانی را که می‌گوید، نشان می‌دهد؛ یعنی همانی که در دلش می‌گذشته است، همان به زبان می‌آمد. فکر اینکه چه‌طوری بگویم، نمی‌آمد و فکر اینکه چه‌طوری و به چه قسمی مطلب را مطرح بکنم، نمی‌آمد. می‌گویند رفتن به این سفر خوب نیست، حالا بگوییم برویم پیش آقا قضیّه را این‌طرفی مطرح کنیم، شاید آقا به ما بگوید برو مکّه! آن مکّه‌ای که به دور سنگ باشد بدون ولایت آقا، این چیست؟!

سیر باطنی در ممشای سلوکی عرفای اویسی

اویس در همهٔ عمرش پیغمبر را یک بار هم ندید؛[1] یعنی اصلاً اویس یک جریانی در بین عرفا

---

[1] رجوع شود به أسد الغابة، ج ۱، ص ۱۷۹.

دارد و یک حساب و کتاب جدایی دارد! اویس خیلی قوی بود![1] اویس همان کسی بود که الآن صحبتش را کردیم؛ یعنی دنبال حرف نبود، در خودش بود. این‌طوری دنبال ظاهر نمی‌گشت که بشنود و ببیند و لمس کند؛ نه، در خودش می‌رفت. پیغمبر را دیدم، ندیدم؛ برو آقا، نمی‌خواهم اصلاً ببینم! و اصلاً اویسی‌ها معروف‌اند! لذا در بین عرفا اویسی یعنی مَشی او، مَشیِ اویسی باشد، باطنش باطنِ اویسی باشد؛ آنها یک چیز دیگر هستند که با بقیّه فرق می‌کنند و با افراد دیگر متفاوت هستند. اصلاً پیغمبر را ندید! خب از آن طرف بالأخره نفس است و اشتیاق دارد، هنوز به کمال نرسیده و این عقربه از جایش تکان نخورده است. بعد از آرزوهای زیاد، می‌گوید: بلند شوم و بیایم! ولی حالا از آن طرف گرفتار است! عجیب اینجاست که تمام گرفتاری اویس، مادرش است که خدا

همین را می‌گذارد بالای سرش! اگر مادرش می‌گذاشت، خب اصلاً مدینه بود! او که دو تا شتر و یک جُل و پوست بیشتر نداشت؛ بلند می‌شد می‌آمد

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون احوالات اویس قرنی ـ رضوان الله علیه ـ رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۲، ص ۲۶۳.

مدینه!

می گوید:

* * *

یعنی خدا درست یک کسی را بالا سر می‌گذارد و می‌گوید: هان، او را بگیر و نگه‌دار و نگذار برود پیغمبر را ببیند! هر دفعه که پیش مادر می‌آید، می‌گوید: نه! ـ : بگذار بروم پیغمبر را ببینم! می‌گوید: نه! ـ : دلم تنگ شده است! ـ : نه! ـ : مُردم از فراق! ـ : نه، نه، نه، نه! هر دفعه او پیش این مادر آمد که یک دفعه بروم ببینم، نمی‌شود! چه کسی در سر این مادر می‌اندازد؟! همان که این را نگه داشته است، همان می‌گوید: نه! حالا اگر مکر می‌کرد که تجارتم و گوسفندانم دارد در مدینه از بین می‌رود، الآن سیل می‌آید و... سر مادرش کلک درمی‌آورد که بیاید و پیغمبر را ببیند، و مادرش هم راضی می‌شد؛ امّا پیغمبر را می‌دید که چه شود؟!

یکی از همین رفقای ایشان به آقای حدّاد خیلی علاقه داشتند، امّا پدرشان راضی نبود که برای دیدن آقای حدّاد کربلا بروند. آنها می‌رفتند و این می‌دید اگر بخواهد به پدرش بگوید،

می‌گوید: نه! و آن وقت این چه سفری است؟! لذا او می‌رفت از کربلا نامه می‌داد که من کربلا هستم و دارم برمی‌گردم؛ و پانزده روز به فرض اینکه مثلاً طهران است، می‌ماند. پدرش هم خیال می‌کرد که او طهران است و خب کاری به او نداشت. بعد می‌رفت کربلا، و تازه بعد از پانزده روز یا بیست روز که آن نامه می‌آمد،

یک ماه دیگر می‌ماند! خب این چه مسافرتی است؟! آقای حداد هم می‌گوید و می‌خندد و... ولی چیزی که هست اینکه آن‌طوری‌که باید و شاید بهره نمی‌برد و از فیوضات خود ایشان محروم می‌شود. این قضیّه خیلی مهم است! این را چه‌کار کنیم؟!

مکر خدا نتیجه و حاصل مکر و تفکّرات نفسانی خود شخص

﴿وَمَكَرُواْ وَمَكَرَ ٱللَّهُ﴾؛ ما می‌رویم مکر می‌کنیم؛ مطالب آقا را می‌شنویم، آنهایی که برای ما خوب است زود دنبالش می‌رویم، امّا آنهایی که نه، با شئونات ما درگیر است و با نفسانیّات ما در تضاد است و با موقعیّت ما در تصادم است، این کلّهٔ کامپیوتری ما شروع می‌کند به نقشه‌کشیدن، و همین‌طور بالا می‌رود، پایین می‌آید، بالا می‌رود، پایین می‌آید، یک‌دفعه معادلهٔ سه مجهولی را حل می‌کند! بله، پیدا کردم؛ این‌طوری می‌روم، این‌طوری می‌کنم و چه‌کار می‌کنم! درحالی‌که ﴿وَٱللَّهُ خَيۡرُ ٱلۡمَٰكِرِينَ﴾؛ این نادان خبر ندارد از آن وقتی که کامپیوترت کار کرد، مکر خدا هم شروع شد!

نتیجه‌ای که می‌خواستم بگویم این است که از همان موقعی که شروع کردی به اینکه چه‌کار کنم، داری

پاتك می‌خوری و خبر نداری که داری می‌خوری! همین که می‌گویی می‌روم و این را می‌گویم، پاتك خوردی! نوش جانت باشد! منتها نادان، خبر نداری، یك آمپول به تو می‌زند و بی‌هوشی و نمی‌فهمی و صدایت درنمی‌آید! همین که رفتی نقشهٔ دوم، یك کارد دیگر به طرفت آمد، نقشهٔ سوم یك کارد دیگر، بعد نقشهٔ آخر که تمام شد، پاره‌پاره افتاده‌ای، الفاتحه! ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّآ إِلَيْهِ رَٰجِعُونَ﴾![1] تازه او خوشحال است که هم به دستور آقا عمل کردم و هم از موضع خودم پایین نیامدم؛ این را ببین!

مکر خدا چه زمانی شروع می‌شود؟ از وقتی که تو داری مکر می‌کنی شروع می‌شود؛ نه اینکه تو مکرت را کردی بعد خدا به تو پولتیک[2] می‌زند، نه! از همان نفسِ فکر و نفسِ نقشه‌ای که تو داری و از قدم اوّلی که می‌کشی برای اینکه تغییر بدهی! و

---

[1] ۱ سوره بقره (۲) آیه ۱۵٦.

[2] فرهنگ فارسی عمید: «سیاست، به‌کار بردن تدبیر و مکر برای پیش‌بردن کاری و رسیدن به نتیجه‌ای.»

این را می‌دانی! خودت را به ندانستن و جهل نزن! اگر نمی‌دانستی، این بازی‌ها را درنمی‌آوردی! منظور آقا را می‌دانی و خوب هم می‌دانی، همه‌مان خوب می‌دانیم!

شخصی پیش من آمده بود و می‌گفت: «آقا به من گفته‌اند: فلان کار را نکن! و من این‌قدر دعا و استخاره کردم که خوب بیاید!» گفتم اگر تو می‌دانی که قضیّه یک جایش عیب دارد، دیگر دعا و استخاره ندارد، رهایش کن؛ شد شد، نشد نشد! می‌خواهی با دعا و استخاره، منویّ آقا را برگردانی؟! از همان موقعی که ما شروع کردیم امر ایشان را به نحو مطلوب پیاده کنیم، ﴿مَكَرَ ٱللَّهُ﴾ شروع شده است! نه اینکه بعداً می‌دانی! درست مثل این می‌ماند که با شخصی عداوتی دارید یا از او طلبی دارید، و در منزل او یک کاسهٔ خیلی قیمتی هست و می‌دانید که یک مایع خیلی قیمتی هم در آن کاسه هست و فرض کنید که صد هزار تومان یا دویست هزار تومان یا ده میلیون خرج کرده است تا این مایع را به‌دست بیاورد. بلند می‌شوید می‌روید آنجا و به هوای آب خوردن، همهٔ مایع داخل آن کاسه را می‌خورید و تمام سرمایه‌اش را از بین می‌برید! و حالا نگو که اصلاً داخل این کاسه سم است و

خیال می‌کردید با ارزش است! با همان جرعه‌ای که دارید می‌خورید، مکر او شروع شده است؛ یعنی همان نفسِ خوردن، پاتک اوست! هر جرعه‌ای که داری می‌خوری، خیال می‌کنی داری به او مکر می‌کنی، ولی خبر نداری که او دارد به تو می‌زند! می‌گوید: بی‌خیال، بگذار بخورد؛ بخور، بخور بابا جان، آره خیلی شیرین است! تو داری به او می‌خندی، او هم دارد به تو می‌خندد! تو به او می‌خندی و می‌گویی: کلکش زدم و آن چیزی را که این‌قدر برایش پول داده و خرج کرده بود، دارم می‌خورم و الآن سرمایه‌اش را از بین می‌برم! داری به او مکر می‌کنی و داری به او می‌خندی؛ نقشه است دیگر! او هم از آن پشت مدام می‌خندد و هیچ نمی‌گوید! بخور، بله خیلی عالی است، برای تو خوب است! مدام می‌گوید: بخور! کِی معلوم می‌شود که کدام‌یک از شما برنده شده‌اید؟ وقتی که می‌خوری و یک‌دفعه دراز به دراز روی زمین می‌افتی؛ آن موقع معلوم می‌شود که تو مکر کردی یا او!

ما هم همین هستیم، «و لا تَمکُر بی فی حیلَتِکَ»؛ یعنی خدایا، من را به روزگاری نینداز که با هر قدمی که برمی‌دارم، چاهی برای خودم بکنم! من را در وضعی قرار نده که دست به هر چیزی که می‌زنم، آن چیز برای من بلا شود! آن کسی که از مسئله دور است، همین است؛ او مدام برای خودش چاه می‌کند و مدام دارد برای خودش مکر می‌کند! پس ﴿وَمَكَرَ ٱللَّهُ﴾ یعنی نه اینکه خدا مکر کرده است؛ مکر برای خدا نیست، خدا مکر نمی‌کند، خدا سر کسی کلک نمی‌زند، خدا با کسی دشمنی ندارد، چرا باید کلک بزند؟! بلکه نتیجهٔ عمل هر شخصی مکر خداست، و این برای همین فرد مکر است!

او می‌خواهد سر خدا را کلاه بگذارد، در گوشش پنبه می‌گذارد! پنبه می‌دهد به آنهایی که می‌آیند قرآن بشنوند که پنبه‌ها را در گوشتان بکنید تا کلام محمّد را نشنوید![1] یک گونی پنبه آورده بود و به هر کسی وارد مسجدالحرام می‌شد یک بسته پنبه می‌داد و می‌گفت: بیا بگیر و در گوشت بگذار! نمی‌داند با هر پنبه‌گذاشتنی، خودش دارد دو قدم عقب می‌رود! تو می‌خواهی نگذاری صدای پیغمبر را بشنوند؟! اگر تو

[1] إعلام الوری، ج ۱، ص ۱۳۷؛ بحار الأنوار، ج ۱۹، ص ۸.

خودت را نگاه می‌کردی که الآن با این عملت چه دارد به سرت می‌آید، فریاد استغاثه‌ات به ثریّا می‌رسید! ای مسکین، خبر نداری! او می‌خواهد جلوی دیگران را بگیرد امّا مدام دارد جلوی خودش سنگ و آجر می‌چیند؛ و این کار، کار شیطان است!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس دوّم : شرح و توضیح عالِم مُتَهَتِّک و جاهل مُتَنَسِّک (۱)

رمضان المبارک ۱٤۱٤

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

مِن أينَ لِيَ الخَيرُ يا رَبِّ، و لايوجَدُ إلّا مِن عِندِكَ؟! و مِن أينَ لِيَ النَّجاةُ، و لاتُستَطاعُ إلّا بِكَ؟! لا الَّذى أحسَنَ استَغنىٰ عَن عَونِكَ و رَحمَتِك.

آن خیری که به ما می‌رسد از کجا می‌رسد؟! و آن نجاتی که برای ما است، چه شخصی غیر از تو می‌تواند و قدرت دارد که آن را برای خودش تحصیل کند؟!»

لا الَّذى أحسَنَ استَغنىٰ عَن عَونِکَ؛

«هر کسی بخواهد کار خوبی انجام بدهد، با عون تو این عمل را انجام داده و مستغنیِ از عون و کمک تو نبوده است!»

و لا الَّذی أساءَ و اجتَرأ عَلَیکَ و لَم یُرضِکَ خَرَجَ عَن قُدرَتِکَ؛[1]

«و نه آن کسی که کار زشت انجام بدهد و بر تو جرئت کند، از قدرت تو خارج است.»

سیطرهٔ قدرت الهی بر تمام افعال و کردار انسان

این همان مضمون است، منتها حضرت در اینجا خیلی ادب به خرج داده

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

است! در آنجایی که می‌فرماید: «اگر کسی خوبی کند، این خوبی به عون تو بوده است» ولی در اینجا حضرت این‌طوری نمی‌گوید که اگر کسی کار ناپسند انجام بدهد، آن هم با قدرت تو بوده است، بلکه می‌فرماید: «از قدرت تو خارج نبوده است»؛ یعنی خیال نکنید این قدرتی که الآن برای این گناه پیدا کرده است، قدرت شخصی بوده است؛ و منفکّ از قدرت خدا بوده است؛ بلکه این هم همان است، منتها آن قدرت را در راه خلاف به کار برده است!

سیر نزولی انسان از توحید و بی‌پیرایگیِ دوران طفولیّت از روح انانیّت و فرعونیّت

مسئلهٔ مهم این است که راه سلوک و راه توحید به‌طور کلّی با مسیری که مردم دارند زندگیشان را با آن مسیر می‌گذرانند، در دو قطب مخالف و دو محور مقابل هم قرار دارد! اگر شما تمام افراد را نگاه کنید می‌بینید که ابتدا وقتی ما به دنیا می‌آییم و با همان روح توحید پا به این دنیا می‌گذاریم، ملکات ما و اوصاف و صفات ما، صفات توحیدی است. وقتی که شما نگاه می‌کنید به یک بچّهٔ دو ساله و سه ساله یا کمتر، می‌بینید که در مُدرکات خودش پیرایه ندارد، به

خودش زر و زیور ندارد، فقط صِرف الوجود در خودش لحاظ می‌کند، امّا از شئون ماهوی و... در این بچّه‌ها خبری نیست! بچّه‌ای که پدرش من باب مثال پادشاه است، با آن بچّه‌ای که فرض کنید پدرش یک فقیر است، اینها را از نقطهٔ نظر ارتباط لحاظ نمی‌کند؛ فقط همین‌قدر که با هم سنخیّت داشته باشند، او سه سالش باشد و این هم سه سالش باشد، دیگر بس است و دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد. حالا بابای تو کیست؟ پادشاه است، خب باشد! مادرت کیست؟ فلان‌الدّوله است، خب باشد! هیچ این مسائل نیست! امّا همین‌که کم‌کم بالا می‌آییم و بالاتر می‌آییم، آن مسئلهٔ توحیدی کم‌کم فراموش می‌شود و این پیرایه‌ها و این زوائد می‌آید و جایگزین اصل می‌شود، تا حدّی که انسانی که با آن روح توحید پا به این دنیا گذاشته و از مادر متولّد شده بود، تبدیل به یک شیطان مَریدی می‌شود که تمام دنیا را برای خودش می‌طلبد! عجیب است! یعنی آن‌چنان این روح انانیّت و روح تفرعن در او قوی می‌شود که حاضر است تمام دنیا بسوزند ولی این حرفش روی زمین نماند! و خدا می‌داند که خلاصه کار از این انانیّت به کجا می‌رسد

که آن را هیچ کاری نمی‌شود کرد! و واقعاً این نفس می‌آید و شروع می‌کند به توجیه کردن و مسائل غیرواقعی را واقعی پنداشتن و تمام مسائل را بر منویّات خودش تطبیق می‌دهد و استدلال می‌کند و کار را خراب می‌کند، و بعد خرابی را به عهدهٔ خودش نمی‌اندازد! اگر انجام شد که خب فبها، دیگر سر از کجا درمی‌آورد؛ و اگر انجام نشد خرابی را به گردن خودش نمی‌اندازد، بلکه به گردن حسن و حسین می‌اندازد!

جاهل مُتَنَسِّك در کلام امیرالمؤمنین علیه‌السّلام

امیرالمؤمنین علیه السّلام در یک عبارت عجیب می‌فرماید: «قَصَمَ ظَهری صِنفانِ: عالِمٌ مُتَهَتِّکٌ و جاهِلٌ مُتَنَسِّکٌ.»[1] متنسّک با ناسک دوتا است؛

---

[1] معدن الجواهر، کراجکی، ص ٢٦، با قدری اختلاف؛ مهر تابان، ص ١٢٤، تعلیقه ١:
«دو طائفه کمر مرا شکستند: اوّل: عالم بی‌باک، دوّم: جاهل مقدّس‌مآب.
در بحار الأنوار، طبع حروفی، ج ٢، ص ١١١، از مُنیة المرید روایت می‌کند که:
قالَ أمیرُالمُؤمِنینَ عَلَیهِ السَّلامُ: "قَصَمَ ظَهری عالِمٌ مُتَهَتِّکٌ و جاهِلٌ مُتَنَسِّکٌ؛ فَالجاهِلُ یَغُشُّ النّاسَ بِتَنَسُّکِهِ و العالِمُ یَغُرُّهُم بِتَهَتُّکِه."

ناسک: یعنی کسی که ذاتاً حالت عبودیّت دارد،[1] متنسّک: باب تفعّل است، یعنی کسی که خودش را می‌بندد و به نُسک می‌چسباند. خب مردم عوام این‌گونه‌اند که می‌گوید:

امّا آن کس که نداند و نداند که نداند،[2] این همان جهل مرکّب افراد عوامّی است

که دو کلام یاد گرفتند و خب بالأخره ریشی و تسبیحی و مسواکی، و پای دو تا منبر می‌روند و بعد هم خودشان را می‌آیند جا می‌زنند و در مقابل حق و در مقابل مطلب واقع و در مقابل ولیّ می‌ایستند، در مقابل امیرالمؤمنین هم می‌ایستند! همین نهروانی‌ها، اینها جاهل متنسّک بودند! اینها دوتا روایت از پیغمبر شنیدند؛ خب نادان، تو که این روایت را شنیدی، آن

و در بحار الأنوار، طبع کمپانی، ج ۱، ص ٦٥، از غَوالی اللَئالی نقل کرده است که:

از حضرت صادق علیه السّلام مَروی است که فرمود: "قَطَعَ ظَهری اثنانِ: عالِمٌ مُتَهَتِّکٌ و جاهِلٌ مُتَنَسِّکٌ؛ هَذا یَصُدُّ النّاسَ عَن عِلمِهِ بِتَهَتُّکِهِ و هَذا یَصُدُّ النّاسَ عَن نُسکِهِ بِجَهلِه."»

[1] المحیط فی اللغة، ج ٦، ص ١٨٨.

[2] امثال و حکم دهخدا، ص ٦٠ و ٦٢: «آنکس که نداند و بداند که نداند، آخر خرک لنگ به منزل برساند.»

طرفش را هم بشنو که علی فلان است و علی کذا است! اینجاست که نفس در کار می‌آید! حالا اگر تو نفسانیّات را داشتی و چیزی نشنیده بودی، همین نداشتنْ خلع سلاح نفس است، و این خلع سلاح خیلی برای انسان مفید است؛ انسان خلع سلاح است و دیگر چیزی ندارد. ولی صحبت در این است که نه، نفس الآن وسیله به‌دست آورده است، وسیلهٔ برای مقابله و وسیلهٔ برای رودررویی؛ و ای کاش آن وسیلهٔ او وسیلهٔ درست و حسابی بود! فقط چهار تا حرف به‌دست آورده است! اگر قضیه این است، آن هم در مقابلش است! امّا توجیه می‌کند که نه آقا، اینکه من می‌گویم، این درست است! این جاهل متنسّک است! افراد عوام و بی‌سوادی که دوتا کلمه خوانده‌اند و دوتا منبر دیده‌اند، اینها می‌آیند و در مقابل انسان و در مقابل ولیّ می‌ایستند و اظهار لحیه می‌کنند! بی‌شعورها قشنگ می‌آیند و صاف می‌ایستند و اظهار لحیه می‌کنند!

لزوم سرسپردگی محض نزد اولیاء الهی

در قضیه‌ای آقا به همه فرموده بودند که سر جایتان بنشینید و تکان نخورید! یک روز ما زیر

کرسی نشسته بودیم، ایشان فرمودند:

همین‌طوری که زیر کرسی هستید بنشینید و از جایتان تکان نخورید! یک عدّه خون می‌دهند و یک عدّهٔ دیگر می‌آیند بر سر این سفره می‌نشینند!

عین عبارت ایشان بود. آن‌وقت یک مشت آدم آمده بودند و داشتند به آقا

استدلال می‌کردند! عجب تو شاگردِ آقا بودی، تو دیگر دنبال چه داری می‌گردی؟! اینها آمده بودند و استدلال می‌کردند! حالا آن عالم متهتّک را بعداً می‌گوییم، آن باشد طلبتان؛ فعلاً ما در آن جاهل متنسّک هستیم که همین‌طوری می‌آمدند و استدلال می‌کردند. یکی از همین‌هایی که ریشش را می‌تراشید، آمده بود و ریشی گذاشته بود تا ناف، و به آقا استدلال می‌کرد:

شما چرا نشستید؟! پس ما منتظر چه هستیم؟! منتظر اسلام هستیم؟! خب این اسلام از زمین درآمد دیگر! منتظر چه هستیم؟! مگر ما تا به‌حال دعوت به اسلام نمی‌کردیم و مگر تا به‌حال در همین دعای افتتاح هر شب نمی‌خواندیم: «اللهُمَّ إنّا نَرغَبُ إلَیکَ... »؟! خب اینها همه به‌خاطر این است که یک روز این دعاهایی که می‌خوانیم تجلّی و ظهور پیدا کند. آخر نشستن و با دعا و این حرف‌ها که کار درست نمی‌شود! آخر یک قدمی هم برداریم!

اصلاً می‌آمد و در مقابل آقا استدلال می‌کرد! حالا آقا به او چه بگویند؟! بگویند: جان من، خب ما این دعاها را خودمان هم بلدیم، اصلاً ما به شما گفتیم بخوانید! از شما هم بیشتر

خواندیم! ولی این دعا کدام اسلام را دارد تبلیغ می‌کند؟! به‌خدا بنی‌عبّاس هم مسلمان بودند، یزید هم مسلمان بود، عمر هم مسلمان بود، ابابکر هم مسلمان بود؛ ولی صحبت در این است که کدام اسلام منویّ امام است؟!

دستور امام کاظم علیه السّلام بر تقیّه، و نافرمانی شاگردان آن حضرت

امام کاظم، موسی بن جعفر علیه السّلام، بارها به هشام بن حکم فرمودند:

تمام این مصیبت‌هایی که دارد بر سر ما اهل بیت می‌آید، از دست تو دارد می‌آید!

خب حرف امام را گوش نمی‌داد! آقاجان، زمانْ زمان هارون است، حرف نزن! آخر تو بیشتر دلت می‌سوزد یا موسی بن جعفر؟! آمدی در محضر امام صادق و موسی بن جعفر روایات یاد گرفتی، آن‌وقت شمشیر کشیدی و داری سر موسی بن جعفر را می‌زنی؟![1]

---

[1] رجال الکشی، ص ۲۷۰ و ۲۷۸:

«عَلیُّ بنُ محمّدٍ، قالَ حَدّثَنی محمّدُ بنُ أحمدَ، عن یَعقوبَ بنِ یزیدَ، عن ابنِ‌أبی‌عُمَیرٍ، عن عَبدِالرّحمَنِ بنِ الحجّاجِ قالَ، قالَ أبوالحسنِ علیه‌السّلام: "اِیتِ هِشامَ بنَ الحَکَمِ فَقُل لَه: یَقولُ لَکَ أبوالحسَنِ: أیَسُرُّکَ أن تَشرَکَ فی دَمِ امرِئٍ مُسلِمٍ؟! فَإذا قالَ: لا! فَقُل لَهُ: ما بالُکَ شَرِکتَ فی دَمی؟!"»

ترجمه: «عبدالرحمن بن حجاج گوید که امام کاظم علیه السّلام به من فرمودند: "برو و به هشام بن حکم بگو که ابوالحسن (امام کاظم علیه السّلام)

هارون در مجلس مباحثه‌ای آمده بود و با فضل بن یحیی پشت یک پرده نشسته بود. وقتی هشام بن حکم با همه بحث می‌کرد، رو کرد به فضل و گفت:

زبان این مرد از شمشیر شصت هزار رزمنده و لشکر برنده‌تر است و برعلیه من کوبنده‌تر است![1]

دنبال او بودند دیگر! خب او خیال می‌کرد که با این زبانش می‌خواهد ترویج موسی بن جعفر را بکند، و نمی‌دانست هر مجلسی تشکیل می‌دهد، ضربتی بود که به گردن موسی بن جعفر وارد می‌شد! لذا حضرت می‌گفت: «آقا این کارها را نکن!»

لذا در روایت داریم: لا دینَ لِمَن لا تقیَّةَ له؛[2] «کسی که تقیّه ندارد، دین ندارد!»

تقیّه نداشتن: یعنی فضولی کردنِ بی‌خود، یعنی دلسوزیِ بی‌خود، یعنی حرف گوش نکردن.

و یا در روایت داریم:

به تو می‌گوید: آیا دوست داری که در خون مسلمانی شریک باشی؟! پس اگر گفت: نه! پس به او بگو: پس چرا در خون من (امام کاظم) شریک شده‌ای؟!"» (محقّق)

[1] کمال الدین، ج ۲، ص ۳٦۷، با قدری اختلاف.

[2] الکافی، ج ۲، ص ۲۱۷.

ای کاش تنم را پاره‌پاره می‌کردند در قبال اینکه یکی از دوستان و از محبّین ما جلوی زبانشان را بگیرند![1]

خب اینها شیعیان حضرت بودند! حضرت دارد می‌بیند که الآن وضعی است که فایده ندارد و نباید این کار را انجام داد و مفید نیست! آن‌وقت اگر قرار بر این بود که کسی بیاید و دست به کاری بزند، چه شخصی لایق‌تر از خود حضرت می‌توانست این کار را انجام بدهد؟! وقتی که حضرت خودش نشسته است، چرا شما اقدام می‌کنی؟! آیا حضرت به یکی از شاگردان گفت که بلند شو و در مقابل هارون اقدام کن؟!

من در یک سخنرانی شنیدم که یک نفر گفته بود: موسی بن جعفر برعلیه هارون مبارزه می‌کرد، رفت در سوریه، در شام، در غار! آقا چرا می‌آیید دروغ می‌گویید؟! کِی موسی بن جعفر برعلیه هارون مبارزه و قیام کرد؟! چرا تاریخ را [تحریف می‌کنید؟!] چرا باید ما اسلام را فقط در

---

[1] همان، ص ۲۲۱:

«عن أبی‌حَمزَةَ عن عَلیٍّ بنِ الحسینِ علیه السّلام قالَ: "وَدِدتُ وَاللهِ أنّی افتَدَیتُ خَصلَتَینِ فی الشّیعَةِ لَنا بِبَعضِ لَحمِ ساعِدی: النَّزَقَ و قِلَّةَ الکِتمانِ."»

مبارزه ببینیم و بس؟! چرا در تعریف از یک امام، مسئلهٔ مبارزه مطرح است و هیچ‌وقت مسئلهٔ تعبّد در کار نمی‌آید؟! این برای امام ننگ است، زشت است و مقام امام پایین می‌آید!

هارون می‌خواست موسی بن جعفر را بکشد، حضرت رفت![1] کجا داریم که موسی بن جعفر بر علیه هارون سرباز جمع کرد و نامه جمع کرد و شمشیر جمع کرد و پول جمع کرد؟! بیایید نشان بدهید! آن پسرش امام رضا که مأمون آمد اصلاً خود خلافت را با زور به حضرت تحمیل کند، حضرت گفت: «نمی‌خواهم!» دیگر مأمون گفت: «اگر ولایت عهدی را قبول نکنی، تو را می‌کشم!» حضرت گفت: «حالا اگر جای کشتن است، باشد به این شرایط قبول می‌کنم!»[2]

مطابقت دستورات اولیاء الهی بر واقع و مشیّت الهی

اینها اوضاع را می‌دانستند و به اوضاع وارد بودند، این ائمّه مجرای مشیّت پروردگار بودند؛ یعنی در عین اینکه می‌داند اوضاع چگونه است

---

[1] مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ٤، ص ٣١١ و ٣٢٧.

[2] شرح الأخبار، ج ٣، ص ٣٤٠؛ عیون أخبار الرضا علیه السّلام، ج ٢، ص ١٤٠.

و چه نحوه است، در عین معرفت، وضع ظاهر را به بهترین نحوی که منافیِ با آن مشیّت پروردگار

نباشد حرکت می‌دهد.

دیگران چون این را نمی‌دانند، می‌آیند خراب‌کاری می‌کنند. و حالا اینکه نمی‌دانند، به جای خود، اگر نهی هم داشته باشد باز گوش نمی‌دهند! چرا گوش نمی‌دهند؟! چون شاکله و نفس آنها طوری است که با این نوع از مسائل می‌سازد؛ آن‌وقت می‌آیند چه‌کار می‌کنند؟ مثل اینکه بنده دل درد دارم یا ناراحتی فلان دارم، خب الآن برای من چه خوب است؟ فرض کنید که آب جوش و نبات خوب است؛ خیلی خوب، آب جوش و نبات می‌خورم تا خوب می‌شوم و بعد هر کسی هم که دل درد می‌گیرد، می‌گویم: آقا آب جوش و نبات بخور! آخر شاید یک کسی آب جوش و نبات او را بکشد! اتّفاقاً بعضی دل دردها هست که نبات را باید با آب سرد خورد، نه با آب گرم.

آقا می‌فرمودند:

یک نفر در همدان متطبّب بود ولی دکتر نبود، سوار یک خری می‌شد و در خانه‌ها می‌رفت؛ سابقاً از اینها بودند. رسمش این بود که وقتی بالای سر مریض می‌رفت، هرچه میل داشت می‌گفت بیاورند و بعد می‌گفت: همان را به مریض بدهید! یک روز بالای سر مریضی رفت، و تابستان هم بود و خیلی گرمش شده بود،

گفت: «اینجا یک شربت آلبالو پیدا می‌شود؟!» (این قضیه واقعاً بوده است و شوخی نیست!) شربت آلبالو را خورد و گفت: بقیّهٔ این را بدهید به این مریض بخورد! او هم این را می‌خورد و همان‌جا فی المجلس می‌میرد! این شخص ترک هم بود، می‌گوید: «الله رحمت ایله!» خلاصه اجلش رسیده بود. خرش را سوار می‌شود و می‌رود خانه‌اش؛ آنها هم این را برمی‌دارند و می‌برند.

اینها خلاصه افرادی هستند که آن مسئلهٔ اصلی را رها کرده‌اند و می‌آیند در مقابل امام علیه السّلام و صاف می‌ایستند و استدلال می‌کنند! و حالا امام به او چه بگوید؟! خب هر کاری هم که نمی‌شود کرد! واقعاً ائمّه در عجیب دورانی بودند!

من یک‌وقت به مظلومیّت امام حسن حقیقتاً فکر می‌کردم و می‌دیدم چقدر

حضرت مظلوم بود! جدّاً آدم تعجّب می‌کند که اطرافیان این حضرت چه کسانی بودند! بعد آدم می‌بیند نه، تعجّب ندارد، خودمان هم کمتر از آنها نیستیم! آخر تو که از پیغمبر شنیدی «الحَسَنُ و الحُسَینُ إمامانِ، قاما أو قَعَدا!»[1] آخر تو دیگر چرا؟!

کیفیّت اطاعت سالک از دستورات اولیاء الهی

صحبت در این است که در هر نقطه‌ای که ولیّ هست، ما باید در آنجا باشیم! به خصوصیّت آنجا چه کار داریم؟! ما دیگر چه توجّهی به خصوصیّت آن مکان داریم؟! این همان است که آن شب صحبتش را کردم که بعضی‌ها خیال می‌کنند سلوک این است که انسان هر راهی را که می‌رود، یقین به صحّت آن داشته باشد! اگر یقین داشته باشی خب دیگر نیازی به استاد نداری! این دستوری که الآن استاد به تو می‌دهد باید یقین داشته باشی که برای تو مفید است؛ خب تو یقین داری؟! از کجا می‌دانی این دستوری که الآن استاد به تو می‌دهد برای تو خوب است؟! شاید استاد اشتباه کند! این امری که الآن استاد دارد می‌کند که شما این کار را انجام

---

[1] علل الشرائع، ج ۱، ص ۲۱۱. اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۵۷، تعلیقه: «حسن و حسین هر دو امام‌اند، چه قیام کنند و چه سکوت نمایند!»

بده، آیا یقین به صحّت آن داری؟ اگر یقین داری پس چرا از او اطاعت می‌کنی؟! خودت برو انجام بده! چطور شد در بعضی از مطالبی که استاد می‌گوید، اگر به ذهنت نرسد، در آنها تشکیک می‌کنی؛ ولی دستورات سلوکی این‌قدر آبکی و بی‌اهمّیت است که جزء یقینیات می‌رود؟! پس این‌قدر این دستورات باید دستوراتِ بی‌توجّهی باشد که گفتیم: حالا اگر به‌جای یونسیّه، توحید گفت عیب ندارد؛ اگر به‌جای توحید، زیارت عاشورا گفت عیب ندارد؛ به‌جای زیارت عاشورا، دعای صباح گفت عیب ندارد؛ اینکه مسئله‌ای نیست و مهم نیست! حالا این را خواندی، آن را خواندی، بالأخره در همهٔ اینها «الله» که هست، حالا این و آن خیلی فرقی نمی‌کند! امّا اگر استادت تو را به یک مسئلهٔ اجتماعی امر کرد و تو بر خلافش داری حرکت می‌کنی، اینجا دیگر شکّ و شبهه شروع به پیدا شدن می‌کند که شاید استاد متوجّه نبوده است، شاید خلاف به او گفتند، شاید نظرش این‌طور باشد،

شاید ما این‌طور بهتر رشد کنیم! خب آن اوّلی که مهم‌تر است، اوّلی با نفس تو کار دارد، اوّلی با ضمیر تو کار دارد؛ البتّه هر دو، منتها اوّلی دستور است، دستور خیلی مهم است! دستور یعنی تشکّل نفس به این ذکر و تصوّر نفس به این تصویر؛ خب اینکه مهم‌تر از آن بقیّه است! منتها چون این دستورات و این حرف‌ها برای ما خیلی ارزش ندارد، می‌گوییم خب اگر به‌جای توحید یونسیّه گفت، عیب ندارد، دیگر مسئلهٔ مهمّی نیست!

جایگاه هدایت و راهنمایی عقل در سیر و سلوک

هدایت عقل و راهنماییِ عقل محدود به حدّ است؛ عقل در حدّی که بتواند قضاوت کند حجّت است. از آن به بعد وقتی که در محدودهٔ عقل نباشد، دیگر حجّیت عقل هم به انتفاء موضوع از بین می‌رود. عقل در ارتباط با براهینی که از نقطهٔ نظر ظاهر به‌دست می‌آورد حجّت است، امّا در آنچه که در حیطهٔ تصرّفش نیست حجّیت ندارد. عقل مگر از آینده خبر دارد؟! نه! عقل مگر از گذشته خبر دارد؟! نه! عقل مگر از خودِ نفس ناطقه خبر دارد؟! از هیچ‌کدام اینها

خبر ندارد! حالا آیا در مسئله‌ای که به آینده و به صلاح آیندهٔ انسان مربوط می‌شود، عقل می‌تواند قضاوت کند که این را انجام بدهد یا انجام ندهد؟! نه، به این چه مربوط است؟! مثل اینکه شما از چشم توقّع شنیدن داشته باشی! چشم برای شما حجّت است در مبصرات، نه در مسموعات؛ به مسموعات چه‌کار دارد؟! گوش برای شما آلت است در مسموعات، به مبصرات کاری ندارد! مثل اینکه شما از گوش توقّع دیدن داشته باشید؛ یعنی بر گوش همان ملاکی را بار کنید که از دیدن برای شما پیدا بشود. مثل اینکه کسی می‌آید و چیزی به شما می‌گوید، فرض کنید من باب مثال می‌گوید: بیرون آفتاب گرمی است! و شما هم در اطاق هستید، درحالی‌که دارد برف می‌آید؛ شما فوری می‌گویید چون این گفته است پس همین‌طور است، و با یک زیرپیراهنی می‌روید بیرون و سرما می‌خورید و می‌افتید! این اشکال از شما است، چون بر گوش همان حجّیت را بار کردید که بر چشم بار می‌کنید. اگر شما با چشم خودتان می‌دیدید که بیرون دارد برف می‌آید، آیا با زیرپیراهنی بیرون می‌رفتید؟! این کار را نمی‌کردید! این خطا برای این است که شما دارید آن ملاکی را که به چشم می‌دهید، به گوشتان می‌دهید؛ لذا با زیرپیراهنی بیرون

می‌روید، مثل آدمی که کور است یا چشمش را بسته‌اند! مگر اینکه کار به جایی برسد که ملاکی پیدا بشود که مثل دیدن باشد؛ فرض کنید که شخصی بگوید که مورد وثوق است یا دو نفر یا ده نفر یا صد نفر، یا از لمس و از قرائن و این حرف‌ها، مثل همان دیدن برای شما حجّت بشود، آن‌وقت آن ملاکِ تبعیّت را پیدا می‌کند، تازه باز مثل دیدن نیست؛ یعنی آنچه را که از دیدن برای شما پیدا می‌شود، با نقل صد هزار نفر هم پیدا نمی‌شود، یعنی بعینه برف را ببیند که دارد از آسمان می‌آید! آن دگرگونی و آن حالت نفسانی که از دیدن برای شما باشد، اگر صد میلیون نفر هم بیایند و بگویند که آقا دارد برف می‌آید، برای شما پیدا نمی‌شود، و باز دلتان یک‌طوری است؛ علم و یقین دارید، ولی باز دارید دنبال آن می‌گردید که خوب می‌شد اگر می‌دیدم! ترتیب اثر می‌دهید و شک هم ندارید، ولی آن حالت فرق می‌کند و متفاوت است!

عقل در یک محدوده است که در این محدوده با مقدّماتی، براهینی می‌چیند. ما ناقص هستیم و نمی‌توانیم پی به واقع ببریم؛ همهٔ اینها

براهین عقل است و مقدّماتی است که دارد می‌چیند؛ حالا قضیهٔ ما گاهی اوقات از دو مقدّمه تشکیل می‌شود و گاهی اوقات از صد تا مقدّمه تشکیل می‌شود، همهٔ اینها با یکدیگر ارتباط دارند به شرط اینکه آن شرایط کلّیت و جزئیّت و سلب و... همه مأخوذ بشود.

همهٔ ما ناقص هستیم ـ بالوجدان داریم احساس می‌کنیم، مجهولات را در خودمان احساس می‌کنیم، دیگر نیازی به چیزی ندارد، از بدیهیّات و قضایای اولیّه است، از وجدانیّات است ـ و کسی که ناقص است نمی‌تواند پی به واقع ببرد. از آن‌طرف، ما بیهوده خلق نشده‌ایم و غرضی در خلقت ما وجود دارد؛ از این‌طرف، در خودمان نفسِ کمال‌یابی را احساس می‌کنیم و مشاهده می‌کنیم که خود انسان کمال‌یاب است و دارد به دنبال کمال می‌رود. تمام اینها مقدّمات عقلی است و عقل راهنمایی می‌کند. از آن‌طرف، احساس می‌کنیم که خدا نمی‌تواند ما را بی‌خود، یله و رها کرده باشد، پس احتیاج به شخصی داریم که او انسان را راهنمایی کند. آیا او باید کسی مثل خودمان باشد؟ نه، اگر مثل خودمان باشد که خودمان هستیم! مگر

من اینجا بیکار هستم که زمامم را دست یکی مثل خودم بدهم؟! اگر این کار را بکنم که خیلی نادان هستم! باید یکی باشد مافوق من! آیا آن کسی که مافوق من است، از همین راه‌هایی که من رفتم او هم رفته است؟! نه، چون چه بسا او هم اشتباه کند، چون من هم اشتباه می‌کنم؛ اشتباه در اشتباه، وای، اشتباه اشتباه!

نهی اهل بیت علیهم السّلام از قضاوت عجولانه و توجّه به أعمال ظاهری افراد

یک روایت داریم که اگر مؤمن تا هفتاد بار حمل به صحّت کند و بعد از هفتاد و یکمین بار، ترتیب اثر بدهد، ایمانش نقص دارد![1] نقص

---

[1] مصباح الشریعة، ص ۱۷۳:

«قال الصّادق علیه السّلام: "...قال أُبَیٌّ بنُ کَعبٍ: إذا رَأیتُم أحَدَ إخوانِکُم فی خَصلَةٍ تَستَنکِرونَها مِنهُ فَتَأوَّلوها سَبعین تَأویلًا فَإن اطمَأنَّت قُلوبُکم علی أحَدِها، و إلّا فلُوموا أنفُسَکُم حیث لم تَعذِروهُ فی خَصلَةٍ یَسترُها علیه سَبعینَ [سَبعونَ] تَأویلًا، فأنتم أولَی بالإنکارِ علی أنفُسِکُم مِنه."»

ترجمه: «اُبَیّ بن کعب گفت: اگر از کسی از برادرانتان امر زشتی دیدید، آن

دارد، یعنی در هواست و پایه ندارد. لذا نود و هشت درصد قضاوت‌های ما از روی شنیده‌ها است! شما فقط به همین حرف می‌رسید که می‌گوید فلانی این را گفته است؛ خب شاید چیزی قبلش بوده است! نود و هشت درصد به همین مربوط است؛ مگر کسی که إشراف داشته باشد. می‌گویند: بگذار بخواند ببینیم که قضیه چیست و چه می‌خواهد بگوید! امّا او نه، او حسابش جدا است. لذا می‌گویند هرچه را که شنیدی تأمّل کن و زود قضاوت نکن!

بسیاری از آن مسائلی که قبلاً مطرح بوده است به‌خاطر همین زود قضاوت‌کردن و تعجیل بوده است! آخر گاهی اوقات ممکن است این‌قدر لطیف و دقیق باشد! برای خود من مسائلی پیش آمده بود که قطعاً ـ یعنی دیگر هیچ مویی لای درزش نمی‌رود ـ اگر شخصی متوجّه می‌شد، حمل بر معنایی می‌کرد؛ درحالتی‌که اصلاً در فکر ما این‌چنین نبوده است! یعنی می‌خواهم بگویم حتّی از خود دیدن هم بالاتر است؛ حتّی اگر مسئله را دیدی!

را هفتاد بار توجیه نمایید تا اینکه قلوبتان بر یکی از آن توجیهات آرام شود! امّا چنانچه برای زشتی او از میان هفتاد توجیه، چیزی نیافتید که آن را بپوشاند، پس شما سزاوارترید از او که خود را نکوهش نمایید!» (محقّق)

اینجاست که ما نمی‌توانیم به صِرف أعمال ظاهری یک نفر نگاه کنیم، یعنی نمی‌شود برای ما حجّت باشد مگر اینکه یقینِ یقینِ یقین پیدا کنیم که این عمل بر این اساس از این شخص سرزده است؛ لذا نمی‌شود به عمل نگاه کرد!

ملاک حجّیت دستورات اولیاء الهی

پس این عقل می‌آید انسان را به شخصی می‌رساند که مدرکات آن شخص نباید از طریق ظاهر باشد، بلکه از طریق غیر ظاهر و از طریق جایی باشد که در آنجا خطا نیست. وقتی که به او رساند، حجّت تمام است! حتّی اگر ما انسدادی هم باشیم، ظن در اینجا منجّز می‌شود؛ هم منجّز می‌شود هم مؤمِّن، بنا بر اصطلاح آقایان. خب ما انسدادی که نیستیم، انفتاحی هستیم. اگر ما بر تحقّق این، ظن هم پیدا کنیم، در اینجا برای ما حجّت می‌شود؛ حالا چه برسد به اینکه ما رفتیم و بررسی کردیم و یقین پیدا کردیم.

امتناع از پذیرش حق و حکم عقل با وجود شناخت حقیقت

آنهایی که پیش پیغمبر بودند و پیغمبر را می‌شناختند، آنها یقین داشتند یا نداشتند؟! در

سورهٔ بقره می‌فرماید:

﴿يَعۡرِفُونَهُۥ كَمَا يَعۡرِفُونَ أَبۡنَآءَهُمۡ﴾؛[1]

«همان‌طوری که بچّه‌هایشان را می‌شناختند، آن‌طوری پیغمبر را می‌شناختند!»

کسی در بچّه‌اش شک دارد؟! این از او متولّد شده است، دیگر شک ندارد؛ همین‌طوری پیغمبر را می‌شناختند، آن‌وقت زیر بار نمی‌رفتند! اگر یک‌خرده انصاف داشته باشی، وجدان داشته باشی و بخواهی دنبال بروی، عقلِ همان ابوسفیان می‌گوید: این درست است! همین ابوسفیان! ﴿يَعۡرِفُونَهُۥ كَمَا يَعۡرِفُونَ أَبۡنَآءَهُمۡ﴾، پیغمبر را می‌شناختند. اگر نمی‌شناختند، خدا عذابشان نمی‌کرد؛ خدا طبق مُدرکات عقاب می‌کند. اگر ابوسفیان واقعاً پیغمبر را تا آخر عمر به رسالت نمی‌شناخت و می‌گفت: خدایا، من نشناختم، چه‌کار کنم که نشناختم؟! نمی‌شناختم و آمدم با او جنگیدم! اگر این‌طور باشد، خدا با او کاری ندارد! ولی می‌گوید: می‌خواست بیاید و بت‌های

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۱٤٦.

ما را فلان کند و ریاست را از ما بگیرد؛ خب من رئیسم! چرا می‌خواهی بگیری؟! خب تو نباش، من باشم!

اینجا مسئله خیلی دیگر دقیق می‌شود. دقّتش در اینجا است که بسیاری از آن افرادی که با ما مقابله می‌کردند، حقّانیت را در ما نمی‌دیدند و با ما مقابله می‌کردند؛ اگر حق را می‌دیدند، چه‌بسا گرایش پیدا می‌کردند! از کجا می‌دانید؟! بنی‌عبّاس یک طرف بودند و بنی‌امیّه یک طرف، هم او این را می‌شناخت و هم این او را می‌شناخت؛ او می‌گفت چرا تو باشی و من نباشم، این می‌گفت چرا تو باشی و من نباشم؟! بر سر همدیگر می‌زدند! او می‌گفت ما از خاندان پیغمبریم، ما از عباس هستیم و... هستیم، او هم می‌گفت ما از بنی‌امیّه و قریش و... هستیم! مگر برای این سلطنتمان کم زحمت کشیدیم؟! خیلی زحمت کشیدیم و نمی‌خواهیم از دست بدهیم! شاه وقتی می‌خواست از ایران برود، می‌گفت: یک ارتش وفادار به من که سلطنت را نگه دارد کافی است، بقیّه را بریزیم بیرون! می‌خواهیم چه‌کار؟! فقط سلطنت من مهم است! من باید

باشم![1]

جایگاه عقل در پذیرش دستورات و کشف حقیقت اوامر و نواهی اولیاء الهی

حالا عقل آمد انسان را به این شخص سوق و گرایش داد، آن‌وقت دیگر انسان باید اطاعت چه کسی را بکند؟ تمام شد، اطاعت کن! حالا تازه اینجا مسائل شروع می‌شود؛ آقا یک دستور می‌دهند و دستور آقا با آنچه که ما در ذهنمان است منافات پیدا می‌کند، چه‌کار کنیم؟ انجام بدهیم یا ندهیم؟! ما باید اینها را از هم تفکیک کنیم؛ آن کسی که الآن به شما حکمِ بر خلاف می‌کند، کدام نیرویِ باطنیِ شما است؟ آیا عقل است یا متخیّله است یا واهمه؟ قضیه چیست؟ اگر عقل است، خب عقل در صورتی می‌تواند حکم بر خلاف کند که یقین بر خلاف داشته باشد، و در اینجا عقل که یقین بر خلاف ندارد، چون قضیه، قضیهٔ جزئیّه است و عقل نمی‌تواند در جزئیّه حکم کند؛ چون دستوری که ولیّ می‌دهد براساس باطن است، نه براساس ظاهر.

یک‌وقت براساس ظاهر

---

[1] رجوع شود به سی سال در گذر تاریخ، رحیم شریفی، ص ۱۰۲.

حکم می‌دهد، مثلاً می‌گوید: آقاجان، آن ماستی که در آنجا است را برو دوغ کن و بیاور و سر سفره بگذار! ما آنجا می‌رویم و می‌بینیم شیره است، می‌گوییم: آنجا شیره است! می‌گوید: ببخشید آقاجان، اشتباه کردم! یک‌وقت می‌گوید: آقاجان، شما باید این کار را انجام بدهی! و بنده می‌بینم که کار، کار خلافی است؛ می‌مانم که آیا این مسئله از باطن سرچشمه گرفته است یا از ظاهر؟ سراغ آقا می‌آیم و می‌گویم: آقا این حکمی که شما دارید می‌کنید، از روی دید باطن است یا از روی ظاهر است؟ اگر از روی ظاهر است انجام نمی‌دهم، اگر از روی باطن است مجبورم انجام بدهم. می‌گوید: می‌خواهی انجام بده، می‌خواهی انجام نده! همین است که هست! مجبورت نکردم انجام بدهی، همین است! آن‌وقت اگر من آدم عاقلی باشم، زود خودِ عقل من، عقل من را در اینجا طرد می‌کند! عقل، من را اینجا آورده است. عقل می‌گوید: مگر تو نمی‌گویی این اطّلاع بر غیب دارد و مگر احکام این برای تو منجّز نیست؟! بنابراین من در اینجا راه ندارم! من به‌عنوان یک حاکم در اینجا بر تو از بالا و

إشراف، حکم می‌کنم که بیایی از این شخص اطاعت بکنی! من اینجا نیستم، ولی همین‌قدر می‌دانم که باید گوش کنی! پس خودم را عقب کشیدم و تو را جلو انداختم، برو انجام بده! و اینجا بزنگاه قضیه است! تمام سکندری‌هایی که ما می‌خوریم، در همین یک‌جا می‌خوریم؛ که ما بین این دو نقطهٔ حکومت عقل بر ناتوانی خودش و حکومت عقل بر تنافیِ حکم خودش، خلط می‌کنیم!

آن عقلی که بگوید که انسان در مقابل امر استاد و ولیّ بایستد، واهمه و متخیّله است، او دیگر عقل نیست! و ما در اینجا اشتباه می‌کنیم و خلط می‌کنیم.

احوال جهّال متنسّک و گرفتار تخیّلات و نفسانیّات

پس اینهایی که مقابل امیرالمؤمنین می‌ایستادند، این جهّال متنسّک، این‌طوری بودند که می‌آمدند و می‌ایستادند و با تمسّکِ به یک کلام پیغمبر و یک آیهٔ قرآن، اصلاً اصل قضیه را زیر سؤال می‌بردند، و اصلاً اصل ولایت امیرالمؤمنین و امارت امیرالمؤمنین و همه را زیر سؤال می‌بردند! این درست مثل این است که

خود عقل آمده ما را به استاد راهنمایی کرده است، حالا که به استاد رسیده‌ایم می‌آید زیر پای استاد را می‌زند! این دوتا که با هم تنافی دارند! تو خودت آمدی و گفتی برو پیش

این، کسی که نیامد بگوید، خودت آمدی و گفتی که این چشمش به مسائلی باز شده است و مسائل را از جای دیگر ادراک می‌کند و مطالب را از جای دیگر می‌فهمد، و آن احتمال اشتباهی که در کار تو و در مسیر تو است، در اقوال و رفتار این نیست! خب حالا که رفتی و به او چسبیدی، می‌آید و می‌گوید: نه‌خیر، این کارش اشتباه است، نمی‌شود! نه‌خیر، این حرفی که زده جای تأمّل است؛ نمی‌شود! آقا، این‌همه مردم دارند شعار می‌دهند، این‌همه مردم دارند... !

از روی همین پل حجّتیه ـ به این حضرت معصومه قسم ـ خودم داشتم می‌گذشتم که یک نفر از افراد ـ که بنا ندارم اسم بیاورم ـ از همین آقایانی که فعلاً جایگاه عظیمی پیدا کرده است و با آقا سابقه داشت، من را دید و آن موقع تازه اوایل انقلاب بود، سخنرانی هم کرده بود و بعد ظاهراً همان اوّلین روزی که در قم تیراندازی شده بود، یکی از جاهایی که طلبه‌ها رفته بودند، منزل همین ایشان بود، و این هم برای خودش فخری می‌دانست که بالأخره از منزل ما مردم کشته شدند و انقلاب راه افتاد! گفت: «سلامٌ

علیکم و... خب، آقای شما در این مسائل و این انقلابات چه‌کار می‌کنند؟»

آن موقع من بیست و سه ساله بودم، گفتم: «فعلاً مسئله برای ایشان آن‌طور که باید و شاید روشن نشده است.»

فکری کرد و گفت:

بسیار خوب، امّا خب بالأخره دیگر الآن همه حرکت کردند و دیگر آنچه را که تا به‌حال به دنبالش بودیم و در صددش بودیم و در کتاب‌ها می‌خواندیم و بحث می‌کردیم، الآن دیگر در شُرُف است.

خلاصه، یک‌چنین مسائلی هم ایشان به ما فرمودند و گذشتیم، بعد گفت: «حالا ما کِی می‌توانیم ایشان را ببینیم و صحبت کنیم؟» و منظورشان این بود که ایشان را هم راه بیندازیم!

این جریانات گذشت و اصلاً ما به آقا نگفتیم! کار به اینجا رسید که همین آقا دارد می‌گوید: «سهم ما در این انقلاب نادیده گرفته شد!» عجب! شما برای اسلام

کار می‌کردی یا دنبال سهمت می‌گشتی؟! نادیده گرفته شد که شد! می‌گفت:

چرا آقای خمینی بازدید ما را گذاشتند بعد از آقای گلپایگانی و آقای میرزا هاشم آملی و... ؟! مگر ما هم‌ردیف آنها نیستیم؟! چرا فلان موقعیّت را به ما سپردند، ما که از آنها بالاتریم؟! چرا، چرا، چرا؟!

امثال همین آقا آدم‌هایی هستند که در همین حد هستند! حالا آن عالم متهتّک و... بماند إن‌شاءالله برای یک شب دیگر، که خب بالأخره یکی از آقایان بیاید راجع به آن قضیه بیان کند، ما گوش می‌دهیم و شما صحبت کنید. ما حالا جاهل متنسّک را که خودمان جزء ردیف اینها هستیم، داریم می‌گوییم و از خودمان داریم می‌گوییم.

خب اینها هم همین هستند! اگر مقام به او بدهی، می‌گوید: انقلاب و اسلام و... ؛ مقام به او ندهی، در سر همه می‌زند! یعنی همین اسلامی که برای آن سینه می‌زند، خودش شمشیر می‌کشد و از وسط دو نصفش می‌کند که چرا من کاره‌ای نیستم، چرا به من چیزی ندادند، چرا به من موقعیّتی ندادند! همان آقایی که دارد می‌گوید باید نظام را با چنگ و دندان حفظ کرد، همان آقا

وقتی که در انتخابات کنار می‌رود، می‌گوید اگر فضای جمهوری اسلامی فضای سالمی باشد حتماً ما به مجلس می‌رویم! دست شما درد نکند، یعنی این مجلسی که الآن هست، طبق نظر خودتان، مجلسِ قلاّبی است؟! حالا اگر خودت رئیس می‌شدی، همین را می‌گفتی؟! آقا در این مجلس امام زمان حضور دارد، یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر پر کردند، ملائکه را جای نشستن در این مجلس نیست، چه هست و چه هست و...! همهٔ اینها کشک است آقاجان! همه بی‌خود است! همه سنگ این نفس را به سینه می‌زنند، این نفس بد اندیش!

اسلامشان هم کفر است!

دستور مرحوم آقای حدّاد رضوان الله تعالی علیه در محدودیّت ارتباط با جهّال متنسّک

حالا می‌رسیم به آنجایی که آقا یک روز از آقای حدّاد سؤال کردند؛ وقتی آقای

حدّاد صحبت می‌کردند که انسان باید تا حدودی با این مردم جهّال متنسّک ارتباط داشته باشد، و خیلی خلاصه فرمودند که آقا سیّد محمّدحسین برای آنها دل نسوزان! آقا در جواب عرض کردند: «خب آقا اگر اسلام از بین برود، همهٔ مردم بهائی می‌شوند!» آن موقع بهائی زیاد نبود؛ آقای حدّاد فرمودند: «مردم بهائی هستند!»

آقا انتخاب می‌شود در انتخابات، می‌گوید: «قلب رسول‌الله را شاد کردید!» حالا اگر انتخاب نمی‌شدی هم همین را می‌گفتی؟! عالم متهتّک بماند برای شب بعد، خدا به داد آن‌موقع برسد!

دیروز عرض کردم خدمتتان که تاریخ را نگاه کنید و ببینید در سابق وقتی اعراب می‌آمدند می‌جنگیدند، کُفو می‌طلبیدند؛ یعنی کسی که در مقابل من می‌آید، باید اندازهٔ من باشد، یک آدمی که از حیث حسب و نسب پایین تر از من است نباید دنبال من بیاید! اگر می‌آمد، نمی‌رفت با او بجنگد؛ و اگر طرفش شمشیر می‌کشید، همین‌طور صاف می‌ایستاد و طرفش شمشیر در سرش می‌زد و دو نصفش می‌کرد و این تکان نمی‌خورد! می‌گفت: تو کُفو من نیستی! یعنی در راه انانیّت خودش کشته می‌شد! حالا این را

می‌توانیم بگوییم کذا است و فلان است و... ؟! نه آقا، جهالت است؛ در نادانی و انانیّت و فرعونیّت، خودش را از بین می‌برد و هیچ طوری هم نمی‌شود! یا اگر حریف از پشت می‌آمد، می‌گفت: من رویم را برنمی‌گردانم، راست می‌گویی از جلو بیا! و طرف از عقب می‌آمد و می‌زد و سر او را می‌انداخت، و این همین‌طور صاف می‌ایستاد و می‌گفت: من رویم را برنمی‌گردانم! یک چیزهایی بودند آقا!

خیلی از کارهای ما همین‌طور است! وقتی در نفس بیفتیم می‌بینیم اشتباه است ولی می‌خواهیم حرفمان زمین نخورد! ـ: آخر دارند تو را می‌کشند! ـ: خب بکشند، من از حرفم برنمی‌گردم! قضیه این است! این مسئله، مسئلهٔ مهمّی است و خلاصه، انسان نباید خلط کند و بایستی موارد را دقیق تشخیص بدهد که کدام‌یک موافق نفس است و کدام‌یک مخالف نفس است!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس سوّم : تفسير و توضيح عالم مُتَهتِّک و جاهل مُتَنَسِّک (۲)

رمضان المبارک ١٤١٤

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

إلهى لا تُؤَدِّبنى بِعُقوبَتِكَ و لا تَمكُر بى فى حيلَتِكَ! مِن أينَ لى الخَيرُ يا رَبِّ و لا يوجَدُ إلّا مِن عِندِكَ؟! و مِن أينَ لىَ النَّجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِكَ؟! لا الّذى أحسَنَ استَغنىٰ عَن عَونِكَ و رَحمَتِكَ، و لا الّذى أساءَ و اجتَرَأ عَلَيكَ و لَم يُرضِكَ خَرَجَ عَن قُدرَتِكَ.[1]

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به‌وجود آید، درحالی‌که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای

بیان چکیده‌ای از مطالب جلسات قبل

در جلسهٔ قبل عرض شد که آنچه ما به‌دست می‌آوریم، تمام اینها از طرف خودمان نیست؛ خدا إن‌شاءالله باید آن بصیرتش را بدهد تا اینکه انسان بحقیقته به آن برسد. خیلی از وقت‌ها است که من وقتی مطلبی را می‌گویم، می‌گویم فعلاً این را به‌عنوان یک اصل موضوعی بپذیرید تا بعد وقتش برسد، و حالا تفصیلش دیر نمی‌شود، آرام‌آرام؛ همین‌قدر بپذیریم و رد نکنیم که بالأخره این چیزهایی که به‌دست می‌آید، از طرف خودمان نیست، اینها همه چیزهایی است که از دیگران به ما رسیده است. لذا بی‌خود فخر نفروشیم، بهتر است احترامان دست خودمان باشد، گرچه آن را هم از پیش خودمان نیاوردیم؛ امّا حالا خیلی تنازل کنیم و به خودمان إرفاق کنیم، مطلب همین است!

و عرض کردیم که امیرالمؤمنین می‌فرماید:

«قَصَمَ ظَهری صِنفانِ؛ عالِمٌ مُتَهَتِّکٌ و جاهِلٌ مُتَنَسِّک!»

من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی‌که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به‌وسیلهٔ تو؟! نه آن کس که نیکی کند، از عون و کمک و رحمت تو بی‌نیاز می‌باشد؛ و نه آن کس که بدی نماید و بر تو جرئت ورزد و تو را از خودش خشنود نسازد، از ناحیهٔ قدرت و حیطه توانایی تو بیرون شده است!»

و عرض شد که جاهلی که می‌آید و در مقابل پیغمبر یا امام می‌ایستد و اظهار نظر می‌کند، آن‌قدر مسئله‌اش برای امام سخت است که امام می‌فرماید: «اینها پشت من را شکستند!» یعنی من هر کاری کردم نتوانستم او را درست کنم! پشت شکستن: یعنی عاجز شدن. خود پیغمبر هم می‌گوید: من عاجز شدم از دست جاهلی که پای منبر این آخوند دو تا کلمه یاد گرفته و از آن آخوند دوتا حرف یاد گرفته است و زیر بار نمی‌رود؛ نه سوادش را دارد و نه اینکه حالت قبول دارد!

و در انطباقش با مسائل خودمان عرض کردیم که همین‌ها چه برنامه‌هایی برای آقا پیش آورده بودند، همین‌هایی که آمده بودند و به آقا خط می‌دادند و دستورالعمل می‌دادند که آقا این کار را بکنید، آن کار را بکنید و... ؛ اینها جاهل متنسّک بودند. خلاصه، این مسائل گذشته برای همه امتحان بزرگی بود! حالا راجع به این مطلب دیگر خیال می‌کنم همان مقدار کافی بود؛ خود رفقا که بهتر از ما این مسائل را می‌دانند، ولی می‌گویند: آقا شما حرف بزن! می‌گوییم: چشم، حرف

می‌زنیم، حالا دیگر کم و زیادش با خود شما!

این جاهل متنسّک که بی‌سواد بود، پشت پیغمبر را شکست؛ حالا ببینید عالم متهتّک چه می‌کند! این که سواد دارد و دو تا کلمه بلد است، چه‌کار می‌کند!

نافرمانی جاهلان متنسّک در سپاه امیرالمؤمنین علیه السّلام در جنگ صفّین

گفتیم همین‌ها در مقابل امیرالمؤمنین آمدند و آن حضرت را کشتند و دیگر تمام شد! در جریان جنگ صفّین، شکست امیرالمؤمنین به‌خاطر همین جاهل‌های متنسّک بود، یعنی همین مسلمان‌هایی که به ظاهرِ قرآنی تشبّث پیدا کردند، مثل همین سنّی‌ها. آقا اینها این‌قدر قرآن می‌خوانند، این‌قدر حفظ قرآن می‌کنند! ما همین پارسال که مکّه مشرّف شده بودیم، اینها حلقات قرآن داشتند، حفظ قرآن، تجوید، قرائت و... داشتند؛ در مغازه‌های آنها می‌رفتیم، طرف داشت ادکلن و کراوات می‌فروخت، نوار قرآن گذاشته بود و همین‌طور تواشیح و از این چیزها می‌خواند. خلاصه، یک‌جا رفتیم کتاب بخریم، دیدیم چیزهایی می‌فروشد که اصلاً زود درآمدیم که بیشتر نمانیم! هیچی آقا، هم مجلاّتش را می‌فروشد، هم صدای قرآن گوش می‌دهد! اینها

این‌طوری و به این کیفیّت هستند و به ظاهر قرآن خیلی توجّه دارند و نفسشان با همین خواندن قرآن و ظاهر قرآن یک نوع عُلقه‌ای پیدا کرده است. بعد همین‌ها را می‌بینیم که در جنگ صفّین آمدند و در مقابل امیرالمؤمنین ایستادند و هرچه حضرت می‌گوید: «این الآن کاغذ است! این وقتی قرآن بود که در مقابل من واقع نمی‌شد؛ حالا که در مقابل من واقع شد، این شد کاغذ، کاغذ را بزنید و بیندازید!» کلام حضرت این بود؛ اینکه قرآن‌ها را با تیر بزنید، یعنی کاغذ را بزنید![1] آن قرآنی که در

مقابل من واقع بشود آن کاغذ است، قرآن نیست! گفتند: «نه، قرآن را نمی‌زنیم!» آن‌وقت نباید کمر

---

[1] الإرشاد، ج ۱، ص ۳۱۶:

«و من ذلک قَولُه علیه السّلام و قد رفع أهلُ الشّامِ المَصاحِفَ و شَکَّ فَریقٌ مِن أصحابِهِ و لَجَئوا إلَی المُسالَمَةِ و دَعَوهُ إلَیها: "وَیلَکُم! إنّ هَذِهِ خَدیعَةٌ، و ما یُریدُ القَومُ القُرآنَ لِأنَّهُم لَیسوا بِأهلِ قُرآنٍ! فاتَّقوا اللهَ وَ امْضوا عَلیٰ بَصائِرِکُم فی قِتالِهِم؛ فإن لَم تَفعَلوا، تَفَرَّقَت بِکُمُ السُّبُلُ و نَدَمتُم حَیثُ لا تَنفَعُکُمُ النَّدامَة!"»

امیرالمؤمنین بشکند؟! هجده ماه جنگ و این‌همه کشتار در آن لیلةالهرّیر که چه اوضاعی بود، و شب‌ها و روزهای دیگرش که بعد از هجده ماه حالا دیگر کم‌کم مسئله به بزنگاه رسیده و نزدیک است که خیمهٔ معاویه برود هوا؛ بعد یک‌دفعه این مسئله پیش می‌آید! آن‌وقت چه می‌شود؟ دیگر کمر امیرالمؤمنین می‌شکند! چه کسی آن وسط ایستادگی می‌کند؟ امثال قیس بن سعد بن عباده و مالک اشترها و اینهایی که می‌گویند ما قرآنی را قبول داریم که پیش تو باشد، قرآن جدای از تو را قبول نداریم! امّا اینها آن مطلب را می‌گفتند! و آخر هم پیش بردند و ده هزار نفر آمدند و دور امیرالمؤمنین را محاصره کردند و شمشیرها را هم کشیدند و سرکردگیِ آنها هم اشعث بود، گفتند: «بایستی قضیه خاتمه پیدا بکند!»[1]

هر کدام از ائمّه به این افراد مبتلا بودند، اولیای خدا هم همین‌طور بودند و هستند. افرادی که یک مکاشفه می‌بینند و یک حالی برایشان دست می‌دهد و یک مسئله‌ای پیدا می‌شود، اینها می‌خواهند بیایند و نظر خودشان

---

[1] رجوع شود به وقعة صفین، ص ٤٧٨ ـ ٤٩٤.

را بر ولیّ تحمیل کنند! و بعد تولید دردسر می‌کنند و زحمت ایجاد می‌کنند. آخر اگر تو یکی از آنها را داری، او صدتای آنها را دارد، او یک میلیاردش را دارد!

من یادم است که ایشان یک روز به یکی از این افرادی که سابق بودند و از دستورات آقا تخطّی می‌کردند و حرف‌های نامربوطی می‌زدند، در یک جلسه فرمودند:

آخر مگر شما این حرف‌هایی را که می‌زنی و این حالاتی را که به قول خودت داری، از خانهٔ خاله‌ات آوردی؟! مگر غیر از این است که از اینجا به‌دست آوردی؟! چطور شد که تا اینجا درست بود، امّا از اینجا به بعدش اشتباه است؟!

گوش نمی‌دادند! گوش ندادن یعنی هوس! همهٔ ما همین‌طور هستیم! یک شعر است که حال همه را بیان می‌کند، هر کسی که هست و هر کسی که نیست؛ گفت:

البته اینها هم تا حدّی است، به یکی دو سه کلمه و به یکی دو تذکّر داده می‌شود، و وقتی دیده بشود که نه، مسئله این است که آنچه را که من می‌بینم و می‌پندارم باید به آن ترتیب اثر داده بشود، وقتی که این‌طور است، می‌گوید: خب خداحافظ شما!

تمایز عملکرد عالم بالله از عالم متَهَتِّک

حالا اگر قرار باشد عالم و آن کسی که فوت‌وفن دست اوست و آن کسی که فرمول دست او است، این‌طور باشد، این دیگر چه کار می‌کند!

یکی از چیزهایی که من در آقا سراغ دارم این است که ایشان از آن ابتدایی که در نجف رفتند و بعد در مسجد آمدند و... ، در بیان حقایق خیلی صریح بودند؛ به این معنا که: نگاه نمی‌کردند جوّ علما چه چیزی می‌گوید؛ روزهای جمعه می‌آمدند بین دو نماز ظهر و عصر می‌ایستادند و برای مردم مسئله می‌گفتند و صریحاً معاملهٔ با بانک را رد می‌کردند که ربا است و همهٔ آنها حرام است! سر و صدای مردم بلند شد که آقا چه‌کار کنیم؟! صاف می‌گفتند: «بروید لبو بفروشید! بنده چه کنم؟!» خلاصه، یک روز به بازار رفته بودند، یکی از همان بازاری‌ها آمد و گفت:

آقا این حرف‌هایی که شما می‌فرمایید، أحدی از علمای طهران نمی‌زند! اینها کار بانک را تصحیح می‌کنند و بالأخره وضع مردم را درست می‌کنند و جور می‌کنند!

درست می‌کنند، یعنی طرف می‌رود پیش ایشان و می‌گوید: آقا من گرفتارم! می‌گوید: بیا این‌طوری برایت قضیه را درست می‌کنم! ایشان می‌فرمودند: «نه، من نمی‌توانم درست کنم، کار من درست کردن نیست!»

یکی از رفقا نقل می‌کرد از قول یکی از آقایان معروفی که در طهران است، می‌گفت:

من از او سؤال کردم: افرادی که پیش شما می‌آیند و خمس حساب می‌کنند، آخر این پول‌هایی که شما می‌گیرید ربا است! او گفت: «آقا چه‌کار کنیم، زندگی ما نمی‌گذرد!»

چون خیلی صمیمی بودند، این را به او گفته بود! از افراد خیلی معروف است، یعنی دستش در خیلی از جاها هم باز است؛ اگر بیاید توجیه می‌کند و شروع می‌کند این طرف کردن و آن طرف کردن و فرمول درست کردن، و قضیه را حل می‌کند. کمر پیغمبر را این می‌شکند!

تازه اوّلی هم این‌طوری که بایدوشاید نه، بلکه عالمی که فرمول دستش است و حرف خود پیغمبر را می‌آورد و بر سر پیغمبر می‌زند! چون این چیزهایی که ما داریم از همین روایات و ادلّه است؛ از شیطان که نیاوردیم! اگر بگوییم از شیطان آوردیم، می‌گوید برو آقا!

اینها با موقعیّت‌های مختلفی که به‌دست می‌آورند، مسائل را برای مردم عوض می‌کنند؛ ﴿مِنَ ٱلَّذِينَ هَادُواْ يُحَرِّفُونَ ٱلكَلِمَ عَن مَّوَاضِعِهِۦ﴾[1] قبلاً خدمتتان عرض کردم که این آیه مربوط به همین قضیه

---

[1] سوره نساء (٤) آیه ٤٦. امام شناسی، ج ١٠، ص ٤٧:
«بعضی از کسانی که یهودی هستند، کلمات خداوند را از جای خود تغییر می‌دهند و می‌گویند: ما شنیدیم و مخالفت می‌کنیم.»

است.

یکی از شهرها امام جمعه‌ای داشت که نماز جمعه بجا می‌آورد، امّا یکی از عالمان معروف آنجا، در هر جا می‌رفت اصلاً نماز جمعه را تحریم می‌کرد و می‌گفت: «نماز جمعه اختصاص به زمان پیغمبر دارد! جمع کردن مردم حرام است!» کاری برای امام جمعه شهر پیدا می‌شود و یکی دو هفته به طهران می‌رود؛ بعد آن عالم معروف شروع می‌کند به خواندن نماز جمعه، وقتی امام جمعه شهر می‌آید دیگر امامت جمعهٔ آن عالم تثبیت شده بود. او می‌گفت: «من تعجّب می‌کنم

که یک حکم شرعی چطور در یک هفته از این رو به آن رو شد؟!»

آقا می‌فرمودند:

اغلب کسانی که راجع به عدم اقامهٔ جمعه یا عدم تحقّق حکومت اسلامی و قضا و... کتاب نوشتند افرادی بودند که خودشان در مصدر کار نبودند، و اغلب کسانی که نوشتند کسانی بودند که در مصدر کار بودند!

جدّاً خدا خودش آدم را نگه دارد! دیگر إلی ما شاء الله خودتان بیشتر از ما امثله و مصادیق آن را دارید!

تأثیر بیان شیوا و علوم ظاهری در وصول به اهداف اهل سعادت و اهل شقاوت

این عالم می‌آید در مقابل امام می‌ایستد و می‌تواند استدلال هم بکند و نطق و بیان هم دارد. اینها ابزاری است که خدا در اختیار طرفین قرار می‌دهد؛ هم اهل سعادت و هم اهل شقاوت. ابزار مسئله‌ای نیست؛ ما کسی از اولیاء که بیان خوب و عالی داشته باشد نداشتیم؛ همین معمولی بودند. اگر دیدی کسی خوب حرف می‌زند ابزار است.

این شریعتی وقتی صحبت می‌کرد، واقعاً سحر می‌کرد! من خودم نوارهای او را گوش

می‌دادم، آن‌موقع می‌دیدم او عجیب مِنطیقی است! چنان یک مسئله را جا می‌انداخت و چنان صورت قضیه را مشوّه می‌کرد و برمی‌گرداند که اصلاً این خلق منکوس واقعاً زیر و رو می‌شدند! به نظر من حق داشتند، چون چیزی سرشان نمی‌شد و بیان او خوب بود. شاید خدا یک‌چنین بیانی را به کسی ندهد، امّا به او می‌دهد! او شیطان است و به قول آقای حدّاد که می‌فرمودند: «شیطان عجیبی بود!» این بیان را خدا به این شیطان می‌دهد. می‌گویند: وقتی آخرالزّمان می‌آید، دجّال صدا می‌زند که به طرف ما بیایید! و همهٔ آنهایی که باید بروند می‌روند. همین است دیگر! او با این بیانش همه را می‌کشاند! بیان که دارد، سواد هم که دارد؛ آن سواد را در راه پیاده کردن منویّاتش، با آن بیان آمیخته می‌کند و تحویل مردم می‌دهد!

بیان، یک ابزار است، ابزاری برای جذب و جلب قلوب. این علوم هم ابزار است. ابزار: یعنی وسیله‌ای که انسان با آن وسیله بتواند اهدافش را پیاده کند. ما

نباید به این ریش و عمامه‌ها نگاه کنیم! خدا می‌داند وقتی که حضرت بیاید، چقدر از این ریش و عمّامه‌ها و سرها را باید با بولدوزر بردارند و سوار ماشین کنند و ببرند! اینها کسانی هستند که جلوی حضرت می‌ایستند و مردم را منحرف می‌کنند و با هزار تا دلیل می‌گویند که این مهدی دروغ است، این مهدی کذّاب است، این جزء آن مهادی‌ای است که به‌دروغ می‌آمده و ادّعا می‌کرده است! خب مردم هم گول می‌خورند. آن‌کسانی از رهبان و قسّیسیون و کشیش‌ها و به اصطلاح أحبار یهود و... که یهود و نصاریٰ را فریب می‌دادند، اینها افرادی بودند که پیغمبر را غیرموجّه جلوه می‌دادند و می‌گفتند: این او نیست، او پدرش کسی دیگر است و... ! خلاصه کم می‌کردند، زیاد می‌کردند و... .

برخی از مصادیق علماء سوء در روایت: «هُم أضَرُّ علی ضُعَفاءِ شیعَتِنا مِن جَیشِ یَزیدَ!»

من یک‌دفعه در یک‌جا گفتم که اگر قرار باشد بر اینکه بگویند باید قضیهٔ تکثیر نسل در مملکت انجام بشود؛ یا الله، آخوندها بیایید! همین شخصی که الآن دارد به هر سوراخ و سنبه‌ای می‌زند که یک

روایت پیدا کند که آن را عَلَم کند، همین شخص می‌افتد دنبال اینکه روایتی برای تکثیر نسل پیدا کند؛ آن‌وقت تمام این روایت‌های ما دیگر سنددار می‌شوند و دیگر همه معتبر می‌شوند و همه حجّت می‌شوند و همه مستدل می‌شوند! و دیگر صحبت‌ها می‌شود و منابر و سخنرانی‌ها و... ! «و هُم أضَرُّ علی ضُعَفاءِ شیعَتِنا مِن جَیشِ یَزیدَ»،[1] اینها هستند!

---

[1] الاحتجاج، طبرسی، ج ۲، ص ٤٥٨؛ ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۲، ص ۹٤:

«عن أبی‌محمَّدٍ العسکریِّ علیه السّلام: "و هم أضَرُّ علی ضُعَفاءِ شیعَتِنا مِن جَیشِ یزیدَ علیٰ الحُسَینِ بنِ علیٍّ علیه السّلام و أصحابِهِ، فإنَّهُم یَسلُبونَهمُ الأرواحَ و الأموالَ."

و این دسته از علماء، ضررشان برای ضعفای شیعیان ما از لشکر یزید بر حسین بن علی علیه السّلام و أصحاب آن حضرت بیشتر است؛ زیرا لشکریان یزید، جان‌ها و اموال آنها را گرفتند، اموال را غارت کردند و جان‌ها را از بدن‌ها بیرون کشیدند.

و هَؤُلاء عُلَماءُ السّوءِ، النّاصِبونَ، المُتَشَبِّهونَ بِأنّهُم لَنا مُوالونَ و لِأعدائِنا مُعادونَ، و یُدخِلونَ الشَّکَّ "و الشُّبهَةَ عَلیٰ ضُعَفاء شیعَتِنا، فَیُضِلّونَهُم و یَمنَعونَهُم عن قَصدِ الحَقِّ المُصیب."

امّا اینها علماء سوء هستند که با جان‌ها و روح‌های مردم بازی می‌کنند، اینها با عدالت و شخصیّت و شرف و انسانیّت انسان بازی می‌کنند، اینها ایمان و

همین‌هایی که دارند کتاب می‌نویسند و دارند احکام خدا را برمی‌گردانند!

صبح چند روز پیش بود که یکی آمد و مقداری از سخنرانی آقایی را تعریف می‌کرد، دیدم که اصلاً این اهل جهنّم است! آخر تو داری یک چیز به این واضحی را انکار می‌کنی؟! در قضیهٔ ارث، آقا صراحتاً دارد می‌گوید که چه‌کسی گفته است ارث مرد بیشتر از زن است؟! عجب! امیرالمؤمنین دارد می‌گوید:

و أمّا نُقصانُ حُظوظِهِنَّ فَمَواريثُهُنَّ علىٰ الأنصافِ مِن مَواريثِ الرِّجالِ؛[1]

«در ارث داریم که قسمت رجال بیشتر است.»[2]

می‌گوید: نه آقاجان، در بعضی جاها مرد

ایقان را از مردم می‌گیرند، اینها رابطه بین خلق و خدا را از بین می‌برند. این علماء سوء که دشمنان ما هستند، خودشان را به صورت موالیان و نزدیکان ما در می‌آورند و به مردم جلوه می‌دهند که آنها با ما موالی هستند و با دشمنان ما دشمن‌اند. آن‌وقت شکّ و شبهه بر ضعفای شیعیان ما وارد می‌کنند و قلوب شیعیان ما را دچار شکّ و شبهه کرده، آنها را گمراه می‌کنند، و از پیمودن راه حقّ باز می‌دارند، آن راه حقّی که انسان را به مقصد و کمال می‌رساند.»

[1] نهج البلاغة، ج ۱، ص ۱۲۹، خطبه ۷۶. حیات جاوید، ص ۱۸۵:
«و امّا نسبت به نقصان نصیب و حظّ ایشان، باید گفت: میراث آنها از متوفّی، نیمی از میراث مردان است.»

[2] وسائل الشیعة، ج ۲۶، ص ۹۳.

بیشتر است، در بعضی جاها مساوی، در بعضی جاها هم زن بیشتر است! آن‌وقت برای آنجایی که زن بیشتر است مثال می‌زند که اگر کسی بمیرد و یک پسر و یک دختر داشته که این پسر و دختر قبل از خودش مرده بودند، نوه‌های اینها سهم پدر و مادر خودشان را می‌گیرند، حالا اگر نوهٔ پسری دختر باشد و نوهٔ دختری پسر باشد، آن‌وقت نوهٔ دختری بیشتر از این نوهٔ پسری می‌برد؛ مثل اینکه کسی پدرش بمیرد و یک ریال ارث برایش بگذارد، آن یکی پدرش بمیرد و دو ریال برایش بگذارد، به‌خاطر

پدرش به این زیاد رسیده است، اینکه چیزی ندارد! این تحریف است! حالا در همان‌جا اگر پسر و دختر بودند، پسر دو برابر می‌برد؛ چرا این را نمی‌گویی؟! چرا داری قضیه را پنهان می‌کنی؟![1]

«هُم أضَرُّ علیٰ ضُعَفاءِ شیعَتِنا مِن جَیشِ یَزیدَ!»

آقایانی که روز بیست وسوّم می‌فرمودند که یکی از سلب توفیقات این است که انسان نسبت به علماء بدبین می‌شود؛ علماء مراد است، نه «أضَرُّ علیٰ ضُعَفاءِ شیعَتِنا»! بله، کسی که به علماء بی‌احترامی بکند، خدا توفیقش را سلب می‌کند و چنین و چنان می‌کند؛ امّا انسان باید مانند کوه در برابر این بی‌دین‌ها و بی‌وطن‌ها و خائنین به خدا و خلق بایستد! امیرالمؤمنین دارد می‌گوید: «عقل زن کمتر از عقل مرد است!»[2] آن آقا دارد می‌گوید که ای آقا، این حرف‌ها چیست؟! نهج البلاغه دارد می‌گوید:

---

[1] جهت اطّلاع از احکام ارث اولاد، رجوع شود به وسائل الشیعة، ج ٢٦، ص ٩١ ـ ١٤٣، أبواب میراث الأبوین و الأولاد.

[2] نهج البلاغة، ج ١، ص ١٢٩، خطبه ٧٦:

«و أمّا نُقصانُ عُقولِهِنَّ فَشهادَةُ امْراتَینِ کشَهادَةِ الرَّجُلِ الواحِد.»

حیات جاوید، ص ١٨٥: «و امّا دربارهٔ ضعف عقول آنها، همین بس که شهادت دو زن در حکم شهادت یک مرد پذیرفته می‌شود.»

«ایمان زن از مرد کمتر است! »[1] آن‌وقت اینها چطوری حساب می‌کنند؟ می‌گویند: نه‌خیر، ایمان زن بیشتر است! چون زن نه سالگی به تکلیف می‌رسد و مرد در پانزده سالگی! آن‌وقت یک جدولی درست می‌کنند که زن در ماه ده روز عادت است و ضرب در سه کنید و ضرب در شش کنید و یک حرف‌های مسخره می‌زنند که اصلاً یَضحَکُ به الثَّکلیٰ! این حرف‌ها را شما داری برای چه کسی می‌زنی؟! داری هیزم برای چه کسی می‌آوری؟! برای چه کسی داری این قضیه را می‌گویی؟! علی می‌آید در جلویت می‌ایستد و می‌گوید: آیا خطبهٔ من: «و أمّا فلانةُ فَقَد أدرَکَها ضَعفُ رَأیِ النِّساءِ»[2] معنایش این است؟! اگر قرار باشد بر

---

[1] نهج البلاغة، ج ۱، ص ۱۲۹، خطبه ۷۶.

[2] نهج البلاغة (عبده)، ج ۲، ص ٤٨؛ الاحتجاج، ج ۱، ص ۱۶۹، با قدری اختلاف در مصادر؛ امام شناسی، ج ۱۰، ص ۹۳:

«و راجع به عایشه در کنز العمّال* بدین عبارت است که: "و أمّا عائشَة فَقَد أدرکَها رأیُ النِّساءِ، و شَیءٌ کانَ فی نَفسِها علیَّ یَغلِی فی جَوفِها کالمِرجَلِ؛ و لَو دُعیتُ لِتَنالِ مِن غَیری ما أنتَ بِهِ إلَیّ، لَم تَفعَل!

اینکه هم زن و هم مرد هر دو ناقص باشند، پس چرا حضرت می‌گوید: «ضعفُ رَأیِ النّساء»؟! خب بگوید ضعفُ رَأیِ الرّجال! شما داری نور چراغ را انکار می‌کنی! آقا ما خودمان در زندگی داریم می‌بینیم که احساساتشان بر عقلشان غلبه دارد؛ چه چیزی را داریم انکار می‌کنیم؟!! حالا بگذریم. اینها در روز قیامت نیاز به جواب دارد، آدم باید از عهده بربیاید! به خدا قسم می‌دانند و دارند این کار را می‌کنند! واللَه العظیم اینها می‌دانند و دارند این کار را انجام می‌دهند! منتها این حرف‌ها را چه کسی می‌فهمد و چه کسی إدراك می‌کند؟ آن کسی که وقتی نگاه به چشمش می‌کند، تا ته قضیه را می‌خواند! حرف خیلی قشنگ است، حرف

و لَها بَعدَ ذَلِکَ حُرمَتُها الأُولَی، و الحِسابُ عَلَی اللهِ؛ یَعفو عَمَّن یَشاءُ، و یُعَذِّبُ مَن یشاءُ!"

و امّا عایشه را از یک‌سو رأی زنانگی درگرفت، و از سوی دیگر چیزی که در نفس او بر علیه من بود و در شکم او مانند دیگ جوش می‌زد و در غلیان بود؛ و اگر او را دعوت می‌کردند که این کاری را که با من کرد، با أحدی دیگر غیر از من بکند نمی‌کرد! ولیکن ما حُرمَت أوّلیهٔ او را نگاه داشتیم، و حساب بر خداست؛ هر که را بخواهد ببخشد و هر که را بخواهد عذاب کند.»

* کنز العمال، ج ١٦، ص ١٨٦.

خیلی خوب است؛ ولی حرف‌شناس کجاست؟!

عدم ادراک عقل نسبت به مصالح واقعیِ دستورات اولیاء الهی

ما می‌رویم پیش آقا و خب از این فرمول‌ها هم که بلدیم، هرچه آقا می‌گویند مسئله از این قرار است، امّا طبق روایات و این مسائلی که در پیش داریم خلاف در می‌آید! نه‌خیر! من در جلسهٔ ایّام ماه صفر پارسال، یکی از مسائلی که مطرح کردم این بود که سنّت ائمّه مو گذاشتن بود و طبق روایات موی بلند می‌گذاشتند؛[1] ولی آقا

می‌گویند مو را بزنید![2] سنّت این بود و این‌همه روایت داریم که پیغمبر چطور بود، امام سجّاد چطور بود، امام رضا وقتی که داشت مشهد می‌آمد، آنهایی که در نیشابور از حضرت روایت نقل کردند، گفتند: وقتی کجاوه آمد حضرت را دیدیم که موهای بلند او چطور بود! چه شد، اینکه می‌فرماید: «ولایةُ علیّ...» این حرف‌ها را می‌گیرید، امّا این یکی را

---

[1] الکافی، ج ٦، ص ٤٨٥ و ٤٨٦؛ من لا یحضره الفقیه، ج ١، ص ١٢٩.

[2] راجع به روایاتی که دستور به کوتاه کردن موهای سر می‌دهند رجوع شود به الکافی، ج ٦، ص ٤٨٤.

می‌گویید نه، دروغ است، آن یکی درست است؟! همان کسی که آن را نقل کرده، این را هم نقل کرده است! و شاید زمان حضرت بیاید و حضرت بگوید مویتان را بگذارید و بلند کنید! در مورد حضرت علی سنت بود! اکثر مورخین کربلا می‌گفتند: جوانی آمد مویش کجا بود! اباالفضل این‌طور بود! امّا آقا می‌گویند: مویتان را بزنید! حالا چیزهایی در ذهنمان می‌رود، مثلاً قرتی‌بازی و این حرف‌ها که خب کم و بیش هست؛ امّا ممکن است قضیهٔ دیگری باشد و ما نفهمیم! آیا باید بیایم چون و چرا کنیم و إن قلت کنیم؟! ما خیلی کارمان خراب‌تر است! حالا اینکه چیزی نیست! ما در مسائل اعتقادی می‌آییم إن قلت می‌کنیم! مسائل اعتقادی خیلی مهم است و انحراف از آنجا پیدا می‌شود، آنجا می‌آییم این کارها را انجام می‌دهیم!

تبیین حجّیت عقل در وصول به ولیّ الهی و در پذیرش دستورات

عقل ما نمی‌تواند به مطالبی که بزرگان مطرح می‌کنند برسد و در حجّیت ساقط است! حجّیت عقل برای رساندن انسان است به ولیّ، نه ادامه و سلوک استمراریِ سالک، آنجا عقل نمی‌تواند برسد و عقل نمی‌تواند مصالح جزئیه را ادراک

بکند؛ به‌خاطر اینکه اگر یکی از آن مصالحْ مصالح عالم شهادت باشد، نهصد و نود و نه تای آن مصالح عالم غیبت است؛ آن را چه‌کار می‌کند؟! آیا عقل شما به ما یقع اطّلاع دارد؟! آیا عقل شما به ما وقع اطّلاع دارد؟! آیا عقل شما به آنچه که فعلاً در ضمیر شما می‌گذرد مطّلع است؟! آیا شما الآن نفس و ضمیر خودتان را آن‌چنان که باید و شاید وجدان کرده‌اید، مشکلات خودتان را می‌دانید، نقایص خودتان را می‌دانید، نقاط ضعف خودتان را می‌دانید؟! اگر می‌دانید پس چرا آمده‌اید؟!

به عبارت دیگر، چون ما خلط بین تخیّل و وهم و عقل می‌کنیم، در اینجا عقل راه ندارد؛ اگر این خلط نبود، حجّیت عقل سرجایش بود. ما خیال می‌کنیم وقتی این دلیل، این کبری، این صغری و این نتیجه آمد، بنابراین باید این کار را انجام داد؛ درحالی‌که یکی از اینها جنبهٔ تخیّلی یا جنبهٔ وهمی داشته و عقلی نبوده است، آن‌وقت می‌آییم در مقابل آقا می‌ایستیم که نه‌خیر آقا، کت بلند در این زمان اشکال دارد، مردم الآن بد می‌گویند؛ می‌دانم عمامه گذاشتن برای من قطعاً خلاف مصلحت است، هرچه آقا می‌گویند آقا باید عمامه بگذاری، می‌گویم نه‌خیر آقا، الآن عمامه گذاشتن برای من و برای موقعیّت من خلاف است و دلیل هم می‌آورد، یعنی پیش خودش دلیل می‌آورد که این‌طور، آن‌طور، وضعم و موقعیّتم چه می‌شود و الآن بهتر می‌توانم کار کنم، الآن من این‌طور هستم، من آن‌طور هستم! آقا می‌گویند نمی‌شود، آیا می‌توانیم بگوییم عقل در اینجا راه دارد؟! آنچه را که او در پس پرده می‌بیند، این نمی‌بیند و چون نمی‌بیند نمی‌تواند عقل را در اینجا بیاورد.

عقل برای رساندن به دست ولیّ است، امّا برای ادامه‌اش چه؟! آیا دیگر کافی است، پس دیگر نیازی به آمدن نزد ولیّ نیست! شما

می‌گویید عقل در هر موردی تشخیص داد که عمل بکند، کافی است؛ من می‌خواهم این را بگویم که درست است عقل کافی است، امّا عقلی در کار نیست! عقل حجّیتش از بین نمی‌رود، ولی عقلی در کار نیست؛ خلط بین وهم و تخیّل و بین عقل است! و اصلاً سلوک یعنی تعبّد! آن علمی که الآن شما به مرام آقا دارید، آیا علم تفصیلی است یا اجمالی است؟! تفصیلی که نیست، اجمالی است. به خودِ حجّیت کلام ایشان و به خودِ حجّیت شخص ایشان، ما تفصیلاً علم داریم؛ اگر علم نداشتیم که [کاری نمی‌توانستیم بکنیم!] چون برگشت حجّیت اجمالی همیشه به تفصیل است و هر اجمالی باید برگشتش به تفصیل باشد، و حجّیت بالعرض حجّیتش بالذّاتی است.

برگشت حجّیت اجمالی کلام راوی به حجّیت تفصیلیِ قول معصوم

چرا ما کلام راوی را قبول می‌کنیم؟ به‌خاطر اینکه این راوی حکایت از قول معصوم می‌کند؛ آیا ما الآن می‌دانیم که این راوی درست می‌گوید؟ نه، حجّیت که ندارد!

امّا بالاجمال می‌دانیم چون معصوم این راوی را حجّت قرار داده است، بنابراین قول این هم حجّت می‌شود. حجّیت راوی برگشتش به چیست؟ چون قول معصوم برای ما تفصیلاً حجّت است، این ابوبصیر هم برای ما حجّت می‌شود، والاّ ما چه می‌دانیم که ابوبصیر راست می‌گوید یا دروغ می‌گوید؟! عمل به کلام ابوبصیر از این نظر حجّت است که حکایت از قول امام صادق می‌کند؛ والاّ ابوبصیر کیست؟! هزار تا مثل ابوبصیر هم ممکن است باشند؛ خب من هم یکی، او هم یکی، چه فرقی می‌کند؟!

آمدن نزد ولیّ خدا با علم تفصیلی و تبعیّت از او با علم اجمالی

آمدنِ پیش ولیّ، دلیل می‌خواهد، اینجا دیگر اجمال برنمی‌دارد؛ منتها هر کسی بنابر سعه و ادراک خودش مکلّف است. شاید آن ادلّه‌ای که برای شما در حجّیت شخصیّت ولیّ اقامه شده است، آن ادلّه برای من کافی نباشد؛ خب نباشد، من باید دنبال دلیل بروم، حالا خواب است، مکاشفه است، الهام است، حشر و نشر است، برخورد است، بالأخره به نحوی باید برای انسان حجّیت تمام بشود و باید علم تفصیلی پیدا بکنیم. حالا علم تفصیلی پیدا کردیم و گفتیم سمعاً و طاعتاً، یک‌جا برخورد می‌کند،

نمی‌فهمیم. آیا شما در مواردی که از ولیّ اطاعت می‌کنید علم تفصیلی به مصالح و مفاسد دارید؟! ندارید؛ از صدتا، ده‌تای آن را ندارید! باید تعبّد کنید؛ این می‌شود علم اجمالی! اجمالاً می‌دانیم درست است، تفصیلاً نمی‌دانیم.

آن عقل آمد ما را به ولیّ رساند، عقل آمد حجّیت رسالت پیغمبر را برای ما تمام کرد و ما مسلمان شدیم؛ حالا پیغمبر به ما دستور می‌دهد، عقل ما نمی‌رسد. می‌گوییم: چون عقل تا به‌حال حجّیت داشت، از این به بعد هم باید حجّیت داشته باشد! اینجا کار خراب می‌شود! چطور ممکن است آن عقلی که در اصل گرایش و تبعیّت از رسول اکرم حجّیت داشت، در اینجا حجّیتش را از دست بدهد؟! نه جانم، حجّیتش را از دست نداده است، جایش اینجا نیست! بله، اگر تو عقل داشتی باز هم حجّت بود؛ تو عقل نداری، عقل تو تا یک محدوده جلو آمد، بیش از آن مقدار نمی‌آید و می‌گوید: در حیطهٔ من نیست! مثل اینکه شما از چشمتان توقّع شنیدن داشته باشید! چشم برای دیدن است و گوش برای شنیدن است؛ از گوش باید کار

گوش و از چشم کار چشم را توقّع داشت!

همان عقل اوّل، ما را وادار به تبعیّت اجمالی می‌کند و می‌گوید: چون او حق است و کلامش کلام باطل نیست و ادراکش ادراک ظاهر نیست بلکه ادراک غیب است، پس بدان یک جای این یقین تو خراب است! ما در مظنونات می‌رویم درمی‌افتیم، حالا چه برسد به یقینیات! این یقین تو یک جایش خراب است! یا باید دست از آن علم تفصیلی برداری؛ که اگر دست از یک مطلب برداشتی و گفتی: در اینجا دست بردار و در بقیّهٔ جاها بپذیر، عقل می‌گوید: این که نشد! وقتی که ملاک تبعیّت ملاک واحد باشد، اگر بخواهی یک جا دست برداری، ریشهٔ همهٔ آن را خراب می‌کند! چون او می‌گوید: به همان ملاکی که من تا به‌حال به تو دستور می‌دادم، این دستور هم با همان ملاک است، دو ملاک که نشده است! ملاک، اطّلاع بر نفس‌الامر و مصالح است، که از ما غایب است؛ این ملاک که در اینجا تغییری نکرده است. مثل کسی که بگوید: آقا ما از قرآن، این یک آیه را قبول نداریم و بقیّه را قبول داریم؛ پس تو هیچ چیز را قبول نداری! چون این یک آیه به همان ملاکی برای ما حجّیت دارد که بقیّهٔ آیات حجّت است. به همان ملاکی که می‌گوید:

﴿وَأَن تَصُومُواْ خَيۡرٞ لَّكُمۡ﴾[1] و شما صوم را مفترَض می‌دانید، به همان آیه ﴿ٱلرِّجَالُ قَوَّٰمُونَ عَلَى ٱلنِّسَآءِ﴾[2] آمده است؛ اگر تو می‌خواهی منکر این بشوی، پس منکر ﴿وَأَن تَصُومُواْ﴾ هم بشو، منکر ﴿وَلِلَّهِ عَلَى ٱلنَّاسِ حِجُّ ٱلۡبَيۡتِ﴾[3] هم بشو! چون همه از یک مبدأ آمده است.

حالا در مشکوکات و مظنونات که بماند؛ در یقینیّاتمان نسبت به اوامر استاد چه کنیم؟ وقتی که یقین است، اگر ما یقین به خلاف داریم و استاد امر به مسئله‌ای می‌کند، آیا باید بگوییم بی‌خیال، هر چه یقین است؟! و ما در این زمینه روایات بسیاری داریم:

اگر مطلبی را از ما نمی‌فهمید، نگویید نیست، این را بگذارید و علمش را به ما واگذار کنید.[4]

علمش را واگذار کنید، یعنی تو نمی‌فهمی؛

---

[1] ۱ سوره بقره (۲) آیه ۱۸٤. انوارالملکوت، ج ۱، ص ۵۷ تعلیقه:
«و البته بی‌تعلّل روزه‌داشتن شما را بهتر خواهد بود.»
[2] ۲ سوره نساء (٤) آیه ۳٤. رساله بدیعه، ص ۳۹:
«مردان بر زنان به‌واسطهٔ برتری‌ای که خداوند یکی را بر دیگری داده است، قیمومیّت دارند.»
[3] ۳ سوره آل عمران (۳) آیه ۹۷. امام شناسی، ج ٦، ص ۵۰:
«و از برای خدا بر عهدهٔ مردم است که کسانی که راه تمکّن و طریق قدرتی برای رفتن به خانهٔ خدا را دارند، حجّ خانهٔ او را انجام دهند.»
[4] ٤ رجوع شود به الکافی، ج ۱، ص ٤۰۱؛ بحار الأنوار، ج ۲، ص ۱۸٦، بابٌ فیما جاءَ أنَّ حَدیثَهُم صَعبٌ مُستَصعَبٌ.

اگر عقل داشتی می‌فهمیدی! یعنی برو انجام بده! این‌قدر آدم باش که بالأخره کار را کرده باشی! مرحوم شیخ هم در آن قسمت آخر رسائل، نظایر هم‌چنین روایاتی را آوردند: اگر دیدید روز است و ما می‌گوییم شب است، مصلحتی در آن است؛ و امثال ذلک.[1]

اینها همه یک مناط و یک ملاک دارد و آن این است که اصلاً سلوک یعنی علم اجمالی؛ تعبّد یعنی علم اجمالی.

آن عُمَری که پیش پیغمبر آمد و گفت که من هیچ‌وقت شک نکردم غیر از این مورد که پیغمبر گفت می‌رویم و مکّه را فتح می‌کنیم، آمدند مکّه و برگشتند و مکّه را فتح نکردند! عجب! خب این خلاف درآمد! پیغمبر گفت: «گفتم امسال ولی نگفتم در اینجا!»[2] او دارد با همین اسباب ظاهر با پیغمبر

---

[1] فرائد الأصول، ج ۲، ص ۸۱۱.

[2] تاریخ الإسلام، ذهبی، ج ۲، ص ۳۷۱: «... فقال عُمَرُ: وَاللهِ ما شَكَكتُ مُنذُ أسلَمتُ إلّا يومئذٍ، فأتيتُ النّبيَّ، صلّى اللهُ عليه و [آله و] سلّم فقُلتُ: يا رسولَ الله، أَلَستَ نبيَّ الله؟ قال: "بلىٰ!" قلتُ: أَلَسنا علىٰ الحقِّ و عدُوُّنا علىٰ الباطل؟ قال: "بلىٰ!" قلتُ: فلِمَ نُعطى الدَّنيَّةَ فى دينِنا إذًا؟ قال: "إنّى رسولُ اللهِ و لَستُ أعصيهِ و هو ناصِرى!" قلتُ: أوَلَستَ كُنتَ تُحَدِّثُنا أنّا سَنَأتى البَيتَ فنَطوفُ حَقًّا؟ قال: "بلىٰ، أفَأخبَرتُك أنَّك تَأتيه العامَ؟" قلتُ: لا! قال: "فإنَّك آتيهِ و مُطَوِّفٌ به."»

تفسير القمى، ج ۲، ص ۳۱۲: «... و رَجَعَ سُهَيلُ بنُ عَمرٍو و حَفصُ بنُ

عمل می‌کند؛ از یک طرف می‌بیند

پیغمبر است و خب قبول دارد، از یک طرف می‌بیند که این حرفش با این اسباب ظاهر خلاف درآمد؛ لذا می‌گوید: این یکی را قبول نداریم و کنار می‌گذاریم!

انسان چون در گیرودار نفس أمّاره و هویٰ است، نفس أمّاره مسائل را به نفع خودش توجیه می‌کند؛ اینجا است که یک‌دفعه در مقابل هم قرار می‌گیرند!

اعتراض و تمرّد برخی علماء متهتّک در مقابل اولیاء الهی

عالم متهتّک عالمی است که در مقابل ولیّ قرار می‌گیرد و می‌گوید: باید این‌طور باشد، باید آن طور باشد!

من یک روز به آقا عرض کردم: بعضی از علما از شاگردان شما به اجازهٔ شما برای ملاقات با یکی از مراجع به مسافرت رفتند؟ ایشان

الأحنَفِ إلیٰ قُرَیشٍ فأخبَرَهُم بِالصُّلحِ، فَقالَ عُمَرُ: یا رَسولَ‌اللهِ، أَلَم‌تَقُل لَنا أن نَدخُلَ المَسجِدَ الحَرامَ و نَحلِقَ مَعَ المُحَلِّقینَ؟! فَقالَ: "أَمِن عامِنا هَذا وَعَدتُكَ؟"»

فرمودند:

نه‌خیر، ایشان فقط آمد از من خداحافظی کرد و گفت: «شما مطلبی نداری که به آن مرجع بگویم؟» و من گفتم که این مطالب هست.

آقا دارد قضیهٔ دو روز بعدش را می‌بیند، امّا تو این را نمی‌بینی؛ آقا دارد اوضاع و احوال را می‌بیند، امّا تو نمی‌بینی، تو فقط نگاه می‌کنی به اینکه ای وای، اسلام از دست رفت، به داد اسلام برسید! قیّمِ اسلام اینجا نشسته است!

امام حسن نشسته است و می‌گوید: من می‌خواهم با معاویه صلح کنم! به تو چه مربوط است، مگر تو دینت بیشتر از من است؟! تو داری می‌آیی به امام حسن دستور می‌دهی بلند شو بجنگیم؟! به تو چه مربوط است؟! دارد می‌گوید: من می‌خواهم با معاویه صلح کنم و اصلاً می‌خواهم پشت سر معاویه بایستم و نماز بخوانم و من اصلاً می‌خواهم به معاویه اقتدا کنم و از او تقلید کنم!! به تو چه مربوط است؟!

این شخصی که مطرود شد علّتش همین بود؛ عالم متهتّک بود، جاهل نبود! با مسائلی که برایش پیدا شده بود و چشمش باز شده بود، حربه دستش بود،

انکشافاتی برایش شده بود و حربه داشت. از نجف می‌آمد کربلا و پشت سر آقای حدّاد نماز می‌خواند، می‌گفت: «من هفته‌ای یک دفعه کربلا می‌آیم تا نمازی بخوانم.» پنجشنبه می‌آمد و جمعه هم برمی‌گشت. می‌آمد و یک‌دفعه می‌دید که اتّفاقاً یکی از آنهایی که آقای حدّاد اصلاً نمی‌خواست به او نگاه کند و از آن معاندین آقای حدّاد بود، آنجا است! این ناجنس در دستگاه آقای حدّاد می‌آمد که ببیند و حرفی از آقای حدّاد دربیاورد، بعد برود در مجلس عَلم کند و بر علیه او حرف جمع کند و... و بسیاری از اوقات می‌شد که می‌افتاد جلو و آقای حدّاد پشت سرش اقتدا می‌کرد، و این شخص عصبانی می‌شد! خودش به من گفت که:

یک روز از نجف به عشق نماز آمدم در منزل آقای حدّاد، دیدم آقای حدّاد دارد به شیطان اقتدا می‌کند! (دروغ هم نمی‌دید، واقعاً می‌دید، اصلاً می‌دید که شیطان آمده است! صورت برزخی او برایش روشن بود و راست هم می‌گفت) واویلا! رفتم از آشپزخانه چاقو آوردم تا در شکم این بزنم! (جدّی می‌گفت، یعنی قصد داشت!) امّا همین‌که دستم با آن کارد کذایی بالا رفت،

یک‌دفعه آقای حدّاد نگاهی به من کرد که خجالت نمی‌کشی! دیگر دستم سست شد و کارد از دستم افتاد و دیگر اصلاً نماز نخواندم!

کنار رفت و رنگش زرد و سفید شد! داشت می‌زد و آن بدبخت را می‌کشت! قصدش جدّی بود! بعد آقای حدّاد گفت: «به تو چه مربوط است، مگر تو قیّم من هستی!» آقا، خب می‌مردی اگر می‌ایستادی؟! اگر آقای حدّاد بخواهد جهنّم برود، تو با او نمی‌روی! حالا فرض کن ما از همه بالاتر، اصلاً من دلم می‌خواهد که بروم جهنّم! نه‌خیر آقا، نمی‌شود! آنجا برای شما، اینجا برای ما؛ حورالعینش برای ما، آن آتشش برای شما!

رمز سلوک یعنی تعبّد سالک به دستورات امام و ولیّ الهی

اینها خیلی دقیق است؛ اینها رمز سلوک است! اینها چیزهایی است که چون من از گوشه و کنار یک حرف‌هایی می‌شنوم، این حرف‌ها را مطرح می‌کنم. اگر کسی به شما گفت رمز سلوک چیست؟ اینها است! اینکه چه می‌کند، نباید برای

سالک مسئله باشد؛ اینکه چه می‌خواهد و این کجا است، باید برای ما مسئله باشد! [نعوذ بالله] امام حسین می‌خواهد جهنّم برود، ما هم می‌رویم، بهتر هم است، گرممان می‌شود؛ می‌خواهم بروم به کوفه، بسم الله؛ می‌خواهم بروم یمن، بسم الله؛ می‌خواهم کشته بشوم، یا علی؛ می‌خواهم زنده بمانم، یا علی؛ می‌خواهم بروم زن بگیرم، به‌به چه بهتر؛ می‌خواهم طلاق بگیرم، برو؛ و هر کاری! بودن زیر چادر امام حسین مسئله است و این مهم است! اینکه چه‌کار می‌کند، به من چه مربوط است، خودش می‌داند!

عالم متهتّک می‌آید و می‌گوید: نه، بودنت را قبول ندارم، نگاه به کارت می‌کنم؛ کارت نباید خلاف باشد! اگر کار تو خلاف باشد می‌آیم جلوی آن را می‌گیرم! لذا اینجا است که قضیهٔ اختلاف طریق در این مسئله پیدا می‌شد! مسئله همین می‌شود که آقای حدّاد می‌فرمایند: «آن عالم میوهٔ خام و نرسیده‌ای بود که از درخت افتاد!» خیلی تأسّف خوردم، شخصی با این همه کذا و کذا این‌طور می‌شود؛ امّا یک آدم بی‌سواد، انگار نه انگار، هرجا آقا بود ما هستیم، ما هیچ چیزی سرمان نمی‌شود! حالا چه کسی علمش

بیشتر است؟! علم به کتاب است؟! خب علمش باعث آن می‌شود!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس چهارم : منشأ خیرات عالَم

رمضان المبارک ۱٤۱۵

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

مِن أينَ لى الخَيرُ يا رَبِّ و لا يوجَدُ إلّا مِن عِندكَ؟!

«خير برای من از کجا میسّر می‌شود و از کجا به وجود می‌آید و من کِی می‌توانم مظهر خیر باشم درحالتی‌که فقط انحصار به تو دارد؟!»

و مِن أينَ لىَ النَّجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِكَ؟![1]

«و چگونه ممکن است من رستگار بشوم درحالتی‌که فقط این امر به تو حاصل می‌شود؟!»

صدور تمام خیرات و برکات از ناحیهٔ خداوند

چرا خدا در هر خیری که از ما سر بزند،

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

مصدر خیر است؟ چرا نباید این امر به ما انتساب داشته باشد؟ چون پروردگار مُبدِئ تمام خیرات است! در آیات قرآن هم زیاد داریم که: ﴿وَمَا بِكُم مِّن نِّعۡمَةٖ فَمِنَ ٱللَّهِ﴾،[1] «همهٔ خیرها از ناحیهٔ خدا است» و همهٔ بدی‌ها از ناحیهٔ ما است؛ چون ما هم اصل وجود خودمان و هم کمالات ثانوی‌مان همه از ناحیهٔ

پروردگار می‌آید و از خودمان هیچ‌چیز نداریم، خودمان ظلمت محض هستیم و صِرف العدم که چیزی از او تراوش نمی‌کند! خدا چون اصل وجود و حقیقت وجود و خیر محض است بنابراین چه کمالات اوّلی و چه کمالات ثانوی، تمام آنها از ناحیهٔ پروردگار باید بیاید. خدا چون نور محض است، تمام برکات از ناحیهٔ اوست؛ بنابراین مظاهر این خیر و برکت هم طبق قاعدهٔ «كُلّ ما بِالعَرَضِ يَنتَهى إلى ما بِالذّات»[2] باید به خدا

---

[1] ۱ سوره نحل (۱۶) آیه ۵۳.

[2] ۲ جهت اطّلاع از این قاعدهٔ کلّی فلسفی، رجوع شود به الحکمة المتعالیة فی الأسفار العقلیّة الأربعة، ج ۳، ص ۶۷؛ قواعد کلّی فلسفی در فلسفهٔ اسلامی، ج ۱، ص ۲۹۳. ترجمه:
«هر چیزی که بالأصاله و حقیقتاً برای چیزی نباشد بلکه مجازاً برای آن شیء باشد، قطعاً آن را یک منشأ حقیقی است که آن منشأ حقیقی بنفسه منشأ آن

برگردد!

عدم مسامحهٔ پروردگار در مسئلهٔ توحید حتّی نسبت به پیغمبر اسلام

پیغمبر می‌فرماید: «إلهی لا تَکِلنا إلی أنفُسِنا طَرفَةَ عَینٍ أبَدًا فی الدُّنیا و الآخِرَةِ.»[1]

یک بار پیغمبر از خودش به آن افرادی که از ایشان سؤال کرده بودند، فرمودند که من جواب شما را تا فردا می‌دهم! تا چهل روز وحی قطع شد![2] که چرا

خیرات برای آن موصوف می‌باشد.» (محقّق)

[1] البلد الأمین، ص ۳۵. ترجمه:

«خداوندا، ما را به اندازهٔ یک چشم به‌هم‌زدن، نه در دنیا و نه در آخرت، به خود وا مگذار!» (محقّق)

[2] تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۲؛ بحار الأنوار، ج ١٤، ص ٤٢٣؛ اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۳۷:

«در بحار از تفسیر علیّ بن ابراهیم نقل می‌کند، تا آنجا که می‌فرماید:

جماعتی از یهود نزد أبوطالب آمدند و گفتند: "یا أباطالبٍ! إنّ ابنَ أخیکَ یَزعَمُ أنّ خَبَرَ السّماءِ یأتیهِ؛ و نحن نَسأَلُه عن مسائلَ، فإن أجابَنا عنها عَلِمنا أنّه صادقٌ و إن لم یُخبِرنا عَلِمنا أنّه کاذبٌ." فقال أبوطالب: "سَلوهُ عَمّا بَدا لکُم". فسالوهُ عن الثَّلاثِ المسائل، فقال رسولُ‌الله صلّی الله علیه و آله و سلّم:

از جانب خودت گفتی؟! تجلّیِ مسئلهٔ توحید در قرآن کریم به اندازه‌ای ظاهر است که خدا برای ما اوّل از پیغمبرش شروع می‌کند و می‌گوید ببینید این پیغمبر با این ید و بیضایی که دارد و با این أوّلُ ما خَلَقی که هست و با این تجلّیِ أعظمی که در شب مبعث هست که: «اللهُمَّ إنّی أسألُکَ بِالتَّجَلّی الأعظَمِ فی هَذِهِ اللَّیلَةِ مِنَ الشَّهرِ المُعَظَّم »[1] و با این خصوصیّات که من تمام عالم امکان را در تحت

"غَدًا اُخبرُکم" و لم یَستَثن؛ فاحتُبسَ الوحیُ عَنهُ أربعینَ یومًا حتَّی اغتَمَّ النَّبیُّ صلّی الله علیه و آله و سلّم و شکَّ أصحابُه الّذینَ کانوا آمَنوا بِه ... .

"ای أبوطالب! برادرزاده‌ات را گمان بر آن است که اخبار آسمان بر او نازل می‌شود؛ بنابراین ما مسائلی را از او سؤال می‌کنیم، اگر پاسخ صحیح و درست داد می‌دانیم که ادّعای او راست و مطابق با واقع است، و در غیر این‌صورت مُفتری و کذّاب است."

حضرت أبوطالب فرمود: "هر آنچه را خواهید بپرسید تا پاسخ صحیح و حق را بیابید." جماعت یهود از سه مسأله پرسش نمودند.

رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: "فردا پاسخ شما را خواهم داد." ولی "إن‌شاءالله" نفرمود. خدای متعال نیز تا چهل روز وحی را از آن حضرت قطع گردانید تا اینکه رسول خدا مغموم و دل‌شکسته گردید و اصحاب او نیز در رسالت و بعثتش شک بردند ... .»

[1] البلد الأمین، ص ۱۸۳. معاد شناسی، ج ۳، ص ۱۷۷:

«بار پروردگارا! من از تو مسألت می‌نمایم به حقّ بزرگترین تجلّی که از مقام عزِّ تو در این شب از ماهِ بزرگ داشته شده صورت گرفت.»

اراده و قدرت او قرار دادم، تمام اینها در صورتی مفید است و در صورتی ارزش دارد که پیغمبر این را از خودش نبیند، و سرّ مطلب اینجاست؛ اگر بخواهد اینها را از خودش بداند چنان بر سر این پیغمبر می‌زند که به اندازهٔ یک پشه هم به حساب نیاید!

﴿وَلَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنَا بَعْضَ ٱلْأَقَاوِيلِ * لَأَخَذْنَا مِنْهُ بِٱلْيَمِينِ * ثُمَّ لَقَطَعْنَا مِنْهُ ٱلْوَتِينَ﴾.[1]

آن رگ حیاتی او را برمی‌داریم! از خود پیغمبر شروع می‌کند! هستیِ پیغمبر به هستیِ او است، خیراتی که از ناحیهٔ پیغمبر است به خیر اوست، تمام تراوشات پیغمبر همه در صورتی ارزش دارد که تراوش او باشد! نه اینکه او به پیغمبر داده است، بلکه تراوش اوست؛ اینکه او به پیغمبر داده این شرک است!

تقدّم مقام عبودیّت بر رسالت و امامت و ولایت

این قضیّه از اوّل تا آخر به چشم می‌خورد. دربارهٔ حضرت هم داریم که در تشهد می‌خوانیم:

---

[1] سوره حاقّه (٦٩) آیه ٤٤ ـ ٤٦. امام شناسی، ج ٧، ص ٤٨:
«و اگر پیغمبر از نزد خود مطالبی ساخته و به ما نسبت دهد و به ما ببندد * ما با دست قدرت خود او را درخواهیم گرفت * پس از آن، رگ حیاتی و رگ قلب او را می‌بریم.»

«أشهَدُ أن لا إلهَ إلّا اللهُ وَحدَهُ لا شَريکَ لَه، و أشهَدُ أنّ محمَّدًا عَبدُهُ

و رَسولُهُ» مقام عبودیّت باید باشد تا مقام رسالت بعد از آن بیاید، و تا عبودیّت نباشد رسالت هیچ ارزشی ندارد! ای پیغمبر، اوّل تو باید عبد باشی تا بعد رسول شوی؛ اگر عبد نباشی رسالت فایده‌ای ندارد، هیچ ارزشی ندارد. باید عبد باشی بعد امام باشی؛ تا عبد نباشی این امامتت هیچ فایده‌ای ندارد. اوّل باید عبد باشی بعد حکومت کنی؛ تو که می‌خواهی حاکم بر مسلمین باشی، اوّل باید عبودیّت تو اثبات شده باشد، و بدون عبودیّت، حکومت بر مسلمین حکومت کفر است!

چرا باید عبد بود؟ چون عبد از خودش چیزی ندارد. و اینکه ما قائل به ولایت فقیه در زمان غیبت هستیم چون ولیّ فقیه عبد است، عبد از خودش هیچ چیزی ندارد و چون هیچ چیزی ندارد می‌تواند بر ما حکومت کند. اگر آمد و از خودش چیزی داشت، خب تو داری و ما هم داریم، دیگر برای چه و به چه ملاکی و روی چه حسابی شما حکومت کنی؟! ترجیح بلا مرجّح است! آن عبدی می‌تواند به‌جای مولا امضا کند، که امضای او امضای مولا است.

مولانا یک قضیّهٔ خیلی جالبی دارد که الآن یادم آمد: آخوندی در مسجدی نماز می‌خواند، گدایی آنجا بود و مدام از او پول می‌خواست، او

هم به این پول نمی‌داد و این هم مدام می‌گفت! این گدا گفت: من سر این را کلاه می‌گذارم؛ حالا ببین! خودش را به مردن زد! آخوند آمد دید بله، این افتاده و مرده است و مردم به دورش جمع شده‌اند، یکی گفت: «آقا این مرده است، لااقل پولی بده برای کفن و دفنش!» او هم مثلاً یک پنج تومانی انداخت. این بلند شد گفت: «احسنت! دیدی آخرش از تو گرفتم!» گفت: «چون مرده بودی به تو دادم، اگر زنده بودی به تو نمی‌دادم!»[1]

پیغمبر چون مُرده است، رسالت را به او دادند؛ رسالت پس از مردن ارزش دارد. حجّیت کلام رسول‌الله به‌خاطر این است که مرده است و بعد به رسالت رسیده است. حجّیت کلام امام به‌خاطر این است که مرده است و بعد به رسالت

و

[1] مثنوی معنوی، دفتر ششم، حکایت صدر جهان بخارا.

امامت رسیده است. حجّیت کلام ولیّ به‌خاطر این است که مرده است و به ولایت رسیده است؛ اگر نمی‌مرد، کلام او برای ما حجّت نبود. به هر اندازه که انسان بمیرد ـ مردن هم مراتب تشکیکی دارد ـ به همان اندازه حجّیت دارد، بیشتر از آن حجّیت ندارد. چون عبد است، خدا رسالت را به او می‌دهد.

ظهور تمام خیرات و جمال‌های عالم از ناحیهٔ پروردگار

تمام خیراتی که به انسان می‌رسد، اگر از خیرات باشد از ناحیهٔ پروردگار است. تمام چیزهایی که شما در این عالم خیر می‌بینید، اینها همه از ناحیهٔ پروردگار است. ما مَظهَر هستیم؛ مظهر یعنی عاریه، یعنی خودش هیچ چیز ندارد، فقط صورت است، حباب است. حباب می‌گوید: درون من آب هست، من چه چیزی هستم؟! یک سوزن به آن می‌زنی و می‌بینی بله، حباب بود. حباب مظهر آب است و آب را ظاهر می‌کند؛ نگاه به حباب می‌کنی می‌بینی زیرش آب است، خودش که آب نیست. تمام آنچه که در عالم از خیرات و از جمال‌ها و این جمالِ یوسف است، جمال اوست!

خدا مرحوم آقای دستغیب را رحمت کند!

شب‌های ماه رمضان دو سال پیش، من منبرهای ایشان را گوش می‌دادم، ساعت دوازده به بعد منبرهای آقای دستغیب را می‌گذاشتند، حرف‌های خیلی خوب و دلنشینی می‌زد. در بیان مسخ می‌گفت که خدا اُمم گذشته را مسخ می‌کند و تبدیل به میمون می‌کند، و حکایاتی نقل می‌کرد، من‌جمله یک مطلبی گفت که برای من خیلی جالب بود! گفت:

آقاجان، تو الآن چند سال داری؟ مثلاً هشتاد یا نود سال؛ برو خودت را در آینه ببین! بعد عکس بیست سالگی خودت را بیاور و کنار این بگذار و ببین مسخ نشدی؟! مسخ شدی دیگر! پس مسخ به چه می‌گویند؟! این عکس بیست سالگی، این هم قیافهٔ نود سالگی! کجا رفت، چه شد؟! آن چشم و ابرو و قد و قامت و... کجاست؟! ترکیب این سلول‌ها یک‌خرده که جایشان را با هم عوض می‌کنند، اصلاً نمی‌شود نگاهش کرد، می‌خواهی کفّاره بدهی!

این علم‌ها از کجاست؟ مرحوم وحید بهبهانی در آخر عمرش رفت بالای منبر و گفت:

آقایان، من دیگر ادلّه فراموشم شده است، و تقلید از من جایز نیست، به شاگردم سیّد بحرالعلوم مراجعه کنید!

وحید بهبهانی یکی از اینها بود، گفت تمام شد، فراموشم شد، ادلّه در دستم نیست!

میرزا حبیب‌الله رشتی با آن ید و بیضایی که داشت؛ مرحوم شیخ می‌گفت:

من برای سه نفر درس می‌دهم، یکی برای حاج میرزا حبیب، یکی برای حاج میرزا حسن نجم‌آبادی، یکی هم برای میرزای شیرازی (یا میرزا حسن آشتیانی)![1]

حاج میرزا حبیب‌الله رشتی که واقعاً مرجعیّت در نجف دیگر به ایشان اختصاص پیدا کرده بود، آدرس خانه‌اش را یادش می‌رفت؛ با خودش ذغال می‌آورد و سر کوچه علامت می‌زد و می‌رفت حرم امیرالمؤمنین، وقتی برمی‌گشت تشکیک می‌کرد که این ذغال من است یا یکی دیگر زده است؟! اینها که این‌قدر تدقیق می‌کنند و چهار ماه بحث می‌کند که مقدَّمه درست است یا مقدِّمه، کارشان به اینجا رسید! اینها همه قدرت خداست!

«مِن أینَ لی الخَیرُ یا رَبِّ و لایوجَدُ إلّا مِن

---

[1] رجوع شود به مطلع انوار، ج ۳، ص ۳۳۵.

عِندکَ؟!»[1] چون ما مظهَر هستیم و مظهر از خودش چیزی ندارد و بودی ندارد؛ مظهر فقط نما دارد، اصالت و حقیقت به مظهر برنمی‌گردد، مظهر مثل آینه می‌ماند؛ اگر زنگی در آینه نگاه کند آینه زنگی را نشان می‌دهد، و اگر یک شخص رومی نگاه کند رومی نشان می‌دهد. آینه مظهر است، ما هم مظهر هستیم، در هر آنی از آنات ظهوری در ما پیدا می‌شود؛ پس باید دعا کنیم که خدایا همیشه آن ظهوری که برای ما است، خیر باشد، یعنی جنبهٔ قرب تو در ما جلوه کند و جنبهٔ بُعد از تو در ما تجلّی نکند.

منشأ تغییر حالات رحمانی و شیطانی در نفس انسان

هر وقتی که ما حالی پیدا بکنیم، اگر دیدیم آن حال ما حالت رحمت و حالت

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

عطوفت است، بدانیم که این از ناحیهٔ خدا آمده است؛ و اگر حالت قساوت و حالت گرفتگی است بدانیم که این از ناحیهٔ نفسمان و از ناحیهٔ بُعد از خدا در ما جلوه کرده است. حالا اینکه این مسائل چطور برمی‌گردد و تغییر شکل می‌دهد تا در نفس به این صورت درمی‌آید، این خودش بحث خیلی طولانی است.

دیده‌اید ما بعضی وقت‌ها نسبت به شخصی قضاوتی داریم، او را در نفسمان محکوم می‌کنیم و حتّی در نماز هم که هستیم دائماً داریم کلنجار می‌رویم که او این‌طور کرد، آن این طور کرد، خلاف کرد، فلان حرف را زد و این‌گونه مسائل؟ بعد از یک مدّت که می‌گذرد، یک‌دفعه حالمان نسبت به او عادی می‌شود؛ او که عوض نشده است و او که سر جایش است، پس این وسط چه شده است؟! ما عوض شدیم؛ ما در آن حال، شیطانی بودیم و در این حال، رحمانی شدیم! الآن در اینجا خیر آمده و در آنجا شر از ناحیهٔ شیطان آمده است! او همان است، قضیّه برای او تفاوت نمی‌کند، ما نسبت به او عوض شدیم. حالا اگر سؤال بکنیم که کدام یک از این دو حال بهتر است، قطعاً دوّمی بهتر است؛ چون هم

خودمان راحت‌تریم و هم نسبت به یک مؤمن دیگر سوء ظن نداریم، او هم یکی از افراد است. در اینجا برای ما «مِن أینَ لی الخَیرُ» آمده است. امّا اوّلی بهتر نبود، چون در اوّلی جنبهٔ تضاد بود و این جهات را نداشت.

در بعضی از اوقات می‌بینیم که نسبت به یک نفر یک حالت بی‌تفاوتی داریم؛ قرض دارد که دارد، به من چه مربوط است؟! خب می‌خواست این کار را نکند، می‌خواست آن کار را نکند، و... و شروع می‌کنیم مسائلی را که از او داریم مدام در ذهنمان خطور می‌دهیم؛ بعد کم‌کم آن دیواری را که در ذهنمان ایجاد می‌کنیم، قطور می‌شود، قطور می‌شود که دیگر به‌هیچ‌وجه قابل نفوذ نیست! فردای آن روز می‌گوییم حالا یک اشتباهی کرده بود، بی‌خیال! چه شد؟! در یک روز که نمی‌شود طرف عوض شود! ما عوض شدیم. باید از خدا بخواهیم که همیشه ما را به آن حالت دوّم بگردان! حالت دوّم می‌شود حالت رحمانی و حالت عطوفت.

در مجلس امام حسین که می‌آییم و یک روضه گوش می‌دهیم، حالت رقّتی

در ما پیدا می‌شود. آیا دیده‌اید در مجلس امام حسین که افراد گریه می‌کنند و حال رقّتی ایجاد می‌شود، عدّه‌ای سوء استفادهٔ مالی می‌کنند؟

دلیل تأکید بر هم‌نشینی با حضرات معصومین و اولیاء الهی و سیر در تاریخ آنها

آن جوان آمد پیش پیغمبر و گفت:

یا رسول‌الله، چطور می‌شود که ما وقتی خدمت شما می‌رسیم و کلمات و مسائل شما را می‌شنویم، دیگر از دنیا بیزار و بری می‌شویم؛ امّا همین‌که بیرون می‌آییم و چشممان به این‌طرف و آن‌طرف و بازار و زن و این حرف‌ها می‌افتد و دوباره در بین مردم می‌رویم، کم‌کم آن حالت تغییر پیدا می‌کند؟!

حضرت می‌فرماید:

اگر به این حالت بمانی، لَرَأیتُم ما أریٰ و لَسَمِعتُم ما أسمَعُ؛[1] «آنچه را که من می‌بینم شما می‌بینید و آنچه را که من می‌شنوم شما هم می‌شنوید!»[2]

---

[1] انوار الملکوت، ج ۱، ص ۷۷، تعلیقه ۲: «تفسیر المیزان، ج ۵، ص ۲۷۰: فیما رواه الجمهور عن النّبی صلّی الله علیه و آله و سلّم قال: "لَولا تَمرِیجٌ فی قُلوبِکُم و تَکثیرٌ فی کَلامِکُم لَرایتُم ما أرَی و لَسَمِعتُم ما أسمَعُ؛ اگر نبود تشویش و اضطراب در قلوب و زیاده سخن گفتن شما، قطعاً می‌دیدید آنچه را من می‌بینم و می‌شنیدید آنچه را من می‌شنوم!"»

[2] الکافی، ج ۲، ص ٤٢٣:

«عن سَلّامِ بنِ المُستَنیرِ قالَ: کُنتُ عِندَ أبی‌جعفرٍ علَیه‌السّلامُ فدخلَ علیهِ

...[1]

حُمرانُ بنُ أعيَنَ و سألَهُ عن أشياءَ، فلَمّا هَمَّ حُمرانُ بِالقيامِ قالَ لِأبى‌جعفرٍ عَلَيه السّلامُ:: أُخبِرُكَ ـأطالَ اللَهُ بَقاءَكَ لَنا و أمتَعَنا بِكَـ أنّا نَأتيكَ فَما نَخرُجُ مِن عِندِكَ حتّى تَرِقَّ قُلوبُنا و تَسلو أنفُسُنا عن الدُّنيا و يَهونَ عَلَينا ما فى أيدى النّاسِ مِن هَذِهِ الأموالِ، ثُمَّ نَخرُجُ مِن عِندِكَ فَإذا صِرنا مَعَ النّاسِ و التُّجّارِ أحبَبنا الدُّنيا!

قالَ: فَقالَ أبوجَعفَرٍ عليه السّلام: "إنَّما هى القُلوبُ مَرَّةً تَصعُبُ و مَرَّةً تَسهُلُ." ثُمَّ قالَ أبوجعفرٍ عليه السّلام: "أما إنّ أصحابَ محمّدٍ صلّى الله عليه و آله و سلّم قالوا: يا رَسولَ الله، نَخافُ عَلَينا النِّفاقَ!"

قالَ: "فقال: و لِمَ تَخافونَ ذَلِکَ؟ قالوا: إذا كُنّا عِندَکَ فَذَكَّرتَنا و رَغَّبتَنا و جِلنا و نَسينا الدُّنيا و زَهِدنا حَتّىٰ كأنّا نُعايِنُ الآخِرَةَ و الجَنَّةَ و النّارَ و نَحنُ عِندَکَ! فَإذا خَرَجنا مِن عِندِکَ و دَخَلنا هَذِهِ البُيوتَ و شَمِمنا الأولادَ و رأينا العيالَ و الأهلَ يَكادُ أن نُحَوَّلَ عَنِ الحالِ الّتى كُنّا عَلَيها عِندَکَ و حَتَّى كأنّا لَم نَكُن عَلىٰ شَىءٍ! أ فَتَخافُ عَلَينا أن يَكونَ ذَلِکَ نِفاقًا؟! [ادامه در صفحه بعد]

[1] [ادامه تعليقه صفحه قبل] فقال لَهُم رَسولُ اللهِ

صلّى الله عليه و آله و سلم: كَلّا! إنّ هَذِهِ خُطُواتُ الشَّيطانِ فَيُرَغِّبُكُم فى الدُّنيا! وَاللهِ لَو تَدومونَ عَلَى الحالَةِ الّتى وَصَفتُم أنفُسَكُم بِها، لَصافَحَتكُمُ المَلائِكَةُ و مَشَيتُم عَلَى الماءِ! و لَولا أنَّكُم تُذنِبونَ فَتَستَغفِرونَ اللهَ لَخَلَقَ اللهُ خَلقًا حَتَّى يُذنِبوا ثُمَّ يَستَغفِروا اللهَ فَيَغفِرَ اللهُ لَهُم! إنّ المُؤمِنَ مُفَتَّنٌ تَوّابٌ! أ ما سَمِعتَ قَولَ اللهِ عَزَّوَجَلَّ: ﴿إنَّ اللهَ يُحِبُّ التَّوّابينَ وَ يُحِبُّ المُتَطَهِّرينَ﴾؟! و قالَ: ﴿استَغفِروا ربَّكُم ثُمَّ تُوبُواْ إلَيهِ﴾.“»

ترجمه: «سلام بن مستنير گويد: نزد امام باقر عليه السّلام بودم كه حُمران بن أعين بر حضرت وارد شد و از حضرت مسائلى را پرسيد، چون عزم رفتن كرد به حضرت عرض كرد: خداوند سايه شما را بر سر ما طولانى گرداند و ما را به وجود مبارک شما متمتع گرداند! همانا ما پيش شما مى‌آييم و بيرون نمى‌رويم الاّ اينكه رقّتى در قلب پيدا مى‌كنيم و نفوس ما از دنيا كنده مى‌شود و آنچه در دستان مردم از اموال وجود دارد نزد ما پست مى‌گردد! سپس چون از نزد شما مى‌رويم و با مردم و تاجران همنشين مى‌شويم، دوباره به دنيا علاقه‌مند مى‌شويم!

حضرت فرمودند: ”همانا دل‌ها گاهى سخت مى‌گردد و گاهى نرم مى‌شود!“

سپس فرمودند: ”همانا اصحاب پيغمبر به حضرت عرض كردند كه ما از نفاق مى‌ترسيم!

حضرت فرمودند: چرا چنين‌ايد؟

عرض كردند: ما وقتى نزد شما هستيم و شما ما را متذكّر مى‌نماييد و در ما رغبت آخرت ايجاد مى‌كنيد، در ما جنبشى به وجود مى‌آيد، دنيا را فراموش مى‌كنيم و بدان بى‌رغبت مى‌شويم، گويى ما همين‌جا آخرت و بهشت و جهنّم را مشاهده مى‌كنيم! امّا چون از پيش شما مى‌رويم و وارد اين خانه‌ها مى‌شويم و بوى اين بچه‌ها و خانواده و زندگى به مشام ما مى‌رسد، نزديک است كه از اين حال خارج شويم، و حتّى گويى كه اصلاً خبرى از اين‌چنين قضيه‌اى نبوده است! آيا نمى‌ترسى كه اين قضيه در ما نشان از نفاق باشد؟!

این به‌خاطر این است که کلام پیغمبر و اولیاء جنبهٔ خیر و برکت دارد، نفس پیغمبر جنبهٔ برکت دارد؛ شما پیش آقا می‌روید و آقا دو کلمه با شما صحبت می‌کند، یک‌دفعه انبساط و انشراح صدر پیدا می‌کنید. چرا پیش بقیّه این‌طور نیستید؟! این تاثیر نفس است.

رفیق انسان باید رفیقی باشد که اهل دنیا و حرف‌های دنیوی نباشد؛ آخر این حرف‌ها برای ما و امثال ما نیست! به شما بگویم: اگر فحش ناموسی به هم بدهید، بهتر از این حرف‌ها است و اینکه سکّه این‌قدر شد، دلار بالا رفت، چه چیزی پایین آمد، آن بالا رفت، این پایین آمد و... !

رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: نه، چنین نیست؛ اینها دام‌های شیطان است که شما را به دنیا رغبت می‌دهد. به خدا قسم اگر در آن حالی که گفتید، مداومت داشته باشید همانا با ملائکه مصافحه می‌کنید و بر روی آب راه می‌روید! ولیکن (خدا می‌بخشد و) اگر شما گناه نمی‌کردید که در پس آن استغفار نمایید، خداوند خلق دیگری می‌آفرید که گناه کنند و سپس استغفار نمایند و خدا هم آنان را ببخشد. همانا مؤمن فریفته می‌شود و بسیار هم توبه می‌کند. آیا قول خداوند عزّوجلّ را نشنیدی: ﴿خداوند توبه‌کنندگان و تطهیر کنندگان را بسیار دوست دارد﴾؟! و فرمود: ﴿از خدایتان طلب مغفرت نمایید، سپس به‌سوی او رجوع نمایید!﴾"» (محقّق)

به قول آقا می‌فرمودند:

این کسی که هزار و یک بدبختی و بیچارگی دارد، بیاید ذهن خودش را با چه بگذراند؟! با بالا رفتن و پایین آمدن دلار بگذراند؟! اینها برای ما نیست!

لذا می‌بینید خود کلام اولیا انشراح صدر می‌آورد، منبع خیر است و همهٔ خیرات از اینجا تراوش می‌کند! نشستن با اولیا خیر است، یاد اولیا خیر است. نمی‌شود شما یاد اولیا بکنید و در آن حال گناه بکنید؛ یعنی واقعاً نمی‌شود! این که حافظ می‌گوید:

یاد گذشتگان و سیر در تاریخ اولیاء به‌خاطر این است که وقتی انسان در تاریخ سیر می‌کند، خودش هم در آن می‌رود و خودش هم با قضایا جلو می‌رود و با خود تاریخ حرکت می‌کند و می‌رود و داخل در نفس آن شخص می‌شود؛ نفس، این است دیگر! وقتی انسان به سمتی حرکت می‌کند، چون نفس جنبهٔ تجرّدی دارد، می‌آید و انسان را احاطه می‌کند و در تحت تأثیر خودش قرار می‌دهد.

اینکه یاد یک ولیّ، انسان را متأثّر می‌کند، به‌خاطر این است که انسان را می‌برد در نفس او.

اینکه یاد سیّدالشّهدا انسان را متغیّر می‌کند، چون انسان را در نفس سیّدالشّهدا و در همان خیمه می‌برد. شما که دعای ابوحمزه می‌خوانید، چرا برای شما حال تأثّر پیدا می‌شود؟ چون نفس حضرت سجّاد در موقع این دعا می‌آید و شما را می‌گیرد و وقتی که گرفت، آن جنبهٔ شرور کنار می‌رود و جنبهٔ خیر می‌آید و جایگزین می‌شود!

نهی اولیاء الهی از توجّه به جریانات و امور دنیوی و نحوهٔ تأثیر سوء آنها بر نفس

امّا اگر انسان نفسش را در حوادث برد که آقا فلان‌جا زلزله آمد، آدم را در زلزله می‌برد! به من چه مربوط است که زلزله شده است؟! آقا فلان رئیس جمهور آمد و کاری کرد، آدم می‌رود در نفس آن رئیس جمهور؛ یعنی نفس او می‌آید و انسان را تحت تأثیر خودش قرار می‌دهد! آقا سکّه این‌قدر شد، آدم در نفس سکّه می‌رود، سکّه هم خودش نفس دارد لذا می‌برد داخل این دنیا می‌کند! سکّه همان دنیاست. آن‌وقت قوّهٔ متخیّلهٔ انسان مدام تقویت پیدا می‌کند و از کلّیات باز می‌ماند!

من سابقاً و زمان شاه به کتاب‌های سیاسی خیلی علاقه داشتم و کتاب‌های سیاسی را می‌گرفتم. داشتم یک کتاب مطالعه می‌کردم،

دیدم آقا فرمودند: «چه می‌خوانی؟ این کتاب‌ها انسان را از کلّیات بازمی‌دارد!»

این مطالب روزمرّه‌ای که از سابق بوده است و الآن هم هست و بعداً هم خواهد آمد؛ پس چرا ما خودمان را با گذران زمان جلو ببریم؟! چرا خودمان را در بالای زمان قرار ندهیم؟! خب من بیایم با اینها حرکت کنم و با اینها بروم؟! حالا آن یک‌طور است و این یک‌طور دیگر است، قدّ این دو متر است و آن یک متر و نیم

است؛ فرقی نمی‌کند! و از اینها زیاد بوده است!

تمام اینها جهاتی است که ما را به خودمان برمی‌گرداند و آن جهت ربّی را در ما تضعیف می‌کند و آن جنبهٔ تأصیلیِ سببی را در ما تضعیف می‌کند و آن جنبهٔ ظهور را در ما تضعیف می‌کند، و جنبهٔ خیر را از ما می‌گیرد!

ملاک تشخیص صحّت طریق و بهره‌مندی از فیوضات عوالم ربوبی

بنابراین ما در هر مرحله‌ای که هستیم، اگر در آن مرحله احساس سبکی، احساس راحتی، احساس همبستگی، احساس رحمت، احساس رأفت، احساس عطوفت، احساس وحدت و احساس جمعیّت داشتیم، بدانیم که مدام دارد از آن طرف می‌رسد! امّا اگر نشستیم و مدام شروع کردیم این را کنار زدیم، آن را کنار زدیم، این را عقب زدیم، آن را طرد کردیم، این را فلان کردیم، بدانیم که خلاصه آن خیرات و برکات و... فعلاً در اینجا جایی ندارد!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس پنجم : اهمّیت خلوص و عبودیّت

رمضان المبارک ١٤١٥

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

مِن أينَ لى الخَيرُ يا رَبِّ و لايوجَدُ إلّا مِن عِندكَ؟![1]

هر خیری که از انسان تراوش کند، بالعرض است و جنبهٔ مظهریّت دارد و باید این خیر به ذاتی رجوع کند که تراوشِ خیر از آن ذات، بالذات باشد و او مستقلّ در خیر باشد. بنابراین ما نمی‌توانیم این خیراتی را که از وجود خودمان تراوش می‌کند، به

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

خودمان ببندیم؛ این خیانت است و این تصرّف در مِلك مولا است. عبد نمی‌تواند سرمایهٔ مولا را به حساب خودش قلمداد کند، سرمایه برای مولا است؛ اگر عبد بخواهد امضایی بکند یا بخواهد چکی را از طرف مولا امضا کند باید بگوید که من از طرف او دارم این کار را انجام می‌دهم. ما باید بگوییم: این عنایاتی که خدا به ما کرده است برای ما نیست. اگر گفتیم، خدا زیاد می‌کند و اگر نگفتیم، خدا همان را برای ما حجابی قرار می‌دهد که لایُعبَرُ عنه؛ [نمی‌توان از آن عبور نمود!]

وصول اولیاء الهی به حقیقت «مِن أینَ لی الخَیرُ یا رَبّ؟»

خدمت مرحوم علاّمه طباطبائی بودیم، یک شخص نیشابوری آنجا بود که آدم خوش‌مشرب و خوش‌فهمی بود، این شخص از اینکه مرحوم علاّمه جواب همهٔ سؤالات را از هرجا می‌دادند خیلی مبتهج و خیلی معجب بود! بعد رو کرد به ایشان و گفت: «سبحان الله! مگر می‌شود شخصی این‌قدر علم داشته باشد؟!» بعضی‌ها آنجا بودند، دکتری هم آنجا بود، و افرادی آنجا بودند که شکل مناسبی نداشتند و افکارشان افکار مناسبی نبود، مرحوم علاّمه همین‌طوری یک‌دفعه خیلی آرام و بی‌پیرایه و دور از هویٰ فرمودند: ﴿وَقُل رَّبِّ زِدۡنِي عِلۡمٗا﴾![1]

او چه فکر می‌کند، این چه فکر می‌کند؟! جدّاً کلام ایشان برای ما درس است، واقعاً درس است، و از هر جهت ایشان یک اقیانوس عظمت و علم و کمال و متانت بود، و واقعاً از خودش هیچ نمی‌دید! یعنی وقتی که ما پیش ایشان می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم، در جلسات پنجشنبه در قم که هفته‌ای دو ساعت سؤال و جواب بود و ما هر هفته می‌رفتیم ـ واقعاً

---

[1] سوره طه (۲۰) آیه ۱۱٤.

وقتی که ما به ایشان نگاه می‌کردیم می‌دیدیم ایشان اینها را اصلاً از خودش نمی‌بیند، به‌هیچ‌وجه به خودش نمی‌بست![1]

در همین مواقع یک روز نشسته بودیم، یکی از آقایان از مدرّسین فعلی آمد و ما هم تصمیم گرفتیم که یک‌خرده سر به سرش بگذاریم! شخصی از علاّمه یک سؤال کرد، امّا به‌جای اینکه علاّمه جواب بدهد، او جواب داد! گفتیم: آقاجان، خودش نشسته است! ما اشکالی به همین آقا کردیم، بعد یک‌خرده که مطلب مشکل شد، ایشان گفت: «روی این مطالب تأمّل شده است!» و دیگر حرف نزد، نمی‌خواست [کم بیاورد!]

ببینید چقدر ظرفیت کم است! آن چه ظرفیتی دارد و این چه ظرفیتی که با دو سه جمله و یک‌مقدار سؤال و جواب، می‌گوید: «روی این مسائل تأمّل شده است!» این

---

[1] جهت اطّلاع از حالات و سجایای اخلاقی مرحوم علاّمه طباطبائی ـ رضوان الله علیه ـ رجوع شود به مهرتابان، بخش نخست؛ مطلع انوار، ج ۲، ص ۱۸۱ ـ ۲۹۲.

علاّمه به «مِن أین لِی الخیر» رسیده است که در تمام این خیرات، خودش هیچ است! امّا او نرسیده است، لذا خیری را می‌بیند و واقعاً در خودش علمی را می‌بیند و چون این علم را از خود می‌بیند، با یک موقعیّت غیرمناسب تحت تأثیر قرارمی‌گیرد و عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ امّا اگر از خودش نبیند، حالا کسی هم چیزی گفت، خب بگوید!

دعوت مکتب انبیاء و اولیاء به ذات حق براساس انصاف و خلوص از شائبه‌های نفسانی

بنابراین فرق بین مکتب انبیاء و مکتب غیر انبیاء در این است که انبیاء همه را به مُفیض بالذّات سوق می‌دهند، امّا غیر انبیاء همه را به خودشان سوق می‌دهند و خودشان هم شر هستند، پس گرایش به آنها شرّ محض است و دیگر معنا ندارد خیر باشد. نکته‌ای که مکتب اولیاء را از غیر اولیاء و مدّعین جدا می‌کند این است که اولیاء مثل انبیا و ائمّه، هیچ‌گاه به خود دعوت نمی‌کنند؛ امّا آنها به خود دعوت می‌کنند، آقا چرا مجالس ما نمی‌آیید، آقا ما هم یک مجلسی داریم، آقا... .

بعد از مرحوم آقای انصاری، مکتب انبیاء از غیر انبیاء تفکیک پیدا کرد؛ مدّعیان تصدّیِ

ولایت از آن پابرجاهای گرایش به ولایت و... جدا شدند و انفکاک پیدا کردند. آقای حدّاد برای آنها شناخته شده بود و آنها کم‌وبیش از آقای حدّاد اسمی شنیده بودند؛ آقای انصاری خودشان از آقای حدّاد اسم می‌بردند. آقای حدّاد هم ساکت در کربلا نشسته بودند و اصلاً توجّهی نداشتند! بعد از مرحوم آقای انصاری دیگر شروع شد؛ آقا شیخ حسنعلی نجابت با دسته‌ای جدا شد و در مقابل آقای حدّاد، عدّه‌ای را به دور خودش جمع کرد. من یک روز در کربلا در همان سفری که بعد از مکّه برگشتیم و خدمت آقای حدّاد بودیم، صحبت شد و آقای حدّاد فرمودند:

آقا شیخ حسنعلی سوال کرد و گفت: «شاگردان من گاهی اوقات در حالاتی هستند که اگر سؤالی بالاتر از این مطالب بکنند من نمی‌توانم جواب بدهم!» من به ایشان گفتم: خب بفرست پیش کسی که بتواند جوابشان را بدهد! و او هم خنده‌ای کرد و گذشت. (بعد وقتی که این قضیّه را نقل کردند، رو کردند به آقا و فرمودند:) خب تو که بارکش نیستی، چرا بار می‌کشی؟! چرا

این نفوس مستعدّه را همین‌طور یله و رها می‌گذاری؟! خب اینها جوان‌های مستعدّی هستند و در اینها افرادی هستند که اگر در تحت تربیت باشند می‌توانند کمالاتی پیدا کنند! تو برای چه همهٔ اینها را دور خودت نگه می‌داری؟!

این مکتب، مکتب انبیاء نیست؛ در مکتب انبیاء انصاف است:

لَیسَ مِنَ الإنصافِ تَوَقُّعُ الإنصافِ؛[1] «انصاف نیست که آدم توقّع انصاف از غیر داشته باشد ولی خودش انصاف نکند!»

کلام معصوم است که توقّعِ انصاف، انصاف نیست! خب اوّل خودت بسم الله! مکتب انبیاء مکتب انصاف است و حق را در موقعیّت خودش قرار می‌دهند؛ وقتی نگاه می‌کنند می‌بینند که شخصی واجد شرایط است و از خودشان أولی است، نمی‌آیند مطلب را بپوشانند، نمی‌آیند بازار خودشان را گرم کنند. خب تو نمی‌توانی افراد را راهبری کنی، نتیجهٔ آن هم معلوم است که اینها در اواخر عمر به چه روزگاری می‌افتند و چه

---

[1] الأمالی، شیخ طوسی، ص ۲۸۰:

«... الصّادِقِ علیه السّلام یَقولُ: "لَیسَ مِنَ الإنصافِ مُطالَبَةُ الإخوانِ بِالإنصافِ."»

ترجمه: «امام صادق علیه السّلام فرمودند: "مطالبهٔ انصاف از برادران، از انصاف نیست."» (محقّق)

مسائلی دامن‌گیر اینها می‌شود! اینها نفوس را از بین می‌برند، آن امکان استعدادیِ آنها را از بین می‌برند و دیگر استعداد را در آنها خفه می‌کنند؛ خب آن دنیا هم باید جواب بدهند!

و یک عدّهٔ دیگر هم درست شدند و گفتند که ما نیاز به استاد نداریم و... دور هم می‌نشستند و مجلسی و... همین! من خودم در مجلس اینها بودم؛ شب حافظ و جوشن می‌خواندند، و صبح هم هر فحشی دلشان می‌خواست به همدیگر می‌دادند! من بودم، به عنوان یک اصل موضوعی از ما بپذیرید؛ نه نمازی، نه وردی، نه ... ، فقط به اینکه ما دو صباحی و چند صباحی خدمت آقای انصاری بودیم و ... مسئله تمام شد!

همان‌طور که امامت به حضرت مهدی ختم شد، مثل اینکه

ولایت هم به آقای انصاری ختم شد و بعد از ایشان کسی نبود! تنها نکته‌ای که در مجالس اینها بود اینکه روزی با مرحوم آقا چه‌کار کردیم، روزی با مرحوم آقا کجا بودیم، مرحوم آقا این‌طور، مرحوم آقا آن‌طور؛ هیچ چیز در مجالس اینها نبود! خب اینها هم آمدند؛ ولی آنچه که در مرام آقا از آن اوّل مشاهده می‌شد ـ من کوچک بودم، ولی الآن دارم روی اینها قضاوت می‌کنم و الآن آن مسائل در ذهن من هست ـ اینکه ایشان از آن ابتدا برای خودشان هیچ چیزی باقی نگذاشت!

در مجلسی بعد از فوت آقای انصاری که خود آقا هم صحبت کردند، در همدان یا در طهران بود و ظاهراً منزل مهندس تناوش بود، خلاصه حال خیلی عجیبی هم پیدا شده بود! جلوی همان‌ها و جلوی همان رفقای ... در آنجا خیلی دعاهای عجیبی کردند، خیلی مجلس عجیبی هم بود، خیلی انقلاب عجیبی بود! یکی از دعاهایی که ایشان کردند این بود که: «خدایا هرچه زودتر دست ما را به دامان ولیّ مطلق خودت برسان و ما را از حیرت نجات بده!» خود ایشان از قضایا خبر داشتند و مطّلع بودند، ولی اینها را برای این بیچاره‌ها می‌گفتند والاّ خود ایشان که اصلاً به

دستور آقای حدّاد آمده بودند! خب یک عدّه در آنجا متوجّه شدند؛ ولی بقیّه وقتی مجلس تمام شد، زیر لب شروع کردند به صحبت کردن و چه گفتن، و خلاصه از همان اوّل مسائلی اتفاق افتاد که نباید اتّفاق بیفتد! اینها آمدند و مدّعی شدند و قضایا را به خودشان بستند!

کیفیّت نگرش و نحوهٔ تواضع سالک نسبت به یافته‌هایش از استاد طریقت و مکتب اولیاء

چرا شما این خیراتی را که الآن آمده است، به خودتان می‌بندید؟! شما که قبل از آقای انصاری کسی نبودید! شما که قبل از آقای انصاری کسی نگاهتان نمی‌کرد! قبل از آقای انصاری که کسی به شما سلام نمی‌کرد! این سلام کردنِ به شما از کجا آمد؟! این اعتنای به شما از کجا آمد؟!

من که الآن پسر آقا هستم، اگر من این مسئله را کنار بگذارم، یعنی انتساب به ایشان را کنار بگذارم، یک طلبه هستم؛ قم پانزده هزار طلبه دارد، خب من هم می‌شوم پانزده هزار و یکمین! خودمان را که دیگر نمی‌توانیم گول بزنیم! این‌قدر از ما فاضل‌تر

هستند، پایین‌تر هستند، بالاتر هستند، متوسط و هم‌قرین ما هم هستند! پس داعیِ برای اینکه شما به من سلام کنید و جلوی من بلند شوید، غیر از این انتساب به آقا مگر چیز دیگری است؟! بگویید: بله! دیگر چرا رودربایستی دارید؟! من که می‌دانم تمام اینها به‌خاطر انتساب به آقا است، پس چرا بیایم خودم را گول بزنم؟! شما به علم من نیاز دارید؟ نه! این‌همه کتاب هست، این‌همه مُدرّس هست، این‌همه مطالعه هست، خودتان درس خواندید و الحمدللّه همه مطلب به دستتان آمده است! آیا شما به راه و مرام من کار دارید؟ نه! هر کسی برای خودش راهی و روشی دارد. پس همهٔ اینها به‌خاطر محبّتی است که شما به آقا دارید! و آقایان هم می‌گویند محبّت به یک ذات، محبّت به لوازم و جوانب ذات را هم لازم می‌آورد، و خب ما هم از این نقطهٔ نظر الحمدللّه متنعّم هستیم ـ خدا سایهٔ پدرمان را از سر ما کم نکند ـ ولی ما چرا بخواهیم این را به خودمان ببندیم؟! چرا بایستی که در انسان این مسائل رسوخ پیدا بکند؟! چرا ما باید این مسائل عرَضی را برای خودمان ذاتی بدانیم؟! چرا باید این‌طور باشد؟!

اینها آمدند سراغ آقا و گفتند: «آقا ما شما را قبول داریم، ولی آقای حدّاد را قبول نداریم!» این آقای با این ید و بیضا، من خودم شنیدم که ایشان رو کرد به آنها و گفتند: «من در مقابل آقای حدّاد صفر صفر صفرم، هیچ ندارم!» دو بار هم تکرار کردند! خب ایشان این‌طور می‌شود و دیگری آن‌طور می‌شود! امّا بقیّه شروع کردند به این طرف و آن طرف رفتن و افراد جمع کردن!

در همین مدرسهٔ فیضیّه نشسته بودم، شخصی که آقا هم اسمشان را بردند که الآن افراد هم دارد و با او هم بحث کردند، او آمد و گفت: «سلام حاج آقا، چطوری؟!» گفتم: الحمدللّه! (و نمی‌دانستم که ایشان اینجا مریدهایی دارد و منازلشان هست!) گفتم: حاج آقا، این افرادی که شما الآن با اینها حشر و نشر دارید، آیا از ارتباط با شما بهره‌مند هم می‌شوند یا نه؟! بعد گفت: «هر کسی طبق استعدادش نفع می‌برد.» گفتم که آیا شما در خودتان فاعلیّتی می‌بینید تا در قابلیّت آنها تشکیک کنید؟! دیگر بندهٔ خدا هیچ چیزی نگفت! آخر خودت کسی نیستی!

هیچ چیزی نگفت و مطلب را برگرداند و گفت: «خب حال آقایت چطور است؟!» پس اینها می‌آیند و راه افراد را می‌بندند و حرف‌های اشتباه می‌زنند، و باید تمام این مسائل را جواب بدهند! حالا اینها این خیر و همهٔ این مسائل را از ناحیهٔ آقای انصاری داشتند! اینها نسبت به آقای حدّاد معرفت دارند و می‌دانند که آقای حدّاد کیست، ولی در عین حال انکار می‌کنند![1]

بی‌توجّهی و بی‌انصافی برخی از افراد در مقابل تذکّر و نصایح اولیاء

آقای حدّاد می‌فرمودند:

من دیدم فلانی ـ این شخص از رفقای آقا بود که کربلا آمده بود ـ زن و بچّه‌اش را رها کرده و آنها الآن ناراحت هستند. (خب او می‌بیند و ولایت دارد) شب رفتم آنجا در منزل دیدم نشستند، رو کردم به این آقا و گفتم: شما که در کربلا به زیارت امام حسین آمدید، آیا امام حسین از زیارت شما راضی است با وجود اینکه زنِ شما الآن در اضطراب بسر می‌برد و دارای این

---

[1] جهت اطّلاع از جریانات واقعهٔ بعد از ارتحال مرحوم آیة الله انصاری همدانی ـ قدس سرّه ـ رجوع شود به روح مجرد، ص ٤٠.

خصوصیّت است؟!

و اصلاً کسی هم خبر نداشت! او سرش را پایین انداخت و گفت: «مطلبی که به شما مربوط نیست، در آن دخالت نکنید!» او می‌خواهد یک شخص را هدایت کند، چرا می‌آیید و جلوی او را می‌گیرید؟! یعنی مطلب اولیاء را می‌شکنند و بی‌رنگش می‌کنند! اگر دارد دروغ می‌گوید، خب بگو آقا داری دروغ می‌گویی! خب می‌خواهی زنت را کف دستت بگذارد و او را به طرفةالعینی از طهران به کربلا بکشد و بگوید بفرما؟! اگر هم دروغ نمی‌گوید، پس چرا می‌آیی این کار را می‌کنی و چرا اهمّیت کلام اولیاء را از بین می‌برید؟! چرا وقتی در مقابل آنها قدرت ندارید، متشبّث به مسائل دیگر می‌شوید؛ به هیاهو کردن ومسخره کردن و این حرف‌ها؟! این مسئله مسئلۀ مهمّی‌است که آن‌چیزی را که ما در این خانه به‌دست آوردیم، این را از این خانه بدانیم، نه از خودمان!

یکی از افرادی که می‌آمد و با ما هم نسبت داشت و الآن نیست، به واسطۀ

آمدن پیش آقا و کذا و کذا حالاتی و خصوصیّاتی پیدا کرد، می‌آمد و مکاشفاتش را برای آقا می‌گفت. خب حالاتی پیدا کرد؛ البتّه همان موقع هم مسائلی داشت. یک روز بیرون مسجد قائم مرا کنار کشید و گفت: «چرا فلانی از پیش آقا رفته است؟ مگر ممکن است کسی خورشید را ببیند و انکار کند؟!» گفتم: برو توکّل کن بر خدا و نگذار کار به آنجا برسد، که اگر برسد آدم خورشید را هم می‌بیند و انکار می‌کند! و همین‌طور هم شد، و ایشان یک روز آمد به من مطلبی را گفت، گفتم: آقا این حرف را شما نزن! بر فرض هم این حرف صحیح باشد، گفتن آن غلط است! این کشف سرّ است و درست نیست و نبایست هر چیزی گفت: «لَیسَ کُلُّ ما یُعلَمَ یُقالَ!»[1] خلاصه توجّهی نمی‌کرد و بعد در مجلسی که خطاب به او نبود، آقا فرمودند:

آخر ما که می‌گوییم این کار را بکنید، چرا نمی‌کنید؟! وقتی می‌گوییم این حرف را نزنید، چرا می‌زنید؟! مگر آنچه را که شما به‌دست آوردید از خانهٔ خاله‌تان به‌دست آوردید؟! غیر از این است که از همین‌جا پیدا کردید؟! آن‌وقت

---

[1] بحار الأنوار، ج ۵۳، ص ۱۱۵. ترجمه:
«هر آنچه دانسته می‌شود قابل گفتن نیست!» (محقّق)

چرا روی صاحب‌خانه بلند می‌شوید؟!

خیلی عجیب است! تو که معتقد هستی و خودت هم می‌گویی که قبل از این نبوده است، چطور حالا داری روی صاحب‌خانه بلند می‌شوی و این‌طور می‌گویی؟! اینها معنای «مِن أینَ لی الخَیرُ» را نفهمیدند که این خیر از کجا آمد، این حالاتی که برای اینها بود از کجا آمد! این می‌شود ادّعا، این می‌شود خیانت، خیانت به مولا!

در بیان غیور بودن خدا

خدا هم که غیرت دارد و می‌گوید هرچه هست برای من است و کلّ عالم وجود به من اختصاص دارد و من مالک همهٔ رقاب هستم! خدا می‌گوید: بیا به من فحش بده عیب ندارد، به من لاطائلات بگو عیب ندارد، هرچه می‌خواهی بگویی بگو؛ ولی چیزی را از خودت ندان! نگو تو را نمی‌خواهم؛ بگو دوستت دارم! این دوستت

دارم را بگو تا من بدانم یک سر نخی با تو دارم؛ بعد هرچه می‌خواهی من را بزن! بزن و بیرونم بکن و هر کاری می‌خواهی بکنی بکن؛ ولی این حرف را نزن! اینکه به قلبم می‌خورد، این را نگو و هر کار می‌خواهی بکن! خدا هم با بندگانش همین حرف را می‌زند! من اگر بیایم و درد دل خدا را بگویم که هر کاری که با خدا بکنیم عیب ندارد، ولی بگوییم خدایا هرچه داریم از تو است، و برای خودمان چیزی نگذاریم؛ می‌گوید باشد این یکی را نادیده می‌گیریم! ما چیزهایی که داریم را نادیده می‌گیریم و خلاصه درست می‌کنیم! امّا اگر نه، بیاییم و بگوییم: خدایا این خوبی را من خودم آوردم، علم را خودم آوردم؛ مثل قارون که می‌گفت: «هرچه که من به‌دست آوردم از روی علم خودم به‌دست آوردم! »[1] خدا هم می‌گوید: از روی علم خودت؟! حالا بیا بگیر!

بنابراین انسان در مسیر تکامل باید این جنبهٔ خیر را هرچه بیشتر به او منسوب کند!

---

[1] سوره قصص (۲۸) آیه ۷۸؛ نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ٤٦:
«﴿قالَ إِنَّما أوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلمٍ عِندِي﴾؛ "من این همه اموال را از راه علم و دانش خود گردآوری کرده‌ام."»

کیفیّت حال انسان هنگام دعا نمودن

وقتی که ما می‌خواهیم دعا کنیم، همان‌طوری دعا کنیم که خود آقای حدّاد فرمودند و آقا هم در کتاب نوشتند، می‌فرمایند:

این افراد زیارت می‌روند و مدام می‌گویند: خدایا به ما بده؛ به ما بهشت بده، به ما علم بده، به ما کمال بده، به ما دنیا بده، آخرت بده! هیچ‌کسی نمی‌گوید: خدایا از من بگیر![1]

«خدایا از من بگیر!» یعنی خدایا، مدام من را به عبودیّت خودت نزدیک کن! خیلی مانده است تا ما عبد بشویم، ما هنوز آقا هستیم، ما

---

[1] روح مجرد، ص ۲۶۹:
«حضرت حدّاد قدّس الله سرّه می‌فرمود: من می‌بینم در همه حرم‌های مشرّفه مردم خود را به ضریح می‌چسبانند و با التجا و گریه و دعا می‌گویند: وَصله‌ای بر وصله‌های لباس پاره ما اضافه کن تا سنگین‌تر شود. کسی نمی‌گوید: این وصله را بگیر از من تا من سبک‌تر شوم، و لباسم ساده‌تر و لطیف‌تر شود!
حاجات مردم غالباً راجع به امور مادّی است گرچه مشروع باشد، مثل ادا شدن قرض و به‌دست آمدن سرمایه کسب و خریدن منزل و ازدواج دختر جوان و شفای مریض و میهمانی دادن در ماه رمضان و امثالها. و اینها خوب است در صورتی که موجب قرب و تجرّد انسان گردد، نه آنکه بر شخصیّت و أنانیّت وی افزوده کند و هستی او را تقویت نماید؛ زیرا این تقویتِ هستی موجب سنگینی نفس و بُعد از راه خدا می‌شود؛ به خلاف آنکه اینها باید موجب قرب و سبکی و انبساط نفس گردد. عملی خوب و صلاحِ واقعی بشر است که موجب قرب شود و نفس او را آزاد کند، خواه توأم با منفعت طبعی و طبیعی باشد و یا نباشد.»

هنوز ارباب هستیم، خیلی مانده است به عبودیّت نزدیک بشویم!

وقتی بگوییم: خدایا، من علم ندارم و واقعاً در وجود خودم احساس کردم! حالا مجازاً بگو؛ می‌فرمایند: «المَجازُ قَنطَرَةُ الحَقیقَةِ.»[1] بالأخره خدا یك کاری می‌کند و قبولش می‌کند! خدایا، من علم ندارم و این را واقعاً در وجود خودمان احساس کنیم! خدایا، من کمال ندارم و این را احساس کنیم! خدایا، من عزّت ندارم و احساس کنیم! خدایا، خلاصه من حیثیّات ذی‌قیمتِ اجتماعی و عرفی ندارم و این را در وجود خودمان احساس کنیم! هرچه که بیشتر احساس کردیم، یعنی مدام از وجود خودمان کنده‌ایم و یك قدم به عبودیّت نزدیك می‌شویم؛ مدام نزدیك می‌شویم، مدام خیر را به او برمی‌گردانیم، مدام به او برمی‌گردانیم، برمی‌گردانیم، تا یك‌دفعه در وجود خودمان نگاه می‌کنیم، هیچ، صفرِ محضیم! تازه یاد حرف آقا می‌افتیم که فرمودند: «من در مقابل حدّاد

---

[1] امثال و حکم، دهخدا، ج ۱، ص ۲۷۰. ترجمه: «مجاز پلی است برای رسیدن به حقیقت.» (محقّق)

صفر هستم!» ایشان این حرف را از روی شوخی که نمی‌زد، یعنی آقا واقعاً شوخی نمی‌کرد! همان موقع که آقا این حرف را می‌زد ما چیزهایی از ایشان مشاهده می‌کردیم! یعنی در عین اینکه مسائلی بود، ولی در عین حال بواقعیّته در مقابل آقای حدّاد احساس عبودیّت می‌کرد!

دعوت به عبودیّت در روایات و ادعیهٔ حضرات معصومین علیهم السّلام

آن امیرالمؤمنین که درِ خیبر را کند و فرمود: «ما قَلَعتُ بابَ خَیبرَ بِالقُدرَةِ البَشَریَّةِ!»[1] این را واقعاً می‌گفت! و اینکه: «أنا عَبدٌ مِن عَبیدِ مُحَمَّدٍ.»[2] واقعاً می‌گفت! امیرالمؤمنین واقعاً عبد بود؛ یعنی واقعاً در مقابل پیغمبر صفر بود، والله صفر بود، صفر صفر! امیرالمؤمنین صفر بود و هیچ چیزی نداشت؛ چون

---

[1] روضة الواعظین، طبع قدیم، ج ۱، ص ۱۲۷؛ إرشاد القلوب، ج ۲، ص ۲٤٦، با قدری اختلاف در مصادر؛ امام شناسی، ج ٤، ص ۳۵:
«قال علی علیه السّلام: "واللهِ ما قَلَعتُ بابَ خَیبَرَ بِقوةٍ جِسمانیَّةٍ، و لَکِن بِقوةٍ ربّانیَّةٍ؛ سوگند به خدا که من درِ خیبر را به قوّه جسمانی نکندم، بلکه به قوّه ربّانی از جای برآوردم!"»

[2] الکافی، ج ۱، ص ۹۰. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۲۰٤:
«من بنده‌ای از بندگان پیغمبرم!»

هیچ چیزی نداشت، شد علی؛ چون صفر بود، شد علی![1] اگر علی یک می‌شد، نه مثلاً مالک اشتر یا ابوذر یا مقداد می‌شد، آنها یک و دو و سه و چهار بودند؛ هرچه برود بالا بدتر! بعضی‌ها صد هستند! ماشاءالله بعضی‌ها هزار هستند! مدام کم می‌شود، کم می‌شود، کم می‌شود تا می‌رسد به یک، بعد نیم، بعد یک‌دفعه صفر می‌شود! صفر که می‌شود، می‌شود علی! «أنا عبدٌ مِن عبیدِ محمّد.»

باید صفر شد و همهٔ خیرات را به اصل خودش برگرداند، و راه هم همین است! شما این را از من بپذیرید. حالا قبول نمی‌کنید، فعلاً بگذارید بعدها إن‌شاءالله به این می‌رسید؛ نه این دنیا، در آن دنیا! خودمان هم معلوم نیست به این حرف‌ها رسیده‌ایم، شنیده‌ایم و داریم می‌گوییم. کجا این حرف‌ها در ذات خودمان محقّق می‌شود؟! ولی آن دنیا بالأخره قضیه روشن می‌شود که چطور واقعاً علی صفر بود و چطور پیغمبر می‌فرمود: «الفَقرُ فَخری؛[2] فقر افتخار من است!»

وای به اینکه ما پولدار بشویم! وای به اینکه

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ٤، ص ٣٢.

[2] جامع الأخبار، شعیری، ص ١١١؛ عوالی اللئالی، ج ١، ص ٣٩.

صاحب مُکنت بشویم! خدا نیاورد آن روزی که ما چنین بشویم! نه، «الفَقرُ فَخری»، این فقر است! یعنی این مقام، مقام عبودیّت است. این مقام مقامی است که وقتی حضرت سجّاد دارد می‌گوید: «مِن أینَ لیَ الخَیرُ»، واقعاً خودش را صفر می‌بیند! والله حضرت سجّاد در موقع این دعا خودش را صفر می‌بیند! می‌بیند که اصلاً در عالم وجود، هیچ ذرّه‌ای نمی‌تواند اظهار وجود بکند! چه‌کار کند، دست خودش نیست؛ هیچ چیزی نمی‌تواند! اگر این‌طور نباشد، این دعاها را نمی‌تواند بگوید: «مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِکَ؟! لا الّذی أحسَنَ استَغنیٰ عن عَونکَ و رَحمَتِکَ!»[1]

علّت گریه و حال ابتهال ائمّهٔ معصومین و اولیاء خدا هنگام مناجات با حق تعالیٰ

یک روز ما مشهد بودیم، یکی از رفقا می‌گفت:

من این دعاهایی را که حضرت سجّاد گفتند، نمی‌فهمم! آخر چطور می‌شود؟! اینها را برای ما گفتند!

گفتم: این را برای ما گفتند؟! پس این

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

گریه‌ای که از چشمش می‌آید برای کیست؟! پس حضرت سجّاد دارد نقش بازی می‌کند؟! آن‌موقعی که در اطاق رفته و درب را هم بسته است و کسی هم نمی‌بیند که دارد گریه می‌کند، آن گریه از کجا می‌آید؟! برای ما گفتند یعنی چه؟! برای خودشان گفتند![1]

ما دیدیم آقای حدّاد وقتی داشتند این مناجات را می‌خواندند:

الهی چون در تو می‌نگرم از جملهٔ تاجدارانم و تاج بر سر، و چون بر خود می‌نگرم از جملهٔ خاکسارانم و خاک بر سر![2]

می‌فرمودند:

من وقتی به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم قضیّه همین است؛ وقتی که به عظمت

---

[1] جهت اطّلاع بر اینکه ادعیه و مناجات و ابتهال و تضرع ائمّهٔ اطهار علیهم السّلام تصنعی و جهت ارشاد و تعلیم عباد نبوده است، رجوع شود به رسالهٔ لبّ اللباب، ص ۹۸؛ حیات جاوید، ص ٥٦ ـ ٦٢.

[2] الهی‌نامه، ج ۲، ص ٦٥٨، فرازی از مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری.

و عزّت او نگاه می‌کنم، خودم را محو در آن عالم ربوبی می‌بینم و... ؛ ولی وقتی که به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم از شمر و یزید بدتر هستم!

چطور ممکن است شخصی یک‌چنین حرفی بزند؟! این را من از ایشان شنیدم! نگاه به خود یعنی چه؟ یعنی نگاه به دنیا! نگاهی که دیگران دارند برای آن دکّان درست می‌کنند و آن‌قدر بر سر همدیگر می‌زنند و آن‌قدر برای آن جان می‌دهند! امّا او می‌گوید: وقتی نگاه به این می‌کنم، دارم می‌بینم واویلا، چه خبر است! چیزی که ما به آن ارزش می‌دهیم، اینها خلاف ارزش می‌بینند! اصلاً فرهنگ اولیاء به‌طورکلّی با فرهنگ ما تغییر پیدا می‌کند. اینها به مرحله‌ای می‌رسند که مقام عبودیّت صِرفه است، وقتی که به مقام عبودیّت صِرف رسیدند آن‌موقع خیر در اینها بالذّات می‌شود؛ چون ذات اینها عوض می‌شود، تازه بالذات می‌شود. مس الآن زرد است امّا این زردیِ مس طلانما و دروغ است! کِی این زردی ذاتیِ مس می‌شود؟ وقتی که اکسیر بخورد، طلا که شد دیگر زردیِ این را نمی‌شود بگوییم طلانما، این دیگر می‌شود طلا! پس باید به عبودیّت صِرفه رسید که وقتی انسان به عبودیّت صِرفه می‌رسد، دیگر مسائل تغییر پیدا می‌کند.

اللهمّ صَلِّ علىٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس ششم : شرح و تبیین احکام و تکالیف اولیاء الهی

رمضان المبارک ۱٤۱٥

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

إلهى لا تُؤَدِّبنى بِعُقوبَتِكَ و لا تَمكُر بى فى حيلَتِكَ! مِن أينَ لى الخَيرُ يا رَبِّ و لا يوجَدُ إلّا مِن عِندِكَ؟! و مِن أينَ لىَ النَّجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِكَ؟![1]

تشابه حال اولیای خدا به اطفال، در ارجاع

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:
«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به‌وجود آید، درحالی‌که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی‌که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به‌وسیلهٔ تو؟!»

تمام خیرات به پروردگار

مبدأ همهٔ خیرات ـ خیر به‌طور اطلاق ـ فقط وجود پروردگار است، و بقیّهٔ اشیاء و مخلوقات، همه مرائی و مظاهر خیرات او هستند. انسان در مقام کثرت به‌واسطهٔ تعلّقاتش که از ناحیهٔ ابتعاد از مبدأ پیش می‌آید که تمام اینها ناشی از بُعد و

فاصله‌ای است که از آن مبدأ می‌گیرد، کم‌کم این خیرات را در خودش تبدیل به سیّئات می‌کند.

وقتی به بچّه‌ها نگاه کنیم می‌بینیم که چون اینها به مبدأ نزدیک هستند و به این دنیا و مظاهر عالم کثرت آلوده نشده‌اند، جهات خیر در آنها أقوای از جهات شر است؛ در انفاق آن توهّمات و تخیّلاتی که ما داریم و آن مِیْزهایی را که ما داریم ندارند؛ در همبستگی‌ها آن وجوه افتراقی که ما برای خود می‌تراشیم، آنها آن وجوه افتراق را ندارند. فرض کنید بچّه‌ای که سه سالش است و از ثروتمندترین افراد است با آن بچّه‌ای که گدا است، اصلاً هیچ تفاوتی از این نظر نمی‌گذارد و می‌گوید بیا باهم رفیق بشویم. این الآن اصل‌الوجود و به عبارت دیگر، صرف‌الوجودِ او در نظرش است؛ تعیّنات که در نظرش نیست. اینکه حالا من که هستم و بابایم که هست، این حرف‌ها را نمی‌فهمد و می‌گوید تو مثل من هستی، بیا باهم رفیق بشویم؛ بچّه‌ها همین هستند دیگر! یک بچّهٔ سه ساله‌ای خیلی قشنگ و خیلی زیبا و خیلی ثروتمند است، یک بچّهٔ سه یا چهار ساله‌ای هم متوسط است، می‌بینیم اصلاً این جهات در نظر اینها نیست؛ این به‌خاطر این نیست که خودش نزدیک است، بلکه هنوز از مبدأ خیر دور نشده است و جهات شروری که ما

در نظر داریم هنوز این را فرانگرفته و دور و بر این را نگرفته است، و حساب‌هایی که ما برای خودمان می‌کنیم هنوز دامن‌گیر اینها نشده است، لذا اینها به هیچ وجه من الوجوه این جهات کثرت و جهات شر را در نظر نمی‌آورند. آن‌وقت هرچه بزرگ‌تر بشوند مدام کم می‌شود؛ این بچّه‌ای که به دنیا می‌آید، اول خیلی پاک است، بعد کم‌کم می‌آید در اینجا و آلوده می‌شود و مدام خودش را در اینجا مستکین و دارای استکانت احساس می‌کند و برای خودش حساب و کتاب باز می‌کند.

یک‌وقت خدمت مرحوم آقای حدّاد بودیم، ایشان می‌فرمودند:

من وقتی نگاه به این بچّهٔ شیرخوار می‌کنم می‌بینم در عین حالی که تمام عوالم وجود در این بچّه منطوی است و این قابلیّت دارد که تمام عوالم را در خودش جای بدهد، ولی در عین حال هیچ چیز از خودش ندارد!

و بعد می‌فرمودند ـ البتّه طرفشان اشخاص دیگری بودند ـ :

من وقتی با بچّه‌ها هستم خسته نمی‌شوم، هرچه هم با آنها باشم خسته نمی‌شوم؛ ولی دو دقیقه که با آدم‌های بزرگ بنشینم خسته می‌شوم!

یک دفعه هم می‌فرمودند:

من حاضرم چهار هزار دینار بدهم که یک ساعت به این ادارات مراجعه نکنم!

البته منظورشان ادارات زمان شاه بود، یعنی همان زمان سابق. بعد به بعضی از افراد می‌فرمودند:

چون بچّه‌ها از خودشان هیچ چیز ندارند، لذا من خسته نمی‌شوم و هرچه با آنها بنشینم خسته نمی‌شوم!

آن‌موقع آقا سیّد ابوالحسن کوچک بود و می‌آمد پیش آقای حدّاد، و ایشان می‌فرمودند: «من هرچه با این آقا سیّد ابوالحسن بنشینم خسته نمی‌شوم!» لابد از دست ما خیلی ناراحت بودند و آن‌موقع آقا سیّد ابوالحسن حالی داشت که در عین حال که می‌آمد، دست ایشان را می‌بوسید ولی هیچ از مقام خودش تنازل نمی‌کرد، یعنی خیال نکن آقای حدّاد هستی! امّا مثلاً ما پیش ایشان می‌آمدیم و می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم و خب یک‌خرده بزرگ شده بودیم و

آن‌موقع من سیزده یا چهارده ساله بودم و برای آقای حدّاد حسابی باز می‌کردیم، البتّه به روحیّات هم بستگی دارد؛ ولی آقا سیّد ابوالحسن حدود ده سال یا نه سالش بود و می‌آمد پیش آقای حدّاد می‌نشست و دست آقای حدّاد را هم می‌بوسید ولی هیچ از مقام خودش تنازل نمی‌کرد که مثلاً حالا ما در مقابل شما کرنش و تعظیم کنیم، نه ابداً! لذا ایشان می‌فرمودند: «من هرچه با این می‌نشینم خسته نمی‌شوم!» به جهت اینکه این در یک فکر و در یک عالمی بود که در آن عالم هنوز مسئلهٔ تعظیم و احترام و کرنش اصلاً مطرح نبود، یعنی به کثرت نزول پیدا نکرده بود. ما را تقسیم می‌کردند ـ البته همان زمانی که ایران تشریف آورده بودند ـ و می‌فرمودند: آقا سیّد محمّدصادق دیگر وارد کثرت شده، آقا سیّد محسن بینابین است، آقا سیّد ابوالحسن همان بالاست!

و تمام اینها به‌خاطر این است که آن بچّه، خوبی را از خدا می‌بیند و از خودش نمی‌بیند؛ لذا وقتی که از خودش ندید و از خدا دید، در اینجا مسائل تفاوت پیدا می‌کند، احکام و تکالیف تفاوت پیدا می‌کند. تا وقتی در آنجاست تکلیفی نیست؛ وقتی که به خودش آمد و کم‌کم متوجّهٔ کثرت شد، ممیّز می‌شود و تکالیف فرق می‌کند؛ وقتی که باز به خودش آمد، بالغ می‌شود و تکالیف تفاوت پیدا می‌کند.

اولیای خدا هم وقتی که تمام این جهات شرور در وجودشان تبدیل به جهات خیر شد، دیگر در کردارشان فقط خیر محض حاکم است؛ اگر دیگر جهات نفسانی در اولیای خدا حکومت نکرد، آن‌موقع تکالیف برای آنها تفاوت پیدا می‌کند.

از بین رفتن موضوع تحقّق تکالیف در اولیای خدا

انسان به واسطهٔ دفع جهات شرور به مرحله‌ای می‌رسد که تمام وجود او را خیر محض می‌گیرد و دیگر از عالم نفس عبور می‌کند و دیگر نفسی ندارد، هرچه می‌بیند به چشم او می‌بیند و هرچه را که می‌شنود به گوش او می‌شنود و هرچه را احساس می‌کند به احساس اوست و هرچه را که فکر می‌کند با الهام اوست

و هر قدمی که برمی‌دارد با حرکت اوست؛ وقتی که این‌طور شد و دیگر برای او نفسی باقی نماند، دیگر آنچه که در خیال ما می‌آید در خیال او نمی‌آید، بلکه به صورت صحیح و منطقی خودش می‌آید؛ و آنچه را که ما برای خود نیکو می‌پنداریم، او آن چیز را براساس حق و براساس منطق نیکو می‌پندارد. مولانا در اینجا اشعار خیلی خوبی دارد.[1]

---

[1] مثنوی معنوی، دفتر اول:

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی ** زاری از ما نی، تو زاری می‌کنی

ما چو نایيم و نوا در ما ز توست ** ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ** برد و مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان ** تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدم هاییم هستی‌ها نما ** تو وجود مطلق و هستیّ ما

ما همه شیران ولی شیر علَم ** حمله‌شان از

باد باشد دم به دم

حمله‌شان از باد و ناپیداست باد ❊❊ جان فدای آنکه ناپیداست باد

باد ما و بود ما از دادِ توست ❊❊ هستی ما جمله از ایجاد توست

❊ ❊ ❊

ما نبودیم و تقاضامان نبود ❊❊ لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقّاش و قلم ❊❊ عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قَدرت، خلق جمله بارگه ❊❊ عاجزان چون پیش سوزن، کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند ❊❊ گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند به دفع ❊❊ نطق نی تا دم زند از ضرّ و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت ❊❊ گفت ایزد ﴿مَا رَمَیۡتَ إِذۡ رَمَیۡتَ﴾

گر بپرّانیم تیر آن کی ز ماست ❊❊ ما کمان و

ولی وقتی انسان به مقام ولایت می‌رسد و از نفس می‌گذرد و وجودش مندک و فانی در وجود پروردگار در عالم بقاء می‌شود، دیگر در عالم کثرت نفسی ندارد؛ نفس بشری ندارد، نفس مادّی ندارد، نفس دارد ولی نفس او نفس الهی است، غذا را می‌خواهد برای منفعتی که این غذا برای او دارد، زن را می‌خواهد به جهت خود

تیر اندازش خداست

* * *

گر به جهل آییم آن زندان اوست ** ور به علم آییم آن ایوان اوست

ور به خواب آییم مستان وییم ** ور به بیداری به دستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم ** ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست ** ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ ** چون الف کو خود چه دارد هیچ هیچ

وجود زن و ارتباط بین او و بین زن در ارتباط با خدا، نه اینکه زن را بخواهد برای خودش.

توجّه مطلق اولیای خدا به خیر محض

اولیای خدا به این مرحله می‌رسند که فقط و فقط خیر محض می‌بینند و دیگر شرّی در آنها نیست، به حقِّ مطلب نگاه می‌کنند و دیگر در وجود خودشان

چیزی را احساس نمی‌کنند؛ عملی را که انجام می‌دهند خودشان را دیگر لحاظ نمی‌کنند، و در کاری که انجام می‌دهند خودشان را مطرح نمی‌کنند، می‌خواهند ببینند کار چگونه است و اینکه این کار صحیح است یا صحیح نیست.

امّا ما این‌طور نیستیم، ما وقتی که با مسئله‌ای برخورد می‌کنیم، اوّل خودمان را در نظر می‌گیریم، بعد آن کار را؛ مثل اینکه به یک مأمور دولت یک برنامهٔ خرید یا پیمانکاری یا... بدهند، اوّل نگاه می‌کند ببیند چقدر پول در جیب خودش می‌رود و اینکه نقشه را چطور بکشیم که پول در جیبمان برود، بعد آن‌وقت این امر را در خارج انجام بدهیم. امّا اولیای خدا در کاری که انجام می‌دهند اصلاً موضوع خودشان مطرح نیست!

لزوم اقتدا به سیرهٔ مرحوم علاّمه طهرانی رضوان الله تعالیٰ علیه در توجّه به مبدأ خیر

رفقا شاید یادشان بیاید؛ الآن که می‌آمدیم، در همین راه صحبت شد که ما یک قوم‌وخویش سببی داشتیم که از دنیا رفته است ـ خدا رحمتش کند ـ و او همان کسی است که آقا بعضی وقت‌ها اسمش را در کتاب‌ها به اشاره آورده‌اند و از او

خواب‌ها و حالاتی را تعریف کردند. جریان معجزهٔ حضرت رضا در روح مجرد مربوط به چشم ایشان است،[1] و من همهٔ آنها را یادم است. او آدمی بود که سه بار و شاید چهار بار پیش آقا آمد و برگشت، تا اینکه در آخر کار به‌واسطهٔ بعضی از مسائل انقلاب و... رفت؛ البته قبل از آن، قدری سرد شده بود. واقعاً خدا می‌داند که چقدر آقا به این محبّت کردند! در همان قضیّهٔ ما حرفی که این شخص زد، این بود که گفت: «آقا دایی کاری که کرده است، کار رسول‌الله است که مثلاً آقا سیّد محسن را به این داد!» یعنی این کار از پیغمبر برمی‌آید، و خلاصه دیگر خیلی گرم و... بود. وقتی که آقا مکّه رفته بودند، این می‌آمد قم پیش ما. البته آن‌موقع با یک شخص دیگری هم خیلی رفیق بود، و او نمی‌خواست که این با ما باشد و مدام پیش این علیه ما می‌گفت. یک روز قم آمد و ما باهم برمی‌گشتیم طهران، در همان جادّهٔ

قدیم در زمان شاه، من رو کردم به او و گفتم: نامه و خبری از آقا نداریم! گفت: «می‌دانید الآن کجا هستند؟ الآن دارند این کار را انجام می‌دهند و همه

---

[1] روح مجرد، ص ۲۷۳.

حالشان خوب است؛ خیالت هم راحت!» گفتم: ای و الله! بارک الله! خب راست هم بود. گفتم: دیروز کجا بودند؟ گفت: «دیروز مسجد مباهله و... رفتند و برگشتند.» گفتم: فردا کجا هستند؟ گفت: «فردا را نمی‌دانم، هروقت رفتند آن‌موقع به تو می‌گویم.» ایشان این‌طور حالاتی داشت و بعد هم که آمدند دیدیم آن مسائل و حرف‌هایش درست بود. و خلاصه کارهایی هم می‌کرد و مسائل غیرعادی هم انجام می‌داد که البته آقا هم او را نهی می‌کردند. کارش دیگر به جایی رسیده بود که مسائلی می‌گفت که رفقای دیگر تحمّل نمی‌کردند و اشکال می‌کردند؛ و خب روی حرارتش و عشقش و داغی‌اش حرف‌هایی هم می‌زد که حرف‌های صحیحی نبود، مسائلی می‌گفت که رفقای دیگر قدری به او اعتراض داشتند، و آقا خیلی به او محبّت کردند تا اینکه کم‌کم مقداری که جلو آمد ـ خدا برای انسان پیش نیاورد یا اگر پیش می‌آورد خودش دست انسان را بگیرد! ـ هم‌دوش با مسائل آقا، مسائل خودش مطرح شد و نتوانست آن جهات جلالیّه را تحمّل کند، و حرکت

هم که بی‌جلال نمی‌شود و جمال باید توأم با جلال باشد. خب مقداری توقّع نداشت تا اینکه یک روز به من گفت:

چرا آقا فلان سیّد را نمی‌پذیرند، یک آدم به این خوبی و یک‌چنین شخصی را نمی‌پذیرند، در مقابل فلان شیخ را می‌پذیرند که با آدم‌های ناجور سر و کار دارد؛ این باید بیاید پیش آقا ولیکن آقای فلانی نباید بیاد؟!

گفتم: خوب است که شما هم حلقهٔ ارادت چند نفری را به‌جای آقا بگیرید و مشغول شوید! کم‌کم دارید از حدّتان فراتر می‌روید! چرا با این مسائل مشغول نمی‌شوید؟!

گفتم که اولیای خدا کارهایشان در حیطهٔ تفکّر ما نمی‌گنجد! پیغمبر با همه‌گونه از افراد بود و با همه‌کس نشست‌وبرخواست می‌کرد و کسی به آن مصالح پی‌نمی‌برد

جز افراد معدودی من‌جمله امیرالمؤمنین، بقیّه پی‌نمی‌بردند!

در قضیّهٔ دیگری یک‌روز شخصی که از رفقا هم هست، پیش آقا آمده بود و اشکال می‌کرد که اینها این‌طور هستند و این اشکالات را دارند و این مسائل را دارند، و چرا ما این مطالب را از اینها می‌بینیم؟! بعد آقا فرمودند که:

من نمی‌خواهم خودم را تشبیه به رسول‌الله کنم، ولی شما این اشکالی که به من می‌کنید به رسول‌الله هم وارد است که چرا پیغمبر با این افراد نشست‌وبرخواست می‌کرد و چرا درب منزلشان برای اینها باز بود؟!

یک‌وقت صرف نظر از آن جهات ولایی، شخصی مأمور به باطن است و با افراد زیادی سر و کار ندارد. فلان شخص است که وقتی عدد اصحابش به هفت نفر می‌رسد، فکر می‌کند که چین را فتح کرده است و می‌گوید: «الحمدللّه که عدد اصحاب من عدد اصحاب کهف است!» خلاصه یک‌وقت مأمور به باطن است و با کسی رفت‌وآمد ندارد، خب این تفاوت می‌کند.

ایشان گفتند که مگر پیغمبر با آنها نبودند؟! چند نفر از آنها با پیغمبر بودند؟! آنچه دربارهٔ آنها است، در مرام و مکتب ایشان هم همان‌گونه

باشد.

شخصی خدمت ایشان آمده بود و داشت اعتراض می‌کرد که چرا شما با اینها هستید، اینهایی که به این قِسم هستند، این‌طور هستند و این کیفیّت را دارند و این حرف‌ها را می‌زنند؟! چرا مثلاً به‌طور خصوصی و... که من دیگر به اجمال می‌گویم؛ ایشان می‌فرمودند که: «ترس من این است که علی و حوضش بماند!» خلاصه، یعنی اگر صحبت در این بشود که چوب جلال از آستین دربیاید و شروع به تاراندن بکند، فقط علی می‌ماند و حوضش!

لذا اگر با همین کیفیّت و با همین سلاّنه‌سلاّنه و آرام‌آرام بیایند، آن کسی که باید مطلب را بگیرد، با همین کیفیّت می‌گیرد، و من به شما اطمینان می‌دهم آن کسانی که باید حرکت بکنند، با همین مسائلی که کم‌وبیش مطرح است حرکت خودشان را می‌کنند و بی‌صدا پیالهٔ خودشان را هم می‌زنند!

در آن‌وقت این بندهٔ خدا که این‌همه آقا به او محبّت کردند، خلاصه کم‌کم به واسطهٔ بعضی از جهات و... دیگر از آقا فاصله گرفت، و حالا ای کاش فقط فاصله می‌گرفت! کم‌کم شروع کرد به طعنه‌زدن و مسخره‌کردن و این حرف‌ها و اینکه این آقا دایی هم چند نفر مثل میثم تمّار باید دورش باشند و ما می‌خواهیم دنبال نان بگردیم، و یک دفعه می‌گفت: «ما گندم از بهشت خوردیم و بیرون‌مان کردند!» و مسخره می‌کرد. این قضایا کم‌کم گذشت و ایشان آمدند در مشهد، تا اینکه مسئله‌اش با آقا قدری بالا گرفت و به واسطهٔ ارتباطاتی که این طرف و آن طرف پیدا کرده بود، خیلی مفصّل وارد در دنیا شده بود و دیگر کارهایی می‌کرد و مسائلی داشت و بندوبست‌هایی و دیگر در بیت کذا و کذا هم بود و بگیر و ببند و دستور بده، و خلاصه این‌طوری شده بود!

یک‌وقت جریانی برای ما اتّفاق افتاد که شخصی از بعضی از مسائل اطّلاع داشت ـ ذهنتان به شخص مشخّصی نرود، چون قطعاً نمی‌شناسید و من هم اسم نمی‌برم ـ و یک روز ما را دید و خیلی از دیدن ما تعجّب کرد؛ گفتم: چرا این‌قدر تعجّب می‌کنی؟! گفت:

من تعجّب می‌کنم که چطور تو زنده هستی؟!

چون مسائلی برای تو گسترده شده بود که هیچ شخصی امید رهایی از آن را ندارد، و من تعجّب می‌کنم که چطور تو زنده‌ای؟!

و بی‌جهت هم نمی‌گفت، و بعد ما مطّلع شدیم که قضایایی بوده است.

آن شخص مسئله‌اش با آقا دیگر خیلی بیخ پیدا کرد و سر از مسائل رکیک و علنی و فحّاشی و... درآورد، یعنی قضایا و مطالبشان دیگر خیلی از حدّ منطقی فاصله گرفته بود! آقا در سفری که می‌خواستند مکّه مشرّف بشوند، می‌آیند طهران و به دیدن ارحام من‌جمله همین شخص می‌روند، دیگر حالا این شخص یا در منزل بود و نیامد یا بیرون بود، در هر صورت آنجا می‌روند و عیالشان پذیرایی و صحبت و... می‌کند؛ در همان وقتی که عیالش و خودش در یک موضع خیلی وقیحانه‌ای

نسبت به بعضی از جریانات قرار داشتند، یعنی قضیه از قباحت گذشته بود!

آقا مکّه می‌روند و برمی‌گردند، و چهار پنج روز طهران بودند و اقوام می‌آمدند، امّا ایشان به دیدن آقا نمی‌آید. از این جریان می‌گذرد و آن مسئلهٔ بمباران و موشک‌باران طهران و... می‌شود و آن شخص یک منزلی در مشهد می‌خرد و دخترانش را به همان دانشگاه مشهد منتقل می‌کنند و خودش هم این‌طرف و آن‌طرف و خارج و... می‌رفت. یک روز آقا با یکی از اقوامی که در مشهد داشتیم می‌روند دیدن زن و بچّهٔ همین شخص و اتّفاقاً خودش هم آنجا بود، وقتی که بیرون می‌آیند، رو می‌کند به زنش و می‌گوید: «فلانی دیگر با این آمدنش، ما را از رو برد!» اینها کارهای اولیای خداست! اصلاً نگاه نمی‌کند که طرف به دیدنش آمده یا نیامده است؛ چیزی پشت سرش می‌گوید یا نمی‌گوید؛ انگار نه انگار! می‌گوید: «فلانی ما را از رو برد، حالا دیگر بلند شویم و به دیدنش برویم!» خلاصه، یکی دو روز بعد با زنش و... می‌آیند دیدن آقا، و همین رفتن آقا باعث می‌شود که نظر آن شخص نسبت به بقیّهٔ جریان‌ها هم برگردد. تا حالا که فلان کس، اوّل مرتد و اوّل بی‌دین بود!

حالا شروع می‌کند از او معذرت خواهی کردن که ما اشتباه کردیم، غلط کردیم، ما را ببخش و ما را حلال کن! می‌بیند چقدر قضایا متفاوت است؟! مدام پیغام، مدام پیغام، توسّط مادر، توسّط برادر و توسّط دیگران می‌فرستاد، این‌طرف بگو، آن‌طرف بگو؛ یک مطالب خلافی را می‌گفت! (به طرف گفتند: نرو جلوی پشت بام! از پس آمد و از آن‌طرف افتاد!) حالا این دیگر از آن‌طرف افتاده بود و شروع کرد مطالبی را به بعضی‌ها نسبت دادن. گفتیم: آقا، این‌طوری هم نیست، آخر ما نمی‌خواهیم از آن‌طرف بیفتی! همین وسط بایست، نه این‌طرف بیفت و نه آن‌طرف! ما راضی نیستیم حرف‌های خلاف، ولو نسبت به دیگران زده بشود، و این درست نیست! می‌گفت: «فلان است و چنان است ولی آقا سیّد محسن خبر ندارد و نمی‌داند!» گفتیم: این مسائل را نگو، درست نیست، صحیح نیست، آدم باید مواظب دهانش باشد! و بعد هم دیگر مسائلش به کجا منتهی شد و... !

این عمل اولیای خدا برای ما الگو می‌شود که ما در رفتارمان چه کنیم، ما در رفتار خودمان فقط خیر را در نظر بگیریم و دیگر مسائل نفسانیِ خودمان را کنار بگذاریم.

مشکل است، همهٔ ما درگیر نفس هستیم! من الآن با خودم فکر می‌کنم که من اهلیّت این را دارم؟ امّا می‌بینم ما اهلش نیستیم، ولی خب بالآخره می‌خواهیم یک قدمی هم برداریم! این هم در این مسئله هست و تا این مسئله انجام نشود، قدم بعدی برداشته نخواهد شد!

سلوک یعنی کنار گذاشتن نفس و جایگزین کردن ارادهٔ او

دو سه بار این مسئله را گفتم که من یک‌وقت وضعیّتی برایم پیش آمده بود و در انجام مطلبی که آقا فرمودند، کوتاهی کردم و با خودم می‌گفتم که چرا باید این‌طور باشد؟! ذهنم هیچ منطقی را نتوانست برای این امر توجیه کند، چون همهٔ جهات و همهٔ وسائل و همهٔ جوانب آماده بود و هیچ جهتی نمانده بود؛ بعد در یک جریانی متوجّه شدم که خودم یک مشکل نفسانی داشتم و این مشکل نفسانی می‌بایست به این وسیله از بین برود، و چون انجام ندادی هنوز آن مشکل در تو هست، و به من گفتند که:

برای اینکه این مشکل از بین برود باید جریان دیگری نظیر این انجام بشود، آن‌وقت اگر از پل گذشتی دیگر درست است و این مشکل تو از بین می‌رود؛ امّا اگر نگذشتی دوباره همین‌جا هستی!

همهٔ قدم‌های سلوکی همین است، و اصلاً سلوک یعنی پا روی نفس گذاشتن و حرکت کردن! باید پا روی نفس گذاشته بشود، آن‌وقت مسئله برای انسان راحت می‌شود. وقتی که انسان در ذهن خودش قضایا را به این نحو توجیه کند که خودش را از واقعه کنار بگذارد و خود قضیه و خود امر را برای خود آن امر انجام بدهد، نه برای خودش، و دیگر پای نفس خودش را جلو نکشد؛ این یک‌قدر مطلب را سبک‌تر می‌کند!

صحبت در این است که برای نجات یک نفس که در ورطه‌ای افتاده و در موقعیّتی افتاده است، دیگر من نباید خودم را در نظر بگیرم. الآن این را به من

گفتند، خب بگویند؛ من نباید خودم را در نظر بگیرم، شما نباید خودتان را در نظر بگیرید، کسی نباید خودش را در نظر بگیرد! ما باید او را در نظر بگیریم که این الآن باید نجات پیدا بکند؛ این است قضیه! آن حرف‌هایی را که آن بندهٔ خدا به آقا می‌زد اگر بشنوید، به‌جای دوتا شاخ، بیست‌تا، سی‌تا شاخ درمی‌آورید! بنده در نفس‌الامر و ثبوت ـ نه در اثبات ـ هیچ‌گونه اطمینانی ندارم به اینکه واقع چیست، و با این تفکّرات وخیالاتی که دورتادور ما را گرفته است، ما نمی‌دانیم، شاید واقعاً او به خودش حق می‌دهد که این واقعه خلاف درآمده است، خب حق بدهد! ما نباید به خودمان نگاه کنیم که او این حرف را زده است، پس ما هم این موضع را بگیریم!

خلاصه، اگر ما بخواهیم خودمان را با این ادعیهٔ حضرت سجّاد که:

مِن أینَ لیَ الخَیرُ یا رَبِّ؛ «کجا و کِی می‌تواند خیر از من تراوش کند درحالتی‌که» و لا یُوجَدُ إلّا مِن عِندِکَ؛ «همهٔ آن دست توست!»

مطابق بکنیم، باید آن مسائلی را که با نفس ما سر و کار دارد کنار بزنیم و فقط خیر را از ناحیهٔ او بدانیم، و بدانیم این قدمی که الآن داریم برای

خیر برمی‌داریم، دستی پشت کار است که دارد ما را حرکت می‌دهد؛ باز به خود نگیریم! گرچه این امر موجب خیر است، ولی بخواهیم که نفعش بیشتر به خودمان برسد! شما که می‌خواهی یک معامله بکنی، یک معامله بکن که صددرصد در آن ربح باشد؛ نباید به نود درصد و هشتاد درصد و هفتاد درصد اکتفا کرد! لذا در قدم‌هایی که انسان برمی‌دارد، باید قدم‌هایی برداشته بشود که به‌هیچ‌وجهی خودش را اصلاً ملاک قرار ندهد! همین که آقای حدّاد می‌فرمایند:

مردم مدام می‌گویند: به من اضافه کن، اضافه کن! نمی‌گویند: از ما کم کن! و نمی‌آیند خودشان را کنار بگذارند![1]

لذا چه در مسئلهٔ ایشان و چه در مسئلهٔ غیر ایشان، در آنجایی که ما احساس

---

[1] رجوع شود به روح مجرد، ص ۲۶۹.

کنیم حکمی از ناحیهٔ ولیّ آمده و اشاره‌ای شده است، باید آن اشاره را بگیریم و به آن ترتیب اثر بدهیم و به دنبالش برویم و این فرصت طلایی را از دست ندهیم؛ که اگر این فرصت از بین برود، پیدا شدن فرصت دیگری برای ما مشکل است.

می‌توانیم بگوییم بیت زیر تا حدودی مربوط است:

شمشیر غم: یعنی آن آثار جلالیّه و آن بارقّه‌های جلالیّه‌ای که می‌آید. می‌گوید: این بارقه‌های جلالی را رقص‌کنان باید بگیری، نه اینکه از آن فرار کنی، بلکه به دنبالش بروی! نه اینکه اخم کنی و بگویی: ای داد بیداد و... خب حالا چاره‌ای نیست و بزرگان می‌گویند و ما هم می‌رویم و... ! بلکه باید رقص‌کنان رفت که اگر رقص‌کنان بروی، آن‌وقت رقص‌کنان هم به تو می‌دهند و هرچه بخواهند می‌دهند! امّا اگر اخم کردی، به تو می‌دهند امّا کمتر می‌دهند؛ دیگر بستگی به این دارد که چقدر همّتت بالا باشد و خدا چقدر مدد کند و خدا چقدر توفیق بدهد. هیچ‌وقت به خودمان نگیریم! اگر دیدیم کاری کردیم، ببینیم خدا چقدر مایه گذاشته است؛ کم

گذاشته یا زیاد گذاشته است؟ بدی را از خودمان ببینیم و آن جنبهٔ جمالش را از او ببینیم و اینکه او چقدر به ما توفیق داده است.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس هفتم : اهمّیت فهم و ادراک ظرافت‌های سلوکی

رمضان المبارک ۱٤۱٥

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

چگونگی تکالیف اولیای خدا در مقام ثبوت و در مقام عمل

مطلب خیلی خیلی مهم است، ما خیلی بدبختی و بیچارگی داریم که بخواهد نوبت به مسائل دیگر برسد، و خب روش و دَیدَن آقا بر این صورت است و من چند دفعه خدمت رفقا گفتم که تکیه روی نقاط مشترك است، و نقاط افتراق مدّ نظر نیست، به‌خاطر

اینکه دو نفر با هم جهات اشتراك بجمیع‌الوجوه ندارند. این قضیه در زمان گذشته هم بوده است، در زمان مرحوم آقای انصاری هم بود، در زمان آقای قاضی هم بود، و قبل از این هم ما سابقاً کم‌وبیش از این مطالب و اختلافات سراغ داشتیم، و خصوصاً که الحمدللّه در جمع طلبه‌ها باشد که دیگر قضایا و مسائل نورٌ علیٰ نور می‌شود!

آیهٔ قرآن می‌فرماید: ﴿فَبَشِّرۡ عِبَاد * ٱلَّذِينَ يَسۡتَمِعُونَ ٱلۡقَوۡلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحۡسَنَهُۥ﴾.[1]

کلام من موضوعیّت و حجّیت ذاتی ندارد، اگر حجّیت هم داشته باشد اینها طریقی است. ما دیگر از ابوبصیر و زراره که بالاتر نیستیم؛ کلام اینها حجّیت دارد چون منتسب به امام است و مانند قول خود امام است، چون تصدیق قول اینها را فرمودند، و از این نظر باید أخذ به قول اینها کرد. و مطلب هم خیلی راحت و خیلی قابل حل است؛ در صورت تعارض در دو روایت، به

---

[1] سوره زمر (۳۹) آیه ۱۷ و ۱۸. امام شناسی، ج ۱۶، ص ۵۶۰:
«پس (ای پیامبر) بشارت بده بندگان مرا * آنان که هر گونه گفتار را می‌شنوند و از بهترین آن پیروی می‌نمایند.»

جهات و قرائن خارجیّه و به مرجّحات نگاه می‌کنیم. درصورتی‌که رفقا هم با هم مطالبی را از آقا نقل کردند، اگر تعارضی بود باید به مرجّحات عمل کرد، و گاهی اوقات ممکن است این‌طرف ترجیح پیدا کند و گاهی اوقات ممکن است آن‌طرف ترجیح پیدا بکند، و هیچ کس مصون از خطا و اشتباه نیست، إن‌شاءالله تعمّدی هم در کار نیست.

سه مطلب راجع به جلسهٔ گذشته به نظرم رسید؛ مطلبی راجع به مسئلهٔ تحقّق موضوع در تکلیف مطرح شد که بعداً پشیمان شدم که چرا در آن جلسه مطرح کردم، جلسه استعداد پذیرش این مطلب را نداشت، ولی این مطلب مبنای فقهی و مبنای اصولی من است، و ما این مطالب را از هر جایی به‌دست نیاوردیم، در همین حوزه و همین درس و بحث‌ها بوده است. یک‌وقت نظر انسان به یک طرف قضیه است و گاهی اوقات به طرف دیگر قضیه است؛ همهٔ افراد دارای نظرات متفاوتی هستند و إن‌شاءالله در روز قیامت و آنجا دیگر همهٔ نظرها یکی می‌شود، فعلاً این دنیا دار تعارض است و دیگر این مقدار را باید قبول کنیم.

اینکه من گفتم از اولیاء تکلیف از نقطهٔ نظر قصد بصر برداشته می‌شود، به این معنا نیست که

اینها حکم ظاهر را رها می‌کنند؛ بلکه به معنای این است که اگر اینها نگاه بکنند معاقب نمی‌شوند، والاّ من خدا را شاهد می‌گیرم که در تمام مدّتی که با حضرت آقا بودم یک بار ندیدم که یک زن با ایشان صحبت کند و ایشان در رویش نگاه کرده باشد! این را دارم الآن جلوی همه می‌گویم که این مطلب من را به بقیّه برسانید تا یک‌وقت برداشت خلاف نشود. آن مسئله‌ای که عرض کردم در عالم ثبوت است، در عالم ثبوت اولیای خدا و پیغمبران و ائمّه محرم و نامحرمی نداشتند؛

ولی از نظر اجرای احکام ظاهر، خود آقا از ما دقیق‌تر هستند! و من خودم از پشت پرده و از بین در نگاه کردم، گاهی اوقات که بین ایشان و بین یکی ازمخدّرات از رفقا و غیر رفقا صحبت بین الاثنینی بود، یک بار هم ندیدم که ایشان به زنی نگاه بکنند! و این را بدانید که اگر مطلبی من گفتم که شاید مثلاً غیر از این باشد، الآن دارم جلوی شما تصحیح می‌کنم؛ این یک مسئله است.

مسئلهٔ دوّم اینکه: مطالبی که من در جلسهٔ گذشته خدمتتان عرض کردم، همهٔ آنها محتاج به بسط و گسترش و توضیح کامل می‌باشد.[1]

و مطلب دیگر اینکه همهٔ ما با هم بر سر یک سفره نشسته‌ایم و خوب نیست حالا که زحمتی کشیده شده و سفره‌ای پهن شده است، انسان بیاید و بنشیند و بعد آن‌طوری که باید و شاید استفاده نکند! من خودم در آن زمان آقای حدّاد بودم که از دوستان آقای حدّاد ـ حالا اسم نمی‌برم ـ پیش آقا می‌آمدند و این از او به آقا می‌گفت و او از این می‌گفت، و آقا این وسط

---

[1] ۱ جهت اطّلاع بیشتر پیرامون حجّیت فعل و قول اولیاء الهی رجوع شود به نفحات انس انسان کامل در فرهنگ شیعه، مصاحباتی پیرامون عارف کامل حضرت حاج سیّد هاشم حدّاد قدّس الله سرّه.

شده بود واسطهٔ برای حلّ و فصل قضایا و مسائل، و وقتی هم نگاه می‌کردیم می‌دیدیم که نه این تعمّد دارد و نه او، هیچ‌کدام تعمّدی در کارشان نیست؛ فقط چیزی که هست اینکه این شخص چیزی به نظرش آمده است و او هم حواسش جای دیگری بوده است، مثلاً داشته چای می‌ریخته و یک چیزی به گوشش خورده است و... ، بعد بلند می‌شد و پیش آقای حدّاد می‌آمد، و ایشان هم توجّهی نمی‌کرد، بعد پیش آقا می‌آمدند و این را می‌گفتند. حالا الحمدللّه همهٔ اتّکایمان به این است که جای خوبی هستیم، فقط این نکته مهم است که جا، جای خوبی است؛ همین! اگر این یک مهره از وسط برداشته شود، هر کسی به راه خودش رفته است؛ حالا حقّ این مهره و حقّ این محور را داشته باشیم.

تبیین خوش‌فهمی در سلوک، و تمایز آن از هوش زیاد و ذهن قوی

ذهن قوی داشتن و باهوش بودن، همهٔ اینها از آلات و اسباب و معدّات هستند، والاّ شما از بقیّهٔ آنهایی که مدّعی هستند چه چیزی کم دارید و شاید زیادتر هم داشته باشید. شما خیال می‌کنید خوش‌فهم بودن به چیست؟ خوش‌فهم به چه کسی می‌گویند؟ آن کسانی که مدرّس حکمت باشند و بتوانند دقائق حِکَمی را بیان بکنند، آیا واقعاً می‌شود به اینها خوش‌فهم گفت؟! و آیا فهم به این است؟! فهم به این نیست! من یک دفعه گفتم: فهم به إدراک ریزه‌کاری‌های سلوک است! این را می‌گویند فهم؛ والاّ اینکه شما بیایید و مسائل ریاضی را حل بکنید، این برای مغز است. ابن‌سینا فکرش باز بود ولی فهم چیز دیگری است، یعنی این‌طور نبود که ریزه‌کاری قضایا را بفهمد، والاّ دنبال می‌کرد و نمی‌گفت: می‌خواهم در دنیایمان خوش باشم![1]

یک‌وقت آقا داشتند برای خانمی از رفقا صحبت می‌کردند، ایشان ابتدای کارش بود که پیش آقا و مجالس و... می‌آمد، هر دفعه دو سه

---

[1] رجوع شود به امام شناسی، ج ۱، ص ٦٤.

ساعت با هم صحبت داشتند. من گاهی اوقات پیش آقا می‌رفتم و ایشان آنجا بودند، بعد مسجد می‌رفتند و نماز مغرب و عشا را می‌خواندند و برمی‌گشتند و دوباره ادامه می‌دادند. یک روز آقا از این کلام ابن‌سینا برای ایشان صحبت می‌کردند که:

بعد یک‌دفعه او یک حالتی پیدا می‌کند، رو به آقا می‌کند و می‌گوید:

آقا من الآن احساس می‌کنم که از ابن‌سینا بالاتر هستم! به‌خاطر اینکه او در موقع مردن مسئلهٔ أجل برایش حل نشد ولی الآن که شما این مطلب را می‌گویید من می‌بینم الآن مسئلهٔ أجل برای من حل شده است!

یعنی آن حالت مرگ و کیفیّت جدا شدن روح از بدن و... را اصلاً در همان لحظه‌ای که آقا صحبت می‌کردند، حل شد و در همان لحظه مطلب را گرفت! فرض کنید که یک دختر حدود بیست و چند ساله‌ای در همان لحظه می‌گوید: من الآن فهمیدم که برای مسئلهٔ مرگ هیچ مشکلی ندارم؛ درحالی‌که ابن‌سینا می‌گوید: من

تا موقع مرگ نفهمیدم!

فهم به این است که انسان آن حقایق و ظرائف را ادراک بکند؛ و الاّ شما نگاه می‌کنید به کسی که اصلاً سواد ندارد و یا رفقایی در میان ما که واقعاً سواد ندارند و سوادشان در حدّ معمولی است، ولی مسائلی را به ما می‌گویند که ما این مسائل را از افراد خیلی کذا و کذا نمی‌بینیم! می‌گوید: الآن باید این شخص این کار را انجام می‌داد! یعنی به چه نکته‌ای رسیده است که می‌بیند؟!

منظور و مراد فرمایش حضرت حدّاد: «راه سیر و سلوک فهم می‌خواهد!»

اینجاست که آقای حدّاد می‌فرمودند: «این راه فهم می‌خواهد!» فهم یعنی این؛ نه اینکه شما دو دو تا را حل کنی که بشود چهار تا، یا X و Y و معادلهٔ درجه دو و سه و... را حل کنید، این که فهم نشد! شاید خود آقای حدّاد هم نمی‌فهمید دو سه تا چند تا می‌شود، هفت تا می‌شود یا هشت تا می‌شود یا پنج تا! فهم: یعنی رسیدن به رمز و ریزه‌کاری‌ها و تشخیص موقعیّت!

من آن دفعه گفتم که در یک جلسه بودیم که آقا به یکی از علماء از شاگردانشان

تعارف کردند و او جلوتر از آقا راه افتاد؛ این بدبخت فهم نداشت! این است منظور من از کسی که وضع و موقعیّت را به‌دست بیاورد.

آقای حدّاد به ایشان گفتند که:

آقا سیّد محمّدحسین، شما پشت سر من نیا! و اگر بخواهی پشت سر من راه بروی، برای مردم [جای تعجّب است!]

هرچه گفتند، آقا گوش ندادند! بعضی اوقات با آقای حدّاد با هم می‌رفتند و می‌گفتند که حالا من پشت سر باشم. بعضی اوقات که زیارت دسته‌جمعی به حرم امام حسین و حضرت ابوالفضل می‌رفتند، عبدالجلیل و ابوموسی و آقا بودند و آقای حدّاد، باهم چند نفری می‌رفتند و زیارت می‌خواندند و برمی‌گشتند خانه. هر دفعه آقای حدّاد به یکی می‌گفتند دعا بخوان؛ یک دفعه به آقا می‌گفتند که شما زیارتنامه بخوان، یک دفعه به حاج عبدالجلیل می‌گفتند، یک دفعه به شخص دیگری. یک بار نشد وارد حرم بشوند و آقا قبل از آقای حدّاد وارد بشوند! جلوی امام حسین که می‌ایستادند، آقای حدّاد جلو و آقا پشت سر؛ هرچه آقای حدّاد می‌گفتند: «آقا سیّد محمّدحسین بیا جلو!» ایشان می‌گفتند که: «بله، چشم» بعد دوباره عقب می‌رفتند؛ این آدم آدمی

است که فهم دارد و این فهم، منظور است.

اگر نگوییم سوادِ آن عالم مثل آقا بود، بالأخره در حدود آقا بود. آدمی بود فقیه، اصولی، ادیب، حکیم، و واقعاً از نظر مسائل مرجعیّت و اجتهاد کم نداشت، از بقیّه بالاتر بود که پایین‌تر نبود؛ ولی آن فهمی که بخواهد تشخیص و تمیز حق و باطل را بخواهد بدهد کم داشت، بیش از این از ایشان توقّع می‌رفت و همین‌طور بقیّه افراد.

این است مسئلهٔ فهم؛ والاّ اگر آدم مطالعه بکند و یک‌جا را نفهمد که نشد فهم! و آن را آدم باید داشته باشد تا به یک نکته بخواهد برسد. فرض کنید که اگر در یک مسئلهٔ اصولی موشکافی کرد که مثلاً شرط مفهوم دارد یا ندارد، خب چه ثمره‌ای در این قضایا می‌تواند پیدا بکند؟! بالأخره اجتهادات به هم نزدیک است! شما کتاب رساله را بردار و نگاه کن و ببین چند تا مسئله با هم اختلاف دارد؟! او می‌گوید حج

را این‌طوری انجام بده، آن می‌گوید آن‌طوری؛ او می‌گوید دو متر جلوتر می‌توانی ذبح و نحر کنی، آن می‌گوید دو متر عقب‌تر هم می‌توانی؛ بالأخره هر دو می‌گویند انجام بده، حالا یک‌خرده جلوتر و یک‌خرده عقب‌تر؛ این می‌گوید طواف را تا دم خط باید انجام بدهی، یا نه آن‌طرف‌تر هم رفتی عیبی ندارد؛ اینکه مشکل را حل نمی‌کند و اینکه نشد کار! تمام اینها به‌خاطر این است که انسان به آن مرتبهٔ از فهم و ادراک برسد که بفهمد چه کند! اگر یک‌وقت آمد و ولیّ نبود، این بدون ولیّ چه‌کار کند و چطوری زندگی کند و چطوری با مردم معاشرت کند و راه و روشش چه باشد؟! این مسئله و این قضیه مهم است که آقا می‌فرمودند:

آخر تا کی ما مدام بیاییم و برای مردم بگوییم، بگوییم، بگوییم؟! یک‌خرده هم باید فهم‌شان را به کار بیندازند، آیا در هر قضیه‌ای باید بیایند سؤال کنند! پس این‌همه ما صحبت کردیم، آیا طرف نباید بالأخره به یک ملاک و مناطی برسد؟!

حالا نگاه می‌کنیم و می‌بینیم نه آقا، این حرف‌ها چیست؟! می‌زند به کربلا و می‌زند به

کوفه!

در جریانی طرف مدام سؤال می‌کرد؛ خب تو بعد از این‌همه مدّت، در آخر این‌قدر نباید بفهمی که بروی یا نروی؟! بعد آقا می‌گویند که به ایشان جواب بدهید بگویید که این مطالب را نمی‌شود اظهار کرد! طرف باز هم گیج است و می‌ماند! نادان، اگر آقا می‌گفتند برو که دیگر اظهار کردن ندارد، خب می‌گفتند برو دیگر! باز می‌گوید بالأخره جواب ما داده نشد! یعنی آدم این‌قدر نفهم؟! از اینجاست که شما باید به مرام سلوکی پی‌ببرید که در قضایایی که اتّفاق می‌افتد و می‌گویند خودتان می‌دانید، یا اینکه استخاره بکنید، یا مطلبی به نظر نمی‌رسد؛ آدم باید کم‌کم خودش به‌دست بیاورد که قضیه چیست. در آن قضایا و آن مسائلی را که طرفِ موافق با نفس ترجیح داشته باشد و مطابق با مصلحت باشد، خب بیان می‌کنند دیگر!

ما از اینجا می‌توانیم به جهات قضیه پی‌ببریم؛ این همانی است که آقای حدّاد می‌فرمایند که: «این راه فهم می‌خواهد!» منظور این نیست که حلّ مسئله را نتوانست،

خب نتوانست که نتوانست؛ چیزی که نیست! کسی که هنوز یک سال نیست آمده است، حرف‌هایی می‌زند که آدم جدّاً تعجّب می‌کند که این چه مسائلی دارد می‌گوید! امّا کسی هم بیست سال است که آمده است ولی تازه حرف‌هایی آدم می‌شنود که می‌بیند اوّل بسم الله است!

آن‌وقت در اینجا مدام رو به تزاید و یا رو به تناقص می‌رود؛ مدام زیاد می‌شود، و اگر آدم کفران بکند مدام کم می‌شود، یعنی فهم مدام از او گرفته می‌شود. و خدا به داد این برسد که فهم را از او بگیرد و آدم نداند که چه‌کار کند! امّا اگر آدم شکر کرد، فهمش مدام زیاد و قوی‌تر می‌شود.

آن جوانی که دنبال پیغمبر آمده بود و واقعاً با فکر خودش فهمیده بود که این رسول خداست و رسول خدا حق است و همهٔ اینها را در ذهن خودش دارد مرور می‌دهد، دیگر انسان باید خودش را کنار بگذارد و تسلیم حق بشود! آیا او از یک اشراف قریش فهمش بالاتر نیست؟! آن کسی که واقعاً منغمر در دنیاست و شرافت را به ازدیاد مال و ثروت و جاه و شوکت و... می‌داند و ارج و مقام را به تکاثر و تفاخر و امثال ذلک

می‌داند، کِی می‌تواند تسلیم حق بشود و کِی می‌تواند به مقام پیغمبر برسد و کِی می‌تواند پیغمبر را ادراک بکند؟! می‌آید و می‌میرد و از این دنیا می‌رود، و اگر هم ایمان بیاورد، قهری و جبری باشد و در یک سطح ظاهری و... ؛ ولی این جوان می‌آید و می‌ایستد و در آن مرام خودش راسخ است و دست هم برنمی‌دارد!

امیرالمؤمنین علیه السّلام مافوق فهم و ادراک بشری

امیرالمؤمنین از آن کوچکی فهمش کار می‌کرد، از آن بچّگی عقلش کار می‌کرد و از همان کوچکی فهمش بالا بود؛ خیلی عجیب بود! کسی که در دامان پیغمبر بزرگ شده و از بچّگی و شیرخوارگی دست پیغمبر بوده است و حضرت غذا را می‌جویدند و در دهان امیرالمؤمنین می‌گذاشتند.[1] و این خیلی عجیب

---

[1] نهج البلاغة، خطبه ۱۹۲، خطبه قاصعه؛ امام شناسی، ج ۱، ص ۷۱: «امیرالمؤمنین علیه السّلام در نهج البلاغه ضمن خطبهٔ قاصعه، شرح حالات دوران کودکی خود را در صحبت رسول خدا ذکر می‌کنند:

"و قَد عَلمتُم مَوضِعی مِن رَسولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ بِالقَرابَةِ القَریبَةِ و المَنزِلَةِ الخَصیصَةِ! وضَعَنی فی حِجرِهِ و أنا ولَدٌ، و یَضُمُّنی إلی صَدرِهِ، یَکنُفُنی إلیٰ

بود که تا

وقتی سراغ امیرالمؤمنین نیامدند و به امیرالمؤمنین پیشنهاد نکردند، نیامد از حضرت

فِراشِهِ و یَمِسُّنی جَسدَهُ، و یُشِمُّنی عُرفَه و کانَ یَمضَغُ الطَّعامَ ثُمَّ یُلَقِّمُنیهِ! و ما وجَدَ لی کَذبَةً فی قَولٍ و لا خَطلَةً فی فِعلٍ! و لَقَد قَرَنَ اللهُ بِهِ صَلَّی اللهُ عَلیهِ و آلِهِ مِن لَدُن أن کانَ فَطیمًا أعظَمَ مَلَکٍ مِن مَلائِکتهِ، یَسلُکُ بِهِ طَریقَ المَکارِمِ و مَحاسِنِ أخلاقِ العالَمِ لَیلَهُ و نَهارَهُ؛ و لَقَد کُنتُ أتَّبعُهُ اتّباعَ الفَصیل أثَرَ أُمِّه، یَرفَعُ لی فی کُلِّ یَومٍ مِن أخلاقِهِ عَلَمًا و یَأمُرُنی بِالِاقتِداءِ بِهِ.“

می‌فرماید:”ای مردم شما موقعیّت و منزلت مرا نسبت به رسول خدا می‌دانید، که تا چه اندازه رحِم نزدیک آن حضرت بوده‌ام و دارای محل و منزلتی مخصوص بوده‌ام.

من کودکی صغیر بودم که رسول خدا مرا در دامان خود می‌نشانید و به سینهٔ خود می‌چسبانید، و مرا در فراش خود به آغوش خود می‌گرفت، بدن خود را به من می‌سود و بوی پاکیزه و لطیف خود را به من می‌بویانید، و چه بسا غذا را می‌جوید و سپس از آن به من لقمه می‌داد؛ و در تمام این مدت از من حتّی یک دروغ در گفتارم و یک خطا و گناهی در کردارم نیافت.

و از روزی که آن حضرت را از شیر بازگرفتند، خداوند بزرگ‌ترین مَلَکی از فرشتگان خود را با او ملازم نمود، که طریق اخلاق پسندیده و صفات عالیه انسانی و امور محسَّنهٔ خلق‌های عالَم را در شب و روز به او بیاموزد. و امّا من پیوسته مانند بچّه شتری که از هر طرف به دنبال مادرش می‌دود، دائماً به دنبال او حرکت می‌کردم و از او پیروی می‌نمودم، و آن حضرت هر روز برای من از اخلاق حمیدهٔ خود نشانه‌ای را ظاهر می‌نمود، و مرا به پیروی و متابعت از آن اخلاق امر می‌فرمود.“»

فاطمه خواستگاری کند! امیرالمؤمنین حدود بیست و چهار ساله بود که از مکّه به مدینه آمد، و حضرت زهرا و فاطمه بنت اسد و ظاهراً یکی دیگر از دخترها، این سه نفر را برداشتند و به مدینه آوردند[1] و چند سال هم در مدینه بود. خب یک جوان بیست و چهار ساله وقتی ببیند پیغمبر دختر دارد، [چه کار می‌کند؟] ولی خب این

اصلاً هیچ حرفی نمی‌زند! آن‌وقت صحبت این است که پیغمبر هم هیچ چیزی نمی‌گوید! می‌گذارد سر وقتش، هنوز زود است، الآن نباید فاطمه را به‌دست بیاوری؛ بعد سراغ امیرالمؤمنین می‌آیند که: «یا علی، تو برو خواستگاری!» می‌گوید: «من چطوری بروم، من خودم نمی‌توانم بروم؟!» بعد پیش پیغمبر می‌آیند و صحبت می‌کنند، و پیغمبر می‌گوید: «چرا خودش نمی‌آید؟!» ببینید اینها همه حساب و کتاب‌هایی است! می‌آیند و می‌گویند پیغمبر این‌طوری گفت و خلاصه چراغ سبزی می‌دهند، بعد امیرالمؤمنین پیش پیغمبر می‌رود و سرش را پایین

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون داستان هجرت امیرالمؤمنین علیه السّلام به مدینه رجوع شود به الأمالی، شیخ طوسی؛ نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ۳۱۱.

می‌اندازد! پیغمبر می‌گویند: «برای چه آمدی؟!» می‌خواهند یک‌خرده شوخی کنند![1] خب این حساب‌ها خیلی نکات عجیبی است که این امیرالمؤمنین چه بود؟! یک آدم این‌قدر فهم داشته باشد!

هرکس تمام زندگی امیرالمؤمنین را نگاه بکند، نمی‌تواندیک نقطهٔ ضعفی پیدا کند! واقعاً می‌گویم که اصلاً ما خودمان را بگذاریم جای سنّی‌ها، ارمنی‌ها، جرج جرداق، و زندگی امیرالمؤمنین را ببینیم که یک نقطهٔ ضعفی بگیریم، که بهتر بود علی این کار را نمی‌کرد و بیاییم به‌عنوان بی‌طرف بگوییم که چرا علی این کار را کرد؟ یعنی چاره نداریم که بگوییم فهممان نمی‌رسد! یعنی امیرالمؤمنین مافوق فهم ما انجام می‌دهد! بایستی برویم تا برسیم، اگر هم به یک‌جا برسیم نمی‌توانیم زود بگوییم که اینجا بهتر بود!

اینها همه مسائلی است که به سلوک مربوط نیست؛ به آن فهمی است که پیغمبر امیرالمؤمنین را تربیت کرد؛ والاّ می‌گفت یا علی، تو که مقام اوّلین و آخرین را داری، خوش آمدی، تو برو ما هم رفتیم!

---

[1] المناقب، خوارزمی، ص ۳۳۸.

امّا او را آورد؛ «كُنتُ أتَّبِعُهُ اتِّباعَ الفَصيلِ»[1]؛ دنبالش بودم و حالاتش را می‌دیدم که پیغمبر با این چه‌کار کرد و چطور برخورد کرد، من هم

همین‌طور بکنم؛ پیغمبر با او چه‌کار کرد، من هم همان کار را بکنم؛ پیغمبر چطور غذا می‌خورد و با فقرا و مردم چطور است، حوصله‌اش چطور است، صبرش چطور است، عبادتش چطور است، چطور می‌خوابد، چطور بلند می‌شود؛ امیرالمؤمنین یکی‌یکی از اینها یادداشت برمی‌داشت و یکی‌یکی عکس‌برداری می‌کرد.

ما همین‌طور خیال می‌کنیم اینها که کارشان درست است! امّا به قول آقا:

اینها در تخت روان و کنار نهر آب به فنا نرسیدند؛ بلکه در تیر و شمشیر و هزار تا بدبختی و این حرف‌ها این‌طور شدند!

اهمّیت و لزوم آمادگی سالک برای امتحانات و ابتلائات

یک‌دفعه یکی از این رفقا پیش آقا رفته بود و شکایت کرده بود که: «خلاصه اوضاع سخت

---

[1] نهج البلاغة (عبده)، ج ۲، ص ۱۵۷، خطبه ۱۸۷.

است و مشکل است و چه شده است!» آقا فرمودند:

یعنی چه سخت است آقا؟! شما برای اسلام چه‌کار کردید؟! خَبّاب بن الأرَت را آوردند و پوست تنش را زنده‌زنده کندند و او را در زغال انداختند چون می‌گفت:«أحد! أحد!» شما برای اسلام چه‌کار کردید؟!

در زمان عمر، عمر به او گفت: «بیا ببینم چه‌کار کردند!» ـ شنیده بود که این خبّاب چه به سرش آورده بودند ـ این هم نگاهش کرد و به او خندید و گفت: «بیا پیراهنم را بالا بزن و تماشا کن!» می‌گویند وقتی پیراهنش را بالا زد، پوست پشت بدن این بدبخت اصلاً مثل چرم مَشکی که قاچ‌قاچ خورده باشد و رویش نمک ریخته باشند شده بود! گفت: «واویلا، چه به‌سر شما آوردند؟! آخر مگر شما چه‌کار کردید؟!»[1] پس اگر حسابش را برسیم ما خیلی وضعمان خوب است، ما همان تخت روان هستیم!

عمده این است که انسان آماده باشد؛ حالا در یک برهه هست، در یک برهه نیست. آماده‌بودن انسان مهم است، نه عمل و نه فعل! آماده‌بودن برای هر چیزی، آماده‌بودن برای ابتلاء و مسائل؛

---

[1] شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱۸، ص ۱۷۱.

حالا یا هست یا نیست، گاهی این‌طور است و

گاهی اوقات هم آن‌طور است، صورتش گاهی اوقات فرق می‌کند. مسئله آماده‌بودن است، والاّ خب ممکن است مسائلی برای انسان پیدا بشود که از شرکت در جنگ و... مشکل‌تر باشد.

فهم و ادب مرحوم علاّمه طهرانی رضوان الله تعالی علیه در مقابل اساتیدشان

می‌گوییم «أُحِبُّ الصالِحِینَ»[1] ما این را گرفتیم! یك بار من ندیدم که آقا در مقابل آقای حدّاد چهار زانو بنشینند؛ همیشه دو زانو می‌نشستند!

تلمیذ: ما این‌طوری نشستیم!

استاد: در مقابل آقای حدّاد آقاجان! ما همه طلبه و مثل هم هستیم، مسئله به اینجا نمی‌خورد و نزنید؛ اگر بخواهید این حرف‌ها را بزنید دیگر نمی‌زنم! آنجا حساب استاد و این حرف‌ها است.

تلمیذ: برمی‌گردد به همان ادبی که شما فرمودید.

استاد: بله، آن ادب، آن فهم، آن درایت! این

---

[1] شرح فقراتی از دعای ابوحمزه ثمالی، ج ۲، ص ۲۴۳:

أُحِبُّ الصالحینَ و لَستُ مِنهُم ** لَعَلَّ اللهَ یَرزُقُنی الصَلاحا

«من صالحین را دوست دارم، امّا خودم از صالحین نیستم؛ دوستشان دارم، لعلّ اینکه خدا هم مرا صلاحی عنایت کند.»

فقط نسبت به آقای حدّاد نبود، بلکه اصلاً به‌طورکلّی بود؛ یک استادی به نام آقا شیخ عبدالجواد سدهی اصفهانی داشتند که فوت کرد، آقا می‌فرمودند:

از مراجع بالاتر نباشد، کمتر نیست! من رسائل را پیش ایشان خواندم، که ما بودیم و آقای منتظری بود و سیّد محمّد بهشتی بود و آقا شیخ اسماعیل ملایری که احادیث الشیعه را دارد بود (و شاید هم آقای مطهّری)؛ حدود ده پانزده نفر بودیم. در مدرسه دارالشّفا حجره داشت، آنجا می‌رفتیم و رسائل می‌خواندیم و مکاسب هم یک‌مقدار پیش ایشان می‌خواندیم. بسیار مرد دقیق‌النظر و بی هویٰ و هوسی بودند، خیلی دیر هم زن گرفت، در تمام حجره‌اش دویست تومان جنس نبود، به اندازه‌ای تمیز و به اندازه‌ای نظیف

بود! خیلی مختصر، یک پلاس و یک سماور نفتی و یک قوری داشت، می‌آمد چایی درست می‌کرد در استکان خیلی تمیز!

طهران هم آمده بود و یادم هست که یک‌وقت ایشان دعوتش کردند و آمد. و در این سال‌هایی که من مشهد بودم و آقا مشهد مشرّف شدند، قبل از اینکه قم بیاییم و ایشان هم فوت بکند، سال‌ها در تابستان مشهد می‌آمد، و هروقت که ایشان مشرّف می‌شدند، با آقا به دیدنش می‌رفتیم؛ بسیار مرد مؤدّبی بود، در حرف‌هایی که می‌زد بسیار مرد مواظبی بود تا یک لفظ کم و زیاد نشود! آقا به من می‌گفتند:

بیا ببین امشب می‌توانی از او در صحبت‌هایی که می‌کند و این حرف‌ها، یک ضعف بگیری!

نگاه می‌کردیم می‌دیدیم که در صحبت‌کردن، همین‌طوری حرفی نمی‌اندازد؛ این‌قدر مواظب بود! (امّا ما که می‌خواهیم حرفی بزنیم، شش تا چرخش می‌دهیم!) هر دفعه که آقا با ایشان ملاقات کردند دستشان را بوسیدند، ما هم دستشان را می‌بوسیدیم، و او هم متأثّر می‌شد و دستش را می‌کشید! پیرمردی بود واقعاً نازنین، یعنی می‌توانیم بگوییم واقعاً از اولیاءالله بود، نه اولیاءالله به معنای عرفان، واقعاً به معنای محبّ بود! مرد عالمی بود، و اصفهانی‌ها و سدهی‌ها

خیلی رویش حساب می‌کردند!

یک دفعه آقای... که آشنا است و با ما رفت‌وآمد دارد، آقا را دعوت کرد و این آقا شیخ عبدالجواد اصفهانی را هم با پسرش دعوت کرد که پسرشان الآن ظاهراً در قم است، و ما و آقا سیّد محمّدصادق و آقا سیّد ابوالحسن و یک عدّه‌ای دیگر هم بودیم. موقع ظهر آنجا بودیم و ناهار خوردند، بعد آقا دیگر بلند شدند بروند، ظاهراً آقا شیخ عبدالجواد هم می‌خواست برود، یعنی دیگر ایشان هم در حین بلند شدن بودند؛ به هر صورت، آقا زودتر بیرون آمدند، آقای... آمد ماشینش را روشن کند که آقا را برسانند ـ تا می‌خواست آقا را برساند و برگردد نیم ساعت طول می‌کشید و احتمال داشت آقا شیخ عبدالجواد برود ـ آقا فرمودند: «آقا من سوار

ماشین نمی‌شوم، شما بروید آقا شیخ عبدالجواد را برسانید!» آمد اصرار کرد و گفت: «آقا من برمی‌گردم!» آقا با حال عصبانیت فرمودند:

ابداً من سوار نمی‌شوم! آقا ما با تاکسی می‌رویم! این پیرمرد را در اینجا رها می‌کنید و می‌خواهید من را برسانید؟! آقا من سوار ماشین نمی‌شوم، بی‌خود نیایید؛ شما تشریف ببرید ایشان را برسانید!

این هم دید که آقا عصبانی شدند، قبول کرد. به ما فرمودند: «آقا بیایید برویم!» ما هم آمدیم و یک اتوبوس آمد، سوار شدیم و ما را تا میدان شهدا آورد، اتوبوس هم تقریباً خالی بود و چند نفری بیشتر در آن نبودند، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و آقا هم سرِ حال بودند و مدام جوک می‌گفتند و شوخی می‌کردند، و راننده اتوبوس هم خوشحال شده بود. خلاصه میدان شهدا پیاده شدیم و بقیّه را تا خانه پیاده آمدیم، راهی نبود، از میدان شهدا تا خانه ده دقیقه بود.

ببینید او نه ولی است، نه عارف است، ولی همین‌قدر که استادشان بود، حالا استاد هم نه، پیرمرد محترم و قابل احترام؛ نمی‌گوید حالا من سیّد هستم، نمی‌گوید حالا من کذا هستم، این حرف‌ها هیچ در کار نیست؛ این یک عبد صالح

است و الآن باید به او احترام گذاشت. این را می‌گویند فهم سلوکی!

سلوک این نیست که فقط ما این قوانین را در محدودهٔ خودمان انجام بدهیم، یعنی روش ما در زندگی چطور باید باشد، با افراد چطور باشد، با غریبه‌ها چطور باشد، با خودی چطور باشد؛ این را می‌گویند روش سلوک و فهم سلوکی! خب نسبت به خودمان مسئله مشکل‌تر و دقیق‌تر می‌شود و رعایتش بیشتر می‌شود!

بعد بندهٔ خدا فوت کرد و در آن سفری که آمده بودیم و آقا هم از مشهد به قم مشرّف شده بودند، در تابستان داغ که در اینجا آقا سیّد علی بود و خواستگاری از شخصی بود که انجام نشد، بعد موکول شد برای زمستان و انجام شد. بعد سه روزی اصفهان رفتیم، چون خود آقا سیّد محمّد هم با عیالش قم بود و آقا سیّد محمّدصادق و ما و آقا سیّد ابوالحسن و آقا سیّد علی و زن‌ها همه اینجا خانهٔ آقا

سیّد ابوالحسن بودند، آن‌موقع آقا سیّد ابوالحسن هنوز قم بود، بعد تابستانش دیگر برگشت. خلاصه اصفهان رفتیم و بعد یک روز سده رفتیم، و آن قبرستان سده سر قبر همین مرحوم آقا شیخ عبدالجواد، آنجا فاتحه‌ای خواندیم و بعد هم مفصّل از ما پذیرایی کرد و خلاصه اهالی محل آمدند و ما را مسجدشان بردند و زردآلو آوردند و آقا فرمودند: «هرچه بیشتر بخورید بیشتر به نفعتان است، این برای آقا شیخ عبدالجواد است، کم بخورید از کیسه‌تان رفته است!» خلاصه پذیراییِ خیلی خوبی کرد و ما هم زردآلو خوردیم و چیزی نفهمیدیم! و بعد دیگر برگشتیم اصفهان.

یک دفعه هم سر قبر فیض رفتیم که آن هم خیلی جالب و با حال بود! از قمصر که به کاشان برمی‌گشتیم، آن‌موقع راه قمصر خاکی بود و آسفالت نبود، واقعاً یک ده بود و برق نداشت، فقط شب‌ها چند ساعت موتوری داشت که راه می‌افتاد و برق به ده می‌داد، و آن صفای دیگری داشت تا اینهایی که ما الآن می‌رویم، آن موقع خیلی باصفاتر بود.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس هشتم : حقیقت نجات و رستگاری

(۱)

رمضان المبارک ۱٤۱٥

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

تبيين معنا و حقيقت نجات و رستگارى

و مِن أينَ لِيَ النجاةُ و لاتُستَطاعُ إلّا بِكَ؟![1]

در جلسات گذشته عرض كرديم كه نجات و رستگارى از ناحيهٔ پروردگار است، به جهت اينكه نجات يعنى از مهلكه به‌درآمدن و نجات به معناى فلاح است، حتّى مى‌توانيم بگوييم اعم از فلاح

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ١، ص ١٥٧، فقره‌اى از دعاى ابوحمزه ثمالى.

است: ﴿قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ ٱلۡقَوۡمِ ٱلظَّٰلِمِينَ﴾؛[1] یعنی: «من را از این مهلکه دربیاور!» نجات به معنای از دریا به ساحل رسیدن است، از سختی به آسایش درآمدن است، از تنگی به یسر رسیدن است؛ اینها معنای نجات و از مصادیق نجات است. منشأ برای همهٔ شرور همان ابتعاد و همان دوری از قرب و انغمار در دنیا و مظاهر دنیاست؛ وقتی این منشأ برای شرور و مَهلکه باشد، طبعاً طرفِ خلافش خیر و سعادت است که حضرت می‌فرماید: «مِن أینَ لی الخَیرُ یا رَبِّ

و لا یوجَدُ إلّا مِن عِندکَ؟!»[2] این خیر طبعاً از ناحیهٔ پروردگار است؛ پس این عبارت اوّل، عبارت دوّم را تفسیر می‌کند و می‌توانیم بگوییم عبارت دوّم، بدل یا عطف بیان از عبارت اوّل است.

و مِن أینَ لیَ النجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِکَ؛ «از کجا نجات برای من میّسر می‌شود و من چطور از این مهلکهٔ عالم طبع و عالم مادّه درمی‌آیم؟!»

---

[1] سوره قصص (۲۸) آیه ۲۱.

[2] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:
«ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به‌وجود آید، درحالی‌که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟!»

آیا من به اندازهٔ سر سوزنی قدرت دارم که قدمی بردارم؟! ابداً امکان اینکه قدمی بردارم برای من نیست! آیه دارد که:

﴿إِنَّ ٱلَّذِينَ تَدۡعُونَ مِن دُونِ ٱللَّهِ لَن يَخۡلُقُواْ ذُبَابٗا وَلَوِ ٱجۡتَمَعُواْ لَهُۥۖ وَإِن يَسۡلُبۡهُمُ ٱلذُّبَابُ شَيۡـٔٗا لَّا يَسۡتَنقِذُوهُ مِنۡهُۚ ضَعُفَ ٱلطَّالِبُ وَٱلۡمَطۡلُوبُ﴾.[1]

ما به اندازهٔ یک سر سوزن و به اندازهٔ بال‌زدن مگس قدرت نداریم قدمی برداریم، پس چطور می‌توانیم نجات را برای خودمان تحصیل کنیم؟! و آنهایی که به این مخمصه و بلیّه دچار شدند، همه سر از مسائل دیگر درآوردند.

ابن‌سینا شخص غیرعادی بود، قوایش غیرعادی بود، از همین ابن‌سینا یک عبارتی می‌دیدم که گفته بود:

---

[1] سوره حج (۲۲) آیه ۷۳. الله شناسی، ج ۲، ص ۲۶:
«تحقیقاً آن کسانی را که شما از غیر خداوند پرستش می‌کنید (و برای قضاء حوائجتان می‌خوانید) هیچ‌گاه نمی‌توانند مگسی را بیافرینند، و اگرچه همه با هم برای آفرینش آن گرد هم برآیند! و اگر مگس از ایشان چیزی را برباید، نمی‌توانند آن را از آن مگس برای خود برگردانند! در این‌صورت هم طالب (عبادت‌کنندگان غیر خدا) و هم مطلوب (آن کسان مورد پرستش) ضعیف و ناتوان خواهند بود.»

اگر شخصی در عالم بتواند به حقایق و اسرار هستی پی‌ببرد، آن من هستم![1]

همین یک عبارت، او را به زمین زد به‌طوری‌که می‌گویند در آخر عمر از بیست و چهار ساعت، حدود ده ساعت گریه می‌کرد و می‌گفت: «خدایا، دستم کوتاه است و دارم می‌روم!» البتّه به‌طور کلّی در آن اواخر عمر دیگر حالش تغییر کرده بود و فهمیده بود که هیچ چیزی نیست![2]

یکی از همین دوستان ما که حالاتی داشت و می‌آمد این حالاتش را برای ما تعریف می‌کرد، و حالاتش طوری بود که موجب حسرت بقیّهٔ رفقا بود. خلاصه خیلی مبتهج بود، یک روز می‌گفت: من هر وقت خدمت آقا می‌رسم، با یک کیسهٔ پر و جیب پر خدمت ایشان می‌رسم!

من از این حرفش خوشم نیامد! و می‌گفت: افرادی که خدمت آقا می‌رسند اینها تفاوت دارند، بعضی‌ها استعداد این راه را دارند و بعضی‌ها ندارند؛ من در خودم می‌بینم که می‌توانم این راه را طی کنم!

و خلاصه همین مسائل هم کار دستش داد!

---

[1] رجوع شود به معاد شناسی، ج ۱، ص ٥٤.

[2] رجوع شود به جشن نامه ابن سینا، ج ۱، ص ۳۷ و ۳۸.

این حرف‌ها چیست؟! «من در خودم استعداد می‌بینم» دیگر چیست؟!

مِن أینَ لِیَ النجاةُ؛ «نجات از کجا برای ما پیدا می‌شود؟!»

تبیین هویّت انسانیِ پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم

او که پیغمبر است، خدا می‌گوید:

﴿أَلَمۡ نَشۡرَحۡ لَکَ صَدۡرَکَ ۞ وَوَضَعۡنَا عَنکَ وِزۡرَکَ ۞ ٱلَّذِیٓ أَنقَضَ ظَهۡرَکَ ۞ وَرَفَعۡنَا لَکَ ذِکۡرَکَ﴾.[1]

در سورهٔ قبل می‌گوید:

﴿أَلَمۡ یَجِدۡکَ یَتِیمٗا فَـَٔاوَىٰ ۞ وَوَجَدَکَ ضَآلّٗا فَهَدَىٰ ۞ وَوَجَدَکَ عَآئِلٗا فَأَغۡنَىٰ﴾.[2]

تو گمراه بودی! خدا در اینجا مقام هویّت

---

[1] سوره شرح (۹٤) آیات ۱ ـ ٤. نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ٥٦:
«آیا ما سینه‌ات را فراخ (برای تحمّل بارِ وحی و رسالت عظیم) ننمودیم؟! ۞ و آیا وزر و بار سنگین (توجّه به کثرات را به‌واسطهٔ تابش نور توحید) از تو برنگرفتیم؟! ۞ آن گران‌باری که پشت تو را می‌شکست!» [۞ «ما یاد تو و آوازهٔ تو را بلند کردیم.» (محقّق)]

[2] سوره ضحی (۹۳) آیات ٦ ـ ۸. ترجمه:
«آیا تو یتیمی نبودی که خدا تو را مأویٰ داد؟! ۞ و آیا تو گم نبودی که خدا تو را هدایت کرد؟! ۞ و آیا تو را تنگدست نیافت و بی‌نیازت نمود؟!» (محقّق)

انسانی‌اش را دارد به رخ پیغمبر می‌کشد و می‌گوید: تو با سایر افراد چه فرقی داشتی؟! ﴿ضَآلّ﴾ خطاب به پیغمبر است، ولی منظور همهٔ افرادند. لولا اتّصالٌ بمقامِ الرّبوبی، بین پیغمبر و بین یزید هیچ فرقی نمی‌کند، ابداً! وقتی پیغمبر می‌گوید:

رَبَّنا لاتَکِلنا إلی أنفُسِنا طَرفَةَ عَینٍ أبدًا فی الدَنیا و الآخِرَةِ![1]

راست می‌گوید، درست می‌گوید، پیغمبر واقعاً این مسئله را فهمیده است!

حقیقت مقام ولایت

ولایتی‌ها آمدند بین توحید و بین کثرت فاصله انداختند و در این وسط یک برزخی را ایجاد کردند به نام «ولایت»، و گفتند: خدا همهٔ اختیاراتش را به ولیّ واگذار کرده است و این یک مقامی است کذا و کذا!

اهل توحید نه‌تنها دارند این برزخ بین کثرت و بین وحدت را برمی‌دارند، بلکه اصلاً کثرت را هم دارند برمی‌دارند و می‌گویند کثرتی در کار نیست! ولیّ بدون نظر خدا هیچ‌کاره است! این

---

[1] البلد الأمین، ص ۳۵۱: «اللهُمَّ لا تَکِلنا إلَی أنفُسِنا طَرفَةَ عَینٍ و لا أقَلَّ مِن ذَلِک!»

اسرار ملکوت، ج ۲، ص ۵۳٤: «خداوندا، ما را به اندازهٔ یک چشم به‌هم‌زدن به خود وا مگذار!»

مطلب را آنها می‌فهمند و ما خیال می‌کنیم مسامحه می‌کنند. مطلب حق است، واقعیّت است، شکّی در آن نیست؛ امّا ما خیال می‌کنیم آنها دارند مسامحه می‌کنند.

قرب به پروردگار براساس میزان اعتراف ذات

انسان به فقر و نیاز خود

هر کسی به اندازهٔ سر سوزنی بخواهد این مسئله را به خودش نسبت بدهد و

بخواهد حساب خودش را جدا بکند، بداند که در آن موقع مرتبه‌ای از مراتب دوزخ را حائز است و به همان مقدار از جنّت و از رضوان پروردگار دور است! و هر وقت ما این حال مسکنت را در خودمان دیدیم و واقعاً احساس کردیم، بدانیم که در آن موقع به حق نزدیک هستیم؛ چون حقّانیت ماهیّت ما در فقر و نیاز است، و حقّیت هویّت پروردگار در غناء و عدم نیاز است، پس هرچه ما خیرات و مبرّات و حُسن را به آن طرف بیندازیم خودمان را به حق نزدیک کرده‌ایم، و هر مقدار که خودمان را بیچاره دیدیم خودمان را به حق نزدیک کرده‌ایم! نباید جای این دو کفّهٔ ترازو را تغییر بدهیم و عوض کنیم که باطل، حق و حق، باطل جلوه می‌کند!

تمام اینها به‌خاطر این است که ما نمی‌توانیم موقعیّت خودمان را بازیابی کنیم؛ مولانا در اینجا حکایت ایاز و سلطان محمود را خیلی عالی آورده است که می‌بیند او می‌رود در اطاق و در را می‌بندد، نگاه می‌کند و می‌پرسد: «این چیست؟» می‌گوید:

من از دوران شباب و چوپانی پوستینی دارم و این را گذاشته‌ام و هفته‌ای یکی دو دفعه می‌روم و

اینها را می‌پوشم، چوب را جلویم می‌گذارم و می‌گویم تو همان هستی؛ لولا نظر پادشاه، تو همان چوپان هستی و اینکه الآن می‌بینی پادشاه تو را بر تمام اُمراء و سلاطین و... برتری داده است، به‌جهت این است که نظر پادشاه تو را گرفته و عاشق چشم و ابرویت شده است، و اگر نظر سلطان محمود تو را نمی‌گرفت تو همان چوپان در بیابان بودی![1]

ایاز آدم فهمیده‌ای بود؛ اگر این قضیه به‌عنوان مَثل نباشد و واقعیّت باشد که ظاهراً همین‌طور هست، معلوم می‌شود ایاز آدم بافهمی بوده و گویی از حقّانیت در او بوده است و حقیقت را می‌فهمید، منتها از ناحیهٔ پادشاه و از ناحیهٔ ظاهر، ولی اصل مطلب و اصل قضیه را إدراک می‌کرد گرچه صورت این را می‌فهمید. این مثال برای ماست؛ ما که الآن در اینجا آمده‌ایم باید بدانیم: لولا این جهت انتساب به حضرت آقا، کسی کاه بارمان نمی‌کرد!

---

[1] مثنوی معنوی، دفتر پنجم، قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین.

تمام این خیرات و تمام این مظاهر و تمام این عنایاتی که ما از بزرگان و از این‌طرف و از آن‌طرف داریم می‌بینیم، به‌خاطر:

[این همه عکس می و نقش نگاری

اتّصال به ولایت و تأثیر آن در ظاهر و باطن افراد

یک عنایت می‌شود به آن ماهیّت سوداءِ عمیاءِ ظلماء که هیچ‌گونه ارزشی ندارد، و همین‌که به او نظر می‌شود شما نگاه می‌کنید و می‌بینید عوالمی را از وجودِ خودش پر می‌کند! مثلاً افراد را می‌بینید که اینها هیچ ارتباطی باهم ندارند، ولی همین‌که می‌شنویم این آمده و رفیق شده است، می‌بینیم حالمان نسبت به او تغییر کرده است؛ این آمده و رفیق شده و عوض شده است، چهره‌اش را که نگاه می‌کنی می‌بینی قبل از اینکه خدمت آقا بیاید یک حالی داشت، همین که اتّصال به آقا پیدا کرد قیافه‌اش عوض می‌شود!

أنطاکی کتابی دارد به نام لماذا اخترتُ مذهبَ الشیعة مذهبَ أهلَ البیت،[1] یک

[1] دیوان اشعار نظیری نیشابوری.

عکس اوّلش دارد و یک عکس بعدش دارد، امّا وقتی عکس آن زمانی که قاضی‌القضات دمشق بود را نگاه بکنی واقعاً عین عامّه می‌ماند، ولی وقتی که مکتب اهل بیت را قبول می‌کند و شیعه می‌شود، چنان حالت انکسار و حالت خضوعی برای او ایجاد می‌شود که اصلاً از چشم‌هایش پیداست و لازم نیست بگوید این عکس برای کدام وقت است؛ همین دوتا عکس را جلوی خود بگذارند، شما نگاه بکن و ببین این عکس تشیّعش است یا آن؟ جدّاً در آن عکس عین عامّه است؛ چشمش خیلی حدّت و تیزی دارد! امّا بعدش آن‌چنان ملایم است و معلوم است که این ولایت حسابی کارش را ساخته است! در آن عکس جهت قاضی‌القضاتی و آن جهات تأثیر نفس جناب حضرت مولانا عمر در او جلوه می‌کند! خب همهٔ اینها را بیرون ریخته و واقعاً سختی کشیده است، و حالا وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی خیلی مظلوم و آرام شده است؛ بارک الله، حالا انسان خوبی شدی، حالا آدم خوبی هستی!

این به‌خاطر همین است که اکسیر عشق در مِسم آمیخت و زر شدم! گفت:

این عشق چه‌کار می‌کند که وقتی به این می‌خورد، او را طلا می‌کند؟! رنگش زرد می‌شود ولی طلا می‌شود! امّا قبل از این، مجاز بود، رنگ‌آمیزی بود، رنگ بود، دست می‌زدی از بین می‌رفت. دیدید سیب از گچ درست می‌کنند، تا ناخن می‌زنی گچ پیدا می‌شود؛ این می‌شود مجاز! امّا به حقیقت، هرچه ناخن بزنی بیشتر بو و عطرش درمی‌آید؛ پس این حقیقت است!

کار ولیّ کیمیاگری است، اتّصال به ولیّ انسان را عوض می‌کند به شرطی که انسان قدر بداند! از شخصی شنیدم که می‌فرمود:

ما تخم ولایت را در شما کاشته‌ایم، دیگر خودتان باید آبیاری کنید؛ آن‌چیزی

که ما باید انجام بدهیم انجام داده‌ایم، حالا تنبلی می‌کنید یک حرف دیگر است!

عرضه‌نمودن حق و دعوت به آن در رفتار و کلام اولیای خدا

حالا شما حساب کنید در این کرهٔ زمین چه افرادی هستند که خدا اینها را موفّق نمی‌کند که به این دایره اتّصال پیدا کنند! «مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ؟!» جدّاً آدم نمی‌داند چه‌کار کند؛ یعنی واقعاً نمی‌داند! امام حسین خودش بلند می‌شود و سراغ عبیدالله بن حرّ جعفی می‌آید! یعنی بالاترین مقام ولایت بلند می‌شود و در خیمهٔ شخصی که بدبخت دنیا و آخرت است می‌آید و به او می‌گوید: «من اینجا آمده‌ام تا دستت را بگیرم!» او می‌گوید: «این شمشیرم را بردار، این اسبم هم خوب است!»[1] ای جاهل نفهم! می‌گویی اسب خوبی دارم، خوب تند می‌رود، شمشیرم هم تیز است! خاک بر سرت کنند! اگر من دنبال اسب و شمشیرت بودم خب می‌رفتم با یزید بیعت می‌کردم! چرا کربلا آمده‌ام؟!

این از یک طرف، از طرف دیگر هم زهیر که هرجا امام حسین بود فرار می‌کرد، اصلاً وقتی که

---

[1] الدرّ النظیم، ص ۵۴۹.

حضرت خیمه می‌زد، این عقب بود، وقتی راه می‌افتادند این خیمه می‌زد و همیشه یک منزل فاصله داشتند. بالأخره حضرت یک‌جا او را به دام انداخت و سراغش فرستاد؛ آمد و اکسیر عشق در مِسش آمیخت.[1] این چه فرقی است که برای آن خودش بلند می‌شود و سراغش می‌رود، ولی این نه؟! «مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ؟!» وقتی قرار نیست، قرار نیست! ولیّ خودش بلند می‌شود و سراغ شخص می‌رود که بیا، می‌گوید نمی‌آیم!

این مطالبی که بزرگان در صحبت‌ها در این طرف و آن طرف بیان می‌کنند، تمام اینها رفتن است و تمام اینها عرضه‌داشتن است! از کسی شنیدم که می‌فرمود: «ما سفره را پهن کردیم، کیست که بیاید؟!»

---

[1] وقعة الطف، ص ١٦١.

تحلیل عملکرد افراد مختلف در مقابل دعوت اولیاء

یک‌وقت افرادی آن اوایل آمدند و رفتند، دوباره آمدند و با یک امتحان تشریف بردند! حالا خوب است که بروند، ولی دیگر چرا متلک می‌گویند و دیگر چرا مسخره می‌کنند و دیگر چرا طعنه می‌زنند؟! از نزدیکان آقا با آن کیفیّات کذا آمدند و رفتند؛ چه کسی بخل کرد و چه کسی ممانعت کرد؟! ما که خودمان شاهد بودیم. آن آقای شیخ کذایی آمد و مدّتی بود و چقدر آقا با ایشان صحبت کرد و خلاصه مطالب را بیان کرد و چقدر روشن کرد، آخرش حرفی که تحویل می‌دهد این است که: «من خیال می‌کنم اینها با مظاهر شریعت وفق ندارد!» خب خوش آمدی!

آن جناب عالِم آمد و چند سال بود و حالش تغییر پیدا کرد، ولی در هر صورت، راه خودش را جدا کرد و در مهم‌ترین مسئله از مسائل به ایشان مراجعه نکرد و خودش را مستقلّ در رأی دید؛ درحالی‌که برای آقا هم همین قضیه قبلاً اتّفاق افتاده بود و با یک اشارهٔ آقای حدّاد همهٔ مسائل کنار رفت! اینها برای چه بود؟! این انتخاب شده بود و تا آخرش هم می‌رسد؛ ولی او انتخاب نشده بود، خوش آمدی!

خواجه عبدالله می‌گوید: «الهی همه از آخر ترسند، من از اوّل!» اینکه در اوّل برای انسان چه چیزی نوشتند؛ البتّه نه اوّل زمان، اوّلی که الآن با ما معیّت دارد و اینکه از ازل برای من چه تقدیر کردند؛ من فقط همان را دارم نگاه می‌کنم.

اینها حدّشان همین‌قدر است و سهمشان این‌قدر است! ولیّ می‌گوید: بیا اینجا، بیا اینجا، بیا، بیا! یکی کمی می‌آید، امّا یکی تا این بالا می‌آید و بعد هم کار تمام می‌شود! حالا مدام بنشین و مسخره کن که رفتند و صوفی شدند و مرید جمع می‌کنند! خب مسخره کن!

* * *

اگر به اندازهٔ سر سوزنی ما این نجات و این رستگاری را از خودمان بدانیم، در آنجا گرفتار هستیم. پس بدانید در آن وقتی ما مطلوب هستیم و در آن وقتی مقرّب هستیم و در آن وقتی مرضیّ هستیم که کما هو حقُّه به موقعیّت خویش واقف باشیم؛ و این را هم می‌شود به‌دست آورد که موقعیّت خودمان برای ما روشن باشد!

جریانی در اثبات تغییر ماهویِ انسان

بین مرحوم حاج میرزا جعفر کبودرآهنگی و یکی از بزرگان اختلاف بر سر این بود که آیا ذاتیّات تغییر پیدا می‌کنند یا نه، و آیا ماهیّت هر کسی قابل تغیّر هست یا نه؟! ایشان می‌گفتند: «قابل تغیّر است» و او می‌گفت: «نه، آن چیزی که از اوّل زده شده همان است!» خب این جای بحث دارد. و می‌گفت: «به من نشان بده که اینها قابل تغییر هستند!» منظور از ماهیّت افراد، یعنی همان عوارض و ذاتیّاتشان، یعنی شقاوت و سعادتشان! مرحوم کبودر آهنگی گفت: «خب برو یکی را پیدا کن و بیاور!» او هم رفت و دید یکی دارد با سگ‌ها بازی می‌کند، گفت بروم این را بردارم و ببرم، دیگر خیال نمی‌کنم در این مملکتمان از این آدم بهتر پیدا شود! گفت: «فلانی، پولی به تو می‌دهم، می‌آیی باهم جایی

برویم؟» گفت: «باشد برویم، کاری ندارم.» آمد پیش مرحوم میرزا جعفر کبودرآهنگی که مجتهد و از علماء بود و در همان کبودرآهنگ همدان مرجع تقلید بود و دیوان دارد، و ایشان یک نگاه به او کرد و او صیحه‌ای کشید و زمین افتاد و غش کرد و بعد هم بلند شد رفت و جزء رجال‌الغیب شد!

حال سالک نسبت به استاد سلوکی

نجات از طرف کیست؟ یک دم ولیّ، یک دم درویش، یک دم خدایی؛ از این است! ما چه کسی هستیم؟! ما چه هستیم؟! ما حالا خدمت آقا آمدیم، پس باید حساب و کتابی داشته باشیم! این حرف‌ها چیست؟! آقا خیلی دارند با ما متواضعانه عمل می‌کنند، رسم گذشتگان این‌طور نبود، خیلی دارند خودشان را پایین می‌آورند، خیلی!

اگر شماها بدانید که در دل ایشان چه می‌گذرد و ما چگونه عمل می‌کنیم، از خجالت دیگر نمی‌توانیم به روی ایشان نگاه کنیم! سربسته می‌گویم و دیگر قضیه را باز نمی‌کنم. گفتم که من نظر خودم را می‌گویم و آنچه را که خودم فهمیده‌ام. حالا می‌بینیم بعضی‌ها می‌آیند منّت می‌گذارند که ما اینجا آمدیم! خب نیا، برو، خوش آمدی! چه‌کسی گفت بیایی؟! دستمال ابریشم برایت آوردند؟! کارت فدایت شوم فرستادند؟!

بیان حال عبودیّت ائمّهٔ معصومین و اولیاء الهی جریان برخورد امیرالمؤمنین علیه السّلام با عقیل و روآوردن وی به معاویه

امیرالمؤمنین افتخارش این بود که بگوید: «أنا عَبدٌ مِن عَبیدِ مُحَمَّدٍ»؛[1] این افتخار علی بود! او این قضیه و این مسئله را می‌فهمید که هرچه دارد از پیغمبر دارد؛ والاّ بین علی و بین آن عقیل که بلند شد و پیش معاویه رفت، و معاویه سبیل او را چرب کرد

---

[1] الکافی، ج ۱، ص ۹۰. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۲۰٤:
«من بنده‌ای از بندگان پیمبرم.»

و پول حسابی به او داد، چه فرقی هست؟![1] آن یک برادر و این هم یک برادر! از امیرالمؤمنین چیزی به او نرسید، خیری به او نرسید، فقط آهن داغ رسید![2]

---

[1] فی ظلال نهج‌البلاغة، محمدجواد مغنیه، ج ۳، ص ۳۱۶.

[2] مناقب اهل بیت علیهم السّلام، ص ۱۱۸:

«در همهٔ تواریخ داستان عقیل و امیرالمؤمنین علیه السّلام مشهور است؛ خودش در نهج البلاغه می‌فرماید:

واللهِ لَأن أبیتَ علیٰ حَسَک السَّعدانِ مُسَهَّدًا و اُجَرَّ فی الأغلالِ مُصَفَّدًا أحَبُّ إلَیَّ مِن أن ألقَی اللهَ و رَسولَهُ ظالِمًا لِبَعضِ العِبادِ و غاصبًا لِشیءٍ مِن الحُطامِ! و کیفَ أظلِمُ نفسًا لِنَفسٍ یُسرِعُ إلَی البِلیٰ قُفولُها و یَطولُ فی الثَّرَی حُلولُها؟!

"قسم به خدا که اگر من شب را به صبح بیاورم روی خارهای نوک‌تیز، بدنم شب تا به صبح روی خارهای سَعدان باشد (آن خارهای نوک تیز که خوراک شتران است) و مرا به زنجیر و سلسله دربیاورند و روی این خارها بکشند، در نزد من بهتر است از آنکه خدا و رسول را ملاقات کنم درحالتی‌که نسبت به حقوق بعضی از بندگان ظلم کرده باشم، یا بعضی از أمتِعهٔ دنیا را غصب کرده و به جور برده باشم! من چگونه ظلم کنم به کسی، برای نفسی که با سرعت رو به کهنگی و پارگی می‌رود و درنگ او در میان قبر زیاد طول می‌کشد؟!"

واللهِ لَقَد رَأیتُ عَقیلًا و قَد أملَقَ، حَتَّی استَماحَنی مِن بُرِّکُم صاعًا، و رَأیتُ صِبیانَهُ شُعثَ الشُّعورِ غُبرَ الألوانِ مِن فَقرِهِم کَأنَّما سُوِّدَت وُجوهُهُم بِالعِظلِم.

"قسم به خدا، عقیل برادر خودم را دیدم که فقر و پریشانی او را از پا درآورده بود، و بچّه‌های او را دیدم که از شدّت فقر موهایشان ژولیده و گرد و غبار بر صورت آنها نشسته و رنگ آنها تاریک شده، کأنّه صورت آنها را با نیل

خوب، تو به ما نمی‌دهی، می‌رویم پیش معاویه!

رنگ کرده‌اند؛ آمد پیش من و از گندم شما یک مَن می‌خواست.“

و عاوَدَنی مُؤَکِّدًا و کرّرنی مُکَرِّرًا و قد أصغَیتُ إلیه سَمعی و ظَنَّ أنّی أبیعُهُ دینی و أتَّبِعُ قیادَهُ مُفارِقًا طَریقَتی!

”نه یک مرتبه آمد، چندین مرتبه آمد و گفتار سابق خود را تکرار کرد و تأکید کرد. من هم گوش می‌دادم و استماع می‌کردم؛ از این استماع و گوش دادن من چنین پنداشت که من هم راضی هستم از این گندم مسلمان‌ها یک مَن به او بدهم، و من از طریقه و روش خودم دست بردارم و دنبال خواست و گفتهٔ او بروم!“

فأحمَیتُ حَدیدَةً فأدنَیتُها مِن جِسمِه لِیَعتَبِرَ بِها؛ فَضَجَّ ضَجیجَ ذی دَنَفٍ مِن أَلَمِها و کادَ أن یحتَرِقَ مِن میسَمِها! فَقُلتُ: ثَکَلَتک الثَّواکِلُ! أ تَئِنُّ مِن نارٍ أحماها إنسانُها لِلَعِبِه، و تَجُرُّنی إلی نارٍ أسَجَرَها جَبّارُها لِغَضَبِه؟! أ تَئِنُّ مِن أذًی و لا أئِنُّ مِن لَظًی؟!

”من رفتم یک قطعه آهنی داغ کردم و آوردم به پوست بدن برادرم عقیل چسباندم؛ یک‌مرتبه صدای ناله‌اش بلند شد و نزدیک بود بدنش محترق بشود و بسوزد! گفتم: ای مادر بر تو بگرید! چرا فریاد می‌کنی؟! چرا داد و بیداد می‌کنی؟! فریاد می‌کنی از آتشی که یک انسانی مانند من برای بازی، آهنی را گرم کرده و روی پوست بدن تو گذاشته است؟! آن‌وقت مرا دعوت می‌کنی به آن آتش قیامت که جبّارش از روی غضب برای مخالفین و سرکشان تهیه کرده است؟! تو از این آهن داغ ناله می‌کنی و من از آن آتش غضب پروردگار در روز قیامت، ناله نکنم؟!“»

رفت و معاویه کیسه‌اش را پر کرد آمد، علی هم گفت که رفتی، دیگر چه کارت کنم؟! ولی این علی است و آن هم عقیل!

لذا ما این مسئلهٔ فقر و نیاز و احتیاج را در تمام ادعیهٔ ائمّه مشاهده می‌کنیم؛ دعای کمیل امیرالمؤمنین را نگاه کنید، دعای روز عرفهٔ امام حسین را نگاه کنید، فریاد می‌زند که من بدبخت هستم، من بیچاره هستم، من ندار هستم! امام حسین دارد می‌گوید! او امام حسین است و دارد فریاد می‌زند!

امّا ما می‌گوییم نه، ما داریم، ما چه هستیم، ما فلان هستیم! اصلاً می‌گویند

آخرالزّمان شده است و ارزش‌ها تغییر پیدا کرده است! عارف به چه کسی می‌گویند؟! در این دور و زمان به بچّهٔ سیزده ساله و چهارده ساله می‌گویند عارف! جایی که آقای قصّاب‌العلماء بشود عارف و کتاب بنویسد، دیگر بقیّه باید کلاً بروند! متعهّد به چه کسانی می‌گویند؟ مسئول به چه کسانی می‌گویند؟ عالم به چه کسانی می‌گویند؟ اینها همه عوض شده است؛ خب آخرالزّمان است و دیگر لغات برعکس شده است! آن امام حسین دارد واقعیّت را می‌گوید، بعد ما داریم این طرف قضیه را می‌گوییم!

دستگیری خداوند از طالب واقعی حقیقت

لذا آنهایی را که در مقام باشند و بخواهند به مسئله‌ای برسند و به حق برسند، بدانید که به هر وجهی شده است خدا آنها را به آن حق می‌رساند! نباید خودمان را گول بزنیم! کسی که بخواهد مسئله را بفهمد، لو خُلِّیَ و طَبعَه، و بَینَه و بَینَ اللَه بخواهد واقعیّت را بفهمد، اگر در خواب باشد به او الهام می‌کنند، اگر در بیداری باشد مسئله را به او می‌رسانند؛ دوری و نزدیکی ملاك نیست، قرب ظاهر ملاك نیست.

دَع نَفسَكَ و تَعال![1] عمدهٔ مطلب سر همین است؛ شما این دَع نَفسَكَ را اثبات بکن و تثبیت بکن، مسئله به شما خواهد رسید ولو از پر زدن یك طائر، ولو از حرکت یك حیوان، ولو از یك اشاره، ولو از یك کنایه، ولو در الهام، ولو در مکاشفه! مطلب به شما خواهد رسید به شرطی که در مقام باشیم، در تلّقی صادق باشیم، خودمان را گول نزنیم، مسائل دیگر نیاید و آمیخته نشود؛ ما به او می‌رسیم.

این روایت امام حسن عسکری در این مورد است.[2]

---

[1] رساله سیر و سلوک منسوب به بحر العلوم، ص ۱۰۶، تعلیقه ۲:
«در تذکرة الأولیاء، ج ۱، صفحه ۱۴۹، از بایزید بسطامی نقل کرده است که گفت: "چون به مقام قرب رسیدم، گفتند: بخواه! گفتم: مرا خواست نیست؛ هم تو از بهر ما بخواه! گفتند: بخواه! گفتم: تو را خواهم و بس! ... گفتند: تا وجود بایزید ذره‌ای می‌ماند این خواست محال است؛ دَع نَفسَکَ و تَعال! [خود را رها کن و بیا!]"
و در صفحه ۱۵۰ نیز از بایزید نقل کرده است که گفت: "یک بار به درگاه او مناجات کردم و گفتم: کیفَ الوُصولُ إلیک؟ ندایی شنیدم که: ای بایزید، طَلِّق نَفسَک ثَلاثًا ثُمَّ قُل الله؛ نخست خود را سه طلاقه کن، وانگه حدیث ما کن!"»

[2] الاحتجاج، ج ۲، ص ۴۵۸: «... لا جَرَمَ أنّ مَن عَلِمَ اللهُ مِن قَلبِهِ مِن هٰؤُلاءِ القَومِ أنّهُ لا یُریدُ إلّا صیانَةَ دینِهِ و تَعظیمَ وَلیِّهِ، لَم یَترُکهُ فی یَدِ هَذا المُتَلَبِّسِ الکافِرِ؛ و لَکِنّهُ یُقَیِّضُ لَه مُؤمِنًا یَقِفُ بِهِ عَلَی الصَّوابِ، ثُمّ یُوَفِّقُهُ اللهُ لِلقَبولِ

حتّی از این بالاتر، اگر کسی واقعاً طالب باشد، خدا بعضی‌ها را به‌عنوان واسطه وارد در این جرگه می‌کند تا به‌واسطهٔ اینها، آن اصلی کشیده بشود و بیاید؛ وچه‌بسا ممکن است عدّه‌ای از این افرادی که در این حول و حوش قضیه هستند، اینها واسطه باشند. از خدا بخواهیم که ما را جزء وسائط قرار ندهد که صرفاً واسطه باشیم! این می‌آید و دورانی را می‌گذراند و شخصی را برمی‌دارد و می‌آورد؛ هدف آن است و این واسطه بوده است. حالا آیا این به نفعی هم می‌رسد یا نمی‌رسد، یک مطلب دیگر است؛ امّا آن همان هدف است.

خلوص و حال فقر در قبال حضرت حق به‌عنوان حَجر اساسی سلوک و عمود خیمهٔ سالک

بنابراین آنچه که برای یک سالک، حَجر

مِنهُ، فَیَجمَعُ اللهُ لَهُ بذَلَک خَیرَ الدُّنیا و الآخِرَة... .»

ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۲، ص ۹٤: «لا جرم چون خداوند دارای لطف و محبّت است و می‌داند که بعضی از این ضعفای شیعهٔ ما راهی برای ادراک واقع ندارند، و در دست چنین علمایی گرفتار شده‌اند، اگر اینها در درون قلبشان دنبال واقع بگردند، و خود را بیچاره ببینند، خداوند یکی از افرادی را که حقّ باشد، برای هدایت آنها می‌گمارد تا اینکه آنها را از دست آن علمای فسقه خارج کند و راه حقِّ مُصیب را به آنها نشان بدهد؛ و این را خدا بر عهده گرفته است که: اشخاصی که از درون قلب، دنبال واقع می‌گردند، از این افراد به آنها ارائه نماید و آنها را بر طریق حق دلالت کند.»

اساسیِ سلوکش را تشکیل می‌دهد و آن عمود خیمهٔ جایگاه سالک را محقِّق است، همان جهت فقر و جهت نیاز و ندیدن خود در قبال حقّانیت ولیّ و در قبال حقّانیت حق و مقام ولایت است، که البتّه تفاوتی نمی‌کند؛ فقط مسئله این است! اگر این را ما از اوّل پی‌ریزی کردیم، از اوّل درست بالا می‌آییم؛ و امّا اگر پی‌ریزی نکردیم، به همان اندازه لنگ می‌زنیم؛ حالا تا کِی کم بشود، زیاد بشود، این طرف بشود، آن طرف بشود، آن دیگر با خداست که

چقدر موفّق باشیم و خدا به ما توفیق بدهد که بتوانیم هرچه زودتر این مسئله را از خودمان رد کنیم! اگر به توفیق خدا این مسئله را از خودمان رد کردیم، دیگر برکات از بالا و پایین سرازیر می‌شود! ﴿وَلَوۡ أَنَّ أَهۡلَ ٱلۡقُرَىٰٓ ءَامَنُواْ وَٱتَّقَوۡاْ لَفَتَحۡنَا عَلَيۡهِم بَرَكَٰتٖ مِّنَ ٱلسَّمَآءِ وَٱلۡأَرۡضِ﴾[1] ولی اینها آمدند و عُتوّ کردند و عصیان و طغیان کردند، و ما آنها را نگه داشتیم.

در روایت داریم وقتی که نماز می‌خوانیم بایستی که آن نماز خالِصاً لِوَجهِ اللَه باشد. وقتی که غیر در آن شریك باشد، خدا می‌گوید که من غیرت دارم و غیرت من اجازه نمی‌دهد که غیری را در آن فعلی که به من منتسب است شریك کنم؛ من می‌آیم سهم خودم را هم می‌بخشم به همان غیر، همهٔ آن بشود برای آن غیر![2] خدا

---

[1] سوره أعراف (۷) آیه ۹۶؛ معاد شناسی، ج ۸، ص ۱۹۵:
«و اگر چنانچه اهل شهرها و قریه‌ها ایمان می‌آوردند و تقوا پیشه می‌ساختند، ما هرآینه برکت‌های خود را از آسمان و زمین به روی آنها می‌گشودیم.»

[2] الکافی، ج ۲، ص ۲۹۵. الله شناسی، ج ۱، ص ۲٤۱:
«در الدرّ المنثور از ابن‌أبی‌حاتِم، از سعید بن جُبَیر در این آیه وارد است که: رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم گفت:
"إنّ ربَّکُم یَقولُ: أنا خَیرُ شَریکٍ؛ فَمَن أشرَکَ مَعی فی عَمَلِه أحَدًا مِن خَلقی تَرَکتُ العَمَلَ کُلَّهُ لَه، و لَم

به اندازهٔ سر سوزنی حاضر نیست در فعلی که به او منتسب است، غیری داخل باشد! حالا ببینید اگر غیر در قلبی داخل بشود خدا چه‌کار می‌کند؟ چاره‌ای نیست جز اینکه اوّل آن غیر را بیرون کند، بعد خودش تشریف بیاورد!

لذا به نظر من می‌رسد تنها و تنها دعایی که ما می‌توانیم بکنیم و تنها توجّهی که در ادعیه و در حال خودمان و در تفکّر خودمان و در تأمّل در نفس خودمان می‌توانیم داشته باشیم، همین مسئلهٔ بدبختی و بیچارگی و ضلالتی است که ﴿وَ

أقبَل إلّا ما كان لی خالِصًا." ثُمَّ قَرَأَ النَّبیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ و سَلَّمَ: ﴿فَمَن كَانَ يَرۡجُواْ لِقَآءَ رَبِّهِۦ فَلۡيَعۡمَلۡ عَمَلٗا صَٰلِحٗا وَلَا يُشۡرِكۡ بِعِبَادَةِ رَبِّهِۦٓ أَحَدَۢا﴾.*

"پروردگارتان می‌گوید: من شریک پسندیده و برگزیده‌ای هستم؛ پس کسی که در کردارش احدی را از خلق برای من شریک قرار دهد، من تمام عملی را که بجا آورده است، برای آن شریک واگذار می‌نمایم! و من عمل را نمی‌پذیرم مگر آنکه خالص برای من بوده باشد. سپس پیامبر صلّی الله علیه و آله و سلّم قرائت کردند آیهٔ ﴿فَمَن كَانَ يَرۡجُواْ﴾ را تا آخر آن. [یعنی: "پس هر کس امید دیدار و لقاء پروردگارش را داشته باشد، باید حتماً کار نیکو انجام دهد و هیچ‌کس را با پروردگارش انباز و همتا قرار ندهد!"]»

* سوره کهف (۱۸) آیه ۱۱۰.

﴿وَجَدَكَ ضَآلًّا فَهَدَىٰ﴾[1] و شاکر این نعمت باشیم و متوجّه باشیم که:

تمام آنچه که ما را از دیگران امتیاز داده همان نظر ولیّ است که به ما افتاده است و این ما را امتیاز داده است؛ امّا خودمان چه متاعی به بازار آوردیم و خودمان چه‌کار کردیم؟! هیچ کاری نکردیم!

شاید این قضیه را گفته باشم که مولانا می‌گفت: کسی در حلب قاضی بود و آن طرف نزد او آمد و گفت که ما فقط یک دست پیراهن و شلوار با خودمان آوردیم، همین؛ بقیه‌اش هیچ است! تمام این چیزها و تمام آثار و این مظاهرِ کمال، إن‌شاءالله که کامل می‌شود و تمام می‌شود بلکه أتمّ هم می‌شود، تمام اینها فقط نظر ولیّ است! نظر بکند می‌آید، نظر نکند هیچ خبری نیست آقاجان من! هیچ خبری نیست!

بیان حال مُتمَرِّدین از حقّ

به جان شما، من افرادی را دیده‌ام که حالات کذا و کذا داشتند که شاید اگر شما متوجّه می‌شدید تعجّب می‌کردید! حالات توحیدی داشتند، نه این مکاشفات صوری؛ ولی وقتی که

---

[1] سوره ضحیٰ (۹۳) آیه ۷.

نظر ولیّ از اینها برگشت، اینها به قعر جهنّم رفتند و ای کاش این وسط می‌ماندند! نه اینکه آن حالات از آنها گرفته شود، بلکه قرآن آتش زدند و

مفاتیح آتش زدند! من با چشم خودم اینها را دیدم! تمام اینها به‌خاطر این است که نظر ولیّ برگشت! برای اینکه او گفت: این کار را انجام بده! آن گفت: این را برای شماها گفته، برای من نگفته است؛ من الآن آن یکی را انجام می‌دهم! در مقابل ولیّ ایستاد و گفت که نه، من به نظرم می‌رسد که آن خوب است! به نظرت می‌رسد؟! پس برو انجام بده! رفت انجام داد و کارش هم به اینجا رسید!

اگر قرار باشد که قضیه برگردد، آرام‌آرام برمی‌گردد، نه یک‌دفعه! دیگر باید از خدا بخواهیم که این ادعیهٔ حضرت سجّاد را در حقّ ما مستجاب کند و ما را به همان مسئلهٔ اساسی و نقصان واقعیِ خودمان متوجّه کند که تمام اینها ناشی از جهالت است! چون جاهل هستیم، برمی‌داریم آن طرف می‌کنیم! راه را به ما نشان دادند، نمی‌پذیریم! خب دیگر باید چه کرد؟!

وقتی که من خدمت شخصی گفتم که آقا شما که این مسئله را بیان می‌کنید، پس چرا با این روشنی و واضحی مسئله قبول نمی‌شود؟! ایشان فرمود:

خب چه باید کرد وقتی که خدا نمی‌خواهد کسی را هدایت کند؟! انسان چه‌کار می‌تواند انجام

بدهد؟ هر کاری می‌کنیم قبول نمی‌کند!

از این راه می‌روی، از آن راه می‌آیی، محبّت و ملاطفت می‌کنی، مطلب را می‌گویی، فلان می‌کنی؛ امّا انجام نمی‌دهد! چه باید کرد؟! چه باید گفت؟!

إن‌شاءالله خدا خودش [عنایت کند]، اللهمّ اجْعَل عواقِبَ اُمورِنا خیرًا!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس نهم : شرح و تبیین حال خوف و ابتهال اولیاء الهی

رمضان المبارک ۱٤۱۵

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

مِن أينَ لِيَ النجاةُ يا رَبِّ و لا تُستَطاعُ إلّا بِكَ؟![1]

تبيين حال خوف و حزن ائمّهٔ معصومين و اولياء الهى

مطلبى ممكن است به ذهن خطور كند و آن اين است كه آيا اولياء و ائمّه و افرادى كه كارشان تمام است، اينها هم در مقام خوف و رجاء هستند يا اينكه ديگر بر اينها مهر زده شده است و به عبارت ديگر، اينها مى‌دانند كه ديگر مسئلهٔ آنها

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ١، ص ١٥٧، فقره‌اى از دعاى ابوحمزه ثمالى.

تمام است و ﴿فِي مَقۡعَدِ صِدۡقٍ عِندَ مَلِيكٖ مُّقۡتَدِرِۭ﴾[1] مأویٰ و مسکن دارند و خلاصه دیگر مطلبی برای آنها باقی نمانده است؟!

این دعاهایی که ما از ائمّه می‌شنویم، مثل دعای کمیل یا دعای ابوحمزه یا این ادعیه‌ای که اینها واقعاً خودشان را بیچاره قلمداد می‌کنند و حالت آنها حالت

---

[1] سوره قمر (٥٤) آیه ٥٥. معاد شناسی، ج ١٠، ص ٤١:
«در نشیمنگاه راست و درستی، در نزد خداوند مالک و مقتدر، نشست دارند.»

خوف است؛ این مسئله با آنچه داریم که: ﴿أَلَآ إِنَّ أَوۡلِيَآءَ ٱللَّهِ لَا خَوۡفٌ عَلَيۡهِمۡ وَلَا هُمۡ يَحۡزَنُونَ﴾[1] چطور با هم می‌سازد؟! چون در آن آیه دارد که اولیای خدا دیگر هیچ خوفی برایشان نیست؛ به عبارت دیگر، گرچه لای نفی جنس نیست ولی بالأخره نکره در سیاق نفی است و لای مشبهه به لیس است.

پس از یک طرف، هیچ خوفی نیست، و چرا خوفی باشد برای کسی که سیْرش تمام بشود و از مراتب انیّت بگذرد و دیگر نفسی برای او نماند که از آن نفس، احتمال عتوّ و سرکشی برود؟! بنابراین دیگر از چه باید بترسد؟! ترس معنا ندارد! می‌گویند:

معنایش این است که خوف به‌خاطر امر ما یُتَرَقَّب [آنچه در آینده انتظار آن می‌رود] است و حزن به‌خاطر امر ما مَضیٰ [آنچه گذشته است] و فوت شده است.

و هر دوی اینها از اولیای خدا مفقود است!

فخر رازی در تفسیرش راجع به این کلام پیغمبر که به أبی‌بکر می‌گوید: ﴿إِذۡ يَقُولُ لِصَٰحِبِهِۦ

---

[1] سوره یونس (۱۰) آیه ٦٢. امام شناسی، ج ۵، ص ٢٤:
«آگاه باشید که برای اولیای خداوند هیچ‌گونه ترس و هیچ‌گونه اندوه و حزنی نیست.»

﴿لَا تَحۡزَنۡ إِنَّ ٱللَّهَ مَعَنَا﴾[1] لاطائلاتی می‌گوید که واقعاً تماشایی است! بعد ده، دوازده تا دلیل بر عصمت ابوبکر می‌آورد و می‌گوید:

رسول خدا که کلامش گزاف نیست و کلام بی‌خود نمی‌گوید: ﴿وَمَا يَنطِقُ عَنِ ٱلۡهَوَىٰٓ﴾،[2] از آن طرف هم حزن قطعاً به امور دنیوی تعلّق نمی‌گیرد؛ پس این کلام پیغمبر را باید حمل کرد بر أتمّ و أکمل افراد، و از حزن دنیوی و اخروی کدام یک أتمّ است و کدام شایستهٔ مقام نبوّت است؟ حزن اخروی

دیگر، چون دنیا زودگذر است؛ بنابراین پیغمبر دارد به أبی‌بکر می‌گوید: ﴿لَاتَحۡزَنۡ﴾، یعنی آخرت تو آخرتی است که نباید به‌خاطر آن حزن پیدا کنی، تو قطعاً اهل بهشت هستی! چون کلام پیغمبر باید حمل بر اکمل از افراد و اکمل از انواع و اکمل از مصادیق بشود؛ وقتی که معنا ندارد پیغمبر به امور دنیوی بگوید ناراحت نشو، پس باید به امور اخروی بگوید، و چون ﴿لَاتَحۡزَنۡ﴾ پیغمبر حکایت از ما یقع است،

---

[1] سوره توبه (۹) آیه ٤٠. امام شناسی، ج ۹، ص ۱۰۸:
«در آن وقتی که پیغمبر به مصاحب خود می‌گفت: اندوهگین مباش، خداوند با ماست!»

[2] سوره نجم (۵۳) آیه ۳. امام شناسی، ج ۲، ص ۲۵۳:
«و از روی هوای نفس تکلّم نمی‌کند.»

به معنای نهی است و نهی به معنای إخبار است. ﴿لَاتَحۡزَنۡ﴾، یعنی قابل حزن نیست و مسئلهٔ تو حزنی برنمی‌دارد، بنابراین یعنی اصلاً آخرت تو تضمین است![1]

اگربگوید: ﴿لَاتَحۡزَنۡ﴾، دیگر ﴿إِنَّ ٱللَّهَ مَعَنَا﴾ به چه معناست؟ اینکه عاقبت تو تضمین است، پس خدا با ما است؟! و اصلاً اینکه در این موقع و در این خصوصیّت این را گفتند، چه جایگاهی دارد؟! اصلاً اینهایی که دارد می‌بافد واضح‌الفساد و واضح‌البطلان است!

حالا این مسئله در اولیای خدا چه حسابی دارد؟ اگر واقعاً جنبهٔ حزن و جنبهٔ خوف در اولیای خدا نبود، پس این حالاتی که دارند یعنی چه؟! این حال گریهٔ آنها یعنی چه؟! این حال بکاء یعنی چه؟! این یک مسئلهٔ عویصه‌ای است که خلاصه، این مشکل برای اینها می‌ماند.

اینکه آقایان می‌گویند: «اینها حزنشان از ترک أولیٰ است؛ مثلاً یک‌وقت غیر أولیٰ‌ای از آنها سر نزند!» ترک اولیٰ هم همین‌طور است؛ وقتی معصوم است، دیگر ترک اولیٰ و غیر ترک اولیٰ ندارد: ﴿إِنَّمَا يُرِيدُ ٱللَّهُ لِيُذۡهِبَ عَنكُمُ ٱلرِّجۡسَ أَهۡلَ

---

[1] مفاتیح الغیب، فخر رازی، ج ١٦، ص ٥٣.

ٱلۡبَيۡتِ وَيُطَهِّرَكُمۡ تَطۡهِيرًا﴾؛[1] منظور از ﴿يُطَهِّرَكُمۡ تَطۡهِيرًا﴾ طهارت مطلقه است. وقتی که امام به

مقام طهارت مطلقه می‌رسد، دیگر ترک اولیٰ هم داخل در همین طهارت مطلقه خوابیده است، والاّ پس معلوم است که طهارت به معنای واقعی پیدا نشده است؛ درصورتی‌که ما می‌گوییم: طهارت مطلق است!

پس این گریه‌های امیرالمؤمنین در شب برای چیست؟! قطعاً اولیاء به‌خاطر امور دنیوی حزن نمی‌گیرند! اگر تمام عالم از طلا باشد و آن را از دست بدهند و همین‌طور ما فات، حزن برای آنها معنا ندارد؛ به‌خاطر اینکه وقتی که اولیاء، تمام ما سوی الله را از متأثّرات و مسبّبات اسماء الهیّه بدانند، دیگر بنابراین معنا ندارد که از فوت یک متأثّری برای اینها یک حالت حزنی پیدا بشود، درحالتی‌که اینها خودشان مَجرا و مَمشای افاضهٔ آن اسم و آن صفت هستند. وقتی خود امام علیه السّلام مُجریِ عالم امکان است، دیگر از

---

[1] سوره أحزاب (۳۳) آیه ۳۳. امام شناسی، ج ۲، ص ۱۵۰:
«این است و جز این نیست که خداوند اراده کرده است که فقط از شما اهل بیت هرگونه رجس و پلیدی را از میان بردارد و بتمام‌معنا شما را پاک و پاکیزه گرداند.»

فوت یک خانه و یک منزل و یک باغ و یک حدیقه و یک عقاد برایش حزنی پیدا می‌شود؟! وقتی که تمام عالم را فعل خدا بدانند، دیگر از فوت یک بچّه و یک زن و یک زمین و... برایش حزنی پیدا نمی‌شود؛ اگر هم حزن پیدا بشود، حزن معنوی است!

امیرالمؤمنین علیه السّلام راجع به عثمان بن مظعون آه می‌کشد و می‌فرمود: «کانَ لی فیما مَضیٰ أخٌ[1] فی اللهِ!» یا راجع به زید می‌فرماید: «رَحِمَ اللهُ

---

[1] نهج البلاغة (عبده)، ج ٤، ص ٢٠٥، حکمت ٢٨٧؛ معاد شناسی، ج ٢، ص ٨٦، تعلیقه:

«در مراد آنکه این «أخ» کدام است، در بین شُرّاح نهج اختلاف است؛ ابن‌میثم بحرانی در جلد ٥، از شرح نهج، ص ٣٩٠؛ و ملا فتح‌الله کاشانی در ص ٥٨١، از طبع سنگی گوید: "مراد أبوذر غِفاری است." و بعضی گفته‌اند: "مراد عثمان بن مظعون است."

و ابن‌أبی‌الحدید در جلد ١٩، ص ١٨٣ و ١٨٤ از شرح گوید: "بعضی گفته‌اند: مراد از این برادر، رسول خداست." و این بعید است چون در عبارت است که: "و کان ضَعیفًا مُستَضعَفًا؛" و این صفتِ رسول خدا نبوده است. و بعضی گفته‌اند: "مراد أبوذر غفاری است." و این را نیز جمعی مستبعَد شمرده‌اند، چون در عبارت آن حضرت است که: "فَإن جاءَ الجدُّ فَهُوَ لَیثُ عادٍ و صِلُّ وادٍ." و أبوذرّ از معروفین به شجاعت و بَسالت نبوده است. و بعضی گفته‌اند: "مراد مقداد بن عَمرو، معروف به مقداد بن أسود است که از شیعیان مخلص علی بوده است و در فضیلت او حدیث صحیح مرفوع وارد شده است." و بعضی گفته‌اند که: "اشاره به أخ و برادر معیّن نیست و این کلام از باب مَثَل است و عادت عرب بر این جاری بوده است؛ مثل قولهم فی الشّعر: فَقلتُ لِصاحبی، و یا صاحبی." و سپس می‌گوید: "این أقویٰ از وجوه مذکوره است."

و در شرح نهج البلاغه خوئی، در جلد ٢١، ص ٣٧٨ که شارح آن آقا میرزا محمّدباقر کمره‌ای است، این عبارت را از ابن‌أبی‌الحدید نقل می‌کند و اضافه می‌کند که: "ابن‌میثم بر این جماعت که احتمال داده شده، عثمان بن مظعون

زیدًا! کانَ قَلیلَ

المَئونَةِ کَثیرَ المَعونَةِ؛[1] وِزر و ثقلش به مردم کم بود، ولی کمک او زیاد بود و بار برمی‌داشت.» یا راجع به رفتن مالک اشتر که حضرت گریه کرد،[2] یا راجع به رفتن محمّد بن أبی‌بکر که حضرت گریه کرد،[3] یا راجع به رفتن عمّار؛[4] همهٔ این حالات حزنی است که برای ازدست‌دادن رفیق راه پیدا می‌شود، و خب اشکالی هم ندارد! اینها مهم نیست، صحبت در امور دنیوی است که معنا ندارد در اینها حزنی پیدا بشود.

عدم منافات حال خوف با اطمینان در طریق و یقین به مآل

آن کسی که نخلستان‌ها را با آن وضع می‌کارد

را اضافه کرده است.“ و سپس می‌گوید: ”درصورتی‌که احتمال ابن‌أبی‌الحدید صحیح باشد، حضرت امیرالمؤمنین را باید مبتکر فنّ رُمانتیک و روایات تمثیلیّه گرفت.“»

ترجمه: «در زمان گذشته برای من یک برادر الهی بود.» (محقّق)

[1] المناقب، خوارزمی، ص ۱۷۷.

[2] الغارات، ج ۱، ص ۱۶۹ و ۱۷۰.

[3] همان، ص ۱۹۸.

[4] کفایة الأثر، ص ۱۲۳:

«امیرالمؤمنین علیه السّلام وقتی بین کشته‌ها جنازهٔ عمار را دید، با چشمانی اشک‌بار فرمود: ”﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ﴾. هرکس قتل عمّار را بزرگ نشمرد و محزون نشود، از اسلام حظّ و بهره‌ای نبرده است.“»

و درست می‌کند و بعد هم وقف فقرای مدینه می‌کند،[1] و بعد هم می‌رود و خودش را به سختی درمی‌آورد و نهر و آب چاه و قنات می‌زند، و وقتی آب درمی‌آید وقف بنی فلان و بنی فلان

می‌کند؛[2] این دیگر معنا ندارد که خوف یا حزن به امور دنیا پیدا کند! پس این چه حزن و چه خوفی است که اینها دارند؟! وقتی که پیغمبر به امیرالمؤمنین بشارت می‌دهد بر اینکه ماه رمضان می‌آید، و بعد امیرالمؤمنین بلند می‌شود و سؤال می‌کند: «أیُّ الأعمالِ أفضَلُ فی هَذا الشَّهرِ العَظیم؟» حضرت می‌فرماید: «أفضَلُ الأعمالِ الوَرَعُ عَن مَحارِمِ اللهِ.» بعد حضرت گریه می‌کند، امیرالمؤمنین می‌گوید: «ما یُبکِیك یا رَسُولَ‌اللهِ؟» حضرت می‌فرماید: «أبکی لِما یُستَحَلُّ مِنكَ فی هَذا الشَّهرِ...» بعد امیرالمؤمنین سؤال می‌کند: «أفی سَلامَةٍ مِن دینِی؛ دینم آن موقع درست است، سالم است و با تدیّن و با دین واقعی از دنیا می‌روم؟»

---

[1] مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ۲، ص ۱۲۲.

[2] همان، ص ۱۲۳.

حضرت می‌فرماید: «فی سَلامَةٍ مِن دینِك. »[1] بعد

---

[1] .الأمالی، شیخ صدوق، ص ۹۵، با قدری اختلاف. معاد شناسی، ج ۱، ص ٤٤:

«امیرالمؤمنین علیه السّلام که این روایت را بیان می‌کنند می‌گویند: "در پایان خطبه برخاستم و عرض کردم: یا رَسولَ اللهِ! ما أفضَلُ الأعمالِ فی هَذا الشَّهرِ؟

فَقالَ: یا أباالحَسَنِ! أفضَلُ الأعمالِ فی هَذا الشَّهرِ الوَرَعُ عَن مَحارِمِ اللهِ.

ای رسول، خدا بهترین اعمال در این ماه چیست؟

رسول خدا فرمود: ای أبوالحسن! بهترین اعمال در این ماه اجتناب از گناهان است.

ثُمَّ بَکَی، فَقُلتُ: ما یُبکیکَ یا رَسُولَ الله؟

فَقالَ: أبکی لِما یُستَحَلُّ مِنکَ فی هَذا الشَّهرِ؛ کأنّی بکَ و أنتَ تُصَلّی لِرَبِّکَ و قَد انبَعَثَ أشقَی الأوَّلینَ و الآخِرینَ، شَقیقُ عاقِرِ ناقَةِ ثَمودَ؛ فَضَرَبَکَ ضَرَبَةً عَلیٰ قَرنِکَ فَخُضِبَت مِنها لِحیَتُکَ.

سپس رسول خدا گریه کرد. عرض کردم: ای پیامبر، خدا علّت گریهٔ شما چیست؟

فرمود: گریه می‌کنم برای آن حادثهٔ عظیمی که در این ماه بر تو فرود آید و خون تو را حلال کنند؛ مثل اینکه من می‌بینم که تو در حال نماز و مناجات با پروردگارت هستی، در این حال شقی‌ترینِ اوّلین و آخرین، هم‌دوش و هم‌ردیف پی‌کنندهٔ ناقهٔ صالح، برانگیزد و چنان ضربتی بر مغز سر تو فرود کند که از آن ضربت محاسنت به خون خضاب شود.

فَقُلتُ: یا رَسولَ اللهِ! فی سَلامَةٍ مِن دینی؟ فَقالَ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ و سَلَّمَ: فی سَلامَةٍ مِن دینِکَ.

عرض کردم: ای پیغمبر خدا، آیا در آن حال دین من سالم خواهد بود؟

پیغمبر که درود خدا بر او و آلش باد فرمود: بلی، دین تو سالم خواهد بود.

ثُمَّ قالَ: یا عَلیُّ، مَن قَتَلَکَ فَقَد قَتَلَنی، و مَن

امیرالمؤمنین می‌فرماید: «لا اُبالی؛ مسئله‌ای نیست!» آیا امیرالمؤمنین

می‌داند پیغمبر راست می‌گوید یا نمی‌داند؟! پس چرا خوف دارد؟! فرض کن که من باب مثال شما به این و آن بدهی دارید، فردا یک شخصِ صادقِ مصدّقی خبر می‌دهد که آقا فلان کس تلفن می‌زند که من فردا صبح حرکت می‌کنم و می‌آیم و به شما فلان مبلغ را می‌دهم، و این مبلغ نه‌تنها بدهی شما را می‌پردازد بلکه به اضعاف مضاعف هم برای شما می‌رسد، و شما هم به این مسئله یقین دارید؛ آیا باز خوف دارید یا ندارید؟! چه خوفی داشته باشید؟! دیگر خوف یعنی چه؟! او می‌گوید: «فی سَلامَةٍ مِن دینِک؛ دیگر دینت سالم است.» پس این گریه‌ها یعنی چه؟!

أبغَضَکَ فَقَد أبغَضَنی؛ لِأنَّکَ مِنّی کَنَفسی، و طینَتُکَ مِن طینَتی، و أنتَ وَصیّی و خَلیفَتی فی أُمَّتی.

سپس رسول خدا فرمود: ای علی، کسی که تو را بکشد حقّاً مرا کشته است، و کسی که تو را دشمن دارد حقّاً مرا دشمن داشته است؛ زیرا که نسبت تو با من مثل جان من است، و سرشت تو از سرشت من است، و تو وصیّ من و جانشین من در امّت من هستی.“»

اشکالی که الآن سنّی‌ها دارند به لیلةالمبیتِ امیرالمؤمنین می‌گیرند این است که علی هنر نکرده است، چون پیغمبر به او گفت: تو سالم می‌مانی و در مدینه به من ملحق می‌شوی! پس علی که رفت و آنجا خوابید، می‌داند که طوری نمی‌شود؛ خب من هم اگر پیغمبر را صادق بدانم، می‌دانم هیچ طوری نمی‌شود! صحبت سر این نیست که پیغمبر به او گفت سالم می‌مانی یا نه، صحبت سر این است که قبل از اینکه پیغمبر به امیرالمؤمنین بگوید تو سالم می‌مانی و به مدینه می‌رسی، وقتی که پیغمبر به علی گفت: «آیا می‌روی سر جای من بخوابی؟» علی گفت: «یا رسول‌الله اگر من بخوابم، تو سالم به مدینه می‌رسی؟» حضرت فرمود: «بله!» او هم گفت: «خب می‌روم می‌خوابم!» بعد وقتی می‌خواست برود بخوابد، حضرت فرمودند:

«تو هم سالم می‌رسی و اهل و عیال من را می‌آوری.»[1] قبلاً که به او نگفته بود! و عبارت امیرالمؤمنین این است که می‌گفت: «آن شب ما یک خواب راحتی کردیم که در عمرمان این‌طور نخوابیدم!» نه اینکه بداند سالم است، خب سالم نماندم که نماندم! حال حضرت این است که رسول خدا سالم بماند، هرچه شد که شد! بعد پیغمبر می‌گوید: «نه، تو هم می‌آیی و این فاطمه را می‌آوری، مادر خودت فاطمه بنت اسد را هم می‌آوری و...» و حضرت اینها را با آن وضع و کیفیّت آوردند.

حالا صحبت در این است که اوّلاً آیا اولیای خدا به مآل خودشان واقف هستند یا نیستند؟! این یک مسئله، دوّم اینکه حالا واقف هم نباشند بالأخره در وضعیّت فعلی مگر اینها دارای مقام اطمینان نیستند، آیا اطمینان با این حالات منافات دارد یا ندارد؟! کوسه و ریش پهن که نمی‌شود، یک بام و دو هوا که نمی‌شود! از یک طرف می‌گوید: ﴿لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾[2] و

---

[1] .الأمالی، شیخ طوسی، ص ٤٦٥ ـ ٤٦٩، با قدری اختلاف.

[2] سوره یونس (١٠) آیه ٦٢. امام شناسی، ج ٥، ص ٢٤:
«برای اولیای خداوند هیچ‌گونه ترس و هیچ‌گونه اندوه و حزنی نیست.»

از طرف دیگر این دعاها و این چیزهایی که دارد می‌گوید و گریه‌ها و زاری‌ها و... را چه‌کار کنیم؟! این را می‌گویند مقام جمع‌الجمعی و مقام جمعیّت! ما الآن روزه می‌گیریم و تا موقع افطار گرسنه می‌شویم، بعدازظهر که گرسنگی غالب می‌شود، در آن‌موقع آنچه که بر وجود ما حاکم است، گرسنگی است یا سیری؟! آیا می‌توانیم در آن موقع سیری را در وجود خودمان حاکم کنیم؟! نه، ما گرسنه هستیم، حال ما حال یک شخص گرسنه است؛ حالا که افطار کردیم و سیر شدیم، دیگر از گرسنگی خبری نیست! الآن آیا شما می‌توانید گرسنگی را در وجود خودتان پیاده کنید؟! دیگر نمی‌توانید، هرچه بگردید پیدایش نمی‌کنید! مگر اینکه بگذرد تا این غذا هضم بشود و دوباره این معده طلب کند، آن‌موقع دوباره گرسنگی در وجود ما پیدا

می‌شود. ما در یک حال نمی‌توانیم هم سیری و هم گرسنگی را با همدیگر واجد باشیم. امّا اولیای خدا این‌طور نیستند، می‌توانند گرسنگی و سیری را با همدیگر داشته باشند. اگر ما رسیدیم به جایی که توانستیم این دو حال را داشته باشیم، می‌فهمیم که مقام خوفی که امیرالمؤمنین دارد چیست.

مقام خوف چه مقامی است؟! یک مثال می‌زنم: در جادّه‌ای کوهستانی و خیلی خطرناک که دارای خطر پرتگاه است، شما سوار یک ماشین یا سوار یک موتور می‌شوید و باید از این جادّهٔ کوهستانی بالا بروید و بعد دوباره گردنه‌ها را طی بکنید پایین بیاید و به آن شهر بروید. موتور یا ماشینتان را روشن می‌کنید و حرکت می‌کنید، وقتی که می‌خواهید حرکت کنید، حضرت آقا می‌آیند و به شما می‌گویند که شما به سلامت به آنجا خواهید رسید، و اگر رسیدید داخل در منزل فلانی بشوید و پیغام من را به فلان شخص برسانید! شما در حرف ایشان هم حرفی ندارید و وقتی که ایشان بگویند خواهید رسید، دیگر مسئله تمام است! البته اگر حرف نداشته باشید! شما راه می‌افتید و بالا می‌آیید و شروع به طی‌کردن این گردنه‌ها می‌کنید. آیا وقتی که دارید این گردنه‌ها را طی می‌کنید، هیچ شده که بگویید حالا که آقا گفتند شما به آنجا می‌رسید، پس من فرمان را رها کنم تا خودش هرجا می‌خواهد برود؛ یا اینکه ایشان گفتند شما سالم به آنجا می‌رسید، باید با مواظبت بر مسیر هم توأم باشد؟! شما نمی‌توانید بگویید که چون به من گفتند سالم می‌رسی، پس از آن بالای گردنه پایم را از روی ترمز بردارم و بگویم خودت برو؛ گفته

است سالم می‌رسی! امّا شما از اوّل جادّه تا آخر جادّه چشمت به جادّه است که نیفتی، در عین حال می‌دانی که گفتند تو سالم خواهی رسید! بین این حکایت و این قضیه هیچ منافاتی ندارد که در عین حال که انسان می‌داند قضیه‌ای اتّفاق خواهد افتاد، حالش در طی مسیر حال یک شخص مواظب و مراقب بر امور باشد؛ به عبارت دیگر بین سالم رسیدن به آنجا تلازمی است با این مراقبت و مواظبت فعلیّه، یعنی این مراقبت و مواظبت است که ما را سالم و به سلامت به آنجا می‌رساند.

امیرالمؤمنین علیه السّلام از نقطهٔ نظر مسائل دنیوی و مسائل ما سوی الله اصلاً

نظری ندارد تا اینکه او را خوف بگیرد یا نگیرد!

او می‌گوید من تمام دنیا را سه طلاقه کرده‌ام،[1] دیگر خوف چه چیزی را داشته باشم؟!

شأنیّت تکالیف دائر مدار تحقّق موضوع

در آن بحثی که مطرح شد که تکالیف دائر مدار تحقّق موضوع هستند، یکی از ریشه‌هایی که از آن بحث جلو می‌آید و به آنجا ختم می‌شود، این است که در هر مرحله‌ای تکالیف مرحلهٔ قبل از انسان برداشته می‌شود. اصلاً تکلیف شرب خمر دیگر برای سلمان نمی‌آید، شرب خمر برای سلمان نیست چون موضوع در سلمان دیگر منتفی شده است؛ تکلیف حرمت لواط و زنا و سرقت و... برای سلمان دیگر نیست؛ اینها برای یک طبقهٔ خاص است، برای او

---

[1] نهج‌البلاغة (عبده)، ج ٤، ص ١٥٢، حکمت ٧٦:
«یا دُنیا، یا دُنیا، إلَیکِ عَنِّی! أ بی تَعَرَّضتِ أم إلَیَّ تَشَوَّقتِ؟! لا حانَ حَینُکِ! هَیهاتَ! غُرِّی غَیری! لا حاجَةَ لی فیکِ! قَد طَلَّقتُکِ ثَلاثًا، لا رَجعَةَ فیها؛ فَعَیشُکِ قَصیرٌ و خَطَرُکِ یَسیرٌ و أمَلُکِ حَقیرٌ! آهِ مِن قِلَّةِ الزّادِ و طولِ الطَّریقِ و بُعدِ السَّفَرِ و عَظیمِ المَوردِ!»
ترجمه: «ای دنیا، ای دنیا، از من دور شو! آیا متعرّض من شده‌ای یا به من شوق داشته و مرا خواهانی؟! نزدیک مباد هنگامهٔ (فریب و استیلای) تو؛ هیهات! دیگری را بفریب! مرا به تو نیازی نیست، تو را سه طلاقه گفته‌ام که دیگر رجوع و بازگشتی در آن نیست! زندگی تو کوتاه، و قدر و منزلت تو ناچیز، و آرزوی تو چه پست و بی‌ارزش است! آه از کمی توشه و طول مسافت و دوری سفر و شدّت و سختی منزلگاه قیامت!» (محقّق)

تکلیف بالاتر است. و همین‌طور مراتب افراد در موضوعیّت برای تکلیف و موردیّت برای تکلیف تفاوت پیدا می‌کند؛ چطور اینکه خود تکلیف تفاوت پیدا می‌کند.

ما تکلیف عام داریم، تکلیف خاص داریم، تکلیف خاص‌ّالخاص داریم. روزه‌ای که به عام می‌گویند بگیرید، روزه‌ای است که محرمات و مفطراتی که ذکر شده را انجام ندهد؛ روزۀ خاص روزه‌ای است که علاوه بر اینکه از اینها پرهیز می‌کنند، از غیبت هم پرهیز می‌کنند، از شنیدن امر حرام هم پرهیز می‌کنند، چون اینها مفطر ظاهری روزه که نیست امّا از اینها هم پرهیز می‌کنند؛ روزۀ خاص‌ّالخاص روزه‌ای است که حتّی از فکر

گناه هم نهی دارد، از خطور گناه هم نهی دارد، از خطور فکر بد و سوء ظن نسبت به مؤمن هم نهی دارد، از خطور مسائل تفاخر و مسائل انانیّت و... هم نهی دارد، این می‌شود روزهٔ خاصّ‌الخاص؛ روزهٔ أخص روزه‌ای است که از غیر خدا نهی دارد، یعنی غیر خدا را اصلاً نباید در دلت راه بدهی، اصلاً نباید به غیر خدا توجّه پیدا کنی. روزه می‌گیری ولی وقتی که در منزل می‌روی و به بچّه‌ها و به عیال و... نگاه می‌کنی، نباید اینها تو را بگیرد ولو اینکه خب نگاه، نگاه حلال است؛ یعنی غیر خدا نبایستی که در این دل جا بگیرد؛[1] خب حالا این دیگر صحبت دارد. آیا اصلاً به مخیّلهٔ انسان خطور می‌کند که سلمان بیاید شراب بخورد، سلمان بیاید زنا کند یا نه؟! اصلاً خطور می‌کند و اصلاً معنا دارد؟! وقتی معنا ندارد، پس تعلّق تکلیف به همچون سلمان از یک حکیم لغو خواهد بود، و شأنیّت هم ندارد! شأنیّت برای این است که تکلیف تعلّق بگیرد به این مکلّف ولو مکلّف

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون علّت غائی روزه، رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۱، ص ۷۵.

جاهل باشد؛ این می‌شود شأنیت. تنجّز دارد ولی هنوز به فعلیّت نرسیده است؛ فعلیّت آن‌وقتی است که شخص متنبّه باشد. این شأنیّت شأنیّتی است که خودمان داریم می‌گوییم، والاّ آن شأنیّتی که آقایان می‌گویند که تکلیف به همهٔ مکلّفین علَی‌السویّه تعلّق می‌گیرد، خب این مسئله‌ای است که آن دفعه هم صحبت شد که این حرف خیلی پایه ندارد. امّا شأنیّتی که ما می‌گوییم این است که تکلیف روی موضوع کلّیِ خودش بر فرض تحقّق، بار است؛ چه مکلّف عالم باشد یا نباشد. بنابراین وقتی مکلّف از تحت دایرهٔ موضوع تکلیف کلّی درآمد، دیگر نسبت به او شأنیّت ندارد و تکالیف دیگری بر او است. مثلاً یک مکلّفِ مرد، با اعجاز تبدیل به زن شد؛ همان‌طور که امام حسن تبدیل کرد. در مسجد مدینه نشسته بودند، یک شامی‌شروع کرد به هتّاکی کردن. حضرت داشت صحبت می‌کرد و می‌گفت:

شماها چه کسی هستید؟! ما روی مصلحت خدا داریم اینها را انجام می‌دهیم! ... من اگر بخواهم مدینه را تبدیل به شام می‌کنم و شام را تبدیل به مدینه

می‌کنم و جاهای اینها را عوض می‌کنم! مرد را زن می‌کنم و زن را مرد می‌کنم!

یک‌دفعه یکی شروع کرد به خندیدن که: «اگر راست می‌گویی من را زن بکن!» حضرت گفت: «خجالت بکش، بلند شو چادر سرت کن!» نگاه کردند و دیدند که تمام ریش‌های این ریخت و زن شد! دید ای داد بیداد، گیس درآورد و ریشش ریخت! بلند شد و دررفت. حضرت گفت: «این را زن کردم و آن یکی در خانه را مرد کردم!» آن طرف بلند شد و به خانه رفت، دید حالا یک سبیل کلفت در خانه گرفته نشسته است! حضرت گفت: «حالا صبر کنید؛ آنها یک بچّهٔ خنثی بیاورند که نه مرد است و نه زن!» آبرویش همه‌جا رفته بود. خلاصه بعد از یک مدّت آمد و روی دست و پای امام افتاد، بعد حضرت دوباره ریش و سبیل را عوض و بدل کرد و گفت: «بروید!» قضیه در مناقب ابن‌شهرآشوب است.[1]

حالا امام حسن آمد و این آقا را تبدیل به خانم کرد، فوراً احکام بر او عوض می‌شود، دیگر این مرد نیست که حکم کذا و کذا داشته باشد؛ همهٔ

---

[1] مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ٤، ص ٨؛ اثبات الهداة، ج ٤، ص ٣١؛ الخرائج و الجرائح، ج ١، ص ٢٣٦، با قدری اختلاف در تمامی مصادر.

احکام خانم‌ها فوراً بار می‌شود! آن هم الآن تبدیل به مرد شد و آن احکامی که تا حالا برای این بود، همه از بین رفت، حتّی شأنیّت هم ندارد و اصلاً از تحت موضوع تکلیف بیرون رفت؛ مثل اینکه مُرد و یک احکام دیگری بر او تعلّق گرفت.

حکم دائر مدار موضوع است. حالا صحبت در این است که وقتی قرار شد این‌طور باشد، سلمان با توجّه به یک‌چنین مقامی و با توجّه به یک‌چنین ظرفی اصلاً دیگر معنا ندارد که گناهانِ ظاهر از او متمشّی بشود؛ از تحت موضوعیّت برای تکلیف اصلاً خارج شده و دیگر بیرون آمده است و یک احکام دیگری برای او بار می‌شود و خصوصیّت احکام تغییر پیدا می‌کند. این مراتب و حالتی است که اینها دارند!

خوف اولیاء الهی از عدم التفات محبوب

امیرالمؤمنین یا اولیای خدا که نسبت به قضایای مادّی اصلاً توجّهی ندارند،

تحت آیهٔ ﴿لَا خَوۡفٌ عَلَيۡهِمۡ وَلَا هُمۡ يَحۡزَنُونَ﴾ داخل هستند، پس معنای آیهٔ ﴿أَلَآ إِنَّ أَوۡلِيَآءَ ٱللَّهِ لَا خَوۡفٌ عَلَيۡهِمۡ وَ لَا هُمۡ يَحۡزَنُونَ﴾[1] این است: «ای مردم، دیگر ما سوی الله نمی‌تواند اولیای خدا را به خوف یا به حزن دربیاورد، اینها از تحت دایرهٔ خوف و حزن نسبت به ما سوی الله خارج شده‌اند؛ پس دیگر در اینها چه خوفی می‌ماند؟!» فقط خوف التفات و عدم التفات محبوب برای اینها باقی می‌ماند. خوف اینها فقط این است؛ نه نسبت به ما سوی الله، ما سوی الله دیگر خوفی ندارد، از تحت دایرهٔ خوفِ از ما سوی الله درآمدند. ما هستیم که نسبت به مسائل روزمرّه و گناه و... دارای تشویش و خوف هستیم؛ پول از دستمان برود حزن می‌گیریم، نسبت به یک قضیه خوف پیدا می‌کنیم، و اینکه آیا در این قضیه ربح پیدا بکنیم و برسیم یا نرسیم؟! اولیای خدا از تحت تأثیر علل و معلولات درآمده‌اند، از تحت تأثیر سبب و مسبّبات درآمده‌اند، از تحت تأثیر أثر و متأثّرات درآمده‌اند. فقط تنها چیزی که برای اولیاء

---

[1] سوره یونس (۱۰) آیه ٦٢.

می‌ماند این است که مبادا یک‌وقت خدا نظرش را نسبت به اینها بگیرد، همین؛ نه نسبت به غیر!

امیرالمؤمنین که در دعای کمیل می‌گوید: «صَبَرتُ عَلیٰ عَذابِکَ فَکَیفَ أصبِرُ عَلیٰ فِراقِکَ»[1]، معنایش این است که رفتن به آتش برای من مهم نیست، چون آتش ما سوی الله است؛ برای من ناراحتی‌های دنیا مهم نیست، چون اینها ما سوی الله است؛ برای من بهشت نرفتن مهم نیست، چون اینها ما سوی الله است؛ برای من مهم این است که آن ارتباط بین من و تو که مانده است، همهٔ ما سوی الله که کنار رفتند و فقط خودم و تو مانده‌ایم، تو بیایی یک لحظه نظرت را از ما بگیری؛ این برای من باعث خوف است و این برای من باعث ترس و ناراحتی است، والاّ نسبت به ما سوی الله دیگر مسئله تمام است!

﴿أَلَآ إِنَّ أَوۡلِيَآءَ ٱللَّهِ لَا خَوۡفٌ عَلَيۡهِمۡ وَ لَا هُمۡ يَحۡزَنُونَ﴾، اولیاء خوف و حزن ندارند! دیگر می‌ماند حزن و خوف نسبت به خودش؛ اینکه

---

[1] مصباح المتهجّد، ج ۲، ص ۸٤۷. ترجمه:
«بر فرض که بر عذابت صبر و شکیبایی کنم، پس چگونه می‌توانم بر فراقت شکیبا باشم؟!» (محقّق)

خود خدا آمد و گفت که من امشب کاری با تو ندارم! علی می‌گوید که من تحمّل این یک لحظه که به من نظر نکنی و کم‌التفاتی بکنی را ندارم! می‌گوید: من همه‌چیز را قبول دارم، فقط این یکی را نمی‌توانم قبول کنم!

من باب مثال، اگر عاشقی به در خانهٔ معشوقی بیاید و به او بگوید: اگر بیایی درب خانه، تو را می‌گیرم و این‌قدر با این چوب بر سرت می‌زنم که سرت خون بیاید! اگر واقعاً عاشق باشد، می‌گوید: باشد، عیب ندارد! می‌گوید: می‌آیم جلوی همسایه‌ها آبرویت را می‌برم! می‌گوید: بیا ببر! می‌گوید: می‌آیم و تمام مال و اموالت را برمی‌دارم و به تاراج می‌برم! او هم می‌گوید: بفرما! واقعاً من دیده‌ام و خودم به یک‌چنین قضایایی برخورد کرده‌ام، یعنی نسبت به بعضی‌ها دیده‌ام که یک‌چنین حالی داشتند. خدا قسمت کند! مجازش هم خوب است، مجازش هم راه خوبی است! در هر صورت، خیلی حال عجیبی داشت! می‌گوید: تو به من بگو من تو را می‌خواهم؛ دیگر هر کاری دلت می‌خواهد بکن، من فقط این را از تو می‌خواهم که نگو نمی‌خواهمت! عاشق فقط یک حرف از معشوق می‌خواهد که معشوق بگوید: من تو را می‌خواهم! می‌گوید: ما سوای تو هرچه هست

را از دست می‌دهم، بیا آبرویم را ببر، بیا مالم را ببر، بیا بزن، اصلاً بیا و من را بکش؛ ولی بگو می‌خواهمت! امّا اینکه بگویی نمی‌خواهمت ولی تمام دنیا را به تو می‌دهم، فایده ندارد!

خوف امیرالمؤمنین از این است که یک‌وقت خدا نگوید که ای علی، امشب تو را نمی‌خواهم! «هَبنی صَبَرتُ عَلیٰ حَرِّ نارِکَ!»[1] می‌گوید: من را در جهنّم می‌اندازی

بینداز، مسئله‌ای نیست! ما حال امیرالمؤمنین را نداریم!

جریان تدبیر و مشیّت پروردگار در قضایای عالم وجود

حال امیرالمؤمنین این است که امام حسین می‌گوید:

---

[1] مصباح المتهجد، ج ۲، ص ۸٤۷، فرازی از دعای شریف کمیل:
«فَهَبنی یا إلَهی و سَیِّدی و مَولایَ و رَبّی صَبَرتُ عَلَی عَذابِکَ فَکَیفَ أصبِرُ عَلیٰ فِراقِکَ؟ و هَبنی صَبَرتُ عَلیٰ حَرِّ نارِکَ فَکَیفَ أصبِرُ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ کَرامَتِک؟»

إلَهی إنّ اختِلافَ تَدبیرِکَ و سُرعَةَ طَواءِ مَقادیرِکَ، مَنَعا عِبادَکَ العارِفینَ بِکَ عَنِ السُّکونِ إلیٰ عَطاءٍ و الیَأسِ مِنکَ فی بَلاءٍ.[1]

«[خدایا] اگر به آن کسانی که به تو عارف هستند و به قضا و قدر اطّلاع دارند و از مسائل تقدیر و مشیّت تو مطّلع هستند، نعمت و وعده‌ای دادی؛ این دو مطلب، یکی اینکه تقدیرات تو مختلف است و دائماً در حال اختلاف است، و یکی اینکه این تقدیرات در هم می‌پیچد و همین‌طور سریع در حال گردش است، [مانع دل‌خوشی و آرامش آنها و مانع یأس و نا امیدی در بلاء و امتحان می‌شود]!»

یعنی فعّال ما یَشاء و حاکم ما یُرید، به این کیفیّت است.

اگر آگاه هستی که ناامید نشو و اگر آگاه نیستی که هیچ! اگر آگاه هستی از لطف و قهر او ناامید نشو؛ چون فعّال ما یشاء فقط او است و تقدیر او بر مشیّتش حاکم نیست، بلکه مشیّت او بر تقدیر حاکم است، و هرچه را که او می‌خواهد مشیّت می‌کند!

---

[1] إقبال الأعمال، ج ۱، ص ۳٤۸.

حضرت یونس عصبانی شد و گفت: «یعنی چه شما فقط بت می‌پرستید و گوش نمی‌دهید!» و از این حرف‌ها، و دعا کرد که: «خدایا، اینها را نابود کن و از بین ببر!» ﴿وَ ذَاالنُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَٰضِبًا﴾؛[1] «غضب کرد و نفرین کرد!» از آن طرف هم خب پیغمبر است و نفرین او می‌گیرد؛ چون دل ولیّ همان مشیّت خداست، نفرین او گرفت و عذاب آمد! دید عجب، اگر خودش هم اینجا باشد دیگر مرخّص است،

فوراً فرار کرد و گفت: بگذار برویم که لااقل ما را عذاب نگیرد! از قومش فرار کرد و آمد، ﴿فَظَنَّ أَن لَّن نَّقۡدِرَ عَلَيۡهِ﴾؛ «خیال کرد حالا که ما دعایش را مستجاب کردیم، این قِسِر در رفته است!»

خب جناب ذا النّون، حالا که خدا دعای تو را مستجاب کرد، تو هم می‌روی بر تخت سلطنت می‌نشینی؟! نه، تو هم برای ما مثل یکی از آنها هستی! تو با آن آدمی که مخالفت تو را کرده است، برای من هیچ فرقی نمی‌کنی! آن هم اگر برگردد و عوض بشود، تقدیر من را عوض کرده است؛ دل او

---

[1] سوره أنبیاء (۲۱) آیه ۸۷.

هم مشیّت من است! نکته اینجا است که اگر قلب تو مجرای مشیّت من است، قلب آن بندۀ عاصیِ گناهکار هم مجرای مشیّت من است؛ تو از این نکته غافل بودی و قضیه را یک‌طرفه دیدی! تو خیال کردی فقط خودت همه‌کاره هستی و مهر و امضا را به دست تو سپردیم، بزنی و بروی جلو! نه آقا، بایست! تو یکی هستی در این عالم، یکی هم آن قوم هستند! آنها اگر عوض بشوند ما تو را مرخّص می‌کنیم، تو چه کسی هستی؟! پیغمبری، باش؛ ولی تو یک نفر هستی، آن هم یک نفر است، این هم یک نفر است، او هم یک نفر است؛ برای ما توی پیغمبر و آن بندۀ گناهکار فرق نمی‌کنید! چرا این را از خودت دانستی و آن حالات آنها را از ما ندانستی؟! این حال توجّهی که ما الآن به تو دادیم، تو این حال توجّه را از ما می‌بینی، ولی چرا آن حال عصیان آنها را از ما نمی‌بینی؟! و چرا تو حساب آنها را از من جدا کردی، مگر آنها بندگان من نیستند؟! چرا نفرین کردی؟! آنها هم بالأخره بندگان من هستند و همۀ شما سر این سفره نشستید! «مِن أینَ لِیَ النجاةُ؟!»[1] چه کسی تو را به این بالا برده است؟! چه کسی تو

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

را پیغمبر کرده و چه کسی آنها را پیغمبر نکرده است؟! هر دو یکی است و هر دو به یک کیسه می‌رسد؛ این کیسه تو را پیغمبر کرده و اینها را نکرده است! چرا تو خودت را داخل می‌کنی ولی آنها را پس‌می‌زنی؟! چرا تو خودت را داخل در این

خانه می‌دانی و آنها را نمی‌دانی؟!

﴿فَظَنَّ أَن لَّن نَّقۡدِرَ عَلَيۡهِ﴾؛ «خیال کرد می‌تواند قِسر در برود!» ما او را گرفتیم و در دهان ماهی انداختیم؛ وقتی رفت و دید، گفت: ای داد بیداد، از چاله افتادیم در چاه! حالا اینجا در این ظلمات ثلاث، ظلمت شکم و ظلمت درون دریا و ظلمت شب، چه‌کار کنیم؟! ﴿فَنَادَىٰ فِي ٱلظُّلُمَٰتِ أَن لَّآ إِلَٰهَ إِلَّآ أَنتَ﴾،[1] حالا فهمید، و لابد این ماهی هم چند تا فشار به او داد؛ گفت: ای داد بیداد، آخر کار است، رسیدیم آخر خط! خدایا غلط کردیم!

این گوشمالی‌های جلالیّه است! چند تا گوشمالی می‌دهند و هرچه دارد را در می‌آورند؛ یعنی آدم را به جایی می‌رسانند که هیچ مفرّی ندارد، نه رفیق می‌تواند از انسان دست بگیرد، نه پدر و مادر می‌توانند کمک کنند، نه پول می‌تواند

[1] سوره أنبیاء (۲۱) آیه ۸۷.

چاره‌ساز باشد و نه زن و بچّه، هیچ چیز؛ چنان خودش را در تنگنا می‌بیند که می‌گوید: خدایا، غلط کردم!

آقا سیّد جمال گلپایگانی رفت به امیرالمؤمنین گفت: «یا علی، اشتباه کردم! خودت هرکاری می‌خواهی بکنی بکن، ما نیستیم!» چنان علی او را در منگنه انداخت که هرچه داشت درآمد؛ اوضاعش مفصّل است.[1]

﴿فَنَادَىٰ فِي ٱلظُّلُمَٰتِ أَن لَّآ إِلَٰهَ إِلَّآ أَنتَ﴾؛ «آنجا گفت که فقط تو مؤثّر هستی! (اگر تو من را پیغمبر کردی، آنها را هم این‌طوری کردی!)»

آنجا تازه فهمید که یونس برو با مردم سرکن، برو با مردم بساز!

پیغمبر ما هیچ‌وقت نفرین نکرد؛ در آن شدائد می‌گفت: «اللهمَّ اهْدِ قَومی فَإنّهُم لا یَعلَمونَ!»[2] پیغمبر کامل بود، پخته بود؛ امّا یونس هنوز خام بود، او را در شکم

ماهی فرستاد تا یک اربعین روزی چهار صد دفعه

---

[1] رجوع شود به مطلع انوار، ج ۲، ص ٤٢٠، تعلیقه.

[2] مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ۱، ص ۱۹۲. امام شناسی، ج ۱۳، ص ۹۳:
«بار پروردگار من، قوم مرا هدایت کن! زیرا این کردار آنها ناشی از جهل است.»

به حال سجده یونسیّه بگوید و حالش درست شود و دیگر از این کارها نکند! وقتی که فهمید قضیه از چه قرار است، عوض شد، و خدا گفت: حالا برو به طرف قومت! آمد دید عجب! همه دارند زندگی می‌کنند! گفت چه شده است؟! فلان شخص گفت: «معذرت می‌خواهیم، ببخشید!» آن دیگری رو کرد به او و گفت: «ببخشید!» آنها هم دیگر حالشان خوب شده بود! اینها همه باید دست به دست هم بدهد، هم حال این باید درست شود و هم حال آنها؛ حال این که عوض شد، کارش درست شد و یک دگرگونی در دلش ایجاد شد و فهمید که مؤثّر خداست و فهمید با آن بندهٔ گناهکار نزد خدا هیچ فرقی نمی‌کند، و این طرف قضیه درست شد؛ آنها هم فهمیدند که اگر دست از پا خطا کنند، چوب یونس بالای سر آنها است، و آنها هم عوض شدند؛ پس حالا بیاییم با هم آشتی کنیم،[1] و این می‌شود مدینهٔ فاضله. مشیّت در قضایای عالم این‌طوری

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون داستان حضرت یونس و قومش، رجوع شود به تفسیر العیّاشی، ج ۲، ص ۱۲۹ ـ ۱۳۷.

است.

حال خوف اولیاء الهی در مقام بقاء

امیرالمؤمنین همهٔ این حرف‌ها و این مسائل را گذرانده است و می‌داند که «فی سلامةٍ مِن دینِه» است؛ ولی آیا خیالش راحت است یا اینکه نه، الآن دائماً نگران است؟! می‌داند که کار خدا حساب و کتاب برنمی‌دارد، برای خدا علی و ابن‌ملجم فرق نمی‌کند، برای خدا علی و یک درخت فرق نمی‌کند؛ وقتی که این را می‌داند، دائماً نگران است که او نظرش نسبت به این برمی‌گردد یا نه! دائماً حالش حال خوف است و دائماً مواظب است. دیگر از ما سوی الله که خیالش راحت است و می‌داند که الآن دیگر مورد تکلیف ما سوی الله ندارد؛ فقط مانده است خودش و خدا، یعنی این دو در مقابل هم، و اینکه او نظرش برنگردد و بگوید که ای علی، تو را نمی‌خواهم؛ فقط منتظر همین قضیه است! لذا در دعاها می‌بینیم که ائمّه فقط دنبال این هستند که خدایا نظرت را از ما برنگردان! یعنی احساس می‌کنند که در عالم مشیّت فقط عنایت

خداست که اینها را نگه داشته است و اگر او نباشد، اینها هم نیستند.

این قضیهٔ احساس است که آنها را مدام تحریک می‌دهد، والاّ در مقام فنا اصلاً خوفی نیست، هیچ چیزی نیست؛ تمام اینها برای کثرت است، تمام اینها برای جمع‌الجمعی است، برای عالمی است که در عینِ شناخت وحدت، وجودِ خودشان را هم احساس می‌کنند، نفس خودشان را احساس می‌کنند، تعلّق مشیّت الهی به خودشان را احساس می‌کنند. او عالم را با یک اشاره این طرف و آن طرف می‌کند؛ این می‌شود ما سوی الله! به جبرئیل و میکائیل حکم می‌راند، ولی باز تمام اینها ما سوی الله است. آن چیزی که دلش را می‌لرزاند، خود ارتباطش با خداست که آیا نظرش هست یا نه؟!

این حال همین‌طور ادامه دارد تا وقتی که ابن‌ملجم می‌آید و ضربت را می‌زند؛ اینجا که ضربت را می‌زند دیگر کار تمام شد و دیگر راحت شدم! معنای «فُزتُ»[1] این است که این حالت عنایتی که تو

---

[1] معاد شناسی، ج ۳، ص ۲۰۳:
«امام حسن فرمود: "ابن‌أبی‌السّاج آمد و به پدرم اعلام نماز کرد، پدرم از منزل خارج شد و من هم خارج شدم، که آن دو نفر آهنگ کشتن پدرم را نمودند و شمشیر پرتاب کردند؛ شمشیر یکی بر طاق فرود آمد و شمشیر

به من داری، اینجا دیگر فهمیدم که کار تمام است و دیگر تمام شد و رفتیم؛ می‌دانیم که دیگر آن دنیا هیچ خبری نیست و دیگر خیالمان راحت است! لذا من خیال می‌کنم خوش‌ترین اوقات امیرالمؤمنین همین یک شب آخر بود که دیگر خیالش راحت شد! معنای «فُزتُ» این است که دیگر کارم تمام شد؛ نه اینکه دیگر گناه نمی‌کنم، این حرف‌ها چیست؟! یعنی تو دیگر نظرت به من تمام شد! تا به‌حال من نگران این بودم که نظرت را نسبت به من تا آخر داری یا نداری؛ الآن فهمیدم اینکه پیغمبر گفت: «فی سلامةٍ»، الآن انجام شد! لذا این قضیه‌ای که حضرت سجّاد دارند و در همین دعا دارد که: «مِن أینَ لِیَ النجاةُ یا رَبِّ»؛ [کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد؟] تا آخرین لحظهٔ حیات دارد این را احساس می‌کند!

امام حسین هم همین حرف را می‌زند، تمام آن دعایش در روز عرفه همین است؛ می‌گوید خدایا، هرچه بوده از ناحیهٔ تو بوده است، اگر تو

دیگری در سر پدرم نشست!" در این حال است که صدا می‌زند: "فُزتُ وَرَبِّ الکَعبَة؛ سوگند به پروردگار کعبه که فائز شدم!" شهادت در نزد آن حضرت فوز است، کشته شدن در راه خدا سعادت است و بهشت است.»

نباشی من این هستم، اگر تو نباشی من آن هستم؛ یعنی دائماً من در حال اضطراب هستم که آیا تو آن نظرت را که به من داری، ادامه می‌دهی یا ادامه نمی‌دهی؟! و همین حال، من را نگه داشته است؛ و دستم به هیچ چیزی بند نیست و روی هوا است!

بین امام و غیر امام فرق نمی‌کند، البتّه امام به حقیقت مطلب می‌رسد؛ ما جاهل هستیم و خیال می‌کنیم که امام روی پر طاووس نشسته است و کار تمام است، ولی ما باید زور بزنیم و زحمت بکشیم و... ! آن موقعیّتی که امام دارد و آن شناختی که امام دارد و آن نفسی که امام دارد و آن حالاتی که او دارد، او را مضطرب نگه می‌دارد! اگر این قضیه برای ما حل بشود و روشن بشود، آن‌وقت دیگر این حرف‌ها وجود ندارد که چرا اینها گریه می‌کردند، اینها که دیگر کارشان تمام بود، اینها که دیگر سیْرشان تمام بود! درست است که سیْر تمام است، ولی بالأخره آیا در مقام بقاء، این وجود هست یا نیست؟! این شخص، آن مقام و عظمت پروردگار را احساس می‌کند یا نه؟!

می‌گویند: قوام‌السّلطنه که نخست‌وزیر محمّدرضا شاه بود، خیلی ترسیده بود؛ به او گفتند: «تو نخست‌وزیری، چرا این‌قدر

می‌ترسی؟!» گفت: «شما به مقام عظمت شاه پی نمی‌برید؛ اگر او یک‌آن تصمیم بگیرد، قوام‌السّلطنه دیگر وجود ندارد!» همین محمّدرضا شاه دروغی! می‌گفت: «شما مقام شاه و عظمت شاه و مشیّت شاه را نمی‌دانید؛ اگر یک اشاره‌ای خلاف آن باشد، یک‌دفعه می‌بینی آدم را مرخّص می‌کند!» قوام‌السّلطنه موقعیّت أعلیٰ‌حضرت را می‌فهمد؛ امّا آن سپوری که در خیابان میدان شاه و میدان شوش دارد کار می‌کند، چه می‌فهمد؟! او فقط پاسبانِ بالای سر خودش و مأمور شهرداری را می‌شناسد!

آن کسی که به مقام اسماء و صفات و مشیّت خدا می‌رسد، و به این می‌رسد

که یک مشیّت در عالم است و آن مشیّت هرکاری بخواهد انجام می‌دهد و هیچ رادع و مانعی ندارد:

﴿يَمۡحُواْ ٱللَّهُ مَا يَشَآءُ وَيُثۡبِتُ﴾؛[1] «هرچه را که بخواهد محو می‌کند و اثبات می‌کند!»

﴿وَيَفۡعَلُ ٱللَّهُ مَا يَشَآءُ﴾،[2] ﴿يَحۡكُمُ مَا يُرِيدُ﴾.[3]

وقتی به مقام مشیّت مطلقه و به اینکه او هیچ رادعی ندارد برسد، دیگر نمی‌تواند مضطرب نباشد. او گرچه تمام عالم را با یک اشاره عوض کند، شقّ القمر کند، درخت را به نطق بیاورد، تمام زمین را تبدیل به جبرئیل کند، بر میکائیل حکومت کند، بر اسرافیل حکم براند و... ؛ ولی تمام اینها ما سوی الله است، پس خود خدا چه می‌شود؟! تازه می‌رسد به خود خدا! این وسط فعلاً نگرانی از خود خداست.

انحصار طریق عبور از نفس و فناء ذات سالک، به شفاعت و دستگیری امیرالمؤمنین علیه السّلام

---

[1] ۱ سوره رعد (۱۳) آیه ۳۹.

[2] ۲ سوره ابراهیم (۱٤) آیه ۲۷. امام شناسی، ج ۱٦، ص ۲۳۰: «خداوند هرکاری را که بخواهد انجام دهد، انجام می‌دهد.»

[3] ۳ سوره مائده (۵) آیه ۱. نور ملکوت قرآن، ج ۲، ص ۱۵۲: «حکم می‌کند بر آنچه اراده کند.»

لذا اینجاست که سالک وقتی که تمام زحمت و کوشش و مجاهده و همه را انجام داد و بالا رفت و تمام حجاب‌ها را کنار زد، می‌رسد به یک‌جا که دیگر باید از نفس بگذرد و نفس را باید از دست بدهد؛ آنجا با چه نیرویی این کار را انجام بدهد؟ تا حالا هر کاری که می‌کرده با نفس می‌کرده است؛ اگر نماز می‌خواند، با نفس بود؛ مجاهده با نفس بود؛ گذشت ازعوالم نور، همه با نفس بود؛ وقتی که از عوالم نور و از حورالعین و... می‌گذرد، مگر با غیر از نفس است؟! با نفس دارد می‌گذرد! می‌رسد به جایی که خودش می‌ماند؛ خودش را چه‌طور از دست بدهد، خودش که نمی‌تواند خودش را از دست بدهد! اینجا دیگر می‌ماند و فریادش بالا می‌رود که دیگر چه کنم؟! اینجا تازه امیرالمؤمنین به داد می‌رسد! «السّلامُ عَلیکَ أیُّها الزَّنادُ القادِحُ»[1] معنایش این

است که او می‌آید و این «خود» را می‌سوزاند. یعنی انسان به مرحله‌ای می‌رسد که دیگر همهٔ

---

[1] المزار، شهید اول، ص ٤٧:
«السّلامُ عَلَی الصِّراطِ الواضِحِ و النَّجمِ اللّائِحِ و الإمامِ النّاصِحِ و الزِّنادِ القادِحِ و رَحمَةُ اللهِ و بَرکاتُه.»

امیدهایش سرد می‌شود، تا به‌حال با اتّکای به نفس بود، حالا می‌خواهد نفس را از دست بدهد؛ خب همه را گذراندیم، مُلک را گذراندیم، ملکوت را گذراندیم، جبروت و... همه را یکی‌یکی طی کردیم و به جایی رسیدیم که دیگر خودمان مانده‌ایم، حالا خودمان را چه‌کار کنیم؟! خودمان که نمی‌توانیم خودمان را از بین ببریم؟! آیا این لیوان می‌تواند خودش را بشکند؟! یک دست می‌خواهد که این لیوان را از بالا بیندازد پایین و بشکند، امّا اینکه خود لیوان باعث بشود که خودش را بشکند، نمی‌شود! آیا خود این آب می‌شود خودش را در این لیوان بریزد؟! نمی‌شود! انسان به مرحله‌ای می‌رسد که صفتش فانی می‌شود، اسمش فانی می‌شود، فعلش فانی می‌شود، توحید افعالی را می‌فهمد، توحید صفاتی را می‌فهمد، اسماء را می‌فهمد، تمام اینها را احساس می‌کند ولی فقط تعیّنِ او باقی می‌ماند؛ تعیّن باقیمانده است، لذا نمی‌تواند توحید ذاتی را بفهمد. برای توحید ذاتی را باید یکی دیگر بیاید؛ اینجاست که امیرالمؤمنین می‌آید. لذا آقا می‌فرمودند: «وقتی که سالک به اینجا می‌رسد، امیرالمؤمنین تازه به سراغ او می‌آید!» نه اینکه تا اینجا نبوده است، امّا تا

اینجا خیال می‌کرده است که بالأخره خودش هم یک‌خرده محلّی از اعراب دارد! به اینجا که می‌رسد، می‌بیند نه، دیگر شوخی برنمی‌دارد! محلّی از اعراب داری؟! هرگز! به اینجا که می‌رسد، آن‌وقت باید این «الزَّنادُ القادِحُ» جلو بیاید؛ او می‌آید و کار را تمام می‌کند و دیگر هیچ نفسی باقی نمی‌ماند!

این هم تا حدودی معنای «مِن أینَ لِیَ النّجاة» است؛ و اینکه اولیاء و کُمَّلین چطور این معنا را در نفس خودشان می‌یابند، با وجود اینکه اینها به مقام فناء و بعد به مقام بقاء رسیدند.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

رمضان المبارک ١٤١٦

مجلس دهم: فقر وجودی سالک در مقابل پروردگار

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

إلـٰهى لاتُؤَدِّبنى بِعُقوبَتِكَ و لاتَمكُر بى فى حيلَتِكَ! مِن أينَ لِيَ الخَيرُ يا رَبِّ و لايوجَدُ إلّا مِن عِندِكَ؟! و مِن أينَ لِيَ النَّجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِكَ؟! لاالَّذى أحسَنَ استَغنىٰ عَن عَونِكَ و رَحمَتِكَ، و لاالَّذى أساءَ و اجتَرَأَ عَلَيكَ و لَمَيُرضِكَ خَرَجَ عَن قُدرَتِكَ! يا رَبِّ يا رَبِّ يا رَبِّ![1]

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به‌وجود آید، درحالی‌که آن خیر

امکان فقری و فقر وجودی سالک إلی الله

این خیری که به ما انتساب دارد و از جنبهٔ فعلی یا از جنبهٔ وصفی و نعتی است، از کجا است؟ ما که وجودمان در اصل و در حقیقت خودش فناء محض بود و این ماهیات به واسطهٔ وجودِ حق، تعیّن و تشخّص پیدا کرد و به قول مرحوم آخوند: «اطلاق فقیر بر ما اصلاً غلط است؛ باید اطلاق فقر گذاشت، که همان صِرف وجود رابط است!»[1] پس این خیر چیست؟ خدایا تو داری ما را سرِ کار می‌گذاری که این همه هندوانه بار ما می‌کنی؟! مدام می‌گویی: شما آدم‌های خوبی هستید؛ کسی که این کار را بکند، چه است و... ! آخر قضیه چیست؟! آن مسئله از کجاست؟ یک‌وقت انفاق می‌کنیم و می‌بینیم که این انفاقمان به‌جا بوده است و خوشحال می‌شویم؛ چرا باید خوشحال بشویم؟! حالا موارد دیگر که کار خلاف می‌کنیم و اسراف‌ها و

و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی‌که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به‌وسیلهٔ تو؟! نه آن کس که نیکی کند، از عون و کمک و رحمت تو بی‌نیاز می‌باشد؛ و نه آن کس که بدی نماید و بر تو جرئت ورزد و تو را از خودش خشنود نسازد، از ناحیهٔ قدرت و حیطه توانایی تو بیرون شده است! ای پروردگارم! ای پروردگارم! ای پروردگارم!»

[1] الحکمة المتعالیة فی الأسفار الأربعة العقلیّة، ج ۱، ص ٤٦ و ٤٧.

خرج‌هایی که در اینجا هست و... به کنار؛ این انفاقی که می‌کنیم و این امر خیری که از ما سرمی‌زند وخوشمان می‌آید و می‌گوییم که الحمدللّه این‌طور شد و به‌جا و به‌موقع بود؛ جهت این خوشحالی چیست؟

دیدگاه اولیاء الهی به فریضهٔ حج

در آن سفر اوّلی که ما به مکّه مشرّف شدیم، من شانزده سال و خرده‌ای داشتم. شب اوّل مدینه بودیم. افرادی آن موقع با ما بودند ـ اسم نمی‌برم ـ که الآن نیستند؛ از رفقای سلوکی کسی نبود، ولی چند نفری از همین رفقای مسجدیِ آقا بودند که دو سه‌تا یا بیشتر آنها از دنیا رفته‌اند؛ از این بزرگان هیئت بنی‌فاطمه هم آنجا بودند. آنجا ما خیلی چیزها دیدیم! شب نشسته بودیم و هنوز به حرم مشرّف نشده بودیم، که یکی از اینها آمد و گفت:

آقا، قبل از اینکه شما تشریف بیاورید، با رفقا صحبت و بحث بود که بالأخره ما پولی خرج کرده‌ایم، از بچّه‌ها دور افتاده‌ایم و در یک کشور غریب آمده‌ایم؛ چه کاری انجام بدهیم که بتوانیم در ازای این کارها و این پولی که خرج کرده‌ایم، فایده‌ای ببریم؟ (خب بندهٔ خدا به خیال خودش می‌خواست

حالا حداکثر استفاده را داشته باشد) چه عملی انجام بدهیم؟ هر کسی حرفی می‌زد، ولی حالا که شما تشریف آوردید می‌خواهیم از شما بشنویم.

آقا تبسّمی کردند و قدری سکوت کردند، بعد فرمودند:

خب بله درست است، بالأخره مخارجی متحمّل شدید و... ، امّا خب حالا من سؤالاتی از شما دارم:

یکی اینکه: شما در طول مدّت عمرتان (مثلا آن موقع این بندهٔ خدا پنجاه و پنج سالش بود) و در این پنجاه و پنج سال که الآن از عمرتان می‌گذرد، چقدر در زندگی خرج کرده‌اید، چه غذاهایی داده‌اید، چه اطعام‌هایی داده‌اید، برای تَعیُّش و تفکّه و این‌طرف و آن‌طرف و... چه خرج‌هایی کرده‌اید؛ که اگر بخواهید حساب کنید، این مکّه آمدن در برابر این پول‌هایی که این مدّت خرج کرده‌اید صفر هم به حساب نمی‌آید! همین‌طور است یا نه؟!

گفت: «بله همین‌طور است.»

آقا فرمودند:

سؤال دوّم: شما حساب کنید برای کار و کسب و این حرف‌ها چقدر به این‌طرف و آن‌طرف و به خارج و... مسافرت کردید! و برای به‌دست

آوردن سه شاهی سنّار، سفر ژاپن و چین و... کردید و اینکه چه چیزی بخرید از چینی و بلور و موتور و شتر و... ! و چقدر از این سفرهایی که تا حالا رفته‌اید و اگر الآن بخواهیم حساب کنیم، کلّ این یک ماه سفر مکّه، چیزی به پای این حساب نمی‌شود! شما چقدر تا به‌حال از زن و بچّه‌تان دور بودید؟! چقدر تا حالا چه بودید؟! و...

و شروع کردند همین‌طور یکی‌یکی گفتن، بعد گفتند:

حالا چه شد که این یک ماه را آوردید و به رخ خدا می‌کشید و می‌گویید: «خدایا ما آمده‌ایم و پول خرج کرده‌ایم، خدایا از زن و بچّه جدا شده‌ایم»؟!

اگر خدا بخواهد حساب برسد، آن‌چنان در کف دست آدم می‌گذارد! تازه امسال هم چون به اسمت درآمده است بلند شدی داری می‌آیی!

خود ما حدود سه سال پیش در ایّام حج که به مکّه مشرّف شده بودیم، یک

روز یکی از همین افرادی که با ما بود، در مدینه دیدیم و با او حال و احوال کردیم؛ می‌گفت: «إن‌شاءالله زود می‌گذرد و برمی‌گردیم سراغ زن و بچّه‌مان! إن‌شاءالله تمام می‌شود و برمی‌گردیم سراغ زن و بچه‌مان!»

خب حالا مسئلهٔ حج اینجا بحث استطرادی است، و البتّه مسئلهٔ حج این‌طوری نیست که مطرح است؛ مسئلهٔ حج خیلی مهم است! من این‌طور به نظرم می‌رسد که حتّی اگر کسی ماشیاً مستطیع است، باید مکّه برود؛ یعنی اگر کسی بدون وسیله به‌طور ماشیاً می‌تواند برود ولو شش ماه طول بکشد، واجب است که مکّه برود![1] و اگر کسی می‌تواند برود و در راه هم کسب معاش کند، باید به حج برود و بر او واجب است![2] این نیست که حتماً یک صندوق پول کنار باشد و خرج ایاب و ذهاب و عائله و برگشت و... ؛ این حرف‌ها نیست! اگر کسی نمی‌تواند تنها برود و برای حجّش باید با معین برود، واجب است که حتّی پول معین را هم بدهد و مکّه برود! مسئلهٔ حج خیلی مهم‌تر از این حرف‌ها است! این

---

[1] وسائل الشیعة، ج ۱۱، ص ٤٣، باب وجوب الحجّ علی مَن أطاقَ المشی.
[2] رجوع شود به وسائل الشیعة، ج ۱۱، ص ۵۹.

حرف بی‌حساب نیست، از ادلّه است! آن‌وقت ما همه کاری انجام می‌دهیم، حالا که دو زار به‌دست می‌آوریم و داریم مکّه می‌رویم، می‌خواهیم شش درب بهشت را با این بخریم! نمی‌دانم هفت‌تا در است یا شش‌تا! می‌خواهیم دیگر تمام حور و غلمان را به اسارت خودمان دربیاوریم و ملائکه و همه را در استخدام و تسخیر خودمان بگذاریم!

اختصاص جمیع خیرات به حضرت حق

پس اصل قضیه چیست؟ اصل قضیه این است که بگوییم: خدایا! نه خرجی کردیم، نه راهی آمدیم، نه کاری کردیم، بدبخت و بیچاره و فقیر و سراپا گناه و بدون هیچ چیزی آمدیم؛ همین، یا علی مدد آمدیم! اگر این‌طوری آمدیم، این خوب است. امّا اگر نه، آمدیم و گفتیم: خدایا، من خرج کردم! خدا به حسابت می‌رسد و می‌گوید: تو چقدر خرج کردی؟! یکی‌یکی می‌آورد: خدایا، من عمر

خودم را در اینجا برای تو صرف کردم! می‌گوید: تو تاحالا کجا بودی؟! این عمرت را کجاها صَرف کردی؟! وقتی بنا بر حساب‌کشی باشد، چنان حسابی می‌کِشند! مو را از ماست، بلکه کره را از ماست بیرون می‌کِشند بدون به‌هم زدن و بدون اینکه تبدیل به دوغش کنند! این‌طوری درمی‌آورند! شما نشستید و پیش خودتان می‌گویید که فلان کار خیر را انجام دادم. آدم می‌گوید: خیلی خوب! بعد می‌رود و با خودش فکر می‌کند و می‌بیند که نه، خودمان هم در آن دخیل بودیم؛ اگر این‌طور می‌شد و اگر این کار را نمی‌کردیم بهتر بود. خب حالا این‌طور چیزها زود معلوم می‌شود، امّا بعضی وقت‌ها این‌قدر کارهای ما تو در تو و پیچیده است که مدام می‌نشینی و فکر می‌کنی، یک ساعت فکر می‌کنی و بعد می‌بینی بله، آن‌طوری که باید خالص باشد خالص نبوده است! آن‌وقت برای او که دیگر نشستن و محاسبه کردن ندارد، اوصاف پرونده را می‌آورد و جلویت می‌گذارد! روی شاسی می‌زند و تمام اینهایی را که باید تو در تو برویم، صاف می‌آورد و جلویت

می‌گذارد و تو نگاه می‌کنی! آقا، چه کار می‌خواهی بکنی و چه چیزی را می‌خواهی اینجا عرضه بداری؟! می‌گویی: «خدایا، من این کار را انجام دادم»؟! امّا تو در وجود خودت محتاج به غیر هستی، چه برسد به فعلت، تا بگویی: «من انجام دادم»!

سرّ محبوبیّت کار خیر

پس این انفاق و این کار خیری که ما می‌کنیم و خوشمان می‌آید، این خوش آمدن برای چیست؟ یک وقت این خوش آمدن به‌خاطر این است که: «خدایا، ما وسیله‌ای بودیم از وسایل تو، و واسطه‌ای بودم از وسائط تو»؛ اگر این باشد این خوب است! آن‌وقت اگر این‌طور باشد، اگر کس دیگری هم این کار را بکند باید به همین اندازه خوشمان بیاید؛ ولی اگر نه، خوشمان آمد که ما این کار را کردیم، گرچه کار خوبی است و در خوب بودنش صحبت نیست، ولی اینکه ما کار خوب را انجام دادیم، خدا می‌گوید: ﴿إِنَّ ٱلۡعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا﴾؛[1] مقام عزّت و مقام غیرت برای

خدا است! خدا می‌گوید: تمام خیرها برای من

---

[1] سوره یونس (۱۰) آیه ٦٥.

است، ﴿ٱلۡحَمۡدُ لِلَّهِ﴾[1] اصلاً تمام حمدها و حقیقت حمد برای من است! حقیقت حمد برای او است، چون او مسبِّب حمد و سبب حمد است.

انسان بر یك امر پسندیده حمد می‌كند. اگر كسی شما را كتك بزند، آیا شما دستش را می‌بوسید و از او تشكر می‌كنید؟! یا اگر كسی بیاید و مال شما را ببرد، آیا او را حمد و ستایش می‌كنید؟! نه! اگر كسی به شما تعلیم بدهد حمدش می‌كنید، كسی به شما پولی بدهد حمدش می‌كنید، كسی به شما محبّتی بكند حمدش می‌كنید؛ این حمد یك سبب و ریشه می‌خواهد. وقتی كه می‌گوییم: «إنَّ الحَمدَ لِلَّهِ» یعنی «إنَّ أصلَ الحَمدِ و سَبَبَ الحَمدِ و مَنشَأَ الحَمدِ لِلَّه جَمیعًا»؛ بنابراین تمام خیری كه از ناحیهٔ خدا است و آن خیر موجب حمد است، آن خیر برای او است! پس این انفاقی كه الآن تو داری انجام می‌دهی، حقیقت این انفاق، از او است؛ او می‌توانست كاری كند كه تو از این فقیر بگذری و فكرت را در جای دیگر ببرد و فقیر رد بشود و دست در جیبت نكنی، می‌تواند

---

[1] سوره فاتحه (۱) آیه ۲.

این کار را بکند و این کار شده است.

نگرش اولیاء الله به مسائل تربیتی و دستورالعمل‌های سلوکی دعای ابوحمزه

این دعای ابوحمزهٔ ثمالی عجیب دعایی است! حضرت سجّاد لباس ما را به خودش پوشیده است و دارد دعا می‌کند؛ یعنی در قالب منِ نوعی آمده است و دارد دعا می‌کند! عبارت‌هایی در آن هست که واقعاً عجیب است! اصلاً خودش را در حدّ یک فرد عادی و معمولی پایین آورده است و دارد از زبان او می‌گوید: خدایا من این هستم، من این هستم! یعنی حضرت دارد حقیقت وجودی خودش و تمام اطوار وجود را که بر یک انسان می‌گذرد، به لسان دعا بیان می‌کند؛ یعنی واقعاً این دعای ابوحمزه یک کتاب تربیتی و یک دستور سلوکی است! در این دعای ابوحمزه ما می‌دانیم که صفریم، از صفر پایین‌تر هستیم، هیچیم و محویم! و نکتهٔ مهم این است که تمام اینها در ما تحقّق دارد.

حالا ما باید چه کنیم؟ برخورد ما با این دعا واقعاً باید چگونه باشد؟ دستور سلوک این نیست که انسان مطلبی را از یک استاد بشنود و بعد برود به آن عمل کند؛ دستور سلوک این است که انسان آن مطالبی که جنبهٔ واقعی دارد، چه ازاستاد بشنود یا از استاد نشنود، آنها را در خودش متحقّق کند! متحقّق کردن: یعنی بینه و بین الله در خودش این معانی را ایجاد کند، و این معانی را به هر طور که می‌تواند و به هر اندازه که قدرت دارد در خودش بیاورد!

مرام و روش اولیاء و بزرگان این بوده است که اصلاً منتظر نبودند تا اینکه بروند از استاد چیزی بشنوند ـ بقیّهٔ شاگردان این‌گونه نبودند ـ بلکه می‌رفتند و جادّه را صاف می‌کردند برای اینکه استاد بیاید و هرچه می‌خواهد در آن بریزد. قضیّه این بود؛ یعنی قبل از اینکه او بخواهد بگوید، پیش استاد می‌رود و به استاد می‌گوید: آقا چه می‌خواهی؟ استاد می‌گوید: من از تو هرچه سرمایه داری می‌خواهم! او می‌گوید: این را قبل از اینکه تو بگویی من داده‌ام، دیگر چه می‌خواهی؟ می‌گوید: من جانت را می‌خواهم! می‌گوید: قبل از اینکه تو بگویی من داده‌ام! می‌گوید: نفست را می‌خواهم! می‌گوید: این دیگر دست من نیست، این را خودت بیا درست

کن! امّا آنچه که از این چیزها در ظاهر است، قبل از اینکه تو بگویی می‌دهم! آنها را که او نباید بیاید درست کند، او باید خودیّت و أنانیّت را بگیرد و اینها را باید درست کند، ظواهر را که دیگر نباید او درست کند!

آقا، ما در همان اوّلی‌مان گرفتار هستیم! می‌گوید: آقا بیا پنج تومان به او بده! نمی‌دهد! اینها به‌اصطلاح برای ابتدائیّات است. در هر علمی یک مقدّمات ابتدائیّه دارد که انسان باید آنها را قبل از شناخت مسائل آن علم بشناسد؛ شناخت موضوع، شناخت محمول، تصوّرات ابتدائیه. اینها جزء آن مقدّمات ابتدائیه است! این را درست بکن و تازه بعد بیا سراغ استاد! امّا حالا نه! می‌گوید: آقا بیا این کار را بکن! می‌گوید: نمی‌خواهم! می‌گوید: آن کار را بکن! بهانه‌جویی می‌کند! می‌گوید: این کار را بکن! اگر هم انجام بدهیم، در آن حرف داریم!

من دارم آنچه را شنیدم و دیدم می‌گویم، به‌خاطر همین برای خودِ من هم خوب است. رفقا همه خوب هستند و این مسائل حقیقی برای همه خوب است، برای خود ما هم خوب است و من از همه بیشتر نیازمندم، جدّاً می‌گویم که من خودم را بیشتر از همه محتاج می‌بینم!

وقتی که آقا پیش اساتید خودشان می‌رفتند، این نبود که من دارم آنجا می‌روم؛ وقتی که ایشان پیش استاد می‌رفتند یعنی اینکه هرچه که تو می‌خواهی در آن بریز، یعنی من هیچ ندارم و در این قلب ما هیچ چیزی نیست، تو هرچه می‌خواهی در آن بریز! می‌خواهی خدا را در آن بگذار، می‌خواهی کسی دیگر را در آن بگذار، من دیگر هیچ چیزی ندارم! اگر کسی این‌گونه رفت آن بهره را می‌برد؛ امّا ما می‌رویم و اگر او حرف بزند می‌نشینیم و فکر می‌کنیم که این را برای چه گفت؟ چرا گفت؟ آیا نمی‌شود آن‌طورش کنیم؟ حالا نمی‌شود این‌طورش کنیم؟ اصلاً این حرف‌ها راه ندارد!

لزوم خالی نمودن ذهن و صاف نمودن ضمیر جهت حضور نزد اولیاء الهی

سابق دو نفر اختلاف داشتند ـ این قضیه برای ده، دوازده سال پیش است ـ و قرار شد که آقا

اختلافشان را حل کند، و من هم در جریان بودم؛ من دیدم که این دو تا دائماً دارند برای خودشان مدرک جمع می‌کنند، آن زید را می‌بیند و عمرو را می‌بیند که آیا تو آن قضیّه یادت است؟ آنجا بیا بگو! آیا تو فلان قضیّه یادت است؟ بیا بگو! آن یکی هم دارد می‌رود برای خودش شواهد جمع کند؛ تا هر دو با دست پُر و با کیسهٔ پُر بروند که وقتی شروع می‌شود، این ادلّه را بیرون بریزند و آن هم به مصافش بیاید. من آن روز آخر نزد یکی از این دو تا که مأنوس‌تر بودم رفتم، گفت: «من به مدارکی دسترسی پیدا کرده‌ام که این غیر از اینکه جلوی آقا لال بشود هیچ چاره‌ای ندارد!» گفتم: من از تو یک تقاضا می‌کنم، وقتی رفتی این زیپ دهان را بکش، همین! می‌توانی یا نمی‌توانی؟! وقتی رفتی هرچه پرسید بگو نمی‌دانم؛ می‌توانی یا نمی‌توانی؟! یک‌خرده نشست و فکر کرد و بعد گفت: «باید بروم روی آن فکر کنم؛ آخر خیلی به من ظلم کرده و خیلی به من فشار آورده است!» گفتم: چه کسی به تو ظلم کرده است؟! این به تو ظلم کرده است؟! این خیلی کوچک‌تر

از آن است که بخواهد به توظلم کند! این کیست؟! آدم بافهمی بود، گفت: «فهمیدم!» حرفم را گرفت و گفت: «خیلی خوب، باشد.» و پیش آقا رفت و اصلاً قضیّه به نحو دیگری تمام شد که نه به ضرر این و نه به ضرر آن بود. خب این شخص خیلی خوشحال بود ـ البته برای آن هم خوب بود ـ و بیرون آمد و به من می‌گفت: «ای خدا پدرت را بیامرزد! پدر تو که آمرزیده شده است، خدا خودت را فلان کند و چه کند!» می‌گفت: «قسم به خدا اگر بیست سال نماز شب می‌خواندم، این حالی را که الآن دارم پیدا نمی‌کردم!»

نحوهٔ غلبهٔ امر پروردگار بر مسائل انسان

آقا سلوک یعنی این! می‌خواهی جلوی استاد بروی حاکم بشوی؟! تو چه کسی هستی؟! تو می‌خواهی بگویی من غلبه دارم؟! بندهٔ خدا، تو آن کسی هستی که از یک مگس کمتر هستی! امروز صاحب چه چیزی هستی؟! تو چه کسی هستی؟! می‌گویی مال من را برده است؟! مال چه کسی را برده است؟! همهٔ این اموال مال خداست! خدا مال‌هایش را از اینجا برمی‌دارد و می‌چرخاند، امروز در جیب این می‌کند، فردا

درمی‌آورد و این‌طوری در جیب آن می‌کند، پس‌فردا از آنجا درمی‌آورد! غیر از این است؟! شب یک دزد می‌آورد و همه را جمع می‌کند و می‌برد؛ خب حالا برو دنبالش و دزد را بگیر، برو دزد را بگیر دیگر! مال خداست، همه را جمع می‌کند و برمی‌دارد و یک کاسه می‌برد!

یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل به یکی از دوستانش که تاجر بود و سفر می‌کرد، پیش‌گویی کرد که تو در دریا می‌میری و به او گفت: «خدا موت تو را در دریا مقرّر کرده است و غرق می‌شوی!» حالا او به این‌طرف و آن‌طرف مسافرت می‌کرد، بعد تا دید این‌طور است دیگر مسافرت نرفت! گفت: «من دیگر دریا نمی‌روم!» غلامش را می‌فرستاد و شتر و وسایل و همه را بار می‌کردند و با کشتی به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. چند سال گذشت و خسته شد و گفت: آقا بی‌خیال! وقتی قضا آید شخص أبله می‌شود! همان که قضا می‌آورد، کم‌کم مقدّمات را هم آماده می‌کند دیگر؛ اوّل فکرش را می‌اندازد و می‌گوید: حوصلهٔ من سر رفت، چقدر یک جا

بمانم؟! این اوّلش است و دارد آماده‌اش می‌کند. بعد دوباره می‌گوید: حالا معلوم نیست که این همان سالی است که او گفته باشد! نمی‌شود که دائماً در خانه بمانم! این دوّمی‌اش است. بعد می‌گوید: نکند این‌طوری باشد، نکند فلان باشد! نه، حالا می‌نشینیم و فکری می‌کنیم! خب من که تنها نمی‌روم دریا، با سیصد نفر دیگر می‌روم، اگر خواستم غرق بشوم به آنها می‌چسبم! حکم برای من است، آنها که به‌خاطر من غرق نمی‌شوند! گفت: خب ما با این سیصد نفر می‌رویم! با این سیصد نفر راه افتاد و آمد وسط دریا، دید هوا نامساعد شد و اوضاع خراب شد و... خلاصه گفت: خدایا می‌خواهی غرقم بکنی بکن! وقت آن رسیده است! ولی چرا این سیصد نفر به آتش من باید بسوزند؟! خدا گفت: راستش من می‌خواستم همهٔ شما را این وسط غرق بکنم، یکی‌یکی جمعتان کردم، تو را از آن شهر، آن را از آن شهر، همه را در این کشتی جمع کردم؛ حالا همه با هم بروید پایین! رفتند پایین!

می‌گویند: اوایل انقلاب بود، یک هواپیمایی آمد که خلبانش از آفریقای جنوبی [که تبعه

انگلستان] بود، این‌طور که یادم است اسمش خلبان بنت بود، و مثل اینکه آن موقع هم برج فرودگاه طهران اعتصاب بود. او می‌آید و به کوه‌های لشگرک می‌زند، و من خودم ته‌مانده‌های لاشه‌اش را در کوه‌های لشگرک دیدم که یک تکّه‌اش آنجا افتاده بود. بعداً در احوالات اینها در روزنامه خواندم که از این گروه پروازی، یک مهماندار قرار بود سوریه برود و یکی قرار بود با همین پرواز بلند شود و طهران بیاید؛ آن کسی که قرار بود به سوریه برود، به یکی از اینها رو می‌کند و می‌گوید:

مانعی برای من پیش آمده است، تو را به خدا بیا به‌جای من برو به سوریه، دفعهٔ دیگر که تو پرواز خارجی داشتی من به‌جای تو می‌روم!

آن هم قبول می‌کند و بعد این‌گونه اتّفاق می‌افتد! ببینید قضا چگونه است! آن‌وقت آن که قرار بود سوریه برود، دیگر قضایش رسیده بود و با این پرواز مشهد می‌آید و می‌خورد به کوه و ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّآ إِلَيۡهِ رَٰجِعُونَ﴾؛ و آن که باید مشهد می‌آمد و سقوط می‌کرد، بلند می‌شود و سوریه می‌رود!

حالا جریان ما هم همین است؛ باید تمام آنچه را که هست و تمام آنچه را که ما برای خود در خیالات خودمان آورده‌ایم، باید همه را به صاحبش برگردانیم و بایستی همه را به آن اصل و منبعش برگردانیم! خدا دلش می‌خواهد امروز این‌طور باشد، فردا آن‌طور باشد، پس‌فردا این‌طور باشد و... .

این روایت عنوان بصری دستور سلوکی است! امام صادق که دیگر با ما شوخی ندارد! امام صادق فقط آمده و قضیهٔ مال را مطرح کرده است، همه‌اش همین‌طور است! آیا ما در نزد خود برای خودمان جانی قائل هستیم؟ بله، ما قائل هستیم، خب این جانی که برای خودمان قائل هستیم چیست؟ این لِلّه است، لذا باید نَضَعُهُ حَیثُ ما أمَرَنا اللهُ أن نَضَعَ فیهِ؛ «هرجا خدا گفته است برو این جانت را بگذار، تو برو آنجا بگذار!» دیگر برای چه دخالت می‌کنی؟! دیگر چرا می‌روی و فضولی می‌کنی؟! دیگر چرا إن قلت و إن قلت می‌کنی؟! این‌طور و آن‌طور می‌کنی؟! خدا می‌گوید: من نمی‌خواهم این جانت را همین‌طوری بگیرم، من

می‌خواهم این جانت را به دست شمر بگیرم! می‌گوید: باشد! به او می‌گوید: من می‌خواهم جان تو را به دست ابن‌ملجم بگیرم؛ ابن‌ملجم یکی از وسایل من است، شمر هم دست من و از وسایل من است! من می‌خواهم جان تو را به‌وسیلۀ میکروب بگیرم، من می‌خواهم جان تو را به‌وسیلۀ تصادف بگیرم، من می‌خواهم جان تو را به‌وسیلۀ سکته بگیرم، من می‌خواهم...! هر طوری می‌خواهد بگیرد بگیرد؛ آخرش یکی است، نحوه‌اش فرق می‌کند. چرا آدم بگوید: نه، خدایا من این‌گونه خوشم نمی‌آید، آن‌گونه خوشم می‌آید؟! خب اینکه نمی‌شود! بنابراین ما باید بدانیم که تمام شراشر وجود ما، تمام تبعات ما، تمام حیثیّات ما، تمام اینها به اندازۀ سر سوزنی به ما تعلّق ندارد! و ما باید اینها را عاریه فرض کنیم و بدانیم که خودمان و تمام اینها عاریه هستیم! و كُلُّ شَيءٍ يَرجِعُ إلى أصلِهِ؛ «همه چیز باید به آن منبع خیرات برگردد!»

لذا حضرت می‌فرماید:

مِن أینَ لِیَ الخَیرُ یا رَبِّ و لا یوجَدُ إلّا مِن عِندِکَ؛

«آن خیری که برای من است از کجا آوردم، درحالتی‌که آن خیر فقط از ناحیهٔ تو پیدا می‌شود و سرچشمهٔ آن تو هستی و حقیقت همهٔ خیرات تو هستی؟!»

اگر بخواهی این از من سرمی‌زند و اگر نخواهی این از من سر نمی‌زند؛ لذا در راه هم مواردی پیدا می‌شود که انسان خیال می‌کند به حسب ظاهر توفیقی نداشته است که این عمل را انجام بدهد، ولیکن حقیقت این مسئله این است که به انسان بفهماند که اگر هم کاری انجام می‌دهی خیال نکن خودت انجام دادی و بیهوده خوشحال نباش! شاکر باش! ولی از اینکه این کار را من انجام دادم و من این توفیق را پیدا کردم و این آقا به من نظر لطف را داشته است، خوشحال نباش! آقاجان این حرف‌ها نیست! مسئله از اینها دقیق‌تر و بالاتر است.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس یازدهم : حقیقت نجات و رستگاری (۲)

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

إلهى لاتُؤَدِّبنى بِعُقوبَتِكَ و لاتَمكُر بى فى حيلَتِكَ! مِن أينَ لِىَ الخَيرُ يا رَبِّ و لايوجَدُ إلّا مِن عِندِكَ؟! و مِن أينَ لِىَ النَّجاةُ و لاتُستَطاعُ إلّا بِكَ؟![1]

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.
الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:
«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به‌وجود آید، درحالی‌که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی‌که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به‌وسیلهٔ تو؟!»

رستگاری یعنی نجات از گرفتاری‌های نفسانی

حضرت می‌فرماید: «نجات و رستگاری از کجا برای ما حاصل می‌شود؟» نجات: یعنی فلاح؛ نجات از شرک، نجات از نفس، نجات از این گرفتاری‌ها و این تارهایی که ما به دور خودمان تنیدیم و خودمان را مثل عنکبوت در آن تارهای

تخیّلی محصور کردیم! و اگر به واقع نگاه کنیم، همان‌طور که این آیهٔ قرآن می‌فرماید: ﴿وَإِنَّ أَوۡهَنَ ٱلۡبُيُوتِ لَبَيۡتُ ٱلۡعَنكَبُوتِ﴾،[1] واقعاً این خانه‌هایی که ما ساختیم و بر آن خانه‌ها نشستیم و بناهای مرتفعی که در ذهن خودمان بنا کردیم، به اندازه‌ای سست است که واقعاً از بیت عنکبوت سست‌تر است! نگاه می‌کنیم می‌بینیم دو نفر که باهم سر قضیه‌ای حرفشان می‌شود یا این اختلافاتی که الآن در میان مردم است، سر حرف‌های پوچ و واقعاً پوچ است که به‌هم می‌ریزند و گاهی اوقات دوتا فامیل را به‌هم می‌ریزند! آخرش که نگاه می‌کنی می‌بینی که این آقا یا خانم یک حرف را عوضی فهمیده است، آن‌وقت چه بازی‌هایی درمی‌آورند که همهٔ آنها پوچ است! این اختلافات و این مسائلی که هست، همهٔ اینها برای آن چیزی است که ما در ذهن خودمان تنیده‌ایم و آنها را برای خودمان ملاک و معیار قرار داده‌ایم؛ حالا خودمان هیچ، داریم مردم را به طرف خودمان و به طرف اهواء و تخیّلات خودمان می‌کشانیم!

---

[1] سوره عنکبوت (۲۹) آیه ٤١.

می‌گوییم: پناه بر خدا از اینکه روزی بیاید و پرده بیفتد و بعد معلوم بشود که تمام اینها همه به سوی خودکشیدن بوده است!

مراد و منظور روایت شریف: «فَأَمّا مَن کانَ مِنَ الفُقَهاءِ صائِنًا لِنَفسِهِ حافِظًا لِدینِهِ ...»

بعد از مرحوم آقا سیّد ابوالحسن اصفهانی، آقای حکیم مرجع بودند. حضرت والد از شاگردان آقا شیخ حسین حلّی بودند؛ خب آقا شیخ حسین حلّی خیلی قوی بود و در مبانی خیلی متصلّب و قوی بود و از جهات معنوی هم بر مرحوم آقای حکیم ترجیح داشت، و خیلی مرد بی‌هوایی بود. یک‌وقت آقا می‌فرمودند: یک دفعه در جلسهٔ درس وقتی بحث به این مضمون شریف رسید که: «فَأَمّا مَن کانَ مِنَ الفُقَهاءِ... »،[1] صحبت در این بود که بعضی‌ها مدّعی هستند که مصداق این مضمون باید فردی باشد که حداقل فرد عادی نباشد و تا حدودی مرتبط باشد؛ امّا آقای بروجردی و غیره می‌فرمودند:

[1] الاحتجاج، ج ۲، ص ٤٥٨.

«نه، همین عدالت ظاهری و همین مضمون این روایت کفایت می‌کند؛ "حافِظًا لِدینِهِ"یعنی دینش را نگه دارد و "مُخالِفًا لِهَواهُ" یعنی همین که اگر مثلاً یک‌وقت در محلّ قضاوت و حکومت قرار گرفت و قوم‌وخویشش آمدند، عدالت را جاری کند!»

ایشان این قضیه را در جلسه‌ای می‌فرمودند و افرادی ازجمله آقا سیّد ابراهیم کرمانشاهی، آقا شیخ محمّدعلی شاه‌آبادی و چند نفر دیگر بودند.

آن‌طوری که می‌گویند و آن‌طوری که من امیرکبیر را شناختم، آدمی بود که به مبانی خودش خیلی معتقد بود؛ آدم خیلی متدیّنی هم نبود، ولی برای خودش حساب و کتابی داشت و می‌خواست کار درست و صحیح را انجام بدهد. ما فقط تحسّر و افسوس یک‌چنین مردانی را خوردیم! یک روز آن آخوندی که مسئول قضاوت بود نزد امیرکبیر آمد و گفت:

امروز دو نفر برای محاکمه نزد من آمدند، یکی از این دو از قوم‌وخویش‌های شما است؛ من اینها را ارجاع دادم به فردا برای اینکه اوّل بیایم از جناب حضرت اشرف صدر أعظم استفسار کنم که مسئله از چه قرار است و هرچه ایشان نظر می‌دهند، فردا که اینها آمدند من طبق آن حکم

کنم؛ حالا نظر شما چیست؟

امیرکبیر بلند شد و عمامه‌اش را برداشت و بر مغزش کوبید، یک سیلی هم در گوشش زد و گفت: «گم شو، آن آخوندی که بیاید از من سؤال کند به درد نمی‌خورد!»[1] به هر صورت، اگر گناهی کرده است خدا او را ببخشد؛ و خلاصه ما برای هم‌چنین افرادی طلب خیر می‌کنیم!

می‌گویند: «مُخالِفًا لِهَواهُ» یعنی کسی که وقتی یکی آمد و گفت: قوم و خویش من است، حقّی به او ندهی و حق را انجام بدهی؛ همین عدالت است، عدالت ظاهری همین است!

[1] امیرکبیر و ایران، ص ۳۰۸؛ امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، ص ۱۲۹، با قدری اختلاف.

نقل می‌کنند و می‌گویند: سلطان محمود غزنوی زنگ‌هایی درست کرده بود که افرادی که می‌آیند برای تظلّم، زنگی بزنند و به این وسیله مطّلع بشود. یک بار نصفه‌های شب این زنگ به صدا درآمد و سلطان محمود خیلی تعجّب کرد که نصف شب زنگ اینجا به صدا درآمده است!

سلطان محمود گفت: هر کسی هست حتماً مسئله‌ای دارد؛ بگویید بیاید!

او آمد؛ سلطان محمود گفت: این موقع شب آمدی و ما را از خواب و زندگی انداختی؛ آخر چه شده است؟!

گفت: دیدم هیچ راهی ندارم؛ خلاصه از خانه زدم بیرون که بیایم مسئله را بگویم.

گفت: قضیه چیست؟

گفت: مدّتی است که یکی از افرادی که به تو منسوب است و زن من را یک جایی دیده است، شب‌ها در منزل ما می‌آید و من را از منزل بیرون می‌کند و مدّتی می‌گذرد و بعد هم صبح بیرون می‌آید و پی کارش می‌رود؛ و هر شب هم این کارش است!

سلطان محمود گفت: الآن در منزل تو است؟

گفت: بله!

گفت: بلند شو برویم!

شمشیرش را برداشت و به طرف منزل آمد.

چراغی روشن بود و سوسو می‌زد، گفت: برو چراغ را خاموش کن!

چراغ را خاموش کرد و آمد، این شخص را نمی‌دید ولی متوجّه شد که بله شخصی اینجا است و خب زن او هم بود، آمد با شمشیر زد و سر این شخص را از بدن جدا کرد!

بعد گفت: حالا چراغ را روشن کن!

چراغ که روشن شد نگاه کرد به این مرد و افتاد و سجدهٔ شکر بجا آورد، و گفت:

می‌دانی چرا گفتم چراغ را خاموش کن؟ به‌خاطر اینکه من دیدم هیچ‌کس در حکومت من جرئت ندارد هم‌چنین کاری انجام بدهد جز پسرهای خود من، فقط آنها می‌توانند هم‌چنین غلطی بکنند؛ و من دیدم اگر بیایم و چراغ روشن باشد و چشمم بیفتد، شاید آن محبّت پدرانه نگذارد که این کار را بکنم، و لذا گفتم چراغ را خاموش کن که وقتی سرش را جدا کردم بعد ببینم که چه کسی است، آیا پسر من است یا یکی از همان سرهنگان ارتش این کار را کرده است؟![1]

نه اینکه سلطان محمود آدم خوبی است، ما این مسئله را فقط از باب حکایت نقل کردیم.

نظر مرحوم آقا شیخ حسین حلّی پیرامون عدالت فقهاء

مرحوم آقای بروجردی و امثال او می‌گفتند: مضمون این روایت همان عدالت ظاهری است و برای یک مرجع همین عدالت ظاهری کفایت می‌کند؛ یعنی عادل باشد و ما بیش از این نیاز نداریم، بنابراین مضمون روایت:

فَأمّا مَن كانَ مِنَ الفُقَهاءِ صائِنًا لِنَفسِهِ حافِظًا لِدينِهِ مُخالِفًا لِهَواهُ مُطيعًا لِأمرِ مَولاهُ فَلِلعَوامِّ أن يُقَلِّدوهُ![2]

یک فرد عادی است که عدالتی دارد،

---

[1] معراج السعادة، ص ٤٩٧.

[2] الاحتجاج، ج ٢، ص ٤٥٨.

دوغ‌فروش و قصّاب و بقّال هم اگر درس بخوانند، در همین حد باید از آنها تقلید کرد!

آقا می‌فرمودند:

مرحوم آقا شیخ حسین حلّی در آن جلسهٔ درس گفت: «یعنی چه عدالت ظاهری؟! آقا اینها مسائلی است، اینها مراتبی است! کجا منِ ...[1] می‌توانم به این مسائل برسم؟! عدالت ظاهری یعنی چه؟!»

آقا شیخ حسین حلّی خیلی مرد از هوا گذشته‌ای بود؛ خدا رحمتش کند. بعد از فوت مرحوم آقا سیّد ابوالحسن دیگر قرار بر این شد که یا آقای حکیم مرجع بشوند یا آقا شیخ حسین حلّی؛ خب آقا طبعاً می‌خواستند که آقا شیخ حسین حلّی بشوند، چون ایشان از هر نظر أولی بودند؛ امّا خلاصه بالأخره آقای حکیم جلو افتاد، و ایشان گفتند:

وقتی که الآن او جلو افتاده است، دیگر ما بایستی هوای او را داشته باشیم و بایستی ایشان را محافظت کنیم و نگذاریم که مسئله به صورت

---

[1] این قلم به واسطهٔ شرم نگارش نتوانست لفظ صریح ایشان را در متن ذکر کند، امّا برای اثبات طهارت نفس و علوّ روح آن رجل الهی ـ رضوانُ اللهِ و برکاتُه علیه ـ مناسب می‌داند در پاورقی بیاورد: «الاغ». (رسالهٔ اجتهاد و تقلید، ص ٣٦، تعلیقه)

دیگری دربیاید؛ تا به‌حال به نحوی بود و الآن به نحوی دیگر.

به این می‌گویند کسی که از هویٰ گذشته است و خیر را برای خودش می‌خواست و صلاح و مطلب را برای خودش می‌خواهد!

گرفتاری ملت‌ها به‌واسطهٔ مصلحت‌بینی‌ها و تخیّلات پادشاهان

رسیدیم به اینجا که ما آمده‌ایم و داریم همه را به خودمان دعوت می‌کنیم، یعنی در ذهن خودمان می‌بافیم و می‌تنیم و می‌بینیم که این مصلحت است، و وقتی که این مصلحت شد، پس باید مردم هم متابعت کنند و حکم اسلام همین است!!

سابقاً هم همین‌طور بود؛ پادشاهی نشسته بود و ملّتی را باهم درگیر می‌کرد! شما این شاهنامهٔ دروغین را بردارید و بخوانید و ببینید،[1] همه‌اش دارد همین چیزها را می‌گوید! حالا غیر از این، اصلاً در طول تاریخ مطلب از این قرار است که کسی به یکی فحشی می‌دهد، آن یکی می‌آید به نام ملّیت و به نام اسلام با آن یکی قطع رابطه

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون فردوسی و شاهنامه رجوع شود به مطلع انوار، ج ۱۰، ص ۱۰۵ ـ ۱۱۶، تعلیقه؛ نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ١٤٦؛ نوروز در جاهلیت و اسلام، ص ۲۲۸ ـ ۲٤٥.

می‌کند و... . در همین زمان گذشته و زمان محمدرضا شاه، هر کسی که نه به مردم کار داشت و نه به ما کار داشت، ولی به او فحش می‌داد، این می‌آمد و به نام ایران و به نام ملّیت و به نام اهانت به مقدّسات ملّی، اصلاً با آن کشور قطع رابطه می‌کرد و مبالغی هم صرف می‌کرد که چرا آن مثلاً چه گفته است و این به ابرویش برخورده است! آن‌وقت تمام این خسارات از خزانهٔ این مملکت و از بودجهٔ همین ملّت بیچاره خرج می‌شد! چون

به گوشهٔ قبای أعلیٰ حضرت برخورده بود؛ او که قبا نداشت، قضیّه به کلاه او برخورده بود! درحالی‌که وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی خب تو با او طرف هستی، ملّت چه گناهی کرده است؟! چرا اینها باید تاوان پس بدهند؟! چرا اینها باید قصاص پس بدهند؟! آخر تا کی این ملّت باید تاوان تخیّلات شاهان و تارهای عنکبوتی را که اینها تنیده‌اند، پس بدهند؟! روی چه حسابی است؟! الآن تازه قدری جمهوری شده است و اوضاع دنیا عوض شده است، باز هم بالأخره حساب و کتاب و قانون و مجلس و... و

همین تقسیم قدرت، خودش قضیّه را کم کرده است؛ امّا سابق که این‌طوری نبود، سابق همه شاه بودند! این شاه بود، آن هم شاه بود، شاه توران و ایرانیان و اشکانیان و ساسانیان و... تا همین قاجاریّه و صفویّه و... ، تمام اینها دعواهای شخصی بوده است! در این دعواهای شخصی، این ملّت بیچاره دِرو می‌شدند؛ آقا یک دفعه بیست هزار نفر باید بمیرند، صد هزار نفر باید بمیرند، چون گفته فلان است!

اینها تارها است، اینها تخیّلات است، اینها بت‌ها است! آن‌وقت بر این اساس برنامه می‌ریزیم، صغریٰ و کبریٰ تشکیل می‌دهیم، نتیجه می‌گیریم و به‌عنوان یک حکم اسلامی یا یک فتوای اسلامی یا فتوای ملّی، می‌آییم و اقدام می‌کنیم، امّا در واقع تمام اینها تخیّل است! ما باید از اینها نجات پیدا کنیم!

اینکه می‌فرماید: «فَأمّا مَن کانَ مِنَ الفُقَهاءِ صائِنًا لِنَفسِهِ، حافِظًا لِدینِهِ»، کسی است که نجات پیدا کرده است. عزیز من! من بعد از چهل سال در خودم می‌بینم نجات پیدا نکرده‌ام! والله نجات پیدا نکرده‌ام! به این حضرت معصومه قسم، نجات پیدا نکرده‌ام! خب تو هم مثل من، تو که تافتهٔ جدا بافته نیستی! شاید هم من جلوتر از تو باشم! آخر روی

چه حسابی و چه کتابی؟! چطور شد تا وقتی که ما بر سر قدرت هستیم این حکومت، حکومتِ اسلام است؛ وقتی که می‌خواهند ما را کنار بزنند، حکومت از یزید هم بدتر است؟! خب این معلوم است که آن طرف تو هم خراب بوده است! چطور تا وقتی که شما قاضی بودی، کذا و کذا است؛ حالا که تو

را کنار می‌گذارند، می‌گویی دیگر بالا و پایین شما را فاش می‌کنم؟! خب معلوم است که آن طرف تو هم خراب بوده است! نجات از این، نجات از هویٰ، نجات از تخیّل؛ این منظور حضرت است!

نجات فقط از جانب خداوند

و مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ؛ «ما کی می‌توانیم نجات پیدا کنیم و کی نجات برای ما میسّر می‌شود» و لا تُستَطاعُ إلّا بِکَ؛ «درحالتی‌که این نجات و رستگاری فقط به دست تو است؟! فقط و فقط به دست تو است!»

ما خیال می‌کنیم که می‌توانیم یک قدم از خودمان برداریم! امّا طبق برهان، متحرِّک هیچ‌وقت نمی‌تواند محرِّک باشد، امکان ندارد! ذات ما که از جنبهٔ فعلیّت محتاج است و در وجود خودمان متجلّی از او و متّکی به او هستیم و ظلّ برای او هستیم، چطور ممکن است در افعال خودمان مستقلّ به ذات باشیم و از او مستغنی باشیم؟! چطور ممکن است؟! مگر امکان دارد؟! این افرادی که مدام می‌گویند اتّکاء به نفس و غرور ملّی و... ، اینها اصلاً بویی از اسلام نبرده‌اند! اتّکاء به نفس یعنی چه؟! باید

اتّکاء به خدا باشد، باید به خدا متکّی بود.[1] نفس کیست؟! ما چه کسی هستیم؟! ما باید شعارهایمان تفاوت داشته باشد، شعارهای ما باید با بقیّهٔ جاها فرق بکند! کمونیست‌ها هم همین را می‌گویند! پس بین اسلام و بین آنها چه فرقی است؟! هوشی‌مینه همین حرف را می‌زد و می‌گفت: «ویتنام وقتی می‌تواند بر آمریکا غلبه کند که خودش بتواند روی پای خودش بایستد!» همین حرف را می‌زد دیگر؛ امّا اسلام این حرف را نمی‌زند، اسلام می‌گوید فقط خدا!

در جنگ احد می‌گفتند: «اُعلُ هُبَل! اُعلُ هُبَل! هُبَل را بالا ببرید! هُبل را بالا ببرید!» حضرت فرمود: «اللهُ أعلیٰ و أجَلُّ!»[2] البته در این مضمون قدری اختلاف

است. نگفت ما متکّی به خود هستیم، نگفت ما غرور ملّی داریم، نگفت ما مسلمان‌ها چه هستیم! فرمود: «اللهُ أعلیٰ و أجَلُّ!» از اوّل خدا است!

ما چه کسی هستیم؟! طبیعت کیست؟! قهر طبیعت چیست؟! این حرف‌ها چیست؟! هرچه

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به آیین رستگاری، ص ٣٤.

[2] تفسیر القمی، ج ١، ص ١١٧. ترجمه:
«خداوند بلند مرتبه‌تر و با عظمت‌تر می‌باشد!» (محقّق)

هست خدا است! حتّی همان هُبَلی که او دارد بالا می‌برد، الله دارد بالا می‌برد. وقتی که پیغمبر می‌گوید: «اللهُ أعلیٰ و أجَلُّ!» مرز و حدّی برای این کلامش نمی‌گذارد و کلامش را به نحو اطلاق بیان می‌کند، و هم شامل مسلمین و هم غیر آن می‌شود؛ این می‌شود توحید. نه اینکه پیغمبر بیاید و بگوید که شما آمدید در مقابل ما و در مقابل خدا ایستادید! خدا مقابلی ندارد! چه کسی است که بیاید در مقابل خدا بایستد؟! چه کسی می‌تواند بیاید در مقابل خدا قد علم کند؟! این توحید نیست، این شرک است! آن کسی که یزید را در مقابل امام حسین می‌بیند، مشرک است! یزید کیست که بیاید در مقابل امام حسین بایستد؟! شمر کیست؟! مگر شمر در مقابل حضرت قدرتی دارد؟! شمر این قدرت را از کجا آورده است؟ یزید این قدرت را از کجا آورده است؟ می‌فهمید کجا داریم می‌رویم؟! این نجات از کجا آمده است؟! اسلام می‌آید حد را برمی‌دارد و می‌گوید: هرچه هست فقط خدا است!

تفاوت دیدگاه مادّی و ملکوتی به حکومت و مملکت

ظاهراً در دعای جوشن است:

یا مَن لا یُهرَبُ مِنهُ إلّا إلَیهِ![1] «از او فرار می‌کنیم امّا نه اینکه این فرارمان ما را از او دور بکند، بلکه دور شدن از او عین نزدیک شدن به او است؛ هرچه می‌خواهیم از او دور بشویم، نزدیک می‌شویم!»

حالا آن‌وقت ما می‌آییم این را به خودمان می‌بندیم!

هارون یک روز به ابر می‌گفت: «ای ابر، هرجا می‌خواهی بروی برو، از

---

[1] قابل ذکر است که در بحار الأنوار، ج ۹۲، ص ٤٥٣ در صحیفهٔ منسوب به حضرت ادریس نبی علیه السّلام آمده است: «و لا یُهرَبُ منه إلّا إلیه!» ولیکن در بلد الأمین، ص ٤٠٥، در دعای جوشن کبیر عباراتی قریب به این مضمون دارد: «یا مَن لا مَفَرَّ إلّا إلیه! یا مَن لا مَفزَعَ إلّا إلیه!» (محقّق)

مملکت من که نمی‌توانی خارج بشوی!» به خورشید هم می‌گفت: «از هرجا می‌خواهی بیرون بیا و از هرجا می‌خواهی غروب کن، طلوع و غروبت در مملکت من است!»[1] این مال خدا است ولی او دارد به خودش می‌بندد! آن حکومت علَی‌الاطلاق مال خدا است و او دارد به خودش می‌بندد! فرق بین هارون و بین حضرت سلیمان در این بود که حضرت سلیمان اینها را از خودش نمی‌دید با اینکه از هارون بیشتر داشت؛ باد در اختیارش بود، جن در اختیارش بود، مَلَک در اختیارش بود، عاصف بن برخیا با آن ید و بیضا در اختیارش بود، همهٔ اینها در اختیار حضرت سلیمان بود ولی آنچه او را پیغمبر کرد و او را هارون، این بود که:

یعنی وقتی که آن حشمت را دارد، آن حشمت را از خودش نمی‌بیند و به آن مور هم نظر دارد. امّا هارون نه، هارون این حشمت را از خودش می‌بیند.

---

[1] مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ٤، ص ٣١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٨، ص ١٤١.

تو سلیمان بشو، آن‌وقت برو هر کاری می‌خواهی بکنی بکن! ما سلیمان نشده‌ایم و می‌خواهیم ادای سلیمان را دربیاوریم! خب اینکه نمی‌شود! اوّل باید ذات ما دگرگون بشود و در آن دگردیسی و تغییر و تحوّل ایجاد بشود، بعد وقتی که این‌طور شد دیگر به تو حکومت دادند که دادند، ندادند که ندادند؛ تو را مرجع کردند که کردند، نکردند که نکردند؛ تو را شاه کردند که کردند، نکردند که نکردند؛ به تو پول دادند و مستغنی شدی و غنی شدی که شدی؛ تمام ثروت دنیا را ندادند که ندادند!

جایگاه دنیا در نظر امیرالمؤمنین علیه السّلام

امیرالمؤمنین علیه السّلام کسی بود که وقتی فضّه آمد و آن کیمیا را آورد و آن طلا را به آن حضرت داد، حضرت فرمود: «این چیست این را برای چه کسی آوردی؟! برای چه آوردی؟! نگاه کن ببین!» نگاه کرد دید که یک نهر آبی دارد

می‌رود و این جواهرات عجیبی که او درست کرده است و اصلاً در حساب نمی‌آید، همین‌طور دارد حرکت می‌کند.

حضرت فرمود: «بابا اینها مال ما است! تو مس را طلا کردی و داری برای ما طلا می‌آوری؟!» وقتی که او چنین چیزی را می‌بیند، می‌گذرد و می‌گوید: «چه‌کار کنم؟» فرمود: «در این رودخانه بینداز تا برود!» آن هم آن کیمیا و آن اکسیری را که داشت، برداشت و در رودخانه انداخت و آن را برد.[1]

حالا یک‌چنین کسی سه روز نان جو هم بخورد، خب خورده است؛ ﴿وَيُطۡعِمُونَ ٱلطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِۦ﴾.[2]

آن معاویه بی‌عقل بود که می‌گفت: «اگر در یک دست علی یک خانه از کاه بود و در دست دیگر او خانه‌ای از طلا بود، آن را زودتر می‌بخشید!»[3] برای آن بیچاره ارزش طلا از کاه و گندم بیشتر بود که این حرف را می‌زد؛ امّا برای

---

[1] مشارق أنوار اليقين، ص ١٢٦؛ انوار الملكوت، ج ١، ص ٦٩، با قدری اختلاف.

[2] سوره انسان (٧٦) آیه ٨. امام شناسی، ج ٩، ص ١٠٥:
«و براساس محبّت خداوندی، مسکین و یتیم و اسیر را اطعام می‌نمایند.»

[3] كشف الغمّة، ج ١، ص ٤٢١:
« قال معاوية: " ...فوالله لو كان بَيتانِ بَيتُ تِبنٍ و بَيتُ تِبرٍ، لأَنفَدَ تِبرَه قبلَ تِبنِه!"»

علی بین کاه و طلا اصلاً تفاوت نمی‌کند! والله تفاوت نمی‌کند! یعنی اصلاً وقتی که نگاه به کاه می‌کند انگار طلا است، نگاه به طلا می‌کند مثل اینکه کاه است؛ چون هر دو را از یک مبدأ می‌بیند، وقتی که هر دو از یک مبدأ است و تو وسط اینجا هیچ کاره هستی، حالا ـ به قول ترک‌ها ـ مرا سَنَنه؟! فرض کنید در جیب شما یک چک صد میلیاردی است، برای من با یک لیوان آب چه فرقی می‌کند و چه چیزی به من می‌دهند؟! حضرت علی این دوتا را از یک مبدأ می‌دید، لذا برایش هیچ فرقی نمی‌کرد!

صبح می‌رفت و تا شب چاه می‌کَند و خود را به انواع رنج‌ها مبتلا می‌نمود،

فردا دوباره می‌آمد و می‌کَند، پس‌فردا دوباره می‌آمد می‌کند، بعد از یک هفته یک‌دفعه به آب می‌رسید، گل‌آلود و خاک‌آلوده بلند می‌شد و بیرون می‌آمد، آب که بالا می‌آمد، شروع می‌کرد و می‌گفت: «وقف برای بنی فلان کردم و اهل بیت من در این حقّی ندارند!»[1] خدا را هم شکر می‌کرد که خدایا تو به من قدرت دادی که من توانستم این کار را بکنم، وإلاّ یک بیل هم نمی‌توانستم بزنم! هم می‌رود خودش را به سختی درمی‌آورد و هم چاه را درمی‌آورد و می‌بخشد، تازه می‌گوید: «خدایا همه را تو دادی!» این دیگر خیلی عالی است! یعنی علی واقعاً چه کیفی آنجا می‌برد!

در جلسهٔ قبل عرض کردم که گاهی اوقات انسان انفاق می‌کند و در این انفاق، احساس رضایت می‌کند، و بهتر است که این‌جور نباشد. این برای همین جهت است که می‌بیند این انفاق از او متمشّی شده است؛ چرا باید تمشّی را از خودش ببیند؟! چرا این انفاق از او متمشّی شده است؟! خب خدا این مال را داده است، می‌توانست این را ندهد؛ مگر خدا به آقای حدّاد مال داد که آقای حدّاد انفاق کند؟! آقای حدّاد

---

[1] الکافی، ج ۷، ص ٤٩؛ تهذیب الأحکام، ج ۹، ص ١٤٦.

غصّه خورد؟! آقای حدّاد که به نانش محتاج بود! بله، یک کارهای دیگری کرد که هزار تا منفِق هم نمی‌کنند! همین که خود آقا ذکر کردند که وقتی پول درمی‌آورد، اوّل به شاگردش می‌گفت بردارد، هرچه هست بردارد، بعد یک پنجاه فلس یا ده فلس برای خودش می‌ماند.[1] این از هزار تا انفاق بالاتر است! ولی آیا آقای حدّاد باید غصّه بخورد که چرا الآن من در یک هم‌چنین فقری هستم که نمی‌توانم انفاق کنم؟! قضیّه خیلی مهم است! تو که الآن داری انفاق می‌کنی، چه کسی این پول را آورده و در جیب تو گذاشته است که تو داری انفاق می‌کنی؟! چه کسی دارد این کار را می‌کند؟!

عدم جواز دخالت در امور خداوند

مدّتی پیش در همین زمان مرحوم آقا بود که گاهی اوقات این افراد از همین رفقا پیش ما می‌آمدند و از این حرف‌ها می‌گفتند که هیچ چیزی در بساطمان نیست.

---

[1] روح مجرّد، ص ۷۳.

بعد کم‌کم با خودم می‌گفتم که بندگان خدا این همه می‌آیند، خب آدم چه‌کار کند؟ بالأخره باید کاری انجام بدهد! غافل از اینکه به تو چه مربوط است! تو چه‌کاره هستی که بخواهی دل بسوزانی؟! اینها بندهٔ خدا هستند و تو هم بندهٔ خدا، داشتی بده، نداشتی نده؛ چرا بروی فضولی کنی؟! چرا برای خدا تکلیف تعیین کنی که خدایا بیا به من بده که به اینها بدهم؟! چرا برای خدا تکلیف تعیین می‌کنی؟! اگر داد خب بده، بعد بنشین سر جایت! بعد گفتم که بلند می‌شویم می‌رویم فرشمان را می‌فروشیم و کار اینها را راه می‌اندازیم، بعد حالا خدا بزرگ است. این قضیه تقریباً برای هفت یا هشت سال پیش در همان مشهد است. رفتیم کسی را صدا کردیم که بیاید و دو جفت فرش را بردارد و بفروشد، خیال می‌کنم آن موقع صد تومان می‌شد؛ همین‌که فردا خواست بیاید این کار را بکند یک‌دفعه یک نفر غریبهٔ غریبه که فقط ما را پانزده سال پیش دیده بود، یک تماس گرفت که آقا من عرضی با شما دارم. گفتم: بفرمایید! آمد و گفت: «آقا من امسال مقداری استفاده کرده‌ام؛ دلم نیامد که پول را به کسی بدهم، به دلم آمد که بیایم و

به شما بدهم.» اوضاع را ببینید! خدا می‌خواهد یاد بدهد و بگوید در کار من فضولی نکن؛ من خودم دارم می‌چرخانم! پانزده میلیون استفاده کرده بود، خمسش سه میلیون می‌شد و به من داد؛ ما همهٔ آن را پخش کردیم و همه آباد شدند و کارشان حل شد و فرشمان هم سرجایش ماند! خدا گفت: نمی‌خواهد فرش خود را بفروشی، بگذار سرجایش باشد! حالا چه کسی در سرِ این آقا انداخته است که حسابش را برسیم؟! اصلاً ده سال است که من را ندیده است، حالا این باید تلفن بزند و بلند شود بیاید اینجا و این کار را بکند، بعد هم خدا بگوید: پایت را از حدّ خودت بیرون نگذار و در کار من دخالت نکن؛ بخواهم می‌دهم، نخواهم نمی‌دهم! تو چه‌کاره هستی؟! تو داری برای من تکلیف تعیین می‌کنی که خدایا به من بده! می‌گوید: نمی‌خواهم بدهم!

بله، البته اینجا یک مسائل دیگری و یک چیزهای زیرکانه و ظریفانه هم هست، ولی إن‌شاءالله در وقت خودش؛ ولی فعلاً مرحلهٔ اوّل، مسئله این است که ما نباید در کار خدا دخالت کنیم!

فرار از حضرت حق عین نزدیکی به اوست

حالا این هربی که الآن هست: «یا مَن لا یُهرَبُ مِنهُ»، از کجا می‌خواهیم فرار کنیم؟! از چه کسی می‌خواهیم فرار کنیم؟! «یا مَن لا یُهرَبُ مِنهُ إلّا إلیهِ! فرار از او به‌سمت اوست!» امیرالمؤمنین علیه السّلام می‌فرماید: «أفِرُّ مِن قضاء الله إلیٰ قَدَرِه![1] این فرار از قضای خداست!» هر دوی اینها مربوط به خداست؛ هم از زیر دیوار آمدن به امر خدا و به قدرت و ارادهٔ خداست و هم نجاتی که به‌واسطهٔ این پیدا می‌شود، آن هم به قدرت خداست!

دختری از فامیل مادری ما در کرمانشاه بود. شخصی هم از اعیان آنجا بود که عادتش این بود که در خواب بلند می‌شد و قشنگ لباسش را می‌پوشید و از خانه بیرون می‌آمد و چرخ می‌زد و دوباره می‌آمد و می‌خوابید؛ بعداً که او می‌پرسیدند، چیزی یادش نبود! آخر بعضی افراد در خواب بلند می‌شوند و راه می‌روند و صحبت

---

[1] التوحید، شیخ صدوق، ص ۳۶۹:
«إنّ أمیرالمؤمنین علیه السّلام عَدَلَ مِن عند حائطٍ مائلٍ إلی حائطٍ آخَرَ؛ فقیل له: یا أمیرالمؤمنین، أ تَفِرُّ مِن قَضاءِ الله؟ فَقالَ: "أفِرُّ مِن قَضاءِ اللهِ إلیٰ قَدَرِ اللهِ عَزَّوَجَلَّ!"»
ترجمه: «امیرالمؤمنین علیه السّلام از کنار دیواری مایل به کنار دیواری دیگر رفتند. به آن حضرت عرض شد: یا امیرالمؤمنین، آیا از قضای خداوند فرار می‌کنی؟ حضرت فرمود: از قضای خدا به قدر خداوند عزّوجلّ فرار می‌کنم!» (محقّق)

می‌کنند! یک روز که هوا گرم بود و اهل منزل بالای پشت‌بام خوابیده بودند، بلند می‌شود و در حیاط می‌آید و شروع می‌کند به راه رفتن که به طرف درب برود؛ در همین موقع، یک دختر بچهٔ کوچک از بالای پشت‌بامِ بدون محجر (نرده)، در خواب غلت می‌خورد و پرت می‌شود و پایین می‌افتد و می‌خورد در سر همین آقایی که در حیاط داشته راه می‌رفته است! او متوجّه می‌شود و در همان‌جا بچّه را می‌گیرد؛ گرچه در همان حال که یک‌دفعه بچّه را می‌گیرد، و بچّه از یک متری می‌افتد پایین، ولی دیگر چیزی نمی‌شود. این تازه از خواب می‌پرد وتعجّب می‌کند

که این بچّه اینجا چه‌کار می‌کند؟! این دختر بچّه بزرگ می‌شود و ازدواج می‌کند، مدّت کمی که از آن می‌گذرد، از یک پلّه پایش سُر می‌خورد و می‌افتد و سرش به گوشهٔ پله می‌خورد و همان‌جا درجا می‌میرد! همین دختر بچّه از پشت‌بام می‌افتد و خدا نگهش می‌دارد و بعد همین دختر بندهٔ خدا این‌طور از یک پلّه پایش پیچ می‌خورد و می‌افتد و دیگر آب از گلویش پایین نمی‌رود و طفلکی از دنیا می‌رود!

پس این نجاتی که الآن حضرت تقاضا می‌کنند که: «مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ؟!» این چه نجاتی است؟ و ما در چه وضع و موقعیّتی هستیم که تقاضای نجات می‌کنیم؟ و نجات از چه چیزی است؟ و رستگاری از چه چیزی است؟ و نتیجهٔ آن نجات چیست؟ انسان به چه مسئله‌ای دسترسی پیدا می‌کند که در آنجا دیگر احساس می‌کند که نجات پیدا کرده است؟ خب دیگر اینها روشن است، منتها از باب تکرار مکرّرات است و إن شاء الله بقیّه برای جلسهٔ بعد.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس دوازدهم : حقیقت نجات و رستگاری (۳)

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

إلهى لاتُؤَدِّبنى بِعُقوبَتِكَ و لاتَمكُر بى فى حيلَتِكَ! مِن أينَ لِيَ الخَيرُ يا رَبِّ و لايوجَدُ إلّا مِن عِندِكَ؟! و مِن أينَ لِيَ النَّجاةُ و لاتُستَطاعُ إلّا بِكَ؟! لاالَّذى أحسَنَ استَغنىٰ عَن عَونِكَ و رَحمَتِكَ، و لاالَّذى أساءَ و اجتَرَأَ عَلَيكَ و لَمَيُرضِكَ خَرَجَ عَن قُدرَتِكَ! يا رَبِّ يا رَبِّ يا رَبِّ![1]

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به‌وجود آید، درحالی‌که آن خیر

این دو فقره‌ای که در اینجا است، همه در یک ممشا مفهوم پیدا می‌کند: «و مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِکَ» و «خَرَجَ عَن قُدرَتِکَ».

معنای نجات در لسان عوام

جلسهٔ قبل عرض شد که معنای نجات چیست. نجات را در همین اَلسِنه تفسیر و معنا می‌کنند به زمانی که گرفتاری و مرضی پیدا بشود و برای شفای آن مرض، دستشان از همه‌جا که قطع شد و پیش هر دکتری رفتند و در هر آزمایشگاهی رفتند و خلاصه وقتی که همهٔ این دکترها جیبشان را خالی کردند، تازه سراغ خدا می‌آیند و سفرهٔ حضرت قاسم و حضرت امّ‌کلثوم می‌اندازند و نذر می‌کنند و دخیل به امام رضا می‌بندند و امثال ذلک، و می‌گویند: دیگر خدایا آخر خط هستیم! یا اینکه گرفتاری دارند یا قرضی برایشان پیدا می‌شود که طلبکاران از هرجا سراغ آدم می‌آیند و می‌گویند که اگر ندهی چه

و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی‌که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به‌وسیلهٔ تو؟! نه آن کس که نیکی کند، از عون و کمک و رحمت تو بی‌نیاز می‌باشد؛ و نه آن کس که بدی نماید و بر تو جرئت ورزد و تو را از خودش خشنود نسازد، از ناحیهٔ قدرت و حیطه توانایی تو بیرون شده است! ای پروردگارم! ای پروردگارم! ای پروردگارم!»

می‌کنم، و اگر تا روز فلان ندهی چکت را به اجرا می‌گذارم و به زندانت می‌اندازم و یک بلایی سر تو دربیاورم که چه بشوی! تو این حرف‌ها را به ما نزدی! چرا از اوّل به ما نگفتی کلاهبرداری؟! آقا شما که از اوّل به هم می‌خندیدید، چه شد که طرف نامرد و کلاهبردار و منافق شد و دروغ و کلک و چه و چه شد؟! خلاصه، آن بیچارهٔ بدبخت هم یا می‌زند به طبل بی‌عاری و می‌گوید که بادا باد، یا مجبور می‌شود شب‌ها قرص اعصاب بخورد تا خوابش ببرد و... ؛ به هر صورت، وقتی از همه‌جا ماند، دیگر دست به دعا بلند می‌کند که خدایا، قرض مقروضین ادا بفرما! در دعاهای ماه رمضان می‌خوانیم که: «اللهُمَّ اقْضِ عَنّا الدَّینَ، و أغنِنا مِن الفَقر؛ إنّکَ عَلی کُلِّ شَیءٍ قَدیر.»[1] سراغ خدا می‌آییم که خدایا از دریچهٔ غیبت یک فرجی برسان و ما را خلاص کن! یا اینکه فرض کنید که گرفتاری‌های دیگری که در زندگی پیدا می‌شود و این حرف‌هایی که در مسائل روزمرّه است و در ألسِنه و أفواه دارج و رایج می‌باشد.

---

[1] المصباح، کفعمی، ص ٦١٨. ترجمه:
«خداوندا، دِین ما را ادا کن و ما را از فقر بی‌نیاز بگردان، که تو بر هر کاری قادر و توانا هستی.» (محقّق)

گرفتاری حقیقی به‌واسطهٔ جهل و دوبینی

ولی صحبت در این است که آن گرفتاری واقعی و حقیقی چیست؟ آن گرفتاری که أمّ‌الأمراض است و تمام دردها و مرض‌ها ناشی از آن گرفتاری است، چیست؟ آن گرفتاری عبارت است از «جهل»! جهل به حقیقت، جهل به واقع و جهل به مطلب!

شما ببینید نهصد و نود و نه مورد از هزار موردی که در این دنیا ـحتّی آن یك موردش را ما دیگر خیلی کوتاه می‌آییمـ دارند در سر همدیگر می‌زنند، همه به‌خاطر جهل است! اگر واقع و حقیقت را می‌دیدند دیگر این حرف‌ها نبود. چرا پیغمبر باید با ابوسفیان و ابوجهل دربیفتد؟! جاهل بودند! فرمود: من که از شما خانه و زندگی نمی‌خواهم، من که از شما مال نمی‌خواهم؛ بی‌عقل‌ها، آخر خدا شما را انسان آفریده است! این چندتا چوب چیست که درست کرده‌اید؟! آخر این خرماهایی که درست کرده‌اید و به شکل یك بت درآورده‌اید و بعد هم وقتی گرسنه می‌شوید حمله می‌کنید و همه را می‌خورید، این چیست؟! این‌طور

بوده است! از خرما بت درست می‌کردند، وقتی هم که عامُ‌المَجاعَه می‌شد همه می‌آمدند و خرماهایشان را می‌خوردند؛[1] حالا یکی سر خدا را به‌دست می‌آورد و یکی لنگ خدا را به‌دست می‌آورد و یکی بقیّهٔ جاها، خلاصه بستگی داشت که هر کسی کجای خدا به دستش بیاید! و بعد دیگر هیچ خدایی وجود نداشت! حالا شما دارید این خدا را می‌پرستید؟! به قول حضرت ابراهیم: «عقلتان کجاست؟! آن بت بزرگ زده و همه را خراب کرده است!» ﴿فَرَجَعُوٓاْ إِلَىٰٓ أَنفُسِهِمۡ﴾؛[2] گفتند: «مگر بت بزرگ کاری انجام می‌دهد؟!» ﴿وَٱللَّهُ خَلَقَكُمۡ وَمَا تَعۡمَلُونَ﴾؛[3] «ما»ی مصدریه است، یعنی «و اللهُ خَلَقَکُم و عَمَلَکُم و فِعالَکُم.»

همهٔ اینها ناشی از جهل و دو دیدن است!

نجات یعنی ما از این دوبینی بیرون

---

[1] المعارف، ابن‌قتیبة، ص ٦٢١.

[2] سوره أنبیاء (٢١) آیه ٦٤. افق وحی، ص ٥٨٠: «پس به خود مراجعه کردند.»

[3] سوره صافّات (٣٧) آیه ٩٦. افق وحی، ص ٩٣:

«و خداوند هم شما را و هم آنچه ساخته و پرداخته‌اید، خلق نموده است.»

بیاییم؛ نجات یعنی از این کفر و ایمان دیدن، بیرون بیاییم؛ از این استقلالِ در قدرت و تشخُّص و تحیُّز، بیرون بیاییم؛ دیگر امام حسین و شمری تصوّر نکنیم، که شمری بیاید و با آن مسائل خاص سر امام حسین را ببرد؛ دیگر ابن‌ملجم و علی را تصوّر نکنیم که یک ابن‌ملجمی هست و یک قدرت و نیرو و توانی دارد و این در مقابل می‌ایستد و علی را به زانو درمی‌آورد و علی را شکست می‌دهد و از بین می‌برد و او را زیر خاک می‌کند؛ این جهالت است و تمام اینها همه ناشی از جهل است!

وحدت اراده و مشیّت در عالم وجود

یک قدرت در عالم بیشتر نیست، یک اراده در عالم بیشتر وجود ندارد، یک مشیّت بیشتر در عالم وجود ندارد! اگر علی قدرت دارد و معاویه قدرت دارد و قدرت معاویه بر قدرت علی غلبه کند، آن علی که دیگر امام نیست؛ آن علی می‌شود یکی از مراجع! آیا این مراجع قدرت دارند؟! نه! او رفته و درس خوانده و زحمت کشیده است و به حسب ظاهر مجتهد شده است، و روی صفا و پاکی خودش و روی علمش رساله داده است و یک عدّه هم از او تقلید می‌کنند؛ امّا

آیا به باطن اتصال دارد؟! نه! طبق وظیفهٔ خودش و طبق آنچه از ادلّه به‌دست آورده است، دارد به وظیفه‌اش عمل می‌کند و خدا هم به او اجر می‌دهد؛ امّا آیا می‌توانیم بگوییم این شخص دارای قدرت ولایت و این حرف‌ها است؟! نه! اگر قرار باشد علی هم مانند این باشد و معاویه بیاید غلبه کند، این که دیگر امام نیست!

در این جریانات انتخاباتی که در زمان شاه برای همین قضیهٔ انجمن‌های ایالتی ولایتی برگزار شد، بیان آقا همین بود؛ در آنجا که می‌فرمودند: «شاه آمد به ما کلک زد و به ما رودست زد و همه ماندیم که چه‌کار کنیم؟!»[1]

لزوم عملکرد و رفتار صادقانه در مسائل اجتماعی و سیاسی

شیطان بی‌کار نمی‌شود! اگر حساب، حساب سیاست باشد آنها از ما جلوتر هستند! حواسمان باشد اگر ما بخواهیم از راه سیاست با دنیا طرف بشویم، آنها صد در صد بر ما پیروز هستند، چون شیطان دست بالا را دارد؛ پس صادقانه عمل

---

[1] رجوع شود به وظیفهٔ فرد مسلمان، ص ۲۷.

کنیم و رو راست باشیم.[1]

یک روز شخصی از همین مسجدی‌ها فوت کرده بود، مرد خوبی بود، از مؤمنین بود. قضیه برای بیست سال پیش است. آقا در تشییعش شرکت کردند و من هم بودم؛ سرهنگی از اقوام نزدیک این شخص هم در تشییع بود که در دستگاه شاه هم خیلی کاره‌ای بود، این آقا آمده بود و به‌دقّت روی کار حضرت آقا تمرکز کرده بود، و فقط همین‌طور داشت نگاه می‌کرد! خدایا این چیست؟! آقا تشییع کردند و نماز خواندند و در بهشت زهرا دفن کردند، حتّی رفتند بالای قبر او و یادم است که تلقین خواندند، و آنها هم

---

[1] امام شناسی، ج ۱۸، ص ۲۳۲:
«مگر ما نمی‌دانیم که حکومت اسلام بر اصل و اساس حکومت حضرت أمیرالمؤمنین علیه السّلام پایه‌گذاری می‌گردد؟! پایه‌هایش عین صدق و راستی می‌باشد؛ اگر از این محور بیرون گردد حکومت علی نیست! داخل و خارج، ما را باید آن‌طور که هستیم بشناسند؛ زیاده و کم موجب رسوایی و ریختن آبروی ماست. بیاییم شما را به خدا سوگند، جوش اسلام و مسلمین را برون از حدّ نخوریم، و با شایعات کاذبه، در صدد حفظ و صیانت اسلام برنیاییم! و گرنه در این معرکه خواهیم باخت؛ چراکه دشمنان ما در شیطنت از ما شیطان‌تر هستند، و اگر با دروغ و شیطنت بخواهیم آنها را به زمین بزنیم، به خطر افتاده‌ایم، زیرا بر فرض أقوائیّت شیطنتشان، آنها ما را به زمین خواهند کوفت!
راه صدور انقلاب، صدق و درستی است که بدون مایهٔ تبلیغی، خارجیان حتّی یهود و نصاری و سایر دولت‌های کفر را خاضع می‌کند و ملّت‌ها را به خود می‌کشاند؛ چون حقّانیّت اسلام و رسول‌الله را عملاً در وجود ما مشاهده می‌کنند. و امّا اگر با غیر صدق بخواهیم آنها را تسلیم نماییم، ابداً امکان ندارد؛ چرا که راه غیر صدق را ایشان بهتر می‌دانند، تازه اطّلاعی جدید هم بر دروغ ما پیدا می‌نمایند.»

خیلی خانوادهٔ بی‌حجابی بودند و همه قرطی بودند، امّا آنها کنار بودند و آقا در نماز فرموده بودند: «خانم‌ها هیچ کس حق ندارد جلو بیاید، و در موقع تشییع هم خانم‌ها عقب بروند که با وضع نامناسب نباشند!» آنها هم رعایت کردند و کنار ایستادند. البته چندتا زن چادری و باحجاب بود، و زنش هم زن خیلی مؤمنه‌ای بود. وقتی که تمام شد و داشتند برمی‌گشتند، آن سرهنگ آمد پیش آقا و سلام کرد و با آقا دست داد و یک جمله به آقا گفت: «کار امروز شما مرا

به تأمّل جدیدی در امر روحانیّت واداشته است!»

همین آقا معاون وزارت اوقاف در زمان شاه بود؛ حالا این حرف یعنی چه که: «کاری که من امروز از شما دیدم مرا به تأمّل جدیدی در امر روحانیت واداشت»؟! چه چیزی از ما دیده بود که آمد این حرف را به آقا زد؟! اینها را دارم می‌گویم که ما بفهمیم چه‌کار کنیم؛ گذشته‌ها گذشته، ما خدای ناکرده قصد عیب به دیگران را نداریم، خدا إن‌شاءالله همه را در روز قیامت مشمول عفو و درجات خودش قرار بدهد!

گفته‌اند که: آخوند ملاّ آقای دربندی رفته بود ضریح امام حسین را گرفته بود و رها نمی‌کرد، بندهٔ خدا به امام حسین می‌گفت: «تو را به حقّ مادرت فاطمهٔ زهرا از شمر نگذر!» حالا به تو چه مربوط است که می‌خواهد بگذرد، تو چه‌کاره هستی؟! حالا اگر امام حسین آمد و خواست بگذرد، خب بگذرد، چه کسی می‌خواهد جلویش را بگیرد؟! آن رحمة الله الواسعه‌ای که خدا به امام حسین داده است، شاید از شمر و یزید هم بگذرد؛ ما چه می‌دانیم؟! و حالا تو چرا ناراحتی؟! به امام حسین بگو تو بیا شفاعت مرا بکن؛ به بقیّه چه‌کار داری؟! تو برو به کار خودت

برس! حالا تو داری برای امام حسین تکلیف تعیین می‌کنی که تو را به حقّ مادرتان... ، قسم هم می‌دهی که در رو در بایستی بماند؟! چون می‌گویند هر کدام از ائمّه را اگر به حضرت فاطمهٔ زهرا قسم بدهی دیگر دعا قطعی و رد ناشدنی است؛ و این هم می‌خواست به‌اصطلاح چهار میخه کند!

حالا صحبت در این است که ما باید ببینیم خودمان چه هستیم؛ این مطالبی که نقل می‌کنم نمونه است، یعنی ما احساس وظیفه برای خودمان بکنیم.

کاری که آقا با رفیقشان می‌کردند، با کارشان با آن ارتشبد فلانی که می‌آمد سراغشان یکسان بود؛ به کسی کلک نمی‌زد و صداقت داشت. آن سرهنگ الآن دارد آخوندها را می‌بیند و نگاه می‌کند که آن آقایی که الآن از دنیا رفته است، برای این آقا که مال به ارث نگذاشته و وصیّت به ثلث نکرده است و آقا نفعی در این قضیّه ندارد ـ خودش خبر دارد، چون از خانوادهٔ نزدیک است ـ و هیچ ملاک و هیچ مناطی برای این شرکت نیست غیر از رضای خدا؛ فقط همین است! آنها می‌فهمند،

خیلی خوب هم می‌فهمند، از ما بهتر می‌فهمند! اگر ما خیال می‌کنیم که نمی‌فهمند خودمان گول خورده‌ایم. الآن رئیس جمهور آمریکا دقیقاً دارد کارهای ما را نگاه می‌کند و خوب می‌فهمد، اگر او نفهمد مشاورش دارد می‌فهمد؛ دقیق و حسابی دارند می‌فهمند! دیگر بیش از این نمی‌گویم، ولی آنها می‌دانند که اگر قرار است قانون رعایت بشود، اوّل باید برای نزدیکان خود ما رعایت بشود!

رفتار صادقانهٔ ائمّهٔ معصومین علیهم السّلام و اعتراف دشمنان ایشان به این قضیه

امیرالمؤمنین علیه السّلام به دخترش گفت: «رفتی این را از بیت‌المال برداشتی؟! الآن دستت را قطع می‌کنم! اشتباه کردی!»

گفت: «من که نرفتم برای خودم بردارم!»

گفت: «اگر برای خودت برمی‌داشتی که دستت را می‌بریدم! تو اشتباه کردی رفتی از بیت‌المال برداشتی!»[1]

لذا وقتی اسم امیرالمؤمنین می‌آید همین معاویه ـ علیه اللعنة ـ گریه می‌کند؛ واقعاً گریه

---

[1] تهذیب الأحکام، ج ۱۰، ص ۱۵۱، با قدری اختلاف.

می‌کند! دروغ هم گریه نمی‌کند، واقعاً متأثّر می‌شود! وقتی ضِرار بن ضَمرةِ اللَّیثیّ می‌رود و قضایای علی را برای معاویه شرح می‌دهد، معاویه می‌نشیند و گریه می‌کند.[1]

یک روز مأمون یکی از شعرای زمان امام رضا علیه السّلام به نام أبونواس را آورد و گفت: «از مولایت برای من بگو!» ترسید که بگوید؛ گفت: «نه، تقیّه نکن و بگو!»

شروع کرد از احوال حضرت برای مأمون گفت، بعد مأمون گفت: «تو فقط همین قدر می‌دانی؟! من که بیشتر از تو می‌دانم!»

بعد شروع کرد گفت: «مرثیه‌خوان‌ها بیایند مرثیه بخوانند و این حرف‌ها را بزنند!» بعد هم خودش شروع کرد و حالات امام رضا را گفت و گریه می‌کرد! نه اینکه به دروغ

---

[1] أعلام الدّین فی صفات المؤمنین، ص ۱۵۰.

گریه کند، راست گریه می‌کنند![1] آنها بهتر می‌دانند، ولی خب نفس نمی‌گذارد که اینها بیایند و تسلیم این گریه‌شان بشوند و به این حقیقتی که پذیرفتند سر فرود بیاورند.

نمونه‌ای از رفتار غیر صادقانهٔ بعضی از آقایان

یک آقایی را زندان برده بودند ـ من دیگر بالإجمال می‌گویم برای اینکه مطلب خودم را برسانم ـ یکی از مقامات مملکتی به دیدن او آمد، به گماشته‌اش گفته بود: «برو و بدون اینکه به او اطّلاع بدهی از سوراخ زندان نگاه کن که در چه حال و وضعیّتی است و ببین که اگر شرایط مساعد نیست با او کار نداشته باشیم.» می‌گفت: «من نگاه کردم و دیدم چیزی رویش انداخته و خوابیده است.» گفت: «خیلی خوب؛ حالا برویم.» رفت داخل و شروع کرد به در زدن، در زندان را زد و دوباره نگاه کرد، از داخل زندان گفت: «بفرمایید کیست؟» وقتی که داخل رفتند دیدند که نشسته و کتاب هم دستش است و دارد کتاب می‌خواند!

فهمیدید چه عرض می‌کنم؟! آیا او حق دارد سر تسلیم به این فرود نیاورد یا حق ندارد؟! ما

---

[1] بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ٣٠٦؛ الغیبه، ص ٥٣.

کجا هستیم؟!

شهید مطهری: «توقّع مردم از یک مرجع، توقّع از یک پیغمبر است!»

در کتاب ولایت فقیه هست که کسی رفته بود به حاج آقا حسین قمی[1] گفته بود:

آقا آنچه که مردم از شما توقّع دارند توقّع یک مرجع نیست، مردم از شما توقّع پیغمبر را دارند! آیا شما در این مقام هستید یا نیستید؟!

مرحوم آقای مطهری ـ خدا بیامرزدش ـ وقتی پاریس رفت و برگشت، در آن جلسه‌ای که از پاریس برگشته بود و داشت شرح ماجرا و مسائل را برای آقا تعریف می‌کرد؛ البته من بخشی از آن را بودم و بعد دیدم این‌طور راحت‌تر است که خصوصی باشد، و رفتم. می‌گفت:

من یک روز رفتم پیش ایشان و گفتم: آقا شما الآن می‌دانید که چطور در ایران مطرح هستید؟! حرف شما حرف اوّل است، کلام شما کلام اوّل

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون احوالات حاج آقا حسین قمی رجوع شود به ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ٤، ص ٢٥.

است؛ شما یک اعلامیه که می‌دهید بعد از یک ساعت در تمام ایران انجام می‌دهند. نه‌تنها در ایران، چشم دنیا الآن به شما دوخته شده است! توقّعی که مردم از شما دارند و اهتمام به انجام اوامری که از شما دارند، آن اهتمامی است که مردم به رسول‌الله دارند! آیا شما خودتان را در این مقام می‌بینید و به موقعیّت خودتان واقف هستید؟!

ایشان هیچ جوابی ندادند و همین‌طور سرشان را پایین انداختند و هیچ حرفی نزدند!

ببینید اینها چیزهایی است که خود اینها هم به این مسائل واقف بودند؛ مسئله خیلی حسّاس است!

لزوم تصحیح نحوهٔ عملکرد در ارتباط با دیگران

ما فقط ادّعای سلوک نکنیم؛ ادّعای سلوک به اینکه الحمدللّه ذکر می‌گوییم و نماز شب و این حرف‌ها را داریم، و خودمان را گل سرسبد بدانیم! باید بدانیم که کارمان و فعلمان چیست؟ ما که مقام ثبوتش را نمی‌دانیم و خبر نداریم، ما را چه به اینکه این حرف‌ها را بزنیم؟! ولی دیگر این‌قدر که پسر ایشان هستم و در زندگی ایشان هستم، این را دارم می‌گویم که ایشان چنان عدلی را در زندگی خانوادگی پیاده کردند که صدای ما

را درآورده بودند! قضیّه این است.

مسئله این است که ما کجا داریم قدم می‌گذاریم و چه مسائل و قضایایی در ذهن ما است و اهداف ما برای این قضیه چیست و جایی که ما داریم می‌رویم و کاری که داریم انجام می‌دهیم، و صحبت ما و کردار ما و فعل ما به چه نحوه‌ای است؟!

آنهایی که ما آنها را مسلمان نمی‌دانیم، آیا واقعاً آنها انسان هم نیستند؟! آنها بین خود و بین خدا رابطه‌ای ندارند؟! آنها راهی برای هدایت ندارند؟! یک‌وقت نکند که ما راه آنها را ببندیم! «کونوا لَنا زَینًا و لا تَکونوا عَلَینا شَینًا.»[1] نکند ما با این کار خودمان راه آنها را بسته باشیم! او که الآن نیامده است و به قول ما، مار بخورد و

افعی بشود؛ وقتی یک نفر می‌آید و دیگر جزء ما می‌شود و عادت می‌کند و دیگر به شلنگ تختهٔ ما عادت می‌کند، دیگر ما را باکی نیست! ولی چیزی که هست اینکه افراد دیگری هستند که می‌توانند.

---

[1] الأمالی، شیخ صدوق، ص ٤٠٠. فقاهت در تشیّع، ص ٥٢:
«پیوسته موجب زینت و آبروی ما باشید، نه موجب ننگ و عار و ذلّت ما!»

چه کسی آمد و دست ما را گرفت؟ «مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ؟» شما این نجات را از کجا آوردید؟! ما از کجا آوردیم؟! چه کسی برای شما نامهٔ فدایت شوم نوشت؟! و به قول امروزی‌ها چه کسی با دستمال ابریشم درِ خانهٔ شما آمد؟! هر کسی به یک طریق دیگر و هریک به یک نحوهٔ دیگر!

روایت امام صادق علیه السّلام در نحوهٔ دستگیری خدا از مؤمنان راستین

امام صادق علیه السّلام در آن روایت می‌فرماید:

هر کسی از شیعیان ما صداقت و صفایی داشته باشد، خدا مؤمنی را بر سر راهش قرار می‌دهد.[1]

پس هرکس را نگاه بکنی، یک وسیله و راهی بوده است که او را ببرد و چرخ بزند و دور بزند و اینجا بیاورد.

یکی از رفقا می‌خواست شخصی را ببیند، من گفتم: این به‌درد نمی‌خورد! گفت: «نه، بیا برویم!» خلاصه ما نزد آن شخص رفتیم. من شروع کردم از او سؤالاتی پرسیدم و بحثی درگرفت که حدود دو ساعت ایشان برای ما صحبت کرد. استاد به این می‌گویند یا به شخصی

---

[1] الاحتجاج، ج ۲، ص ٤٥٨. جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به ص ١٦٨.

که شما پیش او بروید و صاف به شما بگوید؟! استاد شخصی است که به آقای مطهّری بگوید: «از من هرچه می‌خواهی بپرس تا جوابش را به تو بدهم!»[1] درحالتی‌که سواد ظاهری ندارد! این شخص کجا پیدا می‌شود؟! [مرحوم والد] به آقا سیّد ابراهیم کرمانشاهی گفت: «تو از هر کتابی که می‌خواهی سؤال کن تا ایشان به تو جواب دهند!»[2] از فصوص محیی‌الدّین سؤال

کنید، می‌ریزد بیرون! از اسفار بپرسید، می‌ریزد بیرون! او کسی است که تا نصفه‌های سیوطی هم نخوانده است! اینها از کجا آمده است؟! این چه توفیقی بوده که قسمت ما شده است و خدا ما را از میان این جمع برگزیده و گردآورده و بر سر این سفره نشانده است؟! این را از کجا آورده‌ایم؟! خب بفرمایید دیگر! خب بروید دیگر! هر کسی که می‌خواهد بلند شود و برود! برود سراغ بگیرد، عراق برود، هند برود، پاکستان برود، مالزیا برود، اندونزی برود، آمریکا برود هرجا، این‌طرف آن‌طرف، اگر

---

[1] روح مجرّد، ص ۱۶۰.

[2] همان، ص ۱۲۲ ـ ۱۲۵.

آنجا چیزهای خوبی پیدا می‌شود، خب بسم الله!

علاّمه طهرانی: «این راه، راه یقین و علم است و با شک جمع نمی‌شود!»

خب واقعش همین است، از اوّل هم این‌طور بوده است! آخرین مرتبه‌ای که من خدمت ایشان رسیدم و ایشان داشتند می‌نوشتند، عصر بود، سه ماه به ارتحالشان بود. من کنارِ درب ایستاده بودم و ایشان مشغول بودند، فرمودند: «خب چطوری؟ رفقای قم چطورند؟» یک سؤالاتی کردند و بعد از این حرف‌ها، فرمودند:

هر کسی که شکّی دارد نباید بگذارد این شک در او بماند! این راه، راه یقین و راه علم است، این راه با شک جمع نمی‌شود؛ هر کسی شک دارد برود تحقیق کند و شکّش را برطرف کند که با یقین و با علم جلو برود!

این آخرین حرفی بود که ایشان به من زدند. اینجا نیا، ندارد؛ با یقین بلند شو و بیا! خب ما این را از کجا آورده‌ایم؟ این را چه کسی به ما داده است؟ آیا ما خودمان بودیم، خودمان باعث شدیم و خودمان موجب بودیم؟! هیهات! کجا ما می‌توانیم قدمی از قدم برداریم؟!

تمام اینها برای این است که جهل بیرون برود،

﴿وَيَعۡلَمُونَ أَنَّ ٱللَّهَ هُوَ ٱلۡحَقُّ ٱلۡمُبِينُ﴾[1]؛ تمام این مسیر برای این است که بدانید خدا حق است! حالا من گفتم خدایا تو حق هستی، همین، تمام شد؟! ﴿وَيَعۡلَمُونَ أَنَّ ٱللَّهَ...﴾، نه اینکه فقط بگویید

خدا تو حقّی! خدایا تو حق هستی، یعنی حقیقت در عالم منحصر به یك ذات است و بس! دیگر نه کافر در آنجا عرض اندام دارد و نه مؤمن، نه ابوسفیان آنجا می‌تواند قد علم کند و نه پیغمبر اکرم رسول‌الله! در برابر حقّیتِ حق، کلّ ما سواه فهو صفر؛ هیچ چیز دیگری وجود ندارد! ﴿وَيَعۡلَمُونَ﴾ یعنی به اینجا برسید! ﴿وَيَعۡلَمُونَ أَنَّ ٱللَّهَ هُوَ ٱلۡحَقُّ ٱلۡمُبِينُ﴾ یعنی نه آن کافر از خودش قدرت دارد و نه غیر آن!

اشعار خیلی جان‌داری است! به قول آقا می‌فرمودند: «مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله

---

[1] سوره نور (٢٤) آیه ٢٥. الله شناسی، ج ١، ص ٣٣٢:
«و می‌دانند که حقّاً و حقیقتاً الله است که اوست حقّ آشکارا!»

خراسانی خیلی آدم جان‌داری بود!» می‌گوید:

بعد می‌آید می‌گوید:

انصراف به مبدأ و حقیقت، یگانه هدف و رسالت اولیاء الهی

آخر می‌گوید: همهٔ هفتاد و دو ملّت، خودش است! مظاهر خدا دارای صفات متفاوت پروردگار هستند که هر مظهَری در مظهریّت ظهوری دارد، و توحید این است که انسان به منشأ این ظهور واقف بشود، نه اینکه به این مظهر نگاه کند! تا دیدِ ما در مظهر است، در جهل و خودپرستی و شرک باقی هستیم. وقتی که مظهر کنار رفت دیگر بین پیغمبر و بین غیر پیغمبر فرق نمی‌گذاریم؛ تمام اینها به‌خاطر این است که ما گرفتار مظهر هستیم، ما گرفتار این ظواهریم، ما گرفتار این صوَر متعیّنهٔ این عالَم هستیم، ما قائل به ثنویّت و بلکه تَثلیث و تَربیع و تَخمیس و تسدیس شده‌ایم! اگر هزار ألف و تألیف هم بگیریم، هزار تا بت درست کرده‌ایم! خدا می‌گوید: من در این عالَم دارم کار انجام می‌دهم؛ زید و عمر و این و آن چه کسی هستند؟!

تمام این زحمات و داد و بیدادِ پیغمبر و این جنگ‌ها و این حرف‌ها به‌خاطر این بود که به مردم بگوید: ای مردم، من هیچ هستم! تمام اینها به‌خاطر این بود. آن‌وقت مردم می‌گفتند: نه، تو رسول اللهی! فرمود: خب آخر با تعارف کردن که کاری درست نمی‌شود! این ولایتی‌ها را دیده‌اید که می‌نشینند و می‌گویند: علی، علی، فقط علی! آقا خود علی می‌گوید: تمام این جنگ صفین و نهروان و جمل و بیست و پنج سال خانه‌نشینی، به‌خاطر این است که شما بفهمید علی هیچ کس نیست!

بعد از ارتحال آقا یکی از رفقا بدجوری افتاده بود و اوضاعش خراب بود، متوسّل به آقا شد؛ می‌گفت: «هرچه من به آقا می‌گفتم که فقط شما بودی که ما را از گرفتاری درآوردید! آقا می‌فرمود: هیچ کاری نکردیم!» محکم! همان موقع محکم بودند، حالا هم محکم هستند و هیچ کاری ندارند! می‌گفت: «من فلان بودم و من چه بودم؛ شما چنان کردی! می‌فرمودند: من کاری نکردم!» خیلی هم خودشان را جدّی گرفته بودند! باز می‌گفت: «ما این‌طور بودیم، آن‌طور بودیم، بدبخت بودیم، بیچاره بودیم! می‌فرمودند: من هیچ کار نکردم! دیگر هم از این حرف‌ها نزن! من هیچ‌کاره هستم!» یعنی تمام

بدبختی‌ها را این مرد در این هفتاد سال متحمّل شد، تازه الآن می‌گوید: من هیچ کاری نکردم! چرا می‌گویی من؟! چرا مشرکی و داری شرک می‌آوری؟! این زحمات من برای این بود که تو توحید پیدا کنی، نه اینکه تازه من را در مقابل خدا بگذاری! من را در مقابل خدا می‌گذاری؟! تو الآن مشرک هستی، شرکت را کنار بگذار؛ من کاره‌ای نبودم! و راست هم می‌گفت!

ما باید چگونه این را جمع کنیم؟! او که می‌گوید: «مَن لَم‌یَشکُرِ المَخلوقَ لَم‌یَشکُرِ الخالِقَ.»[1] از این طرف، قضیّه این است. از آن طرف می‌گوید که تمام این بی‌رنگ‌ها وقتی در اینجا آمد همه رنگ شد! خب

---

[1] عیون أخبار الرضا علیه السّلام، ج ۲، ص ۲٤:

«عن عبدالعَظیمِ بنِ عبدالله الحَسَنیِّ عن محمودِ بنِ أبی‌البِلادِ قال: سَمِعتُ الرّضا علیه السّلام یَقولُ: "مَن لَم یَشکُرِ المُنعِمَ مِنَ المَخلوقینَ لَم یَشکُرِ اللهَ عَزَّوَجَلَّ."»

ترجمه: «شنیدم که امام رضا علیه السّلام می‌فرمود: «آن کس که نعمت‌دهنده از میان مخلوقات را شکرگزار نباشد، شکرگزار خداوند عزّوجلّ نخواهد بود.» (محقّق)

این اوضاعِ آشفته را چگونه جمع کنیم؟! این را چه‌کار کنیم؟! این إن‌شاءالله اگر خداوند بخواهد بماند برای فردا شب.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس سیزدهم : اولیاء الهی مجرای نزول مشیّت پروردگار

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

إلهى لا تُؤَدِّبنى بِعُقوبَتِكَ و لا تَمكُر بى فى حيلَتِكَ! مِن أينَ لِيَ الخَيرُ يا رَبِّ و لايوجَدُ إلّا مِن عِندِكَ؟! و مِن أينَ لِيَ النَّجاةُ و لا تُستَطاعُ إلّا بِكَ؟! لاالَّذى أحسَنَ استَغنىٰ عَن عَونِكَ و رَحمَتِكَ، و لا الَّذى أساءَ و اجتَرَأ عَلَيكَ و لَمَيُرضِكَ خَرَجَ عَن قُدرَتِكَ![1]

حضرت در اینجا می‌فرماید:

«از کجا برای من نجات و رستگاری میسّر خواهد شد درحالتی‌که این امر فقط به تو انجام

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

می‌پذیرد؟! آن کسی که کار نیکو انجام داده، از کمک و رحمت تو مستغنی نبوده و این عمل نیکو را مستقلّ به ذات، انجام نداده است؛ و نه اینکه آن کسی که کار زشت انجام داده و بر تو جرئت کرده و مخالفت امر و نهی تو را بجای آورده و تو را از خودش راضی نکرده است، از قدرت تو بیرون رفته است.»

فلاح و رستگاری به‌واسطهٔ علم و بیرون آمدن از جهل

عرض شد که نجات به معنای فلاح است؛ فلاح و رستگاری به‌واسطهٔ علم و بیرون آمدن از جهل برای انسان حاصل می‌شود:

﴿كَلَّا لَوۡ تَعۡلَمُونَ عِلۡمَ ٱلۡيَقِينِ ❊ لَتَرَوُنَّ ٱلۡجَحِيمَ ❊ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيۡنَ ٱلۡيَقِينِ ❊ ثُمَّ لَتُسۡـَٔلُنَّ يَوۡمَئِذٍ عَنِ ٱلنَّعِيمِ﴾.[1]

تفاوت مراتب علم و قطع و اطمینان

علم یعنی حال اطمینان به واقع؛ در قبال یقین. یقین یعنی قطع به یک موضوع ولو اینکه بعداً کشف خلاف بشود. شما فرض کنید که به قضیّه‌ای یقین دارید، من باب مثال: زید فلان حرف را زده است و بعد هم روی حرف او ترتیب اثر می‌دهید و چه می‌کنید و بعد هم کشف خلاف می‌شود. آن قَطّاعی که قطع پیدا می‌کند واقعاً یقین می‌کند، یعنی قطع دارد و به لحاظ این قطعش ترتیب اثر می‌دهد، درحالی‌که مرتّب

---

[1] سوره تکاثر (۱۰۲) آیات ۵ ـ ۸. الله شناسی، ج ۳، ص ۳:
«شما اگر بالمعاینه علم پیدا کنید ❊ تحقیقاً (آن کَثرت‌طلبی را) به‌صورت جَحیم سوزان و آتش گداخته خواهید دید ❊ و پس از آن، آن را به حقیقت یقین خواهید دانست ❊ و سپس از نعیم (که راه قرب بنده به‌سوی خدا و ولایت است) از شما در آن روز پرسش خواهد شد (که در چه حد حجاب کثرت را کنار زدید و در عرصهٔ توحید گام نهادید)!»

برایش کشف خلاف می‌شود؛ چون قَطّاع همان‌طوری که زیاد برایش قطع پیدا می‌شود، در نتیجه زیاد هم برایش در مقابل این قطع، کشف خلاف می‌شود، چون قطعش بر پایه‌ای استوار نیست، لذا کشف خلافش هم خیلی سریع است؛ به‌عکس آن افرادی که خیلی دیر باور می‌کنند. آن افرادی که خیلی دیر باور می‌کنند، خیلی خوب هستند، اینها افرادی هستند که خیلی زود با یک حرف باور نمی‌کنند. اتفاقاً در روایت هم داریم:

اگر خواستید عقل شخصی را آزمایش کنید، یک مطلب تقریباً غیر عادّی به او بزنید؛ اگر زود پذیرفت این خیلی خوب نیست، امّا اگر گفت حالا ببینیم شاید این‌طور و شاید آن‌طور باشد، معلوم می‌شود که فردی است که روی کار خودش حساب و کتاب دارد و این‌طور نیست که سریع مطلبی را بپذیرد.[1]

اما علم این‌طور نیست؛ علم یعنی انکشاف واقع برای انسان، وقتی واقع برای انسان منکشف شد دیگر خلاف معنا ندارد. معمولاً راه‌هایی که ما در این دنیا برای رسیدن به واقع طی می‌کنیم،

---

[1] رجوع شود به الکافی، ج ۱، کتاب العقل و الجهل.

در انسان حال قطع می‌آورد، نه علم. علم برای ما خیلی کم پیدا می‌شود، غالباً قطع است؛ تازه اگر قطعی باشد، این جنبهٔ علم ندارد مگر موارد خیلی نادر که ما به علم می‌رسیم. البته خب قطع هم حجّت است، به جهت عدم فرق و امتیازی که ما وجداناً و نفساً بین این دو می‌بینیم، لذا این قطع حجّت است و متابعت از آن واجب است. اگر برای شخصی علم به واقع پیدا بشود، دیگر نمی‌تواند مخالفت آن را بکند؛ خیلی مشکل است. حالا اگر هوای نفس بیاید و جلوی راه را بگیرد، آن یک مطلب دیگری است. یک مرتبهٔ بالاتر از علم هم هست و آن مرتبهٔ اطمینان است؛ مرتبهٔ اطمینان یعنی نفس انسان به مطلبی آرامش پیدا می‌کند. این برای شخصی است که نفسش برگردد و متحوّل بشود و به قضیّه‌ای برسد؛ آن‌وقت در اینجا دیگر مخالفت معنا ندارد و آن مقام، مقام اطمینان است.

مصادیقی از انسان‌های نجات‌یافته و یا افراد گرفتار جهل

نجات یعنی انسان از شرک و از دوبینی بیرون بیاید، از اثر بگذرد و به مؤثّر برسد، از مسبّب بگذرد و به سبب برسد، از مجاز بگذرد و به حقیقت برسد؛ این می‌شود «نجات». وقتی که

این‌طور شد دیگر تمام گرفتاری‌های دنیا برای او بی‌معنا می‌شود. مرحوم آقا سیّد جمال گلپایگانی بارها به آقا می‌فرمودند:

آقا سیّد محمّدحسین کسی که عرفان ندارد، نه دنیا دارد و نه آخرت دارد! من را می‌بینی در این حال هستم، خوشم![1]

حالشان هم خیلی حال نامساعدی بود؛ اوّلاً خودشان که ناراحتی پروستات داشتند و عمل کرده بودند و افتاده بودند، پسرشان هم به یک گرفتاری مبتلا شده بود و قرض هم بالا آورده بودند، و خلاصه از هر طرف حمله و... بود، از آن طرف هم ـ خدا نصیب کسی نکند ـ اگر قرار باشد داخل منزل هم به غُرغُر بیفتد، آن دیگر

[1] معاد شناسی، ج ۹، ص ۱۱۸؛ مطلع انوار، ج ۲، ص ٤١٩؛ مهرفروزان، ص ۵۰.

مصیبتی است که آدم نمی‌تواند کاری بکند! رو کرد به آقا: «آقا سیّد محمّدحسین کسی که عرفان ندارد، نه دنیا دارد و نه آخرت! من را می‌بینی، خوشم!» به همه چیز پشت کرده بود! صحیفهٔ سجادیّه را باز کرده بودند و یکسره می‌خواندند. چون دیگر این مرد از شرک و دوبینی و از جهل درآمده است، دیگر این مرد از بده‌بستان‌هایی که در هم‌قطاران خودش هست درآمده است، دیگر این مرد از گرفتاری‌هایی که در این موقعیّت، أقران و همه به او مبتلا هستند، بیرون آمده است!

یکی از بستگان ما می‌گفت:

ما در نجف منزل آقا سیّد محمّد روحانی رفته بودیم، موقع ظهر بود، در گرمای عجیب، یک‌دفعه بعد از غذا دیدیم دارند زنگ خانه را می‌زنند! ایشان رفت و بعد از ربع ساعتی برگشت، دیدیم دارد می‌خندد! بعد من علّتش را پرسیدم (یا خودش گفت) گفت که: «در این گرما خنده‌ام از این است که کسی از همین هم‌درسی‌ها آمده است تا به من این خبر را بدهد که: "دیدم فلان آقای مرجع (یا اطرافیان او) داشت پشت سر تو، به دو تا از شاگردانت

بدگویی تو را می‌کرد و او را به درس خودش می‌کشید!" این ساعت یک بعد از ظهر در گرمای عجیب نجف آمده است تا این خبر را بدهد!»

تمام اینها چیست؟! نه دنیا دارند و نه آخرت! همهٔ اینها جهل است!

علّت مخالفت با مرحوم قاضی رضوان الله تعالی علیه

آقای حدّاد می‌فرمودند ـ من این را بارها از آقا شنیده بودم ـ:

می‌دانید چرا مردم نجف با مرحوم قاضی مخالف بودند؟ چون مرحوم قاضی می‌گفت: «هرچه داری بگذار کنار؛ اگر علم داری، خدا به تو داده است، تو چه‌کاره هستی؟! تو هیچ‌کاره‌ای! قدرت داری، خدا به تو داده است؛ محبوبیّت را خدا به تو داده است، خدا بخواهد محبوبیّت را می‌گیرد.»

بنده داشتم در قم مطوّل درس می‌دادم، مبحث بیان را می‌گفتم، شب تا صبح در این کلمه «لٰكِنَّهُ» ماندم و معنایش را نفهمیدم که لکنّ چیست؟! لَکنه خواندم، لِکنه خواندم، لَکَنه خواندم، هرچه شما بگویی خواندم! صبح به یکی از افراد گفتم: آقا این چیست؟ گفت: «لٰكِنَّهُ!» چون شب قبلش يك خاطره از من خطور کرد،

خدا

گفت: بفرما، حالا بگیر! این چیست؟! ما داریم دنبال چه می‌گردیم؟! چرا نمی‌آییم تسلیم شویم؟! چرا نمی‌آییم قضیه را راحت کنیم؟! چرا نمی‌آییم امانت را به دست صاحبش برگردانیم؟!

در درس نائینی حداقل پانصد مجتهد شرکت می‌کردند؛ کارش به جایی رسید که از ترس، پنج سال از خانه بیرون نیامد! آن محبوبیت‌ها کجا رفت؟! آن بیا و بروها کجا رفت؟! از ترس پنج سال از خانه درنیامد! چه شد؟! کجا رفت؟! دیگران چه شدند؟! قدرت مگر برای تو است؟! قدرت برای کسی نیست؛ چرا داریم به خودمان می‌بندیم؟! قضیه این است!

وقتی که این خاطرات شاهِ گذشته را می‌خواندم، در آنجا یک عبارت جالبی بود! آخر اینها کبکبه‌ای داشتند و اوضاعی بود! واقعاً وقتی آدم چشمش به اینها می‌افتاد و اینها را می‌دیدید، اصلاً مگر در مخیّلهٔ اینها خطور می‌کرد که مسئله غیر از این باشد؟! کار اینها به جایی رسید که به‌خاطر اینکه اینها را در آمریکا نگه ندارند، در یکی از این پایگاه‌های آمریکا، آنجایی که دیوانه‌ها را نگه می‌داشتند، یک صبح تا عصر اینها را در یک سلول کردند و در را بستند! دیوانه‌ها جلوی اینها می‌آمدند و شکلک درمی‌آوردند!

بعد می‌گویند که زنش گفته بود: «اگر آن شب من آنجا می‌ماندم، دِق می‌کردم، سکته می‌کردم و می‌مردم! اگر من را یک شب آنجا نگه می‌داشتند دیوانه می‌شدم!»[1] کسی از پشت شیشه بازی درمی‌آورد، این قدرت‌نمایی خدا است! قضیه این است! چه شد که یک‌دفعه همه چیز به‌هم ریخت!

مرحوم قاضی می‌گفت که علمت برای خودت نیست، قدرتت برای خودت نیست، محبوبیّت برای خودت نیست، ریاست برای خودت نیست؛ ﴿لِّمَنِ ٱلۡمُلۡكُ ٱلۡيَوۡمَ لِلَّهِ ٱلۡوَٰحِدِ ٱلۡقَهَّارِ﴾![2] آن خدایی که آن روز می‌گوید: ﴿لِّمَنِ ٱلۡمُلۡكُ﴾؟! هر روز

دارد می‌گوید: ﴿لِّمَنِ ٱلۡمُلۡكُ﴾؟! آن روز وقتی که برای انسان تجرّد پیدا می‌شود و فنای ذاتی خودش و استقلال و استغنای ذاتیِ حضرت ربُّ‌العزه را می‌بیند، آنجا معنای ﴿لِّمَنِ ٱلۡمُلۡكُ﴾ را می‌فهمد؛ نه اینکه الآن نمی‌گوید، الآن هم دارد می‌گوید: ﴿لِّمَنِ

---

[1] آخرین سفر شاه، ص ۳۸۱.

[2] سوره غافر (٤٠) آیه ١٦. الله شناسی، ج ۲، ص ۲۲۱:
«پادشاهی و اختیار بر نفوس امروز برای چه کسی می‌باشد؟! از برای خدای واحد قهّار است!»

﴿ٱلۡمُلۡكُ﴾، امّا گوش نیست!

الآن هم همین است، الآن هم دارد می‌گوید: ﴿لِّمَنِ ٱلۡمُلۡكُ ٱلۡيَوۡمَ﴾؟! ریاست که برای تو نیست! این دارد می‌گوید: ریاست من باید باشد! لذا مدام آمدند و مخالفت کردند. مرحوم قاضی می‌گوید: نه آقا، همه را بریز و دست صاحبش بده! این حرف‌ها یعنی چه؟! این می‌شود جهل! امّا عارف کسی است که راحت است، هرچه بادا باد! «مِن أينَ لِيَ النَّجاةُ؟!» چرا ما باید دو ببینیم؟! ما باید از این دو دیدن بیرون بیاییم.

دین اسلام دین آشتی با همه

دین اسلام دین توحید و دین آشتی با همه است، نه دین ستیز با همه. یعنی از اوّل که پیغمبر پیش ابوسفیان و ابوجهل آمد، به نیّت آشتی آمد؛ آنها فرار کردند، امّا او شمشیر به دست نگرفت، به ابوجهل گفت: «سلام علیکم! بلندشو بیا باهم سر یک سفره بنشینیم!» او گفت: «نمی‌آیم!» امّا او جلو رفت، او که حرفی نداشت! به نصاریٰ گفت:

﴿وَلَا يَتَّخِذَ بَعۡضُنَا بَعۡضًا أَرۡبَابٗا مِّن دُونِ

آللَهِ﴾؛[1] «بیایید با هم سر یک کاسه بنشینیم، هم ما مسلمان‌ها و هم شما؛ بیاییم ما به الاشتراک خودمان را بگیریم! آن ما بِهِ الإشتراک فقط خدا است.»

به یهود هم همین را گفت. با همه سر آشتی باز کرد، چون همه را بندهٔ خدا می‌بیند، نه فقط خودش را! والله و بالله پیغمبر حساب جداگانه‌ای با خدا باز نکرده بود! یعنی رابطهٔ بین خدا و بین خودش را همان‌طور می‌دید که رابطهٔ بین خدا و عمرو بن عبدود را می‌دید؛ یعنی عمرو بن عبدود بنده‌ای از بندگان خدا است، می‌دید این یک بنده است و من هم یک بنده‌ام. اینکه خودش را بگیرد و این حرف‌ها نبود! مگر افراد کافر و افراد بی‌دین و لامذهب و... از سیطرهٔ خدا بیرون آمدند؟!

«و لا الَّذی أساءَ و اجتَرَأَ عَلَیکَ و لَم یُرضِکَ، خَرَجَ عن قُدرَتِکَ!» آن کسی که دارد اسائه می‌کند، با چه قدرتی دارد اسائه می‌کند؟ و آن کسی که دارد نافرمانی می‌کند، با چه قدرتی دارد نافرمانی می‌کند؟ آیا با قدرت اهریمن است؟! اهریمن

---

[1] دیوان حکیم سبزواری (اسرار)، غزلیّات، ص ۷۱.

قدرتش از کجاست؟! با کدام قدرت دارد خدا را نافرمانی می‌کند؟! تو که وجود خودت از خودت نیست، چگونه ممکن است آثار و تبعات وجودی از خودت باشد؟! چگونه ممکن است قدرت از خودت باشد؟! وجودت برای خودت نیست و متدلّی به ذات غیر هستی، آن‌وقت فعلت برای خودت است؟! علمت برای خودت است؟! قدرتت برای خودت است؟! حیاتت برای خودت است؟! جمالت برای خودت است؟! همهٔ اینها برای یکی است؛ این قدرت برای یکی است، این علم برای یکی است!

اعتراف دانشمندان و متفکّرین غیر مسلمان به الهامات غیبی

یک‌وقت ادیسون می‌گفت: «در اختراع و اکتشاف، نود و نه درصد کوشش و یک درصد الهام است.»[1] امّا او اشتباه می‌کرد؛ همه‌اش الهام است! ولی همین‌قدر فهمیده بود که تا آن جرقه نباشد آن کوشش‌ها به نتیجه نمی‌رسد؛ بندهٔ خدا این قدر فهمیده بود! نظیرش هم از انیشتین هست که: «بدون بعضی از حالات مخصوص برای انسان، اختراعات و انکشاف حاصل

---

[1] .نور الکتریکی ادیسون (Edison`s Electric Light).

نمی‌شود.» این مطلب را من از بعضی متفکّرینِ همین اخیر که تازه هم از دنیا رفته‌اند، شنیده‌ام. خلاصه وقتی که این آدم‌های امروزیِ ریش‌تراش عرق خور دارند این حرف‌ها را می‌زنند، ما چرا بیاییم

از مطالب و از این چیزهای حقیقی و بدیهی، خودمان را کنار بکشیم و دست برداریم؟! پس هرچه هست بریزیم کنار و سر یک سفره بنشینیم!

آن کسی که الآن دارد کار خلاف انجام می‌دهد آیا بندهٔ خدا است یا نیست؟! او هم بالأخره بندهٔ خدا است! پس بیاییم به او هم همان نظر را بیندازیم که به خودمان داریم می‌اندازیم و بگوییم: خدایا شکرت که دست ما را گرفتی، ولی او هنوز در غفلت است؛ نه اینکه بگوییم: تو باید بیایی زیر بلیط من! این غلط است! نتیجهٔ کار را به او برگردانیم، نه به خودمان! خدایا شکر که مرا موفّق کردی! خدایا شکر که تو دست من را گرفتی! خدایا شکر که تو به من روح انقیاد دادی! خدایا شکر که تو مرا از جهل درآوردی! فقط تو، فقط تو! والاّ همهٔ اینها مظاهر او هستند!

قدرت و ولایت حضرت حق تنها قدرت و ولایت حاکم بر عالم

اگر ما بیایم یزید را در مقابل سیّدالشّهدا قرار بدهیم، اصلاً به ولایت سیّدالشّهدا کافر شده‌ایم! آیا ولایت سیّدالشّهدا آمده تا پیش یزید ایستاده و گفته است که دیگر از این به بعد به تو مربوط است و به من مربوط نیست؟! و من قدرتم را به همهٔ عالم پخش می‌کنم غیر از تو؟! این ولایت که محدود شد! پس این یزید قدرت را از کجا آورد؟! این یزید ریاست را از کجا آورد؟! این محبوبیت را از کجا آورد؟! سیّدالشّهدا اگر می‌خواست آیا می‌توانست روز عاشورا جلوی شمر و سنان را بگیرد یا نمی‌توانست؟! جنّ و مَلک و تمام زمین و وحوش و طیور آمدند،[1] حضرت گفت که: «رضیً برضائِکَ!»[2]

حالا آن کسی که الآن با اراده و اختیار خودش دارد سر این

---

[1] بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٠؛ الأمالی، شیخ صدوق، ص ٦٣٨؛ الهدایة الکبریٰ، ص ٢٠٦.

[2] الصراط المستقیم إلی مستحقی التقدیم، ج ١، ص ٣٢؛ موسوعة الإمام الحسین علیه السّلام، ج ٤، ص ٥٨٢ و ٥٩٣ و ٦٠٨. معاد شناسی، ج ١، ص ٧٦:

«حضرت سیّد الشهداء که دل‌باختهٔ خدا و عاشق لقای او بود، در آن ساعات آخر با خدای خود راز و نیاز داشت:

"إلَهی رِضیً بقَضائِکَ، تَسلیمًا لِأمرِکَ، لا مَعبودَ سِواکَ، یا غِیاثَ المُستَغیثینَ!"

[خداوندا، راضی بر تقدیرات و بر فرمان جاری تو هستم، و تسلیم محض بر امر تو هستم، ای پناه پناه‌آورندگان! (محقّق)]»

حضرت را می‌برد، آیا این اراده و اختیار و قدرت را همین سیّدالشّهدا به او داده است یا نه؟! از کجا آورده است؟! اگر این قدرت برای خودش است، پس ولایتِ این محدود شد! خب اینکه شرک شد! یعنی عالَمی را فرض کرده‌ایم و یک وادیِ وجود جدایی را در قبال این وجود بسیط فرض کرده‌ایم؛ آن وجود دارای یک قدرت و حساب و کتاب است، این وجود هم یک حساب و کتاب دارد، و اینها حدّ و مرز دارند؛ قضیه این‌طوری است؟! یا نه، ولایت خدا حدّ و مرز ندارد! الآن که این فاسق دارد این لیوان آب را برمی‌دارد و مثل من می‌خورد، این قدرتی که دارد این لیوان را برمی‌دارد، از کجا آمد؟ قدرت خداست، صاف بگویید خداست! این خوردن از کجا آمد؟ این قدرت خداست! این آبی که الآن در درون من رفته است و دارد تبدیل به حیات می‌شود، به إذن چه کسی دارد این کار را انجام می‌دهد؟! آیا به إذن اهریمن دارد این کار را انجام می‌دهد یا به إذن خدا؟! به إذن ولایت خدا دارد انجام می‌دهد که الآن مظهرش حضرت بقیّةالله است، یا به

إذن شیطان دارد انجام می‌دهد؟! کدام‌یک است؟! یک ولایت و یک قدرت در عالم بیشتر حاکم نیست و آن ولایت، ولایت پروردگار است و مظهرش هم حضرت بقیّةالله است؛ تمام شد! دو دیدن شرک است!

خب حالا ما چه کنیم؟ آیا ما بیاییم با آنها سر یک سفره بنشینیم؟! نه، من نمی‌خواهم اینها را بگویم! آن جمالی که الآن آن هنرپیشهٔ زیبا دارد و دارد دل‌ها را می‌رباید، آن جمال را خدا داده است! یادتان می‌آید که زمان سابق در ایران بی‌حجابی و این حرف‌ها بود و چه کسانی بودند؟ امروز ما خبری نداریم، البته بی‌خبر هم نیستیم! آیا این جمال زیبا یا این صدای زیبا واقعاً زیبا است یا نه؟! آیا چشممان را ببندیم؟ آقا شیخ محمّدحسین طالقانی که الآن فوت کرده است، به‌خاطر بی‌حجابی ایران و این حرف‌ها به نجف رفت. در جلسه‌ای که مرحوم نائینی و آقا شیخ مرتضی طالقانی و مرحوم آقا سیّد جمال گلپایگانی ـ رحمة الله علیهم ـ و عدّه‌ای دیگر که برای دیدن او که از ایران آمده بود، رفته بودند، یکی از علمای نجف شروع کرد از این آقا شیخ محمدحسین سؤال کرد: «آقا از ایران چه خبر؟ از حوادث

اخیره و حدیثهٔ ایران بفرمایید!» او هم شروع کرد و گفت: «بله آقا، بی‌حجابی شده است و یک مشت عنتر آمده‌اند بیرون و چه می‌کنند، و حال آدم به‌هم می‌خورد!» یک‌دفعه آقا شیخ مرتضی گفت: «ای آدم کج‌سلیقه!» گفت: «چرا؟!» گفت:

آخر تو به آن صورت‌های به آن قشنگی می‌گویی عنتر؟! کجای این عنتر است؟! حالا خدا تکلیف کرده است که نگاه نکن، حرف دیگر است. کجا عنتر است؟! خیلی هم قشنگ است؛ از تو که قشنگ‌تر است!

صدای زیبا زیبا است، امّا ما دستور داریم به این صدای زیبا توجّه نکنیم؛ این یك مطلب دیگر است. شرع هم برای همین رعایت حدود آمده است؛ نه اینکه اصل قضیه را از بین ببرد و بگوید قشنگ، قشنگ نیست! نه آقا، قشنگ قشنگ است، «إنّ اللَه جمیلٌ و یُحِبُّ الجَمال.»[1] این جمال را خدا به او داده است، این صدا را خدا به او داده است، این کمال و حیات را خدا به او داده است! از کجا آورده است؟! بله، وقتی که

---

[1] الکافی، ج ٦، ص ٤٣٨. ترجمه: «خداوند زیبا است و زیبایی را دوست دارد.» (محقّق)

در شکم مادر است، با خوردن بعضی از چیزها و گیاهان و غذاهای متنوّع و...، به‌عنوان مثال: «تأكُلُه الحُبلیٰ و یَحسُن الولد.»[1] خربزه بخورد چه می‌شود، سفرجل بخورد چه می‌شود، بِه بخورد فلان می‌شود؛ خب این خاصیّت‌ها را چه کسی در این سفرجل و خربزه و اطعمه و نعمت‌ها قرار داده است؟! غیر از یك حیّ قیّوم قادر علَی‌الاطلاق، مگر اینها از خودشان بودی دارند که نمودی داشته باشند؟! ندارند!

عدم جواز لحاظ غیر در قبال مقام ولایت

بنابراین چرا ما باید فرد دیگری را در قبال ولیّ در نظر بیاوریم، و قدرت دیگری را در نظر

---

[1] این شعر مضمون روایتی است در الدعوات، راوندی، ص ۱۵۱:
«عن رسولِ اللهِ صَلّی اللهُ علیه و آله و سلَّم أنّه قال: "أطعِموا حَبالاكُمُ السَّفَرجَلَ فإنَّه یُحسِّنُ أخلاقَ أولادِكم."»

ترجمه: «به زنان باردار خود بِه بدهید، چراکه اخلاق را نیکو می‌کند.» (محقّق)

سفینة البحار، ج ۲، ص ٤٤٦: «قد نَظَمه ابنُ‌الإعسَمِ بقَوله:

و فی السَفَرجَلِ الحدیثُ قد وَرد *** تأكُلُه الحُبلیٰ فَیَحسُنُ الوَلَد.»

بیاوریم؟! این چیزهایی که عرض می‌کنم جنبهٔ عملی دارد! ما می‌بینیم ولیّ دارد کاری انجام می‌دهد، حرفی می‌زند، فعلی انجام می‌دهد، یک دفعه دو دفعه، سه دفعه می‌بینیم؛ حالا بنده فکر کنم این کاری که ایشان الآن دارد می‌کند، اشتباه است؛ چون نظیر این کار را فرض کنید که یک آدم ناجور در زمان رسول‌الله انجام داده است، پس من الآن این کار را انجام نمی‌دهم! تو به این چه‌کار داری؛ تو ببین الآن آن ولیّ دارد این کار را انجام می‌دهد! خیلی خوب، فرض کن عمر این کار را کرده است؛ یعنی تخیّلاً و مجازاً قدرت اهریمنی و قدرت شیطانی عمر را داریم بر قدرت این ولیّ ترجیح می‌دهیم و داریم کلام او را بر کلام این تحکیم می‌بخشیم! چون عمر این کار را کرده و این فعل را انجام داده است، ما از این ولیّ تبعیت نمی‌کنیم! خب کرده باشد، تو به آن چه‌کار داری؛ الآن این ولیّ دارد این کار را انجام می‌دهد! حالا عمر یا ابوبکر یا عثمان کرده است؛ ما به آن چه‌کار داریم، ما الآن نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که امام ما دارد این کار را انجام می‌دهد، تمام شد!

اگر بیاییم این‌طور فکر کنیم که این کاری که او می‌کند اشتباه است یا حدّاقل ما نمی‌توانیم انجام بدهیم، چون او این کار را کرده است، این

دو بینی می‌شود! ما یک میزان را در قبال میزان دیگر قرار می‌دهیم؛ این درست مثل این می‌ماند که رسول خدا که دارد این کارها را انجام می‌دهد و می‌زند و می‌بندد و... ، ما بگوییم: این نه! این همان حرف عمر بود که گفت: اگر تو به ما امر می‌کردی، پس چرا نیامدی مکّه را فتح کنی؟! فرض بر اینکه رسول خدا گفته بود ما امسال می‌رویم و مکّه را فتح می‌کنیم، خب حالا بداء پیدا شد! آیا این کلامی‌که رسول خدا می‌گوید، از طرف خودش دارد می‌گوید یا از طرف خدا می‌گوید؟! خب خدا می‌گوید نمی‌خواهم! الآن می‌گوید می‌خواهم، بعد می‌گوید نمی‌خواهم! خب کیست که حرف بزند؟! می‌گوید آقا امسال مکّه را فتح می‌کنیم، بعد می‌گوید بداء پیدا شده است، سال دیگر بروید! خب رسول خدا از خودش می‌گوید یا از او می‌گوید؟! وقتی که از خودش نگوید، پس ما به چه

کسی اشکال می‌گیریم؟! مگر به رسول خدا اشکال وارد می‌شود؟! جناب عمر، تو که می‌دانی این رسول خدا از طرف خودش نمی‌گوید؛ خدا گفته است! البته حضرت فرمود: «من نگفتم امسال!»[1] بر فرض اینکه گفته باشد امسال؛ از خودش که نگفته، از او گفته و این‌طور به ایشان وحی شده است، به رسول خدا چه مربوط است؟! چرا به ایشان اشکال می‌کنی؟! چرا مخالفت می‌کنی؟! چرا اذیّت می‌کنی؟! چرا نافرمانی می‌کنی؟! تمام اینها به‌خاطر این است که ما این قدرت و این ولایت و این متابعت را ندیده می‌گیریم و سراغ آن طرف قضیه می‌رویم! چرا به این طرف قضیّه نمی‌چرخیم؟!

اگر قرار باشد فعل امام حجّت باشد، سَمعًا و طاعتًا! بر فرض که شیطان و تمام دنیا، همه بیایند این کار را انجام بدهند؛ دادند که دادند! من به امام نگاه می‌کنم، به بقیّه نگاه نمی‌کنم؛ خب بقیّه بروند! مگر بقیّه نَفَس نمی‌کشند؟! حالا که عمر نفس می‌کشد، تو نباید نفس بکشی؟! چون عمر نفس می‌کشد من نباید بکشم، چون ابوبکر و عمر غذا می‌خورند بنده نمی‌خورم، چون

---

[1] تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۱۲. جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به ص ۸٤.

ابوبکر و عمر نان و سبزی می‌خورند بنده نمی‌خورم، چون عمر جو می‌خورد من جو نمی‌خورم، چون نان جو و سرکه می‌خورد من نمی‌خورم! خب تو به علی نگاه کن که جو و سرکه می‌خورد؛ چرا داری به عمر نگاه می‌کنی؟! این یکی دیدن است؛ یعنی انسان تمام ذهن خودش را در یك نقطه که آن نقطهٔ ولایت است، متمرکز کند و دیگر همه را کنار بگذارد! آن‌وقت دیگر انسان همان کار عمر و همان کار ابوبکر را در همین ولایت علی می‌بیند!

عملکرد اولیاء الهی به‌عنوان مُجری مشیّت پروردگار

امیرالمؤمنین شروع می‌کند حضرت زهرا را سوار بر الاغ می‌کند و می‌گرداند؛[1] امّا خودش هم در باطن دارد مشیّت خدا را پیاده می‌کند! اینهایی که دور و بر امیرالمؤمنین بودند فقط یک نفر آرام بود، بقیّه همه بی‌تابی می‌کردند؛ ابوذر و مقداد و عمّار و... داد و بیداد می‌کردند، فقط سلمان بود که مدام می‌خندید و فقط او

[1] الإمامة و السیاسة، ج ۱، ص ۲۹.

می‌دانست که هرچه هست زیر سر خودش است! می‌دانست زیر سر خودش است، نه اینکه به این جریان راضی باشد! این می‌گوید من مشیّت خدا را در این عالم پیاده می‌کنم، گرچه برای من ناگوار باشد!

یکی از آقازاده‌های آقای حدّاد بچّه‌دار نمی‌شد، در زمان حیات ایشان آنچه کردند بچّه‌دار نشد! همان آقازادهٔ دوّم ایشان، آقا سیّد قاسم، که خودش و زنش به دکترها مراجعه کردند و... ، دیگر هر کسی حرفی می‌زد: ختم بگیر و... . یک دفعه خودم یادم است و شاهد بودم که رفقا در کربلا یک ختم گرفتند، حضرت آقا و آقا عبدالجلیل و... بودند، ظاهراً سورهٔ والفجر را می‌نوشتند؛ ولی نشد! یک دفعه طهران آمدند و همین رفقای طهران یک ختم گرفتند، در همان جلسه چهارده هزار (یا چهارهزار؟) ختم گرفتند؛ ولی نشد! آقای حدّاد با آن ید و بیضاء، بچّه‌اش بچّه‌دار نمی‌شود؛ حالا چه کسی نمی‌خواهد؟! خودش نمی‌خواهد! می‌خواهد یا نمی‌خواهد؟! اگر می‌خواست می‌شد دیگر، یک اراده می‌کرد؛ اینها حتّی کارشان به اراده هم نمی‌رسد!

یک روز عبدالجلیل پیش آقای حدّاد آمد و گفت: «آقا، آقای حکیم دارد می‌میرد!» آن موقع آقای حکیم با عبدالسّلام عارف درافتاده بود، او هم در کربلا یا نجف آب و برق و... همه را قطع کرده بود به‌طوری که شب‌ها مخفیانه از پشت‌بام سطل آب برای آقای حکیم می‌بردند، و چنان استیصال عجیبی پیدا شده بود که اصلاً همه به وحشت افتاده بودند! عبدالجلیل مضطرب پیش آقای حدّاد آمد که آقای حکیم با خانواده‌اش دارد از دنیا می‌رود! آقای حدّاد یک فکری کرد و فرمود: «إن‌شاءالله خدا رفع گرفتاری می‌کنند!» یک‌دفعه فوراً تلگراف کردند که تمام شد، به نجف برگردید![1]

خب این کسی که می‌تواند این کار را بکند، خب چرا نمی‌خواهد بچّه‌اش بچّه‌دار بشود؟! پس معلوم است خودش می‌خواهد! پس معلوم است ولایت او محدود نیست، ولی می‌خواهد مشیّت خدا را در این عالم انجام بدهد؛ بچّه‌دار شد

---

[1] رجوع شود به مطلع انوار، ج ۲، ص ١٦٦، تعلیقه.

شد، نشد نشد! لذا دستور دارد از یک طرف ختم هم می‌گیرد، ولی می‌داند این درست‌بشو نیست! می‌گوید: بروید ختم بگیرید و بروید چه کار کنید! همین‌که آقای حدّاد می‌میرد، بچّه‌اش بچّه‌دار می‌شود! خب این چه حسابی است؟!

متوجه شدید و به عرض بنده رسیدید؟ اینها مُجری مشیّت خدا هستند؛ مگر می‌توانند از خودشان اظهار نظر کنند؟! مگر امیرالمؤمنین می‌تواند این حکومت را برای خودش بردارد؟! حق ندارد، اختیار ندارد!

به یك عارف گفتند: «اگر به‌جای خدا بودی چه‌کار می‌کردی؟» گفت: «این عالَم را به همین‌گونه نگه می‌داشتم!» می‌دانید معنایش چیست؟ یعنی اگر ما به‌جای او بودیم می‌گفتیم خدا الآن دارد بیخود این کارها را می‌کند، ما بهتر از او می‌توانیم اوضاع را بچرخانیم! گفت: «عالم را به همین کیفیّت نگه می‌داشتم!» آنها شدند مُجری مشیّت او. وقتی که مجری مشیّت اوست، دیگر بین معاویه و بین خودش در اجرای مشیّت فرق نمی‌گذارد؛ معاویه باید رئیس بشود، من نباید بشوم! هجده ماه می‌جنگد، لیلةالهَریر را

می‌گذراند، تیر و زخم و شمشیر به بدنش، همه را می‌خرد، اصحابش را به کشتن می‌دهد، اویس قرن کشته می‌شود، عمّار یاسر کشته می‌شود؛ همهٔ اینها سر جای خودش محفوظ، آخر هم به نفع معاویه تمام می‌شود و به کوفه برمی‌گردد،[1] [و می‌فرماید:] همهٔ شما خوش آمدید! بعد آن خوارج کذایی می‌آیند، دوباره بلند می‌شود و خطبه می‌خواند و نهروان راه می‌اندازند و می‌رود کار را انجام می‌دهد![2] جلّ‌الخالق، معجزه یعنی این! آقا به اندازهٔ سر سوزنی از آن مشیّت خدا تخطّی نمی‌کند! یعنی اگر فرض کنید که خدا از آن بالا می‌آمد پایین، در این عالم چه‌کار می‌کرد، علی همان کار را دارد انجام می‌دهد! حالا خدا آنجاست، لایُریٰ و لایُنظَر است؛ ولی اگر خدا می‌آمد و به یك شكل و به جسم در این عالم می‌آمد، خب کار پایینش با بالایش که دیگر فرقی نمی‌کرد! یعنی الآن که آن بالا هست

---

[1] رجوع شود به وقعة صفّین.

[2] رجوع شود به شرح الأخبار، ج ۲، ص ۳۷؛ شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۲، ص ۱۹۳؛ الدرّ النظیم، ص ۳٦۸.

چطور عالم دارد می‌گردد، اگر هم پایین می‌آمد خب او علی می‌شود! اینکه می‌گوید: «علی از خدا جدا نیست!» یعنی دید این موحّد می‌شود دید توحیدی! مثلاً امیرالمؤمنین دیدش دید توحید شده است، حضرت زهرا را از او می‌گیرند، خب بگیرند، خدا می‌خواهد! می‌نشیند گریه می‌کند، چون نفس دارد و لازمهٔ عالَم همین است؛ هم به رضای خدا راضی است و هم تأثّر پیدا می‌کند، و در عین تأثّر پیدا کردن، وظیفه‌اش را انجام می‌دهد! باز بلند می‌شود و می‌رود پشت سر ابوبکر می‌ایستد و نماز می‌خواند،[1] باز وقتی که مشکلی پیش می‌آمد، اوّل خود این امیرالمؤمنین حاضر می‌شود![2] از باطن هم تمام قدرت‌ها، همه در جای خودش، یك مو بدون ولایتش از جای خودش تکان نمی‌خورد! عارف یعنی این!

إن‌شاءالله اگر بعد قرار باشد که از حالات آقا شمّه‌ای گفته بشود، خدمتتان عرض خواهم کرد

---

[1] تفسیر القمی، ج ۲، ص ۱۵۹.

[2] الطبقات الکبریٰ، ج ۲، ص ۲۵۸؛ أنساب الأشراف، ج ۲، ص ۱۰۰ و ۱۷۸؛ المناقب، خوارزمی، ص ۸۰ و ۸۱؛ مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ۲، ص ۳۱.

که ایشان چه نحوه در میان ما زندگی می‌کردند؛ این نحوه مثال‌هایی که می‌زنیم، این یعنی همان!

مقام جمعیّت بین تکوین و تشریع در عرفان واقعی

حالا این افراد و اشخاص دیگر و... خب اینها هم بندگان خدا هستند، پس وقتی که همه بندهٔ خدا و عبد خدا بودند، ما باید با اینها به چه نحو برخورد داشته باشیم؟ ما باید دو نحو طرز تفکر داشته باشیم:

اوّل: موقعیّت خودمان را در ارتباط با آنها از نقطهٔ نظر تشریع.

دوم: موقعیّت همه را با پروردگار از نقطهٔ نظر تکوین.

مقام جمعیّت به این است که ما بین این دو، اختلاط نکنیم؛ این می‌شود مقام

جمعیّت! راه عرفای واقعی، نه این درویش‌های قلابی که صدای منتشایشان[1] بالاست و شب هم با از ما بهتران بسر می‌برند! نه، مقام جمعیت به این است که بین این دو قضیه را جمع کند: مقام تشریع در اختلاط با مردم، و مقام تکوین و مقام ثبوت در ارتباط با خدا؛ این دو مقام باید محفوظ باشد و هیچ‌کدام از این دو مقام نباید در دیگری صدمه بزند. اگر صدمه بزند، در آن مسئله خلاف است![2] إن‌شاءالله این دیگر برای جلسهٔ آینده باشد.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

---

[1] لغت‌نامهٔ دهخدا: «چوب و عصای خشن و پرگره درویشان.»

[2] جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به نفحات انس، ص ۱۷۹ ـ ۱۸۱.

مجلس چهاردهم : شرح و تفسیر حقیقت مظهریّت اولیاء الهی از پروردگار

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيِّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

إلهى لاتُؤَدِّبنى بعُقوبَتِكَ و لاتَمكُر بى فى حيلَتِكَ! مِن أينَ لِيَ الخَيرُ يا رَبِّ و لايوجَدُ إلّا مِن عِندِكَ؟ و مِن أينَ لِيَ النَّجاةُ و لاتُستَطاعُ إلّا بِكَ؟ لاالَّذى أحسَنَ استَغنىٰ عَن عَونِكَ و رَحمَتِكَ، و لاالَّذى أساءَ وَ اجْتَرَأ عَلَيكَ و لَمَيُرضِكَ خَرَجَ عَن قُدرَتِكَ![1]

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ١، ص ١٥٧، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. الله شناسی، ج ١، ص ٢٤٨:

«ای خدای من، ادب کردن مرا از راه گوشمالی و عقوبتت قرار مده! و در راه چاره‌جویی و آزمایشی که از من می‌کنی، با من مکر و خدعه منما! ای پروردگار من، کجا برای من خیر و رحمتی به‌وجود آید، درحالی‌که آن خیر و رحمت اختصاص به کان و کانون موجود در نزد تو دارد؟! و کجا برای

تبیین معنای مَظهریّت حق تعالیٰ

مظاهر خداوند متعال از نقطهٔ نظر نحوهٔ تعیّن ظهور تفاوت پیدا می‌کند، ولی برگشت همه به یک منشأ است. معنای مَظهَریّت، هیچ چیزی نیست جز نشان دادن منشأ ظهور؛ خودش هیچ ندارد! آینه هیچ چیزی از خودش ندارد، این عکس مقابل خودش را نشان می‌دهد؛ اگر آن عکس زشت باشد زشت نشان می‌دهد، اگر زیبا باشد زیبا نشان می‌دهد.

می‌گویند: بچّه‌ای گریه می‌کرد، یک سیاه زنگی آن را برداشته بود و بلندش می‌کرد و بالا و پایین می‌انداخت، او هم مدام گریه می‌کرد! می‌گفتند: بگذار زمین، خودش آرام می‌شود! اینکه تو را دارد می‌بیند، بیشتر گریه می‌کند؛ رهایش بکنی زود آرام می‌شود و قضیه تمام می‌شود!

یک نفر چهرهٔ خودش را در آینه دید، دید سیاه است! آینه را بلند کرد و زد شکست! گفت:

من نجات و رستگاری امکان‌پذیر می‌باشد، درحالی‌که راه وصول به آن، غیر مقدور است مگر به‌وسیلهٔ تو؟! نه آن کس که نیکی کند، از عون و کمک و رحمت تو بی‌نیاز می‌باشد؛ و نه آن کس که بدی نماید و بر تو جرئت ورزد و تو را از خودش خشنود نسازد، از ناحیهٔ قدرت و حیطه توانایی تو بیرون شده است!»

آخر آینه چه چیزی را نشان می‌دهد؟! این چیست؟! گفتند: اینکه دارد تو را نشان می‌دهد و در خودش چیزی ندارد.

آینهٔ وجودی اولیاء الهی، مُظهر و نشان‌دهندهٔ باطن انسان‌ها

یک روایت خیلی عجیبی از رسول اکرم است که واقعاً مسئله خیلی جالب است: حضرت نشسته بودند و شخصی آمد عبور کرد و گفت: «یا رسول‌الله، چقدر قشنگ و چقدر زیبایی!» حضرت فرمودند: «درست است، همین‌طور است!» مدّتی گذشت، منافقی آمد و گفت: «چقدر کَریهی!» حضرت فرمودند: «حرفتان درست است!» بعد آن شخص اعتراض کرد که چطور دو مطلب فرمودند؟! حضرت فرمودند:

من مُظهِر هستم، من نشان‌دهندهٔ باطن هر فردی هستم؛ او آمد و خودش را در من دید.[1]

---

[1] مثنوی معنوی، دفتر اول:

دید احمد را ابوجهل و بگفت ❊❊ زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی ❊❊ راست گفتی

دیده‌اید بعضی وقت‌ها پیش آقا می‌رفتید و می‌دیدید آقا چقدر نورانی است، بعضی وقت‌ها می‌رفتید و می‌دیدید نه، خیلی نورانی نیست؟! این اتفاق برایتان افتاده است یا نه؟! اینکه می‌گویم، اتّفاق افتاده است! آقا که فرقی نمی‌کرد، چرا یک‌وقت این‌طوری می‌دیدیم و یک‌وقت آن‌طوری؟! علّتش چه بود؟ جهتش این است که ولیّ خدا به مرتبه‌ای رسیده است که دیگر نفسیّتی برای او وجود ندارد!

علّت تفضیل دادن خود بر دیگران و توقّع از

گرچه کار افزاستی

دید صدّیقش بگفت: ای آفتاب ❊❊ نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد: راست گفتی ای عزیز ❊❊ ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند: ای صدر الوری ❊❊ راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت: من آیینه‌ام مصقول دست ❊❊ ترک و هندو در من آن بیند که هست

خودمان الآن هرکدام در موقعیّتی هستیم و دارای نفسی هستیم که آن نفس ما باعث حجاب بین ما و دیگران است؛ من خصوصیّات و غرائزی دارم، دارای افکاری هستم، دارای سلایقی هستم، دارای ذوق‌هایی هستم، دارای خصوصیّات نفسانی هستم که آن خصوصیّات من با دیگری تفاوت پیدا می‌کند به‌طوری‌که هروقت با امثال خودم مواجه بشوم، یک دیوار و پرده‌ای بین خودم و دیگران قرار می‌دهم. گاهی مواقع به مقتضای آنچه که در درون خود دارم، از دیگران توقّع و انتظار دارم؛ اگر چیزی را بدانم که دیگری ندارد توقّع دارم به من احترام کند، اگر احترام نکردند به من برمی‌خورد که آقا چرا احترام نمی‌کنی؟! من علمم فلان است، و یا به مقتضای جمالی که دارم و دیگری ندارد توقّع دارم به من احترام کنند؛ اگر به من احترام نکنند می‌گویم که عجب آدم‌هایی هستند! یا به مقتضای موقعیّتی که دارم و دیگران ندارند توقّع دارم؛ اینها به‌خاطر یک‌سری جهات و صفاتی است که در درون خودم انباشته و ذخیره کرده‌ام و بر آن اساس، یک دیوار و حاجزی بین خود و بین دیگران کشیده‌ام و از دیگران انتظار دارم. من

یک انتظار دارم، حسن یک انتظار دارد، حسین یک انتظار دارد، آن انتظارات اگر برآورده بشود خب همه باهم خوب و خوش هستیم، می‌گوییم و می‌خندیم و بر سر یک سفره می‌نشینیم؛ امّا اگر آن انتظارات برآورده نشود و به‌حق

هم برآورده نشود، دیگر واویلا! خب حالا علمت زیادتر است که هست، چرا بیاییم احترامت بکنیم؟! حالا بابایت فلانی است؟ خب باشد، چرا بیاییم تو را احترام بکنیم؟! حالا پدرت هر کسی هست، گیرم پدر تو بود فاضل، و امثال ذلک! یا حالا موقعیّت تو فلان است، رئیس جمهور هستی یا شاه مملکت هستی، احترام کردن برای چه؟! خب فردا تو را خلع می‌کنند؛ اینکه دیگر کاری ندارد!

گفت: «به مالت نناز که به یک شب بند است!» یک دزد می‌آید و می‌برد، خب فردا مثل ما می‌شوی! «به جمالت نناز که به یک تب بند است!»[1] حالا این مالی که به یک شب و جمالی که به یک تب بند است، این چه جهت تفضیل و ترجیحی دارد؟! بنده حالا بیایم احترام یک امر عاریه‌ای را بکنم؟! عاریه است دیگر، عاریه!

می‌گویند اینهایی که ماشین و... می‌خریدند تا گران بشود بعد بفروشند، که اتّفاقاً یکی از همین رفقا مختصری پول داشت، گفت این را ببریم یک‌خرده استفاده کنیم. رفت یک ماشین خرید که این گران بشود، یک‌دفعه خورد به این

[1] امثال و حکم، دهخدا، ج ۱، ص ٤٦٢.

قطعنامه ۵۹۸ کذا و یک‌دفعه قیمت ماشین پایین آمد؛ حالا این بندهٔ خدا قدری متأثّر شد چون نصف پولش رفت، ولی بعضی از افراد سکته کردند! مفصّل! آن پولی که به یک قطعنامه از بین برود و بعد هم با یک جنگ و دعوا دوباره بیاید و زیاد بشود، آخر آن چه احترامی می‌آورد؟! جدّاً ما در چه عوالمی داریم زندگی می‌کنیم و جدّاً در چه خیالاتی داریم زندگی می‌کنیم؟!

حاج میرزا حبیب‌الله رشتی واقعاً یَلی بود، امثال اینها زیاد نیستند، خیلی مرد بزرگی بود! می‌گفت: «شیخ که رفت، علمش را به من داد، ریاستش را به میرزا داد، تقوایش را هم با خودش برد!»[1] او در اواخر عمر اسم خودش را که می‌نوشت،

یادش می‌رفت خودش نوشته یا یکی دیگر نوشته است! این همه‌اش به‌خاطر این است که خدا دارد خودش را نشان می‌دهد و می‌گوید: آقاجان من، این صفاتی که در دنیا هست همه برای من است! من می‌دهم و خودم می‌گیرم! اگر برای تو بود، خب برو

---

[1] مطلع انوار، ج ۳، ص ۳۳۵ و ۳۳۶، به نقل از مجلّهٔ حوزه، یادوارهٔ صدمین سال درگذشت میرزای شیرازی، مصاحبه با نوهٔ ایشان آیةالله آقا سیّد رضیّ شیرازی.

بگیرش و نگذار برود! اگر این جمال برای تو است خب نگهش دار! اگر این مال، مال تو است خب نگهش دار! چرا نمی‌توانی نگه داری؟! چرا نمی‌توانی این علم را نگه داری؟! چرا نمی‌توانی این قدرت را نگه داری؟! خب نگه دار دیگر! ﴿وَمَن نُّعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ﴾؛[1] خودش دارد می‌گوید: آقا من خودم عمر می‌دهم، خودم هم برعکسش می‌کنم و می‌برمش!

تفاوت توحید حقیقی اولیاء الهی و توحید مجازی و دروغین سایر افراد

همهٔ ما داریم در این خیالات زندگی می‌کنیم! اینها مظاهر هستند، یعنی از خودشان هیچ ندارند؛ مَظهر یعنی چیزی که از خودش هیچ ندارد! هرچه درون خود را جستجو کند هیچ ندارد، هیچ نیست! این می‌شود مظهر، و مظهر هم متفاوت است.

آن شخصی که از این نفسانیّات بیرون بیاید و قلبش صاف بشود، آن علم و قدرتی را که در خودش هست دیگر از خود نمی‌بیند؛ نه اینکه از

---

[1] سوره یس (۳۶) آیه ۶۸. ترجمه: «هر کس را که عمر می‌دهیم، خلقتش را برمی‌گردانیم.» (محقّق)

روی فکر و تعبّد، بلکه وجداناً و واقعاً نمی‌بیند! ما شوخی می‌کنیم و دروغ می‌گوییم، حقیقتاً دروغ می‌گوییم! اگر یکی بیاید و به ما بگوید: ای نادان، تو چیزی نمی‌فهمی! آن‌چنان می‌خواهیم او را بزنیم که کناری دراز بکشد! می‌گوید: عجب، تو خودت مگر نگفتی که هیچ چیزی برای خودم نیست، حالا چرا به تو برخورد؟! معلوم است که داریم دروغ می‌گوییم! امّا امام علیه السّلام که می‌گوید: «من از خود هیچ ندارم!» دارد راست می‌گوید. اگر هم یکی بیاید و بگوید که تو ازخودت هیچ نداری، می‌گوید: بارک الله، بارک الله! صورتش را هم می‌بوسد و می‌گوید: آفرین، من می‌خواستم این را به تو بگویم، من می‌خواستم این را به تو بفهمانم!

روایت است که:

امیرالمؤمنین آمد برای شخصی کاری انجام داد، بعد آن شخص گفت: «خیال نکنی برای خودت است؛ تو کاری انجام ندادی، خدا کرده است!» حضرت فرمود: «موحِّدٌ وَاللهِ؛ این موحّد است!»

به حضرت برنخورد که تو نکردی و این حرف‌ها؛ حضرت می‌گوید که من آمدم به شما توحید را یاد بدهم، چه شده است که به خودتان می‌بندید؟! چه شده است که آمده‌اید در مقابل خدا، امام حسین را علم کرده‌اید؟! چه شده است که آمده‌اید در مقابل توحید، ولایت را علم کرده‌اید؟! چه شده است که گفتید: چون دستمان به خدا نمی‌رسد، پس دست به دامن علی بزنیم؟! اینها همه کفر است! والله اینها همه کفر و شرک است! اینها از این حرف‌ها بیزار هستند!

ولیّ که به مقام ولایت می‌رسد، ولایت او دیگر با ولایت خدا تفاوت نمی‌کند؛ إنّ اللَه عَلیمٌ إنّه عَلیمٌ، إنّ اللَه قادرٌ إنّه قادرٌ، إنّ اللَه حیٌّ إنّه حیٌّ؛ نه اینکه إنّ اللَه قادرٌ، این ولیّ هم قدرتی دارد در قبال قدرت او، پس بگوید که ما برای خودمان کسی هستیم، أنا رجلٌ! وقتی که ولیّ به مقام ولایت رسید، تازه به مقام صفریّت

می‌رسد، به مقامی که صفر است! امّا ما نه، ما هزاریم و ما میلیون هستیم!

به قول آقای حدّاد که می‌فرمایند:

همه وقتی در حرم ائمّه علیهم السّلام می‌روند، دائماً می‌گویند: «خدایا به ما اضافه کن، مدام کیسهٔ ما را پُر کن!» نه، وقتی که می‌روید آنجا باید بگویید که کیسهٔ ما را خالی کن![1]

ما را از میلیون بکش پایین و بیار هزار، بعد بیار نهصد و نود و نه، و همین‌طور بیار پایین؛ صفر که شدیم حالا درست شد! ولی ما نه، ما مقاممان خیلی بالاست! مقام ما خیلی منیع است و به این چیزها پایین نمی‌آید!

[1] روح مجرد، ص ۲۶۹.

حالت أبوّت و شفقت پدرانهٔ اولیاء الهی نسبت به جمیع انسان‌ها

وقتی این ولیّ به مقام ولایت می‌رسد دیگر بین خودش و دیگران دیوار ندارد، سد ندارد، حاجز ندارد، دیگر خودش را با دیگران دوتا نمی‌بیند، حتّی با کافر! به خدای لاشریک له قسم، رحمت رسول‌الله نسبت به مؤمنین با رحمت او نسبت به کافرین، سر سوزنی تفاوت ندارد! اگر تفاوت داشت پس چرا این‌همه دنبال اینها رفت که مسلمانشان کند؟! مگر اینها کفار نبودند؟! وقتی ولیّ به مقام ولایت می‌رسد تمام افراد را عیال خود می‌بیند؛ عیال خودش، یعنی هیچ تفاوتی نمی‌کند! و به همین اندازه برای دیگری دل می‌سوزاند که برای بچّه‌اش دل می‌سوزاند؛ یعنی احساس أبوّت می‌کند، همان که پیغمبر می‌فرماید: «أنا و عَلیٌّ أَبَوا هذه الأُمَّة!»[1] نه از نقطه نظرِ آن مقام منشائیّت کلّ أشیاء است، این به جای خود محفوظ است؛ و نه به جهت ولایتش است که اگر همین را آقای حدّاد هم می‌فرمودند صحیح بود، چون به مقام

---

[1] مناقب آل أبی‌طالب علیهم السّلام، ج ۳، ص ۱۰۵. امام شناسی، ج ۷، ص ۲۲:

«من و علی دو پدر این امّت هستیم!»

مُجریِ مشیّت می‌رسد و تمام افراد را در زیر ولایت خودش احساس می‌کند! حالا دیگر من وارد این قضیّه نشوم که خیلی طولانی است و شواهد هم بر این قضیّه زیاد است.

علّت احساس خوشی و یا بدی نسبت به اولیاء الهی

صحبت در این بود که وقتی این ولیّ به مقام ولایت رسید، دیگر برای آن علمی که دارد، حساب باز نمی‌کند، برای آن قدرت حساب باز نمی‌کند؛ حساب که باز نکرد آینه می‌شود، وقتی که آینه می‌شود، دیگر افراد خودشان را در آن نگاه می‌کنند. یکی این را می‌بیند و خوشش می‌آید و می‌گوید: عجب آقای خوبی است! من هر وقت این آقا را در مشهد می‌بینم چقدر کیف می‌کنم! یکی هم می‌آید و چیزهای دیگر و مسائل دیگر را می‌بیند! این خودش را در او می‌بیند؛ چون‌که خودش صاف است خودش را در این آقا دیده است، آن هم چون‌که مکدّر است خودش را در این می‌بیند؛ هیچ فرقی نمی‌کند!

این برای او است، برای ما نیست! منتها یک مطلب در اینجا هست که این قضیّه، قضیهٔ مقول به تشکیک است؛ یعنی به هر مقداری که انسان به طرف صفا قدم بردارد، ﴿يَعۡرِفُونَهُم بِسِيمَىٰهُمۡ﴾،[1] یعنی او هر مقدار که قدم بردارد، وقتی شخصی را نگاه کند می‌فهمد؛ نگاه می‌کند و خوشش می‌آید، نگاه می‌کند و بدش می‌آید، می‌بیند سنخیّت است و خوشش می‌آید، سنخیّت نیست و بدش می‌آید؛ و هنوز با او صحبت نکرده است! هیچ چیزی نیست؛ همین‌که این نفس با آن نفس یک ارتباط پیدا می‌کند، یا بدش می‌آید یا خوشش می‌آید.

یک مسئله اینجا هست که این ارتباطِ خوش‌آمدن و بدآمدن، چه می‌شود؟! شخصی آمد و به پیغمبر گفت: «ای پیغمبر، چقدر قشنگ و زیبا هستی! یا رسول‌الله، چقدر جلیل هستی!» آن یکی آمد و گفت: «یا رسول‌الله، چقدر قبیح هستی!» او خودش قبیح و مکدّر بود، نگاه به پیغمبر کرد و نتوانست صفای پیغمبر را ببیند، خودش را دید؛ چون پیغمبر صفا دارد ولی او مکدّر است و نمی‌تواند صفا را ببیند، وقتی که

---

[1] سوره أعراف (۷) آیه ٤٨. معاد شناسی، ج ۱۰، ص ٢٦:
«مردانی را که از سیما و علائمشان می‌شناسند.»

نتوانست هم‌جنس را ببیند ناراحت می‌شود، آن‌وقت نمی‌تواند بگوید که من بد هستم، می‌گوید: تو بدی!

حقیقت و ذات واحد تمام تعیّنات و مظاهر وجود

لذا مظاهر خدا در این‌صورت هیچ نیستند جز همان منشأ ظهور؛ حالا ما می‌آییم برای این مظاهر استقلال ایجاد می‌کنیم! مَظهر یعنی از نقطهٔ نظر خودِ اصل وجود و از نقطهٔ نظر کیفیّت وجود، هیچ نیست جز آثار آن ذات که تعیّن پیدا کرده و به این کیفیّت درآمده است.

کیفیّت وجود ـ خلاف آنچه که گفته‌اند ـ این نیست که اصلِ حقیقتِ این وجود مربوط به اوست، و کیفیّتِ ماهیتش مربوط به او نیست! خود تطوّر در وجود، آیا نحو من الوجود است أم لا؟! خود حرکت در وجود، آیا نحو من الوجود

است أم لا؟! خود آن تشکّل وجود و خود آن تعیّن وجود، آیا نحوی از وجود است یا نیست؟! اگر نیست، پس چرا بین اینها تفاوت وجود دارد؟! این تفاوت از کجا آمده است؟! چرا این سفید شد و آن سیاه شد؟! چرا آن ترش شد و این شیرین شد؟! پس شما به‌جای شیرین، بردار ترش بریز، به‌جای اینکه قند در آب بریزی، بردار لیموترش بریز! آقا اصل وجود فرق نمی‌کند، آن تطوّرش هم که ماهیت است و ماهیت هم که از أعدام است و همهٔ اینها امور عدمی‌هستند، بنابراین همهٔ اینها هیچ است؛ ﴿كَسَرَابٍۭ بِقِيعَةٍ﴾![1] پوچ‌گرایی و این حرف‌هایی که درآمده است، منظورم نیست! یعنی سوای آن ذات، اصلاً تمام این اعراض و تمام این توابع و تمام لوازمی که بر خود وجود است، تمام اینها نحوٌ من الوجود است و همهٔ اینها از آثار آن ذات است که تعیّن پیدا کرده و به این کیفیّت درآمده است! والاّ این اثر و این خصوصیّت از کجا آمده است؟! مگر

---

[1] سوره نور (٢٤) آیه ٣٩. الله شناسی، ج ٢، ص ١٨:
«اعمالشان همچون آب‌نما و سرابی می‌باشد که در زمین هموار قرار دارد.»

این قند، شیرینی‌اش را و این لیموترش، ترشی‌اش را از کجا آورده است؟! آب و باد و باران و خاک و... جمع شدند تا این تبدیل به ترشی شد، همهٔ اینها جمع شدند تا این تبدیل به شیرینی شد، همهٔ اینها جمع شدند تا تبدیل به تلخی شد، همان‌ها جمع شدند تا تبدیل به زیبایی شد، همان‌ها جمع شدند تا تبدیل به زشتی شد، همان‌ها جمع شدند تا تبدیل به سیاهی شد، همان‌ها جمع شدند تا تبدیل به سفیدی شد؛ پس همهٔ اینها یک منشأ دارد، و این تطوّرات و حرکات و تعیّنات و ظواهری که ما داریم و احساس می‌کنیم، تمام اینها ریشه‌اش ذات بَحت بسیطی است که آن بحت بسیط، همان حقیقت مجرّدی است که در نزول خودش در این مرایا و منازل به این اشکال مختلف درآمده است!

مستقل دیدن مظاهر، دلیل طرد شیطان

حالا اگر ما برای این مظاهر استقلال قائل بشویم، معنایش این است که یکی را بالا و یکی را پایین قرار بدهیم. چرا شیطان مطرود شد؟! چون مقایسه کرد و

گفت: ﴿خَلَقْتَنِي مِن نَّارٍ وَخَلَقْتَهُ مِن طِينٍ﴾[1]؛ ارزش طین پایین‌تر است و ارزش نار بالاتر است! آخر بین طین و بین نار چه فرقی است؟! مگر طین طینیّتش را از غیر خدا آورده و مگر نار ناریّتش را از غیر خدا آورده است! اینها را از کجا آورده‌اند؟! آیا تو داری مقایسه می‌کنی؟! تو داری برای خودت در مقابل او حسابی باز می‌کنی؛ درحالی‌که آن حقیقت وحدت در جمیع این مظاهر هست، چه ما ببینیم و چه نبینیم! دیدن و ندیدن ما که تأثیری در نفس‌الأمر و واقع ایجاد نمی‌کند! آن واقع، به واقعیت خودش هست.

حقیقت سلوک یعنی رفع جهل

بله، اگر پرده برداشته بشود می‌بینیم؛ اگر پرده برداشته نشود در جهل گرفتار هستیم و مدام باید بر سرمان بزنیم تا این پرده کنار برود، مدام باید نماز بخوانیم تا کنار برود! تمام حرکت و سیروسلوک فقط به‌خاطر این است که این جهل از این وسط برداشته شود! بین عارف و بین

---

[1] سوره ص (۳۸) آیه ۷٦. امام شناسی، ج ۱٦و۱۷، ص ٤۱٥، تعلیقه ۲: «من از او بهترم به علت آنکه تو مرا از آتش آفریدی و او را از خاک!»

جاهل هیچ فرقی نیست مگر در جهل! او جاهل است و آن عارف است، آن می‌داند که همه‌چیز به دست او است و او نمی‌داند، یا اگر او می‌بیند که همه‌چیز به دست او است، صِرفاً می‌داند و فقط در کتاب خوانده است، امّا حقیقتاً نمی‌بیند، چون نفسش متحوّل نشده و تغییر پیدا نکرده است؛ لذا با یک خواب عوض می‌شود، با یک حرف برمی‌گردد و با یک مسئله تغییر پیدا می‌کند! امّا برای بنده نه، بنده دارم این چراغ را می‌بینم؛ اگر صد هزار نفر بیایند و بگویند که آقا این چراغ خاموش است، وقتی من دارم می‌بینم، خب بگویند! وقتی من دارم می‌بینم، چه چیزی را می‌خواهم انکار کنم؟!

مرحوم آقا سیّد جمال گلپایگانی از بزرگان و از اولیاء بود، مردی بزرگ و وارسته بود. آقا رفیقی داشتند به نام آقا سیّد عبدالله فاطمی شیرازی ـ خدا رحمتش کند ـ که اهل حال و اینها بود و در صورت مانده بود. ایشان فوت کرده است و در

همان قبرستان قدیمی شیراز هم دفنش کرده‌اند.

یک روز در نجف که بودند، آقا سیّد جمال به ایشان می‌گوید:

فلانی، شب نیمهٔ شعبان من نمی‌توانم زیارت سیّدالشّهدا بیایم، بیا من این دو دینار را به تو می‌دهم، تو از طرف من برو زیارت کن، و یک سؤالی دارم، جوابش را بگیر و تلگرافی برای من بفرست!

می‌گوید: «خیلی خوب، باشد!» دو دینار را می‌گیرد و در جیبش می‌گذارد و می‌گوید: یا علی! راه می‌افتد و می‌آید کربلا. در همان مخیّم حمّام و اینها هست، آنجا غسل می‌کنند و بعد به حرم مشرّف می‌شوند. آقا سیّد عبدالله لباس‌هایش را درمی‌آورد و به حمّام می‌رود؛ حالش حال خوشی بود، می‌گفت:

وقتی رفتم در این خزینه که غسل بکنم دیدم تمام خزینه دارد می‌گوید: «یا هو!» این آبی که برمی‌داشتم بریزم، تمام این آب می‌گفت: «یا هو!» دوباره که برمی‌داشتم آن آب می‌گفت: «یا هو!» همین‌طوری ما گیج شده بودیم! بیرون آمدم، تا آمدم پایم را بگذارم دیدم این سنگ درِ خزینه می‌گوید: «یا هو!» بلند شدم و بیرون آمدم تا لباس بپوشم، دیدم دارد می‌گوید: «یا هو!»

لباس را پوشیدم و حرم آمدم و خلاصه آنجا با امام حسین هم شوخی کردیم و... خلاصه حضرت آمدند و همان‌جا به من فرمودند: «برو بگو که برآورده کردیم!»

خلاصه، ما زیارت کردیم و برگشتیم و فردا آقا سیّدجمال را در خیابان دیدیم، تا رسیدم گفت: «رسید، نمی‌خواهد بگویی، زودتر از اینکه تو بگویی جوابش رسید!»[1]

حالا آیا این آقا سیّد عبدالله «یاهو» را دارد دروغ می‌فهمد یا راست دارد می‌بیند؟! کدام قضیه است؟! یا باید بگوییم آقا بنگ خورده و یا یك تخیّلی در ذهنش است؛ پس دیگر باید بساط را جمع کنیم و پی کارمان برویم، همهٔ اینها تخیّل

[1] رجوع شود به مطلع انوار، ج ۲، ص ٤٢١، تعلیقه.

است! یا واقعیّت است؛ چون خیلی نظایر دارد، قضیّه که یکی و دوتا نیست!

واقعیّت است! اینکه می‌گوید: من نمی‌بینم؛ خب چه کار کنم نمی‌بینی؟! خب بیا ببین! این سیروسلوک و این دستور برای این است که آدم ببیند! آقا رفتند و دیدند و گفتند که درست است؛ بنده ایستادم و می‌گویم: نه‌خیر نمی‌شود! پس این‌همه مسائلی که درآمده و این مطالبی که همهٔ اینها واقع شده است چیست؟!

دلیل استیحاش افراد از شنیدن کلمات توحیدی و بلندمرتبهٔ اولیای الهی

اینهایی که آمدند و راه را بستند و سادّ عن سبیل اللَه شدند و دارند بدوبیراه به اهل ذوق می‌گویند، اینها همه به‌خاطر چیست؟! نه خودشان می‌روند و نه اگر کسی بخواهد برود، آرام می‌گیرند! یکی از همین رفقای سابق آقا، دو سه مرتبه این قضیّه را برای من نقل کرده است، می‌گفت:

آن زمانی که مرحوم آقای حدّاد ایران تشریف آورده بودند، یک روز در همان منزل احمدیّه که

افراد مختلف می‌آمدند و ایشان را می‌دیدند، پیش ایشان نشسته بودم، دو نفر بودند ـ که آقا اسم یکی از آن دو نفر را کنایتاً در روح مجرّد آورده‌اند ـ که یکی داشت چایی می‌ریخت و یکی هم داشت چایی می‌داد، و هر دو معمّم بودند. آقای حدّاد داشتند صحبت‌هایی می‌کردند و مسائل توحیدی بیان می‌کردند، مطلب یک‌خرده دقیق و رقیق شد؛ این کسی که داشت چایی می‌داد یک‌دفعه چنان به حالتی ایستاد که قضیه چیست! آن که داشت چایی می‌ریخت هم یک‌دفعه همین‌طور با یک حالتی قوری در دستش ماند! بعد ایشان رو کردند به من که نشسته بودم و فرمودند: «من با اینها چه کنم؟! می‌خواهیم با اینها جلو بیایم، همین‌طور جلو بیاییم، وقتی که به حدّی می‌رسیم که اینها می‌خواهند داغ بکنند و خلاصه بسوزند و قضیّه یک‌خرده گران بیاید، یک‌دفعه اینها استیحاش می‌کنند؛ نه می‌روند و نه می‌آیند!»

ایشان می‌گویند: «نه می‌روند و رهایمان کنند، و نه می‌آیند!» خب ما هم که نمی‌توانیم خلاصه همه‌اش ـ من دارم می‌گویم، ایشان که این را نگفتند ـ قضیّه را به روضه و زیارت أباعبدالله بزنیم! پس آخر قضیّه چه می‌شود؟!

بعد خودشان یک تبسّمی کردند، این شخص گفت:

آقا، خدا مرحوم آقای انصاری را رحمت کند!

ایشان می‌فرمودند: «این افراد مثل کبوتر حرم می‌مانند؛ کبوتر حرم آزاد و راحت است و کسی کاری به آن ندارد، می‌آید دانه‌اش را می‌خورد و می‌رود!»

ایشان سه مرتبه فرمودند:

رحمة الله علیه، رحمة الله علیه، رحمة الله علیه!

بله همین‌طور است!

لزوم تغییر و تبدّل جوهری ذات انسان برای ورود به حریم قدس

موحّد این است و عارف به این شخص گفته می‌شود که تغییر و تبدّلِ جوهری در ذاتش پیدا شده است؛ نه اینکه من الآن اینجا نشسته‌ام و با این فکرم دارم می‌گویم که عارف این‌طوری فکر می‌کند! اینکه من الآن با این فکرم دارم می‌گویم که شخص ولیّ این‌طوری فکر می‌کند، من هیچ

نمی‌توانم این حرف را بزنم؛ چون من که متحوّل نشده‌ام، و من هرچه بخواهم بگویم مثل این می‌ماند که یک پسر هشت ساله بیاید از لذّت ازدواج برای یک شخص بیست ساله که ازدواج کرده است شرح بدهد! شما به او می‌خندید! چرا این هیچ فایده‌ای ندارد، چون نفس هنوز متبدّل نشده است؛ و وقتی که انسان به مرحلهٔ بلوغ می‌رسد تازه نفس متبدّل و متغیّر می‌شود، آن موقع تازه می‌فهمد بله، این چیزی که به ما می‌گفتند الآن دارم کم‌کم می‌فهمم، تا حالا که نمی‌فهمیدم! فرق بین ما و بین عارف و ولیّ هم همین است؛ ما هرچه می‌گوییم از محدودهٔ ذهنمان تجاوز نمی‌کند ـ البته به همین محدودهٔ ذهن هم مکلّف هستیم ـ ولی او تغییر پیدا کرده است و چیزی را احساس می‌کند که ما هیچ‌گاه احساس نمی‌کنیم. ما معنای نزول نور وجود بر مرائی و مظاهر مختلف را نمی‌توانیم ادراک کنیم، مگر اینکه تغییر پیدا کنیم.

تشریع تکالیف الهی برای تغییر و تبدّل وجود نازلهٔ خود حضرت حق

تمام تکالیف و امر و نهی و تشریع، همه برای همین است! آن که دارد تشریع می‌کند برای چه تشریع می‌کند؟ برای وجود نازلهٔ خودش دارد تشریع می‌کند؛ یعنی

این وجودی که الآن از خودش نازل شده است، این خودش بیاید برگردد، و همین‌طور برگردد و پخته بشود، بعد می‌بیند عجب، اینکه همین بود! قضیّهٔ سیمرغ عطار را به یاد دارید؟ نه اینکه خدا یک وجودی خلق کند و جلویش بگذارد و بگوید: حالا برو نماز بخوان، و حالا برو هر کاری می‌خواهی بکنی بکن! و اختیار جدایی غیر از خودش به او داده باشد، یک قدرت جدایی غیر از خودش به او داده باشد، یک علم جدایی غیر از خودش به او داده باشد، و بگوید خب حالا یک تکّه و یک مشت از قدرت و علم و... به تو دادم، به او یک خرده اضافه دادم، استعداد یک نفر را مثل بوعلی بالا بردم، استعداد یک نفر را ضعیف کردم، دیگر یکی‌یکی در این عالم تقسیم کردیم؛ از جمال یک‌مقدار به این دادم، از کمال یک‌مقدار به این دادم، از علم و قدرت و... به این دادم، یک‌خرده هم به این دادم؛ مثل اینکه پدری بچّه‌هایش را جمع بکند و یکی‌یکی به آنها کیسه بدهد، به یک نفر یک میلیون، به یک نفر دو میلیون، به یک نفر سه میلیون بدهد، خب این سرمایه، حالا بلند شوید و بروید کار کنید، دیگر به من ربطی

ندارد، سود کردید برای خودتان، ضرر کردید هم برای خودتان! این گونه است؟! نه آقا! یعنی چه، دادم دیگر بروید پی کارتان؟! نه‌خیر، خودش هم با این پایین آمده است؛ نه اینکه دادم دیگر خودتان می‌دانید!

﴿مَّن كَانَ يُرِيدُ ٱلۡعَاجِلَةَ عَجَّلۡنَا لَهُۥ فِيهَا مَا نَشَآءُ لِمَن نُّرِيدُ﴾ ... ﴿وَمَنۡ أَرَادَ ٱلۡأٓخِرَةَ ...﴾؛[1]

بعد در این آیه می‌فرماید:

﴿كُلّٗا نُّمِدُّ هَٰٓؤُلَآءِ وَهَٰٓؤُلَآءِ مِنۡ عَطَآءِ رَبِّكَ﴾.[2]

﴿كُلّٗا نُّمِدُّ﴾؛ «هر دو دسته امداد ما است و ما داریم امداد می‌کنیم.» ﴿هَٰٓؤُلَآءِ

---

[1] سوره إسراء (۱۷) آیه ۱۸ و ۱۹. معاد شناسی، ج ۸، ص ۲۰۸:
«هر کس که رویّه و مرامش این باشد که طالب دنیای عاجل و زودگذر باشد، ما آن مقداری را از دنیا که بخواهیم، نسبت به کسانی که بخواهیم می‌دهیم ... * و کسی که آخرت را طلب کند... .»

[2] سوره إسراء (۱۷) آیه ۲۰.

وَهَٰٓؤُلَآءِ مِنۡ عَطَآءِ رَبِّكَ﴾؛ «تو که داری جهنّمی‌می‌شوی از عطای ما داری در جهنمّ می‌روی، و تو که داری بهشتی می‌شوی از عطای من است، اگر عطای من نبود تو جهنّمی نمی‌شدی و اگر عطای من نبود تو بهشتی نمی‌شدی!»

آخر خدا دیگر با چه زبانی بگوید؟!

این یک آیه، حالا آیهٔ دیگر را ببینید؛ این آیه از آن آیاتی بود که آقا ـ رحمة الله علیه ـ می‌فرمودند: «وقتی که انسان به این آیه می‌رسد بدنش می‌لرزد!»

﴿وَإِذَآ أَرَدۡنَآ أَن نُّهۡلِكَ قَرۡيَةً أَمَرۡنَا مُتۡرَفِيهَا فَفَسَقُواْ فِيهَا﴾؛[1] «وقتی که بخواهیم یک قریه را هلاک کنیم (خب آنها که آدم‌های خوبی هستند، کاری با آنها نداریم) سراغ مترفینشان می‌رویم» ﴿أَمَرۡنَا﴾؛ «به آنها امر می‌کنیم» ﴿فَفَسَقُواْ﴾؛ «عصیان می‌کنند!»

نه اینکه ما هم به آدم خوب امر می‌کنیم و هم به آدم بد؛ امر ما به مترفین تعلّق می‌گیرد:

﴿أَمَرۡنَا مُتۡرَفِيهَا﴾؛ «امر می‌کنیم به مترفین

---

[1] سوره إسراء (۱۷) آیه ۱٦. نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ۳٦۰:
«و زمانی که ما بخواهیم اهل قریه‌ای را هلاک سازیم، به متجاوزین و مُسرفین آنها امر می‌کنیم تا با فسق و مخالفت امر ما در آن قریه، از حقّ عدول کنند.»

که گناه کنند!»

﴿إِذَآ أَرَدۡنَآ﴾؛ «وقتی که ما بخواهیم آن کار را بکنیم، می‌رویم و این کار را می‌کنیم!»

وقتی یک دزد می‌خواهد خانه را بزند، می‌آید اوّل سیم تلفن را قطع می‌کند و اوّل لامپ را خاموش می‌کند؛ چون می‌خواهد بیاید دزدی کند و قرعه به نام خانهٔ آن بیچاره افتاده است! ﴿إِذَآ أَرَدۡنَآ أَن نُّهۡلِكَ﴾؛ وقتی که ارادهٔ ما تعلّق گرفت، می‌رویم سیم تلفن را قطع می‌کنیم، برق را قطع می‌کنیم، آب را قطع می‌کنیم، تمام پنجره‌ها و شیشه‌ها را می‌بُریم، بعد هم خانه را می‌زنیم! همهٔ اینها به‌خاطر این است که به ما بگوید: «ای بندهٔ من که وجود نازلهٔ من هستی، به خودت ننازا!»

علّت وجوب التجاء و انابه به درگاه الهی

خدا که حرف بیهوده نمی‌زند! اینها برای این است که بگوید تو که وجود

نازلهٔ من هستی و حالا که فهمیدی من این هستم، حالا بیفت گریه و زاری کن و بیا دست به دعا بشو تا خودم همین وجود نازله‌ام را بیاورم و بپرورانم و درستش بکنم! خدا که مجاز نمی‌گوید! به خدائیّت خود خدا قسم، که یک بال مگس بی اراده و اذن او بال نمی‌زند! اینها را برای ما انسان‌ها گفته است که تو گرچه وجودت وجود مستقل نیست و قدرتت قدرت مستقل نیست، قدرت تو قدرت من است و اختیار تو اختیار من است؛ امّا این وجود مستقل من به تو اختیاری داده است ـ که اختیار من است ـ حالا تو که در مقام جهل هستی و هنوز نفست متغیّر نشده است و نمی‌دانی که خدا نسبت به تو چه تصمیمی گرفته است، چه باید بکنی؟

اگر ما بدانیم خدا نسبت به ما چه تصمیمی گرفته است خب دیگر پی کارمان می‌رویم! امّا ما که خبر نداریم، شاید نظر خدا بر این است که ما را کامل کند! صادق مصدّق که به شما نگفته است که هیچ وقت به کمال نمی‌رسید، پس بیخود اینجا معطل نشوید! بله، وقتی که رفتیم و به هر مرحله‌ای رسیدیم، انکشاف می‌شود؛ همین‌طور کشف بعدی، انکشاف می‌شود که

تقدیر خدا و قسمت خدا برای ما این بوده است. ولی هنوز تا وقتی که کشف نشده است و ما الآن خود را در این ظرفِ اختیار می‌بینیم، چه کنیم؟ خب می‌فهمیم و احساس می‌کنیم و به مقتضای احساس، تشریع می‌آید!

پس تمام تشریع و امر و نهی و عدل و ظلم و... همهٔ اینها در مقام ظهور است؛ امّا در مقام خود ذات اصلاً عدل و ظلم معنا ندارد! آیا خدا به خودش هم عدالت می‌کند؟! این معنا ندارد! آیا شما به خودتان عدالت می‌کنید؟! شما به خودتان ظلم می‌کنید؟! معنا ندارد که ذات به ذات خودش ظلم کند، معنا ندارد که ذات به ذات خودش عدل داشته باشد، معنا ندارد که ذات به ذات خودش رحمت داشته باشد! همهٔ اینها در مقام ظهور است؛ یعنی وقتی که ذات در مظاهر تنزّل پیدا می‌کند، اینجا دیگر عدل پیدا می‌شود، اینجا ظلم پیدا می‌شود، اینجا رحمت پیدا می‌شود، اینجا رزق پیدا می‌شود. البته علم این‌طور نیست، علم فرق می‌کند. اصلاً تمام اینها برای مَظهَر و برای مقام ظهور هستند!

معنای سریان نور در تمام شوائب وجودی عالم

بنابراین نتیجه‌ای که از این مطالب گذشته می‌گیریم و إن‌شاءالله دیگر این بحث را خاتمه می‌دهیم، این است که حضرت که می‌فرماید:

مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ و لاتُستَطاعُ إلّا بِكَ؟! لاالَّذی أحسَنَ، استَغنیٰ عَن عَونِكَ و رَحمَتِكَ؛ و لاالَّذی أساءَ و اجتَرَأَ عَلَیكَ و لَم‌یُرضِكَ، خَرَجَ عَن قُدرَتِكَ!

«... و نه این کسی که گناه کرده و بر تو تجرّی کرده است، از قدرت تو خارج شده است!»

معنای «خَرَجَ عَن قُدرَتِکَ» این نیست که تو دستت را بالای او گرفتی و دست تو بالای سرش است، مثل گربه که دستش بالای سر موش است، او هم از قدرت خدا خارج نیست و خدا او را می‌گیرد؛ بلکه یعنی این گناهی که کرده با قدرت تو کرده است و از قدرت تو خارج نشده است.

خب حالا این گناهی که انجام دادیم، با چه قدرتی انجام دادیم؟! بر فرض که از دست خدا بیرون نرویم، خیلی خوب نمی‌رویم؛ امّا خب این گناهی را که من دارم انجام می‌دهم، با کدام قدرت انجام می‌دهم؟! قدرت این را از کجا آوردم؟! غیر از اینکه از همین نان و آبی که خوردم؟! این نان و آب از کجا قدرت آورده است؟! بالأخره این قدرت، یک وجود است؛ این علم، یک وجود است؛ این فکر، یک وجود است؛ اینها انحاء وجود هستند.

«خَرَجَ عَن قُدرَتِکَ» یعنی این مطلب! «یا نورًا بَعدَ کُلِّ نورٍ، یا نورًا فَوقَ کُلِّ نورٍ، یا نورًا لَیسَ کَمِثلِهِ نورٌ![1]» که در دعای جوشن است که آن نور را به تمام شوائبِ وجودی عالم وجود تسرّی می‌دهد به‌طوری‌که به اندازهٔ یک سر سوزنی این شوائب و این مظاهر از حیطهٔ آن نور بیرون نیستند و وجودشان یک سر سوزنی استقلال ندارد و به هیچ وجه من الوجوهی از دایرهٔ ولایت ـ نه به معنای احاطه؛ بلکه احاطهٔ عِلّی، که عین نزول علّت است به شکلی در یک

رتبهٔ ضعیف‌تر ـ خارج نیستند؛ این معنا را می‌رساند.

بنابراین امام سجّاد علیه السّلام می‌خواهد بفرماید: حالا که قرار بر این است، پس کافر اگر کفر دارد، آن قدرتش و آن کفرش و آن جرئتش، و آن فاسق، آن جرئتش، همان قدرتی است که تو به او دادی و دارد با همان قدرت به تو تجرّی می‌کند. اگر

---

[1] البلد الأمین، ص ٤٠٦، فرازی از دعای جوشن کبیر. روح مجرّد، ص ٣١٢: «ای نور پس از هر نور، ای نور بالای هر نور، ای نوری که همانند او نوری نیست!»

مسلمان و شخص صالح دارد اطاعت تو را می‌کند، آن عبادتش عبارت است از همان قدرت خود تو که در او است و دارد تو را عبادت می‌کند! یعنی داری خودت را عبادت می‌کنی! حالا که این‌طور است، پس «مِن أینَ لِیَ النَّجاةُ؛ من برای این نجاتم دنبال چه کسی بروم؟!» برای بیرون آمدن از این جهلم که این معنا را احساس نمی‌کنم، دارم اعتراض می‌کنم که خدایا پس این چه شد، پس آن چه شد؟! من دیگر دنبال چه کسی بروم؟! خدایا همهٔ درها به روی من بسته است! من شخصی را سراغ ندارم که از او طلب نجات کنم، چون نجاتم به دست تو است! من شخصی را سراغ ندارم که از او طلب حمایت کنم، چون آن حمایت من فقط به دست تو است! اگر سراغ کافر بروم قدرت کافر هم قدرت تو است، سراغ شیعه بروم قدرت شیعه هم قدرت تو است؛ حالا که این‌طور است، بنابراین «خَلِّصنا مِنَ النّارِ یا رَبِّ؛[1] از این نار جهل بیا نجات بده!»

سرّ اشتباه حضرت داود علیه السّلام در قضاوت بین دو نفر در مقام مکاشفه

حضرت یونس به همین درد مبتلا شده بود،

---

[1] بلد الأمین، ص ۴۰۲.

حضرت یونس پیغمبر بود، امّا هنوز توحیدِ او کامل نشده بود و ولیّ کامل نبود و هنوز دوئیّت می‌دید؛ پیغمبران مراتب دارند، هر کسی که پیغمبر ما نمی‌شود! حضرت داود اشتباه کرد: ﴿خَصۡمَانِ بَغَىٰ بَعۡضُنَا عَلَىٰ بَعۡضٍ﴾؛ «دو تا ملک به صورت دو نفر مدّعی و مدّعیٰ‌علیه سراغش آمدند.» ﴿قَالَ لَقَدۡ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعۡجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِۦۖ وَإِنَّ كَثِيرٗا مِّنَ ٱلۡخُلَطَآءِ لَيَبۡغِي بَعۡضُهُمۡ عَلَىٰ بَعۡضٍ﴾؛ «حکم اشتباه داد و گفت: بیخود کرده که یک گوسفند تو را گرفته است، این گوسفند مال تو است! (یک‌دفعه غیب شدند! این دو نفر که مدّعی و مدّعیٰ‌علیه بودند چطور غیب شدند؟!)»

﴿وَظَنَّ دَاوُۥدُ أَنَّمَا فَتَنَّٰهُ﴾؛ «ما امتحانش کردیم! (جناب داود، اشتباه کردی، چرا از او سؤال نکردی؟! شاید آن نود و نه تا و آن یکی هم مال او بوده است، و این دارد دروغ می‌گوید!)» ﴿فَٱسۡتَغۡفَرَ رَبَّهُۥ وَخَرَّ رَاكِعٗا وَأَنَابَ﴾[1]؛ «شروع کرد به استغفار کردن.»

مگر آنجا هم مثل اینجا مستکبر و مستضعف دارد؟! آخر می‌گویند: هر کسی که پول دارد از او بگیرید، چون پول دارد! خب شاید از راه حلال به‌دست آورده باشد؛ چه چیزی را بگیرید؟! بگیرید معنا ندارد! اصلاً یک نظر است که هر کسی پول دارد باید بگیرید! «بیخود دادی» یعنی چه؟! شاید او صد تا گوسفند داشته است، و این برادر اشتباه می‌کند و هیچ چیز نداشته است! یعنی چه یک‌دفعه گفتی که: «بیخود کرده است! این گوسفند مال تو است!» از کجا؟! تو سؤال کردی و از او پرسیدی؟! تو دلیل و اقامه و شواهد و... آوردی؟! نه! پس دید عجب اشتباهی کرده است! منتها مسئله‌ای که هست اینکه عصمت انبیا در مقام فعل است؛ امّا این مقام، مقامِ مکاشفه بود؛ بله، در مقام ظاهر اشتباه نمی‌کنند، چون مقام مکاشفه بود اشتباه کرد:

---

[1] سوره ص (۳۸) آیات ۲۲ ـ ۲٤. رجوع شود به افق وحی، ص ۲۳٤ ـ ۲۳٦.

﴿وَظَنَّ دَاوُۥدُ أَنَّمَا فَتَنَّٰهُ فَٱسۡتَغۡفَرَ رَبَّهُۥ وَخَرَّ رَاكِعٗا وَأَنَابَ﴾؛ «شروع کرد به گریه که خدایا ما را از این مرحله عبور بده!»

دوبینی دلیل غضب حضرت یونس علیه السّلام نسبت به قومش

حضرت یونس هم همین‌طور بود. حضرت یونس نسبت به توحید راه خطا رفت؛ وقتی دید آنها هدایت نمی‌شوند، عصبانی و ناراحت شد و شروع کرد داد و بیداد و قهر کرد و از قومش بیرون آمد:

﴿وَذَا ٱلنُّونِ إِذ ذَّهَبَ مُغَٰضِبٗا فَظَنَّ أَن لَّن نَّقۡدِرَ عَلَيۡهِ﴾.[1]

این آیات قرآن خیلی عجیب است! این آیات قرآن آیات عینی است؛ یعنی ما باید این آیات را در وجود خودمان پیاده کنیم! خدا که حکایت نمی‌گوید! اینکه می‌گویند قرآن کتاب انسان‌ساز است، یعنی حکایت نیست، یعنی بیایید این مراحل حضرت یونس علیٰ نبیّنا و آله و

---

[1] سوره أنبیاء (۲۱) آیه ۸۷. اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۳۹:
«و همنشین ماهی (حضرت یونس علیه السّلام) را به یاد آور در وقتی‌که با حالت خشم و غضب از قوم خود کناره گرفت، و چنین پنداشت که ارادهٔ قاهره و مشیّت متقنهٔ ما دامان او را نمی‌گیرد (و فقط این قهر و غلبه مخصوص قوم و افراد شهر اوست).»

علیه السّلام را در خودتان پیاده کنید، بیاید این مراحل حضرت داود و سلیمان را پیاده کنید، بیاید این مراتب حضرت ابراهیم و نوح و الیاس و یوسف و اینها را پیاده کنید، بیایید از یوسف عبرت بگیرید، بیاید ببینید چه کرد! حکایت نقل نمی‌کند که:

﴿فَظَنَّ أَن لَّن نَّقۡدِرَ عَلَيۡهِ﴾؛ «خیال کرد ما قدرتمان به او نمی‌رسد!»

خب جناب یونس، تو چه فکر کردی که ﴿فَظَنَّ أَن لَّن نَّقۡدِرَ عَلَيۡهِ﴾؟! قضیه چه بود؟! قومت را نفرین می‌کنی؟! مگر این قوم تو بندهٔ خدا نیستند؟! چرا باید نفرین کنی و بگذاری بروی؟! گفت: «حالا که دارد عذاب می‌آید، من بیرون بیایم!» خب اینها هم بنده‌های من هستند! تو از این ایمان نیاوردن به من عصبانی شدی، غضب کردی و بیرون آمدی؛ چرا تو باید غضب کنی؟! نمی‌پذیرند، نپذیرند؛ غضب ندارد! آقا فردا می‌آیم و وظیفهٔ خودم را انجام می‌دهم، رسالتم را انجام می‌دهم که ای مردم، لا إلٰهَ إلّا هوَ! هر کسی پذیرفت، پذیرفت؛ نپذیرفت، دیگر عصبانی شدن ندارد! چرا عصبانی بشوی؟! عصبانی از چه؟! اینجا همان‌جا است

که آقای حدّاد می‌فرمودند: «غضب کردن کفر است!» اینکه آقا در روح مجرّد فرمودند،[1] به حضرت یونس می‌خورد؛ ایشان نگفتند، حالا ما داریم اینجا تفسیر می‌کنیم. غضب از چه؟! غضب از فعل خدا؟! آن هم بندهٔ خداست! چه کسی به تو اختیار و این حرف‌ها را داده و تو را یونس کرده است؟! چرا از دست اینها ناراحت می‌شوی؟! تو وظیفه‌ات را انجام بده و بس! گوش داد، داد؛ نداد، نداد! تو آمده‌ای این را در مقابل خدا می‌بینی؛ می‌بینی حرف تو را گوش نکرده است، حالا که گوش نکرده است بگذار بزنم در سرش! خدا می‌گوید: نه، تو بندهٔ من هستی، این هم بندهٔ من است؛ برای من بین شما دوتا فرقی نمی‌کند! تو یونس هستی، باش؛ آنها هم پیش من عزیز هستند و بندهٔ من هستند! حالا برو ببین آیا مسلمان شدند یا

---

[1] روح مجرّد، ص ۱۳۹:
«می‌فرمودند: "اگر با مردم یا با فرزندان خود دعوا می‌کنی، صوری بکن، که نه خودت اذیّت شوی و نه به آنها صدمه‌ای برسد. اگر از روی جدّ دعوا کنی، برای طرفین صدمه دارد؛ و عصبانیّت جدّی، هم برای تو ضرر دارد و هم برای طرف."»

نشدند؟! ببین آیا رحمت من آمده یا نیامده است؟! رفت و دید عجب! آقا همه سر زندگیشان نشسته‌اند و همه خوب و خوش دارند می‌گویند و می‌خندند! قضیه چه شد؟! تو گذاشتی رفتی، ما همه آمدیم و گریه زاری کردیم! اینها همه مقدّمات قضیّه است؛ مقدّمات خامی‌است تا انسان از خامی دربیاید و پخته بشود و آن نور توحید در انسان تجلّی کند! خدا می‌گوید: تو هم چون این کار را کردی، برو در شکم ماهی! یک اربعین به تو ذکر می‌دهم، برو در شکم ماهی و شروع کن به ذکر گفتن! روزی چهارصد بار یونسیّه بگو! این ذکر یونسیّه از اینجا آمده است:

﴿لَا إِلَٰهَ إِلَّآ أَنتَ سُبۡحَٰنَكَ إِنِّي كُنتُ مِنَ ٱلظَّٰلِمِينَ﴾؛[1] «هیچ تعیّنی در این عالم نیست! (إله: یعنی تعیُّن) فقط تویی!»

من بین تو و بین اینها جدا کردم و برای اینها یک وجودِ مستقل فرض کردم و گفتم چون این وجودِ مستقل، سرِ تعظیم در برابر آن وجود نیاورده است، پس بگذار نابودش کنم! نه، من درآن بودم و تو نمی‌دیدی! حالا که در جهل هستی، پس بگذار تو را از جهل دربیاورم؛ برو در

[1] سوره أنبیاء (۲۱) آیه ۸۷.

ظلمات ثلاث بنشین و چهارصد دفعه در حال سجده و با طهارت، قشنگ بگو:

﴿لا إِلَهَ إِلَّآ أَنتَ سُبۡحَٰنَكَ إِنِّي كُنتُ مِنَ ٱلظَّٰلِمِينَ﴾؛ «من ظالم به خود، ظالم در جهل و ظالم به نفسم هستم!»

حالا که حضرت یونس گفت ظالم، دیگر درآمد! توحیدش در شکم ماهی کامل شد و دید نه، من با بقیّه فرق نمی‌کنم، همهٔ ما سر یک سفره هستیم و همهٔ ما یک جا هستیم. آمد و شروع کرد با همه آشتی کردن، و گفت: حالا می‌آیم با همه آشتی می‌کنم؛ کافر هم هستند، باشند! رفت دید نه، دیگر اینها کافر نیستند و همه مسلمان و خوب و... هستند! بنابراین معنای دو تا ندیدن و معنای «وحدتِ در کثرت، و کثرتِ در وحدت» به همین معنا است که انسان آن نور وحدت را در تمام مجاری ببیند و از او غافل نشود؛ که یک لحظه غفلت، رفتن در شکم ماهی را دارد! حالا آن یک طور، ما هم یک طور باید برویم؛ این‌قدر باید ذکر بگوییم، این قدر باید إنابه بکنیم و این قدر باید در سرمان بزنیم!

کلام علاّمه طهرانی رضوان الله علیه در پاسخ به درخواست شفاعت از ایشان

به قول آقا که اخیراً در جواب شخصی که گفته بود: «آیا ما را شفاعت می‌کنید؟» ایشان فرمودند:

باید کار کنید! بی‌کار نمی‌شود، باید کار کنید!

بعد آن شخص می‌گوید: «نه، می‌گویم شفاعت کنید!» ایشان فرمودند:

آقا، شفاعت که چیزی نیست! خیالتان جمع

باشد، من همهٔ رفقا را شفاعت می‌کنم، قوم و خویش‌های ایشان را هم شفاعت می‌کنم، هر کس دیگری را هم دلم بخواهد شفاعت می‌کنم!

خلاصه خیلی قضیّه را گسترده کردند، فرمودند:

شفاعت که چیزی نیست، من همه را شفاعت می‌کنم؛ ولی اگر می‌خواهی به آنجا برسی باید کار کنید!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس پانزدهم : حقیقت معرفت

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

بِكَ عَرَفتُكَ، و أنتَ دَلَلتَنى عَلَيكَ و دَعَوتَنى إلَيكَ، و لَولا أنتَ لَمأدرِ ما أنتَ![1]

بِکَ عَرَفتُکَ؛ «خدایا من تو را به تو شناختم، عرفان من توسّط تو پیدا شده است.»

و أنتَ دَلَلتَنى عَلَیکَ؛ «و تو مرا به خودت راهنمایی کردی.»

و دَعَوتَنى إلَیکَ؛ «و به سوی خودت خواندی.»

سرّ امتناع عرفان الهی مگر به‌واسطهٔ خود خداوند

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای أبوحمزه ثمالی.

حضرت در اینجا می‌فرماید: من معرفتی که پیدا کردم، توسّط تو است؛ البته «عَرَفتُکَ» در اینجا در مقام استمرار است، یعنی عرفانِ به تو توسّط تو پیدا می‌شود. چرا عرفان به تو توسّط تو پیدا می‌شود و غیر از تو کسی نمی‌تواند معرفت به تو را برای ما تحصیل کند؟ این‌طور در معنای این فقره معروف است و در سایر موارد هم از ائمّه علیهم السّلام نظیر دارد.

در دعای روز عرفه از سیّدالشّهدا علیه السّلام است که ایشان هم در آنجا همین عبارت را دارند می‌فرمایند:

هر چیزی که غیر از وجود پروردگار باشد، این در شناخت پروردگار به جهاتی ناتوان است.[1]

یکی اینکه ماسوی‌الله معلول هستند و معلول از نظر سعه و ضیق، هیچ‌گاه به سعهٔ علّت و به

---

[1] إقبال الأعمال، ج ۱، ص ۳٤۸، فقراتی از دعای شریف عرفه:

«إلهی، تَرَدُّدی فی الآثارِ یوجِبُ بُعدَ المَزارِ؛ فَاجمَعنی عَلیکَ بِخِدمَةٍ توصِلُنی إلَیکَ! کَیف یُستَدَلُّ عَلیکَ بِما هو فی وُجودِهِ مُفتَقِرٌ إلیکَ؟! أ یَکونُ لِغَیرِکَ مِنَ الظُّهورِ ما لَیسَ لکَ حَتّیٰ یَکونَ هو المُظهِرَ لکَ؟! مَتیٰ غِبتَ حَتّیٰ تَحتاجَ إلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلیکَ، و مَتیٰ بَعُدتَ حَتّیٰ تَکونَ الآثارُ هی الّتی تُوصِلُ إلَیک؟!»

نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ۷۹:

«خداوندا! رفت و آمد و گردش و تماشای من در آثار تو، موجب شد که میعاد و میقات لقاء و زیارتت دیر بپاید؛ بنابراین از تو می‌خواهم که مرا با خدمتی که به تو برساند، در عالم جمع و اتّفاق با خودت برآوری و با حقیقت مجتمع نمایی!

چگونه می‌توان از راه آثار و موجوداتی که در وجودشان نیازمند به تو هستند، تو را شناخت؟! آیا موجودی غیر از تو، ظهور و نمایشی را که در تو نباشد، می‌تواند داشته باشد تا نشان‌دهندهٔ تو باشد؟!

کِی غائب و پنهان شدی تا نیازمند باشی دلیل و راهنمایی به‌سوی تو دلالت کند؟! و چه وقت دور شدی تا آنکه آثارت ما را به تو برساند و نزدیک کند؟!»

اشتداد علّت نیست و به اوّلیت و اولویّت علّت نمی‌رسد؛ بنابراین علم به معلول هیچ‌گاه علم به علّت نخواهد بود، بلکه در رتبهٔ پایین‌تر است.

خب این یک مطلب صحیحی است که البته تا حدودی مسئله را روشن می‌کند، ولی بالأخره علّت در یک مقام و مرتبهٔ مافوقی است و ما نمی‌توانیم بگوییم که اگر انسان به معلولی احاطه پیدا کرد، در واقع بتواند به جمیع مراتب علّت از نقطهٔ نظر هویّت، احاطه پیدا کند!

مطلب دیگر اینکه می‌فرمایند:

صَرف‌نظر از جنبهٔ علّیت، تمام ماسوی‌الله ماهیّات هستند و ظلمتِ امکانیّه بر جمیع ماسوی‌الله سایه افکنده است، پس ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم نوری را جستجو کنیم که آن نور بتواند ما را به سرچشمهٔ خورشید هدایت کند. به عبارت دیگر، هر وسیله‌ای که برای هدایت ما و برای معرّفی پروردگار به ما و تبیین صفات و اسماء و ذات او برای ما مقرّر بشود، خود این وسیله از نور وجود ذات، متنوّر و مستنیر شده است، پس او نمی‌تواند ما را به آن سرچشمه ببرد، به جهت اینکه این در مراتب ماهیّت خودش نیاز به غیر دارد و می‌گویند: «معرِّف باید أجلیٰ از معرَّف باشد.»

راجع به این مطلب مسئله خیلی ادامه‌دار است و خب رفقا کم‌وبیش راجع به این در مطالب و کتاب‌ها اطّلاع دارند و مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ هم در اینجا مسائلی دارند.[1]

معرفت حقیقی به هر شیئی فقط به‌واسطهٔ اتّحاد وجودی با آن

مطلب دیگری که در اینجا به نظر می‌رسد این است که: شاید منظور حضرت از «بِکَ عَرَفتُکَ» غیر

---

[1] رجوع شود به الله شناسی، ج ۱، ص ۲۴۳ ـ ۲۵۰.

از این جهتی که فرمودند، جهت دیگری باشد و آن این است که: آیا ممکن است که ما معرفت به شیئی پیدا بکنیم از غیر خود آن شیء؟[1] یعنی غیر از یک نوع اتّحاد وجودی با آن شیء، ما معرفت به آن پیدا بکنیم. امکان ندارد! فرض کنید شما کنار هستید و می‌خواهید به زیدی که اصلاً ندیده‌اید، معرفت پیدا کنید؛ آن‌وقت شما از دور یک شبهی می‌بینید که دارد می‌آید، اوّل دور هستید و خیال می‌کنید که این یک درخت است، یعنی واقعاً شما نسبت به زید جهل کامل دارید و به‌هیچ‌وجه اطّلاعی از او ندارید؛ بعد نزدیک‌تر می‌آیید و می‌بینید که نه، این حیوان است و حرکت می‌کند، و شما نسبت به زیدِ نفس‌الأمری در مقام ثبوت، خیلی

فی‌الجمله اطّلاع کمی پیدا می‌کنید، همین‌قدر که این دارد راه می‌رود؛ مقداری نزدیک‌تر می‌آیید و می‌بینید که نه، این انسان است، و معرفت شما به زید بیشتر می‌شود و بالأخره می‌فهمید که این انسان

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون قاعدهٔ «لا یَعرِفُ شیءٌ شَیئًا إلّا بما هو فیه مِنه» رجوع شود به الله شناسی، ج ۱، ص ۹۲؛ توحید علمی و عینی، ص ۲۵۰؛ تفسیر آیهٔ نور، ص ۵۲.

است؛ امّا هنوز در مقام اثبات نمی‌دانید این زید است، ولی بالأخره از نفس‌الأمری که این زید است یعنی این کلّیِ انسانیّت منطبق بر همین شخص خارجی است، یک‌قدری عرفان و معرفت بیشتر می‌شود. تا اینکه جلو می‌آیید و سلام علیکم می‌کند؛ وقتی سلام و علیک کردید، می‌بینید که به! چه آدم خنده‌رویی و چه آدم خوبی است! برویم با او رفیق بشویم! از این آدم‌هایی که همیشه اخم می‌کنند و... خوشمان نمی‌آید، برویم با او بخندیم؛ می‌بینید نه، این اصلاً ذاتاً آدم خنده‌رویی است. یک‌مقدار معرفت بیشتر می‌شود، خب دعوتش می‌کنید یا خودتان منزل ایشان می‌روید. مقداری از زندگی او اطّلاع پیدا می‌کنید و می‌بینید نه، این یک صفات دیگری هم دارد؛ بخشندگی دارد، سوادش در این حدّ است، خصوصیّت او در این حدّ است. هرچه بیشتر با او انس پیدا می‌کنید اطّلاع از خصوصیّات او بیشتر می‌شود؛ بعد با او این‌قدر صمیمی می‌شوید تا اینکه دیگر مَحرم سرّ می‌شوید و از چیزهایی که دیگران هم خبر ندارند شما اطّلاع پیدا می‌کنید، که خب خصوصیّات او این‌طور است و... . آیا هنوز

می‌توانید بگویید به مرحلهٔ عرفان کامل زید رسیده‌اید؟! این‌طور نیست! کِی ما می‌توانیم واقعاً و حقیقتاً زیدیّت را در وجود خودمان احساس کنیم و زید را آن‌طوری که هست معرّفی کنیم، نه آن‌طوری که می‌دانیم و نه آن‌طوری که برداشت می‌کنیم؟

عدم عرفان و معرفت واقعی انسان به خودش

قضیّهٔ آن فیل در مثنوی را می‌دانید که از هندوستان آوردند و اینها هر کدام آمدند و از ظنّ خودشان یار شدند، ولی حقیقت فیل را نفهمیدند؛ این گفت: این‌طور است، و آن گفت: آن‌طور است![1] کِی ما می‌توانیم زید را آن‌طوری که هست، معرّفی کنیم؟! آن موقعی که ما زید بشویم، آن موقع می‌توانیم بگوییم که این زید کیست؛ البته

فقط همین معرفت ظاهری! والاّ اگر معرفت، معرفت باطنی باشد، ما خودمان هم خودمان را نمی‌شناسیم! شما می‌توانید خودتان را معرفی کنید؟! فرض کنید که آقای فلان بیاید خودش را معرّفی کند؛ می‌گوید: من دارای این خصوصیّات

---

[1] مثنوی معنوی، دفتر سوم.

هستم. تازه اگر راست بگوید، خصوصیّات و صفات را بگوید، و بگوید که من این‌طور هستم و دارای این خصوصیّات و صفات هستم؛ این‌قدر خوب است و این‌قدر هم بد است. إن‌شاءالله که چیز بد ندارید! می‌گوییم: خب دیگر آخر قضیّه چیزی نماند؟ می‌گوید: نه، دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسد، همین هستم؛ من استعدادم این است، اطّلاعاتم این است، علمم این است، فکرم این است، ثروت من این قدر است، علاقهٔ من به دنیا در این حدّ است، علاقه‌ام به زن و بچّه در این حدّ است، علاقهٔ به راه و مسیرم در این حدّ است و... . و صادقانه مسئله را هرچه هست ـ به قول معروف ـ بریزد روی دایره. می‌گوییم: دیگر هیچ چیزی نیست؟ می‌گوید: نه! می‌گوییم: بله؟! اگر شما خودت را می‌شناختی که خدا را شناخته بودی! «مَن عَرَفَ نَفسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ!»[1] شما اگر

---

[1] مصباح الشریعة، ص ۱۳. الله شناسی، ج ۱، ص ۱۷۱، تعلیقه ۱:
«در تفسیر المیزان، ج ٦، ص ۱۸۲ در بحث روائی در ذیل آیهٔ ﴿يَـٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ عَلَيۡكُمۡ أَنفُسَكُمۡ﴾ آورده‌اند: "در غُرر و دُرر آمدی روایت شده است از أمیرالمؤمنین علیه السّلام که فرمود: مَن عَرَفَ نَفسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ."

واقعاً خودت را شناخته بودی، مصالح و مفاسد خودت را می‌شناختی و راه خودت را می‌شناختی و دستور برای زندگی‌ات را می‌شناختی؛ آیا اینها را می‌شناسی؟! می‌گوید: نه، من از چیزی سردرنمی‌آورم؛ اگر سردرمی‌آوردم که پیش آقا نمی‌آمدم! بارک الله! زود حرفت را زدی، خدا خیرت بدهد، همه را راحت کردی! حالا بعضی راحت

می‌گویند، بعضی نمی‌گویند و جان آدم را بالا می‌آورند؛ مدام می‌گویند: آقا این‌طور است! به خود من هم گفتند، ما هم نمی‌گوییم! ولی نه، خلاصه بعضی راحت هستند و هرچه هست می‌ریزند روی دایره که ما همین هستیم! می‌گوییم: نه آقا، شما اشتباه می‌کنید، مسائلی در این باطنِ باطنِ باطن است که شما از خودت هم خبر نداری!

ما خودمان از خودمان خبر نداریم؛ اگر

أقولُ: ... حضرت علاّمه دربارهٔ این حدیث بحث جامعی فرموده‌اند، و در ص ۱۸٦ روایات کثیره‌ای در این‌باره شاهد و دلیل گرفته‌اند.
و این حدیث نیز در مرصاد العباد، طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب، در ص ۳ و ۱۷٤ و ۱۸۵ و ٤۱۳ و ۵۳۵ آمده است.»

خودمان خبر داشتیم که کار بزرگان خیلی راحت بود و خیلی زود، یک ساله یا شش ماهه کار را تمام می‌کردند! نه، خبر نداریم! یک مدّت می‌گذرد و یک دانه را رو می‌کنند؛ داد و بیداد و هوار می‌کنیم! می‌گوییم: این آقا ـ نعوذ بالله ـ بیخود کرده است، غلط کرده است! اشتباه به گوش او رساندند؛ من کجا این حرف‌ها کجا؟! او هم می‌نشیند و می‌خندد؛ خب حالا هر چه می‌خواهی بگو! وقتی که خوب داغ کرد و... ، او یک‌خرده کنار می‌زند؛ بعد که آرام شد، یکی دیگر را می‌ریزد روی دایره؛ این طرف و آن طرف تا اینکه بالأخره تسلیم بشویم؛ یک‌خرده او کوتاه می‌آید و یک‌خرده ما تنازل می‌فرماییم تا اینکه بالأخره یک‌طوری مجبور شویم با هم آشتی بکنیم تا إن‌شاءالله به مقصد برسیم! بعضی‌ها هم نه، آن وسط می‌گویند: نه آقا، خرِ ما از کرّگی دم نداشت؛ خداحافظ!

پس معلوم می‌شود ما به خودمان عرفان و معرفت واقعی نداریم! وقتی که ما برحسب همین ظاهر آمدیم زید شدیم، وقتی که زید شدیم تازه می‌توانیم بگوییم که حالا من می‌توانم زید را معرّفی کنم و تازه الآن می‌توانم بگویم که زید کیست، خصوصیّاتش

چیست، از نظر نفسانی چگونه است و موقعیّت او این‌طور است! امّا اگر ما به‌جای این زید بودیم و خدایی در کار نبود و می‌خواستیم بگوییم: زید، بیا خودت را به ما بشناسان! او چه می‌گفت؟ می‌گفت: أنتَ تَعرِفُنی بِنَفسی؛ یعنی وقتی که تو شدی من، آن‌موقع تازه من را می‌شناسی! تا من نشدی از دور دستی بر آتش داری؛ هنوز من نشدی!

لزوم تبعیّت از اولیاء خدا به‌سبب احاطهٔ علّی و إشراف تامّ بر ذات انسان

لذا اولیاء و بزرگان وقتی که از باطن انسان خبر می‌دهند، همهٔ آنها ما هستیم و همهٔ ما آنها هستند. یعنی من باب مثال، یک ولیّ پیش شما می‌آید و به شما

می‌گوید: جناب آقای محترم، شما باید این عمل را انجام بدهید و برای شما این کار لازم است! و شما استنکاف می‌کنید و از زیر آن درمی‌روید و به مسامحه و مماطله می‌گذرانید تا آن قضیّه بگذرد، و بعد می‌گویید: آقا قضیّه گذشت و ما نتوانستیم به آن برسیم! وقتی که این حرف را آن ولیّ می‌زند، چه چیزی را دارد می‌گوید؟ این‌طور نیست که به این معنا إشراف دارد و می‌داند در شما چه می‌گذرد؛ بلکه در آن موقع که دارد این حرف را می‌زند، شما شده است و از خود شما به شما نزدیک‌تر است، یعنی این بیشتر از خود او اطلاع دارد! نه آن کسی که هیچ خبری ندارد و فقط یک‌سری مسائل ظاهر را می‌داند و مقداری باطن!

اینکه می‌گوید:

﴿فَلَا وَرَبِّکَ لَا یُؤۡمِنُونَ حَتَّىٰ یُحَكِّمُوكَ فِیمَا شَجَرَ بَیۡنَهُمۡ ثُمَّ لَا یَجِدُواْ فِیٓ أَنفُسِهِمۡ حَرَجٗا مِّمَّا قَضَیۡتَ وَیُسَلِّمُواْ تَسۡلِیمٗا﴾.[1]

---

[1] سوره نساء (٤) آیه ٦٥. امام شناسی، ج ٥، ص ٢٥:
«سوگند به پروردگار تو، (ای پیامبر) که این مردم ایمان نمی‌آورند مگر آنکه در مشاجرات و مُرافِعاتی که بین آنها اتّفاق می‌افتد، تو را به عنوان قاضی و حَکَم قرار دهند؛ و پس از آنکه حکم کردی، ابداً در دل خود نسبت بدان حکم گرچه برعلیه ایشان باشد، گرفتگی و ناراحتی نداشته باشند، و

برای همین جهت است؛ و اینکه می‌گویند: وقتی پیش پیغمبر و ولیّ می‌روی، طوری برو و طوری معتقد باش که هیچ وجودی از خودت نیست و تسلیم بشو!

برای همین مسئله است؛ و اینکه انسان باید در برابر پیغمبر و امام، روح تعبّد داشته باشد، برای همین قضیّه است؛ والاّ اگر ما صِرفاً از نقطهٔ نظر تشریع بگوییم که مسئله یک مسئلهٔ تئوری است، یعنی از نقطهٔ نظر تشریع، روحِ تعبّد داشته باش؛ خدا به ولیّ و امام و پیغمبر اجازهٔ امر و نهی داده است، و او امر و نهی می‌کند و می‌گوید: دیگر بقیّه‌اش به تو مربوط نیست! نه آقاجان، این حرف‌ها نیست! یعنی چه به تو

بتمام معنی‌الکلمه تسلیم باشند.»

مربوط نیست؟! چرا به این اجازه داده و به دیگری نداده است؟! قضیه حساب و کتاب دارد، چرا باید خداوند متعال این جنبهٔ امر و نهی را به شخصی بدهد امّا به دیگری ندهد؟! اگر حساب، یک حساب دیگری است و یک مسئلهٔ عادی است که این‌طور دارد تلقّی می‌شود، مثل أوامر و نواهی فقهیّه و شرعیّه و ولائیّه؛ پس بین او و بین بقیّه چه فرقی است؟!

کیفیّت إشراف تامّ اولیاء الهی بر ذات انسان

بارها گفتم و می‌گویم که باید بین تشریع و بین تکوین توافق باشد! شخصی می‌تواند به ما امر و نهی بکند که از نقطهٔ نظر تکوین «ما» شده باشد، «ما» ی واقعی، نه دروغی! ما الآن «ما» هستیم ولی «ما» ی مجازی هستیم! الآن بنده از ما فی‌الضمیر خودم و مسائل خودم و خصوصیّات نفسانی خودم اطّلاع ندارم، والله و بالله و تالله مطّلع نیستم! وقتی که اطّلاع ندارم، عقل حاکم است بر اینکه صلاح و فساد را نمی‌توانم به دست خود و به دست این عقل ناقصِ خودم بسپارم؛ پس باید سراغ چه کسی بروم؟ سراغ شخصی که از من به خودم نزدیک‌تر است؛ یعنی إشراف ولایی دارد! حالا فهمیدید

معنای إشراف چیست؟ ولیّ که إشراف دارد بر یک فرد و دارد به او دستور می‌دهد، «او» ی واقعی است، نه صرفاً به اینکه می‌داند در ما فی‌الضمیر او چه خبر است؛ این‌طور نیست! یعنی وقتی که سراغ آقا شیخ فلان می‌رود و می‌گوید که: «آقا شما باید الآن این مقدار ذکر یونسیّه بگویی، این مقدار توجّه داشته باشی، آن مقدار، نه بیشتر و نه کمتر، فلان کار را باید انجام بدهی»، او می‌شود آقای شیخ فلان که واقعاً و حقیقتاً بر مصالح و بر مفاسد خود و بر شراشر وجودی خود و شوائب وجودی خود إشراف تامّ دارد، نه ناقص. یعنی اگر خدا که جنبهٔ ولاییِ او جنبهٔ عِلّی است پایین بیاید و در این عالَم تنازل کند، همین حرف را می‌زند! مگر او نمی‌گوید: ﴿نَحۡنُ أَقۡرَبُ إِلَيۡهِ مِنۡ حَبۡلِ ٱلۡوَرِيدِ﴾؛[1] «از رگ گردن به شما نزدیک‌تر هستیم!» از رگ گردن نزدیک‌تریم یعنی چه؟! رگ گردن یعنی رگ

حیات؛ یعنی از همان صفت حیّ که شما به آن صفت متّصف هستید، ما از آن صفت حیّ به شما نزدیک‌تر هستیم. وقتی که خودِ صفت برای تو باشد،

---

[1] سوره ق (۵۰) آیه ۱۶.

نزدیک‌تر از آن صفت چیست؟ خود ذات است دیگر! یعنی من ذات تو هستم، و این صفت بر آن ذات عارض شده است. این می‌شود معنای اقربیّت! وقتی که خود ذات بشود او، صفات به طریق أولیٰ می‌شود صفات او؛ حالا این شخص می‌تواند امر و نهی کند که این کار را بکن و این کار را نکن!

مقام ولایت یعنی اتّحاد و معیّت با کلّ عالم وجود

لذا شخصی که در مقام ولایت می‌رود و مراتب را طی می‌کند، یکی از مراتبی که طی می‌کند، عبارت است از اتّحاد و معیّت با کلّ عالم وجود. یعنی در مرتبهٔ اوّل ـ البته مرتبهٔ اوّل و آخر ندارد، بسته به سنخیّت نوعِ سیْرِ هر شخصی تفاوت می‌کند ـ با تمام جمادات اتّحاد برقرار می‌کند؛ اگر از او سؤال کنی: حقیقت گوگرد چیست؟ برای شما بیان می‌کند که این است و این‌طور است؛ نه اینکه پرونده را نگاه می‌کند یا مثلاً جفر کبیر و جفر صغیر و جامعه و امثال ذلک و اینهایی که آقایان معنا می‌کنند و اینکه کتابی هست که روی پوست آهو نوشته شده است و آن را باز می‌کند و رمل می‌اندازد و این حرف‌ها، و آنجا نگاه می‌کند و می‌بیند راجع به گوگرد چه

خواصّی نوشته شده است و می‌گوید که أیّها الناسّ، گوگرد فلان است! نه، خودِ گوگرد را در وجود خودش می‌بیند و بیان می‌کند، خودِ آهن را در وجود خودش می‌بیند و دارد از او خبر می‌دهد.

وقتی که آن شخص عرض می‌کند که: «یا علیُّ، سُبحانَ ما أحصاها؛ [پاک و منزّه است] آن که تعداد این مورچه‌ها را دارد به شمارش درمی‌آورد!» حضرت می‌فرماید: «اینکه چیزی نیست؛ من از مادّه و نر اینها خبر دارم!»[1] حضرت دارد

---

[1] تأویل الآیات الظاهرة، ص ٤٧٩؛ البرهان فی تفسیر القرآن، ج ٤، ص ٥٦٩:

«و هوَ ما رَواهُ الشّیخُ أبوجَعفَرٍ الطّوسیُّ ـرَحِمَهُ اللهُـ ذَکَرَهُ فی کِتابِهِ مِصباحِ الأنوارِ، قالَ: و مِن عَجائِبِ آیاتِهِ و مُعجِزاتِهِ ما رَواهُ أبوذَرٍّ الغِفارِیُّ، قالَ: کُنتُ سائِرًا فی أغراضٍ مَعَ أمیرِالمُؤمِنینَ علیه‌السّلام إذ مَرَرنا بِوادٍ و نَملَةٍ کَالسَّیلِ السّارِی! فَذَهَلتُ مِمّا رَأیتُ فَقُلتُ: اللهُ أکبَرُ، جَلَّ مُحصیهِ!

فَقالَ أمیرُالمُؤمِنینَ علیه‌السّلام: "لا تَقُل ذَلکَ یا أباذَرٍّ؛ و لَکِن قُل: جَلَّ باریهِ! فَوَالَّذِی صَوَّرَکَ إنّ أُحصی عَدَدَهُم و أعلَمُ الذَّکَرَ مِنهُم و الأُنثیٰ، بِإذنِ اللهِ عَزَّ و جَلَّ!"»

نور ملکوت قرآن، ج ۱، ص ۱۰۵:

«از ابوذر غفاری روایت است که گفت: من با أمیرالمؤمنین علیه السّلام برای انجام بعضی از امور او رفته بودیم، که ناگاه عبور ما به یک وادی و بیابانی افتاد که مورچگان در آن وادی مثل سیل جریان داشتند! از آنچه مشاهده کردم، عقلم پرید و گفتم: الله اکبر، آن خدایی که تعداد این مورچگان را می‌داند، چقدر جلیل و بزرگ است!

أمیرالمؤمنین علیه السّلام فرمود: "ای أبوذرّ، این سخن را مگو؛ ولیکن بگو: جلیل و بزرگ است خداوندی که آنها را خلق نموده است! سوگند به آن

می‌گوید اصلاً من به تو بالاتر بگویم؛ اصلاً من مورچه هستم و دارم با تو حرف می‌زنم، من شیر هستم که دارم با تو صحبت می‌کنم، من شتر هستم که دارم با تو حرف می‌زنم، من زرّافه هستم که دارم با تو حرف می‌زنم، من ماهیِ دریا هستم که دارم با تو حرف می‌زنم؛ من عالم وجود هستم که دارم از عالم وجود خبر می‌دهم!

شاید کلمات بزرگان راجع به مسئلۀ حکمت، که می‌فرماید: «الحِکمَةُ صَیرورةُ الإنسانِ عالَمًا عَقلیًّا مُضاهیًا لِلعالَمِ العینیِ»[1] همین معنا مورد نظر آنها است؛ یعنی گرچه بین ما از نقطۀ نظر مُلکی و جنبۀ جُرثومی و جنبۀ جُسمانیّت، حدود ماهوی برقرار هست؛ امّا از نقطۀ نظر حقیقةُالشیء ـ که همان وجود مجرّد اینها است ـ به نحو أعلیٰ و أتمّ ـ انسان با آنها وحدت و اتّحاد پیدا

خدایی که تو را صورت هستی داده است، من تعداد آنها را به شمارش و إحصاء درمی‌آورم، و حتّی مورچۀ نرینه از مورچۀ مادینۀ آنها را ـ به اذن خداوند عزّوجلّ ـ می‌شناسم!"»

[1] شرح منظومة، ج ۲، ص ۵۰. امام شناسی، ج ۱۱، ص ۲۷۰:
«حکمت آن است که دانش انسان به پایه‌ای برسد که همانند موجودات عالم خارج، انسان در ذهن و قوای عقلیّه و تفکیر و مشاهَدات قلبیّه، عالَمی از معلومات گردد.»

می‌کند! این می‌گوید: اصلاً من هستم که الآن دارم این‌طور خبر می‌دهم! لذا شما تعجّب نکنید وقتی که شاعر می‌گوید:

واقعاً علی در مراتب کمالیّهٔ خودش عیسی شده و گذشته است؛ لذا الآن می‌تواند عیسی را صاف و کامل و بهتر از خودش به ما معرّفی کند، که اگر خود عیسی بیاید نمی‌تواند یک‌هم‌چنین کاری بکند! علی می‌آید و هود را آن‌طوری معرّفی می‌کند که خود هود که بر ذات خودش مطّلع بود، نمی‌توانست معرّفی کند! چون علی هود شده و گذشته است، علی الیاس شده و گذشته است، علی ابراهیم شده و گذشته است.

پیغمبر اکرم که مظهر أتمّ و أکمَل صفات الهیّه است؛ یعنی جمیع مراتب وجود را در وجود خودش حیازت و جمع‌آوری کرده است، و وقتی که دارد به افراد نگاه می‌کند، انگار دارد با آلات و ادوات و اسبابِ خودش با آنها صحبت می‌کند. شما وقتی که با دست خودتان این لیوان را برمی‌دارید، خب این دست یکی از آلات و

ادوات شما است. پیغمبر اکرم هم با آلات و ادواتش دارد صحبت می‌کند؛ زید یکی از آلات او است، عمرو یکی از ادوات او است و... همهٔ آنها وجودات نازلهٔ این مجرا و این مشیّت هستند، بنابراین آیا امکان دارد بتوانیم بگوییم رسول‌الله از ما اطّلاع ندارد؟! دیگر چگونه اطّلاع ندارد؟! از خود ما که باید بهتر بر ما اطّلاع داشته باشد! لذا این تکوین می‌تواند در مصدر امارت و در مصدر نهی بنشیند و بگوید که انجام بده و انجام نده! این می‌تواند این کار را بکند.

جهل به مراتب اولیای خدا دلیل اعتراض به فعل و قول ایشان

وقتی که پیش پیغمبر اکرم می‌آیند و می‌گویند:

یا رسول‌الله، علی در این جنگ تمام این چیزها را با خودش آورده است و

کنیزکی هم آنجا بود، او این کنیزک را هم برای خودش برداشت![1]

این در وهلهٔ اوّل برای ما جای سؤال است که چرا علی این را به آنها نداد؟! چرا علی این کار را نکرد؟! راجع به خود رسول خدا هم اعتراض می‌کردند! حضرت به اینها چه بگوید؟! این مردم چه می‌فهمند؟! اگر به تو بگوید که علی کار درستی کرده است، می‌گویی داری حمایت می‌کنی؛ بگوید فضولی موقوف باشد، می‌گویی چه شد؟ ما برویم جنگ کنیم و سر و صورت و پا و همهٔ جای ما خون‌آلود بشود، و علی کنیز را برای خودش بردارد؟! کجای این عدل است؟! آنها نمی‌فهمند که الآن علی در چه مرتبه‌ای است، آنها نمی‌فهمند که الآن این عمل برای چیست؛ اصلاً امکانش نیست و هیچ‌گونه نمی‌شود باور کرد! خدا را شاهد می‌گیرم که بعد از گذشت شش ماه از زمان ارتحال آقا، الآن می‌فهمم بعضی از کارهایی که آقا آن موقع انجام می‌دادند برای چه بوده است؛ تازه آن مقداری که من می‌فهمم! گفتم که معرفت مراتب دارد؛ ولی آن‌موقع نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم، ناراحت

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به الإرشاد، ج ۱، ص ۱٦۰؛ امام شناسی، ج ٦، ص ۷٦.

می‌شدم، سرد می‌شدم، خسته می‌شدم و رها می‌کردم و می‌گفتم: یعنی چه؟! آخر الآن ایشان به خود من این‌طور گفتند، پس چرا فردا برمی‌گردند و آن‌طوری می‌گویند؟! این چیست؟! در آن می‌ماندم که آخر وقتی به من این حرف زده شده است که آقا برو فلان حرف را بزن، و بنده هم می‌آیم و این حرف را می‌زنم، بعد فردا می‌بینی به یک کسی دیگر یک مطلب دیگری گفتند! چه کنیم؟! و اصلاً یک بار از من سؤال نمی‌کنند که این کاری که گفتم، انجام دادی یا نه؟! هیچ، ابداً، هیچ‌گاه! فقط برو این کار را انجام بده؛ و دیگر هم سؤال نمی‌کنند که خب شد یا نشد، و چه شد و نتیجهٔ آن چه بود؟ ولی از یک جا می‌بینی که یک حرف زدند و ما می‌ماندیم که این حرف چیست! من الآن می‌فهمم که تمام اینها همه به‌خاطر مسئلهٔ دیگری بوده است.

وظیفهٔ سالک در قبال مطالب و دستورات اولیاء الهی

پس حالا اگر کسی اینجا باشد، در این‌صورت ما می‌توانیم دو یا سه گونه

عکس‌العمل نشان بدهیم؛ یک گونه اینکه اصلاً برویم سراغ ایشان که آقا شما که این حرف را زدی، برای چه این کار را کردید؟ خب حالا ایشان هم یک‌طوری جواب می‌دهند؛ یک وقت هم می‌گوییم حالا که این‌طور است، رهایش کن، هرچه بادا باد! این هم یک‌گونه عکس‌العمل است که آدم هیچ نمی‌گوید، و تازه این یک‌خرده بهتر است؛ ولی بهتر از حال من حال دیگری هست، آن حال این است که این‌قدر روح تعبّد در انسان زیاد بشود که اصلاً به عکس‌العمل و به نتیجه کار نداشته باشد!

یک‌وقت دو نفر نزد آقا آمده بودند و می‌خواستند ایشان برایشان محاکمه‌ای کند؛ در همین مسائل ظاهری و مرافعات مالی و معاملات اختلاف داشتند. من دیدم که او دارد می‌رود و برای خودش اعوان و انصار جمع کند، آن یکی هم دارد می‌رود تا برای خودش شاهد بیاورد که بله، این در آنجا این‌طور گفت و حالا سر ما را کلاه گذاشته است و این حرف‌ها! به یکی از آنها گفتم: من به آن یکی که نمی‌توانم حرف بزنم؛ به تو می‌گویم که تو می‌خواهی بروی جلوی آقا، چه بگویی! می‌خواهی چه چیزی جمع کنی؟!

حالا فرض بر اینکه جمع کردی و پیش آقا آمدی و ثابت هم کردی، بعد اگر آقا آمدند به نفع او حکم کردند چه کار می‌کنی؟ رها کن آقا! آخر کسی که پیش ایشان می‌رود دیگر حرف نمی‌زند! مگر طرفین قضیّه پیش ولیّ خدا تفاوتی می‌کند که آدم بیاید این‌قدرخودش را به زحمت بیندازد؟! آقا راحت باش، خب یا علی مدد؛ تمام شد و رفت! جمع کردن یعنی چه؟! مدرک آوردن یعنی چه؟! دلیل آوردن یعنی چه؟! کلام ولیّ ملاک است؛ نه اینکه ببینی چه می‌گوید، این به درد نمی‌خورد، کنار بینداز! آن را که می‌گوید، آن درست است؛ قضیّه این است! ما در این قضیّه گرفتار هستیم؛ مشکل ما در این است که دنبال «چرا می‌گوید» هستیم، نه دنبال «چه می‌گوید»! می‌گوییم: «چرا گفت؟»

اخیراً کسی پیش ایشان آمده بود که: «آقا، فلان مورد انجام شده و این‌طور شده است؛ حدود دویست میلیون بود، بیست میلیون هم می‌خواهیم خدمت شما بدهیم!» نمی‌دانم مجهول‌المالک بود یا چیز دیگری بود؛ حالا دیگر بیشتر توضیح نمی‌دهم. ایشان

گفتند: «بروید به دفتر آقای ... بدهید!» بیرون آمد و بعد به اخوی، آقا سیّد محمّدصادق، گفته بود: «یا من نتوانستم درست مطلب را ادا کنم یا آقا این‌طور... ؛ ولی شما بروید به آقا بگویید که این‌طوری و این‌طوری بوده است!» آقا سیّد محمّدصادق آمد و هنوز دهان باز نکرده بود، اصلاً نگذاشتند آقا سیّد محمّدصادق حرف بزنند، فرمودند:

یک کلمه حرف می‌زنم! یعنی چه؟! جمع کن برو! می‌گویم برو بده، یعنی دیگر تمام شد! به من چه داری می‌گویی؟ تو داری می‌گویی که نه، این‌طوری نبوده است؟! جمع کن!

یک دفعه قضیّه‌ای بین ما و یک بندهٔ خدایی اتّفاق افتاده بود، ایشان ما را صدا کردند و گفتند: بیایید تا ببینم چیست! ما خدمت آقا رفتیم و خب به خیال خودمان، قضیّه برای ما درست بود و شواهدی داشت که من خلاف او نگفته بودم، حتّی خلاف آقا هم به او نگفته بودم؛ ولی برداشت او از من طور دیگری بود و در ذهنش یک برداشت دیگری داشت، و بر طبق آن برداشت شب‌ها را به روز می‌آورد و روزها را به شب می‌آورد، و بالأخره دید عجب، این‌گونه

نشد! حالا دیگر یا گردن ما انداخت یا گردن آقا، بالأخره آقا می‌خواستند این قضیّه را فیصله بدهند و تمامش کنند. خب ما پیش ایشان رفتیم و من آنجا اصلاً می‌خندیدم! اوّل یک‌خرده خندیدیم، البته پیش خودمان، و بعد دیدیم این بندهٔ خدا هم خجالت کشید؛ یعنی در همان مجلس فهمید که این نمی‌بایست این‌طور بشود، و بعد هم فهمید که من هیچ چیزی نگفته‌ام. من گفتم: بله، همین‌طور است! و بنده هم محکوم شدم که آقا سیّد محسن نباید این کار را انجام بدهد و دیگر نباید این کار را بکند؛ و الحمدللّه قضیّه به خوبی و خوشی تمام شد و بیرون آمدیم. آقا سیّد ابوالحسن گفتند: «آقا جان همیشه یک حکیم‌باشی می‌خواهند!» گفتم: عیب ندارد، حکیم‌باشیِ ایشان ما باشیم، منتها خدا طاقتش را بدهد، عیب ندارد ما حکیم‌باشی هستیم!

قضیّهٔ حکیم‌باشی را که می‌دانید چیست؟ می‌گویند: کریم خان مزاجش قبض شده بود و اجابت نمی‌فرمود! خلاصه هر کاری کردند مفید نیفتاد، تا اینکه حکیم‌باشی

آمد و نسخه‌ای تجویز کرد که ایشان را باید تنقیه کنند! گفت: «نه، از بالا نمی‌شود، باید از جای دیگری تنقیه بشود تا اینکه این خوب بشود!» به کریم خان بر خورد و گفت: «این نامرد را بخوابانید و خودش را تنقیه کنید!» آقای حکیم‌باشی را خواباندند و تنقیه کردند! از قضا، مزاج کریم خان راه افتاد! خلاصه، هر دفعه این مزاجش قبض می‌شد، حکیم‌باشی را می‌آوردند و او را تنقیه می‌کردند![1]

حالا صحبت سر این است که شخصی که پیش ولیّ خدا می‌رود نباید به این انتظار بنشیند که این قضیّه به کدام طرف ختم می‌شود؛ کسی که می‌رود فقط بایستی ببیند ولیّ چه می‌گوید! اصلاً من چه بگویم؛ از آنهایی که قدری رِند هستند و آنهایی که یک‌خرده زرنگ هستند، باید پرسید! ما این‌طوری نیستیم، من در خودم ندیدم و آن زمان این‌طور نبودیم؛ ولی آنهایی که یک‌خرده رند هستند، می‌روند و عمداً به نحوی کاری می‌کنند که آن شخصِ استاد، اینها را جلوی بقیّه شرمنده بکند و کارها زودتر راه بیافتد! واقعاً این‌طوری بودند! نظیر این قضایا اتّفاق افتاده

[1] امثال و حکم، دهخدا، ج ۲، ص ۷۰، با قدری اختلاف.

است؛ یعنی خودشان بلد هستند که چه‌کار کنند تا سر و صدایی نشود و خیلی جنجال نباشد، و در عین حال آن ولیّ بتواند خیلی آرام و زیرکانه و ظریفانه کار خود را بکند، و بگویند: عجب، این محکوم شد! دیدید که این خراب کرد و شرمنده شد، و حق با آن یکی است! اینها نمی‌دانند که این بندهٔ خدا بالا رفته است و آن بندهٔ خدا پایین افتاده است! آنهایی که به دنبال مطلوب هستند و می‌خواهند زودتر به نتیجه برسند، این‌طوری منتظر فرصت هستند؛ نه اینکه ما یک‌جا باد بشویم و مدام ما را بالا بگذارند، و یک‌خرده که بخواهند با ما اخم کنند، فریادمان بالا برود که ای داد و بیداد و ای وای! این‌طوری نیست؛ مسئلهٔ سلوک خیلی مسئلهٔ مهم و دقیقی است!

من این چیزهایی که خدمتتان عرض می‌کنم، مشاهدات خودم در طول حیات مرحوم آقا با اساتیدشان است که دارم بیان می‌کنم. من خیلی این چیزها را

زمان آقا نمی‌گفتم، خب دیگر حالا مقداری را به این کیفیّت بیان می‌کنم، البته نه زیاد، تا هر مقداری که صلاح است؛ منتها به قول آقا به کسی که به ایشان اعتراض می‌کرد و می‌گفت:

چرا اغلب افرادی که اطراف شما هستند، از اهل علم نیستند که بهتر بتوانند استفاده کنند؟! بقّال است و مکانیک است و آهنگر است و معمار است و تاجر است و... است!

ایشان هم فرمودند: «سفرهٔ ما برای همه باز است، امّا کیست که بیاید؟!»

شخصی با یک سری مسائلی اینجا می‌آید، با آن مسائلی که با آن خو گرفته و انس گرفته است؛ اینها چیزهایی است که ما عمری با اینها مأنوس هستیم، و ولیّ می‌آید و می‌خواهد اینها را یکی‌یکی از وجود ما بکند، و کندن، داد و بیداد دارد! ما با ذهنیّاتمان مأنوس هستیم.

اینکه می‌گویند: عرفان مغز می‌خواهد، عرفان عقل می‌خواهد، عرفان چکش‌خور می‌خواهد؛ همهٔ این عبارت‌ها و بیانات، اینها همه برای همین است!

من یک‌وقت در مشهد بودم، آقا به یک نفر یک دستور دادند، او اصلاً گفت: «آقا، نکند این دستور خلاف شرع باشد! این خلاف شرع

نیست؟» چیست قضیه؟! ببینید کار به کجا دارد می‌رسد! گفت: «این خلاف شرع نیست؟!» تا این حرف را زد، یک‌دفعه آقا فرمودند: «نه، نه، یک‌دفعه انجام ندهی! انجام نده!» یعنی تا این شبهه در ذهن پیدا شد که این مسیر، مسیر خلاف است، دیگر قطع شد و کارش تمام شد؛ رفت که رفت!

تا شما بگویی رسول خدا دارد خلافِ پروردگار می‌گوید، دیگر نمی‌توانی به رسول خدا اقتدا کنی، و قضیه تمام شد! دیگر باید بروی در سرت بزنی و داد و بیداد و گریه کنی که خدایا، قضیه را برگردان! با شکّ در رسول‌الله دیگر تو نمی‌توانی قدم برداری؛ دیگر ماندی، همان‌جا مانده‌ای، تمام شد! اگر شبهه‌ای اینجا پیدا بشود، زود باید رد کنی؛ نباید بماند و نباید بگذارد رسوخ پیدا بکند! این چیزهایی که یک عمر ما با اینها مأنوس شدیم، حالا این ولیّ می‌خواهد یکی‌یکی آنها را بیرون بکشد!

خب، توحید که آسان نیست!

قضیّهٔ توحید، قضیهٔ آن شیر و گاوی که در مثنوی آمده است که آن مرد خیال می‌کرد این گاو است و مدام به سر و صورت او دست می‌مالید. گفت: اگر این مرد می‌دانست که این چیست، دلش پرخون شدی![1] اگر می‌دانست چه چیزی را دست می‌مالد؛ آیا دارد یال شیر را دست می‌مالد؟! دارد به سر و دم شیر دست می‌کشد؟! می‌گویند با دم شیر بازی نکن! اگر چراغ توحید روشن بشود و پرده از جلوی چشم ما کنار برود، می‌بینیم ما با این وضعی که داریم، محو و نابود هستیم! یعنی یک‌دفعه سر به کوه می‌گذاریم و زیر پای همه چیز می‌زنیم؛ تازه اگر از نظر جسمی طوری نشویم!

اختلاف مراتب افراد در فهم و ادراک حقایق توحیدی

می‌گویند که تلسکوپ‌هایی هست که آسمان‌ها را نشان می‌دهند؛ بعضی‌ها این قدر مهم و دقیق است که اگر یک‌دفعه نشان بدهند، اصلاً شاید طرف قاطی کند! لذا باید مراتب بگذراند و مدّتی اینها را تمرین بدهند؛ اوّل با دوربین کذا،

---

[1] مثنوی معنوی، دفتر دوم.

و بعد مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌کنند تا آن تلسکوپ را نشان می‌دهند و بعداً آن اجرام سماوی و... را می‌بیند، تا یک‌دفعه شُکّه نشود.

قضیهٔ توحید این است که اگر حقایق و قضایا یک‌مرتبه برای انسان روشن بشود، با توجّه به آنچه که می‌دانیم، اصلاً می‌زنیم زیر پای شرع و دین و دیانت و... و یا «کَفَّرَهُ أو قَتَلَهُ»![1] قضیه این است! اگر سلمان حقیقت توحید را به ابوذر می‌گفت، ابوذر

در اینجا دو عکس‌العمل می‌توانست نشان بدهد: یا «کَفَّرَهُ»؛ می‌گفت این کافر است و خب مسئله‌اش تمام است، یا «قَتَلَهُ»؛ چون امر واقعی است نمی‌تواند تحمّل کند، خودش را می‌کشت! «لَقَتَلَهُ»: از باب استخدام است، یعنی آن علم این را می‌کشت و از بین می‌برد! یا از همان اوّل، زیر پا می‌زد که آقا اینها دروغ

---

[1] بصائر الدرجات، ج ۱، ص ۲۵: «عَن مَسعَدَةَ بنِ صَدقةَ، عَن جعفرٍ، عَن أبيهِ قالَ: ذُكِرَتِ التَّقيَّةُ يَومًا عندَ عليِّ بنِ الحسينِ عليه السّلام فَقالَ: "واللهِ لَو عَلِمَ أبوذَرٍّ ما فی قَلبِ سَلمانَ لَقَتَلَهُ، و لَقد آخیٰ رَسولُ الله صلّی الله علیه و آله و سلّم بَينَهما؛ فَما ظَنُّكُم بسائِرِ الخَلقِ؟ إنّ عِلمَ العالِمِ صَعبٌ مُستَصعَبٌ لا يَحتَمِلُه إلّا نَبیٌّ مُرسَلٌ أو مَلَكٌ مُقرَّبٌ أو عَبدٌ مُؤمنٌ امتَحَنَ اللهُ قَلبَهُ لِلإيمانِ." قالَ :"و إنَّما صارَ سَلمانُ مِنَ العُلَماءِ لِأنّهُ امرُؤٌ مِنّا أهلَ البَيتِ عليه السّلام، فَلِذَلكَ نَسَبُهُ إلَينا."»

الوافی، ج ۱، ص ۱۱: «و قال سَيّدُ العابدين و زَينُهُم عليه السّلام: "لو عَلِمَ أبوذَرٍّ ما فی قَلبِ سلمانَ لَقَتَلَه!" و فی رواية: "لَكَفَّرَه!"»

است و این کافر است! یا علی گردن او را بزن! امّا چون ارتداد به واسطهٔ کفر پیدا می‌شود، دیگر معنا ندارد که بگوییم: «کَفَّرَهُ و قَتَلَهُ!» قَتَلَهُ که در قبال کَفَّرَهُ آورده است، غلط است؛ چون آنچه که موجب قتل است ارتداد است، خب اوّل هم گفت که کَفَّرَهُ، و این کَفَّرَهُ خودش موجب قتل است، دیگر قَتَلَهُ یعنی چه؟! یعنی این علم قَتَلَ این را؛ یعنی باور می‌کرد، ولی این باور چون با ذهنیّاتش تطبیق نمی‌کرد، این را دیوانه می‌کرد و از بین می‌برد!

می‌گویند: اسرار را به هر کسی نگویید، چون دیوانه می‌شود! یعنی واقعاً دیوانه شدند! از یک طرف می‌بیند این راست است و شخص صادقی است؛ از طرف دیگر باید تمام آنچه را که در طول عمرش کسب کرده است همه را کنار بریزد، تمام آنچه را که مراجع عظام فرموده‌اند همه را کنار بریزد، تمام آنچه که خلف صالح و تمام اینها فرموده‌اند همه را کنار بریزد، تمام آنچه را که مُجمَعٌ علیه است باید کنار بریزد! آخر یعنی می‌شود این‌همه اشتباه کنند؟! ای وای، از صدر اسلام تا به‌حال همه اشتباه کنند؟! نمی‌تواند تحمّل کند و دیوانه می‌شود! یا اینکه می‌گوید نه

آقا، دارد حرف مفت می‌زند! دیوانه است! برو پی کارت دیوانه! بعضی راجع به مثنوی این را می‌گویند؛ بعضی واقعاً در مثنوی می‌مانند و دیگر دیوانه می‌شوند، بعضی هم خودشان را راحت می‌کنند می‌گویند: آقا، مولوی دیوانه است! او یک‌وقت جبری بوده، یک‌وقت قَدَری بوده، یک‌وقت اصلاً اختیاری بوده، یک‌وقتی چه بوده است؛ هر سالی که از او می‌رسد یک مذهب پیدا می‌کرده است! این اقوال قائل دارد! می‌گویند که آقا دیوانه است؛ صبح از خواب بلند می‌شود و یک رأی از خودش درمی‌آورد و می‌نویسد، فردا دوباره بلند می‌شود و یکی دیگر می‌گوید! امّا این حقیقت، حقیقت توحید است!

امام سجّاد علیه السّلام: «من تو را به‌وسیلهٔ ذاتت شناختم و تو مرا به ذاتت فرا خواندی!»

بنابراین حالا شما ببینید اگر قرار باشد ما بخواهیم به ذات پروردگار معرفت

پیدا کنیم، این معرفت به چه وسیله‌ای حاصل می‌شود؟ به خود ذات پیدا می‌شود:

بِک عَرَفتُک؛ «یعنی من تو را به خودت شناختم! (نه به چیزی از ماسوای خودت!)»

چون اگر به چیزی از ماسویٰ باشد، عرفان حاصل نمی‌شود، و هنوز حدّی برای عرفان هست، رتبه‌ای برای آن هست، مرتبه‌ای برای آن هست؛ امّا وقتی که به خود ذات عرفان پیدا شد، یعنی آن ذات بیاید و این را در خودش فانی کند، آن‌موقع می‌تواند بگوید:

بِک عَرَفتُکَ؛ «من تو را شناختم به تو! (نه به صفات تو و نه به اسماء تو!) من تو را به خود تو و به ذات تو شناختم!»

این می‌شود فنای ذاتی! پس حضرت سجّاد در اینجا در مقام فنای ذاتی است، لذا می‌فرماید:

و أنتَ دَلَلتَنی عَلَیکَ؛ «تو من را به خودت دلالت کردی! (نه به آثار خودت!)»

نه اینکه نگاه کنی و ببینی در عالم وجود چه خبر است، آن را که چشم دادی و خودت داری می‌بینی؛ بلکه به خودت دلالت کردی! و از این مهم‌تر:

و دَعَوتَنی إلَیکَ؛ «مرا به خودت خواندی!»

به سمت من بیایید؛ نه به سمت بهشت من،

این بهشت که او نیست؛ و نه به سمت حور بیایید، حور که او نیست، مظاهر اوست! ولی اینجا دارد:

دَعَوتَنی إلَیکَ؛ «به خود تو و به ذاتت من را دعوت کردی!»

می‌گویند که آقا شما بیایید منزل من! من شما را دعوت به خودم نکردم، دعوت به منزلم کردم. می‌گویم که آقا بیایید در درس من! من شما را به خودم دعوت نکردم، دعوت به علم خودم کردم؛ من و علمم دو تا هستیم. می‌گویم آقا شما بیایید به مال‌التّجارهٔ من! من شما را دعوت به ثروت خودم کردم، دعوت به جود و بخشش خودم کردم؛ نه به خودم! حتّی وقتی که در ازدواج دعوت به خود می‌کنی، باز دعوت به خود نمی‌کنی، به چیزهای دیگری دعوت می‌کنی، باز خود در

درون اینجا پنهان شده است! دعوت به خود وقتی تحقّق پیدا می‌کند که شما بگویید: بیا من وجودم را در اختیار تو می‌گذارم! آن دعوت به خود است؛ نه دعوت به مال، نه دعوت به علم، نه دعوت به منزل، نه دعوت به ریاست، نه دعوت به منافع؛ هیچ‌کدام از اینها دعوت به خود نیست!

عدم دعوت اولیاء الهی به‌سوی خود

لذا اولیاء خدا و ائمّه هیچ‌وقت دعوت به خود نمی‌کنند! اگر دیدید یک ولیّ دارد سراغ شخصی می‌رود، این دارد دعوت به چه کسی می‌کند؟ دارد دعوت به او می‌کند؛ به‌عکس ما که تا می‌بینیم یک لقمهٔ چرب و نرمی هست، سراغ او می‌رویم و می‌گوییم که به درد یک روزمان می‌خورد! و تا می‌بینیم شخصی یک موقعیّتی دارد، سراغ او می‌رویم، چون به درد می‌خورد. هیچ‌وقت ولیّ خدا دعوت به این چیزها نمی‌کند! اگر سراغ کسی می‌رود دعوت به خود نیست، اگر سراغ پول‌دار می‌رود دعوت به خود نیست، اگر سراغ فقیر می‌رود دعوت به خود نیست.

ما رفقا آن موقع تعجّب می‌کردیم که چطور شده است که آقا در این سال‌های آخر دارند با بعضی‌ها ملاقات می‌کنند! یکی می‌گفت: آقا

می‌خواهد این را سالک کند؛ یکی می‌گفت ... .
می‌گفتم: آقا هیچ‌کدام از اینها نیست! من می‌دانستم این نیست، امّا نمی‌دانستم قضیّه چیست! آن موقع هم بین رفقا می‌گفتم که نه، این برای این حرف‌ها نیست که آقا بهتر شده یا کمتر شده است؛ هیچ! الآن متوجّه می‌شویم که آنها برای الآن است، تمام آنها برای آینده بود! وقتی که بعد از رحلت ایشان ما با بعضی‌ها ملاقات کردیم، حرفی که آنها به ما زدند این بود که ایشان می‌گفت:

من خودم هم تا به الآن مانده‌ام که چطور خدا محبّت ایشان را بدون هیچ‌گونه جهتی در دل من انداخته بود، آخر ما نه با ایشان ارتباط داشتیم و نه چیزی داشتیم، حتّی یک ملاقات حضوری هم با ایشان نداشتیم! این محبّت ایشان چطور در دل من افتاده است، من خودم هم نمی‌دانم!

گفتم: نمی‌فهمم؛ مطلب بالاتر از این حرف‌ها است! هیچ‌وقت ولیّ نمی‌آید کسی را به خودش دعوت کند، تمام کارهایی که دارد انجام می‌دهد در راستای آن

جهت انجام می‌دهد. نمی‌دانیم و نمی‌فهمیم، سال‌ها بعد می‌فهمیم، ده‌ها سال بعد می‌فهمیم؛ امّا ظاهرش صورتی دارد و این صورت به یک کیفیّتی است. بنابراین فقط و فقط تنها جهت کمالی که ما می‌توانیم برای خودمان تصوّر کنیم همان معرفت به ذات پروردگار است!

اختلاف مراتب ظهورات در عین وحدت اصل و منشأ آنها

بِکَ عَرَفتُکَ؛ «من تو را توسّط تو و به ذات خود تو شناختم! (نه به اسماء و صفات تو؛ اسماء الهی موجب شناخت ذات نیستند!)»

نسبت به همهٔ مادون ذات همین‌طور است؛ بین هویّت علم و هویّت قدرت تفاوت است، نه‌تنها در خود مفهوم، اصلاً در هویّت هم تفاوت است؛ بین هویّت رزق و بین هویّت موت تفاوت است. همان‌طوری که ما می‌بینیم بین هویّت‌ها در عالم مُلک تفاوت است، در مجرّدات هم همین‌طور است. هر کدام از اینها مظهریّت یکی از اسماء الهی هستند، و اختلاف در آن مظهریّت، باعث اختلاف در أشکال شده است؛ اگر آنجا اختلاف نبود و فقط ـ به قول فلاسفه ـ یک اختلاف مفهومی بود، پس این‌همه عکس مِی و

نقش مخالف[1] از کجا آمد؟! اگر اختلاف مفهومی است، پس اینها از کجا آمد؟! تا وقتی در علّت جنبهٔ تخالف نباشد، در معلول نمی‌تواند مظهریّتِ مخالف پیدا بشود؛ در عین حالی که همهٔ ریشه و منشأ آن، همان وجود بحت و بسیط و مجرّد است!

بِکَ عَرَفتُکَ و أنتَ دَلَلتَنی عَلَیکَ؛ «تو مرا بر خودت دلالت کردی و گفتی به طرف من بیایید!»

﴿ذَٰلِکَ بِأَنَّ ٱللَّهَ هُوَ ٱلۡحَقُّ﴾؛[2] «سراغ خدا بروید و غیر خدا را کنار بگذارید!»

دَعَوتَنی إلَیکَ، و لَولا أنتَ لَم أدرِ ما أنتَ؛ «اگر تو نبودی من هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم تو چه کسی هستی!»

علّت عدم بیان حقایق توحیدی

پس معلوم می‌شود حضرت سجّاد فهمیده است؛ حضرت سجّاد الآن می‌تواند

---

[1] دیوان حافظ، طبع قزوینی، غزل ۱۱۱:

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود ❊❊
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

[2] سوره حج (۲۲) آیه ٦. رسالهٔ بدیعه، ص ۲٦: «این از آنجاست که خداوند حق است.»

خدا را آن‌طوری که هست برای ما بیان بکند، چون رفته و فانی شده و او شده است، حالا می‌آید. حالا که دارد می‌آید، پس گوش شنوا کجاست؟! حضرت می‌گوید: آقا ما زحمت کشیدیم و آنجا رفتیم، خواستیم بیاییم و بیان بکنیم، حالا تو داری درمی‌روی؟! می‌خواهیم بگوییم: آقا خدا اینجا است!

می‌گوید: نه، نه، نه!

ـ: خدا این‌طوری است! ـ: نه، نگو!

ـ: خدا آن‌طوری است!

ـ: نه، اصلاً حرفش را نزن! خدا را در طاقچهٔ آن بالای بالا بگذار و از دور نگاه کن! او را پایین نیاور؛ اگر پایین بیاوری زلزله می‌شود، اگر خدا را پایین بیاوری چه می‌شود!

می‌گوید: آقا، خدا جلوی چشم تو است!

می‌گوید: نه، نه!

ـ: پس چیست؟!

می‌گوید: هیچ حرف نزن! تا جایی برای ما حرف بزن که اوضاع ما به‌هم نخورد! همین‌که اوضاع ما خواست به‌هم بخورد، آنجا دیگر ساکت شو!

(اینها را ما داریم به حضرت سجّاد می‌گوییم!)

حضرت می‌گوید: باشد!

امام سجاد که در آن اشعارمی‌گوید:

❊ ❊ ❊

حضرت می‌فرماید: «اگر بخواهم دهان باز کنم و بگویم، می‌گویند: اصلاً تو بت پرست هستی!» چرا می‌گویند: «تو بت پرست هستی»؟! ببینید حضرت دارد چه می‌گوید! شلمغانی یک چیزی گفته بود![1] حالا دیگر بیش از این نمی‌گویم.

خلاصه اگر حضرت سجّاد می‌آمد و حقیقتِ عالم را بیان می‌کرد، آن‌موقع به‌جای یک بت، همهٔ عالم می‌شدند بت‌ها! منتها حضرت سجّاد علم و معرفت دارد، چشمش باز است، موحّد است، هر وجودی را در رتبهٔ خودش قرار می‌دهد و بین عوالم خلط نمی‌کند و وحدت را بدون کثرت، و کثرت را بدون وحدت لحاظ نمی‌کند؛ ولی بقیّه نه، تا یک جرقّه می‌خورد، داد و بیداد می‌کنند و کار را خراب می‌کنند!

---

[1] بحار الأنوار، ج ٥١، ص ٣٧٤.

لَولا أنتَ لَمأدرِ ما أنتَ! الحَمدُ لِلَّهِ الّذی أدعوهُ فیُجیبُنی، و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعونی![1]

دیگر إن‌شاءالله برای بعد.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

[1] الإقبال، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

مجلس شانزدهم : اهمّیت قرائت قرآن و ادعیه

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

قرائت قرآن و دعا به‌عنوان اصل در برگزاری جلسات ماه مبارک رمضان

دو سه شب پیش، من از یکی از رفقا شنیدم که صحبت این بود که وقتی دیر می‌شود، دعا خوانده نشود و به‌جای آن بیشتر صحبت باشد. تعجّب کردم! چون اصل برگزاری جلسات، همین قرآن و دعا است و غیر از این هیچ چیزی نیست! و ما هرچه بخواهیم بگوییم، آن مقدارش که مربوط به کلمات و بیانات بزرگان است اگر

درست فهمیده باشیم، تازه جای تأمّل دارد؛ و این مقدارش که مربوط به خود ما است، از همین مطالبی است که به نظر می‌رسد. لذا این دعا و قرآن خیلی اهمّیت دارد!

آمادگی و صفا و پاکی قلوب شرط تاثیر کلمات اولیاء

با حرف زدن مطلب درست نمی‌شود، با صحبت و... مسئله حل نمی‌شود؛ انسان باید از خدا بخواهد که قلبش را صاف و پاک کند، و وقتی که قلب صاف و پاک شد، خودش مسائل و مطالب را می‌گیرد و دیگر نیازی به صحبت ندارد. راه سلوک با حرف درست نمی‌شود! حرف و صحبت فقط زمانی که یک‌مقدار مشکلات و خصوصیّات و مسائلی پیدا می‌شود، تا حدّی مسائل را روشن می‌کند؛ ولیکن تا حقیقتِ باطنِ انسان، موافق با آن عالَم ثبوت نشود، انسان از آن مطالب

استفاده نمی‌کند. چقدر مطالبی در طول سنین متمادیه گفته شده است؛ ولیکن ما می‌بینیم که نتوانسته‌ایم از آن مطالب استفاده کنیم! چون آن آمادگیِ کافی را در خودمان به‌وجود نیاورده بودیم، و تا حدودی این صحبت‌ها و مطالبی که گفته شده است می‌تواند مؤثر باشد، امّا اصل مطلب این‌طور نیست.

یکی از رفقا که البتّه اهل بحث و... نیست ولیکن بالأخره ناآشنا هم نیست (این‌طور تعبیر کنیم بهتر است) با شخص دیگری که کم‌وبیش اطّلاعاتی از این علوم حکمت و این مسائل دارد، صحبت و بحث می‌کردند. یک روز صحبتشان راجع به حرکت جوهریّه بود و به یک نحوی اثبات حرکت جوهریّه را می‌کرد، و آنها باهم صحبت و بحث می‌کردند تا اینکه بعد آن شخص آمد و برای من جریان را تعریف کرد. یک‌وقت یکی دو نفر بودند و این شخص هم نشسته بود و گوش می‌داد و من داشتم راجع به حرکت جوهریّه صحبت می‌کردم و عرض من این بود که: من حرکت جوهریّه را به این کیفیّت که صدرالمتألّهین بیان می‌کند، شاید به نحو دیگری به نظرم برسد؛ چون اصلِ وجود را یک امرِ مستقَر و ثابتی نمی‌دانم و دائماً در حال خلع و لبس

است: ﴿كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ﴾[1]، هر وجودی با وجود دیگر تفاوت دارد، و حرکت جوهریّه فرض بر ثبوت عین ثابت و توالی أعراض و... است. بالأخره به این نحو داشتیم با آنها صحبت می‌کردیم، یک‌مرتبه آن شخص گفت: «آقا، این همین است که من فهمیدم!» اصلاً اهل این حرف‌ها نیست، امّا می‌گفت: «این شخصی که ما با او بحث می‌کردیم، این را اثبات می‌کرد؛ ولی آنچه من متوجّه شدم غیر از این است!» حالا ما نمی‌توانیم بگوییم او مراتب ندارد، چون بالأخره قلبش صاف و پاک بود؛ ولی بدون اینکه این مطالب را بخواهد به‌دست بیاورد، فهمید! خدا اینها را برای انسان روشن می‌کند که با حرف و اینکه ما مدام بخواهیم مطالب اضافی بشنویم و... مسئله درست نمی‌شود. آقای حدّاد که می‌فرمودند:

فلان شخص می‌آید و یک گوشه ساکت می‌نشیند و حرفی هم نمی‌زند و نصیب خودش را می‌گیرد و بلند می‌شود و می‌رود؛ ولی این می‌آید و مدام إشکال می‌کند، مدام اعتراض

---

[1] سوره الرحمٰن (۵۵) آیه ۲۹. معاد شناسی، ج ۹، ص ۳۵۱:
«هر روز خداوند در ارادهٔ خاص و شأن جدیدی است.»

می‌کند و مدام ما باید جواب بدهیم و وقتی هم که می‌رود ما هیچ تغییر حالی در او نمی‌بینیم! جواب اشکال را می‌گیرد ولی جواب اشکال حال او را عوض نمی‌کند و تغییری در حال او نمی‌دهد!

به‌خاطر این است که این حِکَم باید بتواند در قلوب و وعاء و اوعیهٔ صافیه و ممهَّده برای این حِکَم مؤثّر واقع بشود. امیرالمؤمنین علیه السّلام هم در چند جای از نهج البلاغه در قسمت حِکَم و... مطالبی می‌فرمایند که باید به دست اهلش سپرد؛ اهلش آنهایی هستند که نفس آنها آمادگی برای تلقّیِ این مسائل و این مطالب را دارد. ولی ما خیال می‌کنیم که با همین صحبت‌ها و مطالب درست می‌شود؛ البته عرض کردم تا حدودی مطلب این‌طور است، ولی نکتهٔ مهم این است که خودمان را درست کنیم، خودمان را تغییر بدهیم، خودمان را عوض کنیم تا اینکه این کلمات بزرگان بتواند در ما تأثیر کند و مؤثر واقع بشود!

وحدت حقیقت قرآن و ادعیه، و وجه تمایز آنها

نظر بزرگان نسبت به قرآن و نسبت به دعا خیلی نظر مهمّی بود و قرآن و ادعیه را خیلی با اهمّیت تلقّی می‌کردند! خیلی با احترام دعا می‌خواندند و دعا را به‌عنوان همان کلام‌الله در

نظر می‌آوردند! و فرقی بین دعا و قرآن نیست مگر اینکه دعا مقام جمعی دارد؛ یعنی همان آیات کلّی را به طور مبسوط بیان می‌کند و شرح می‌دهد و آیات را از آن اجمال و از آن کلّی درمی‌آورد، امّا دیگر فرقی ندارد.

و اینکه می‌شنویم: «قرآن کلام‌الله نازل است و دعا کلام‌الله صاعد است» این حرف‌ها را کنار بگذارید! دعا کلام‌الله نازل است همان‌طوری که قرآن است؛ یعنی مانند قرآن است که وحی است و به نفس رسول اکرم می‌آید و از نفس رسول اکرم به بیرون تراوش می‌کند و به صورت کلمات عربی که دارای حقایقی است انتشار پیدا می‌کند و دارای بطن‌هایی است، و اینکه کلمات قرآن و آیات قرآن با جمیع عوالم کوْن و با مراتب نفس و مراتب وجود تطبیق می‌کند، و به همین جهت کتاب

تشریع می‌گویند که منطبق با کتاب تکوین است؛ یعنی قرآن کریم از نقطهٔ نظر ثبوت، تمام مراتب عالم وجود را دارد و هر شخصی در هر مرتبه‌ای که هست از قرآن مستغنی نیست؛ هر شخصی می‌خواهد باشد! آن عامی که دارد این قرآن را می‌خواند، به همان مقداری از این قرآن می‌فهمد و دارد با همان سعهٔ وجودیِ خودش ـ ولو اینکه نفهمد و متوجّه نشود ـ از این قرآن بهره‌مند می‌شود، که شخص طلبه‌ای هم که دارد قرآن را می‌خواند، به همان مقدار بهره‌مند می‌شود؛ امّا اگر ما رشد کنیم و در عالم مثال و بالاتر برویم، قرآن که می‌خوانیم این قرآن برای ما دارای یک خصوصیّات بالاتری است و یک معانی دیگری را می‌رساند.

بهره‌مندی و استفادهٔ پیامبر اکرم و ائمّهٔ معصومین و جمیع مراتب مسلمین از قرآن

اگر قرآن برای ما فایده نداشت، دیگر چه تأکیدی در خواندن آن است؟! درحالی که تأکید به خواندن قرآن برای همه است؛ از شخص بی‌سواد گرفته تا خود مقام امام علیه السّلام، قرآن برای همه مفید است و برای همه

نتیجه‌بخش است![1]

پیغمبر اکرم به ابن‌مسعود می‌فرمودند که قرآن

---

[1] سوره مزمّل (۷۳) آیه ۲۰: ﴿إِنَّ رَبَّکَ یَعْلَمُ أَنَّکَ تَقُومُ أَدْنَیٰ مِن ثُلُثَیِ ٱلَّیْلِ وَنِصْفَهُۥ وَثُلُثَهُۥ وَطَآئِفَةٌ مِّنَ ٱلَّذِینَ مَعَکَ وَٱللَّهُ یُقَدِّرُ ٱلَّیْلَ وَٱلنَّهَارَ عَلِمَ أَن لَّن تُحْصُوهُ فَتَابَ عَلَیْکُمْ فَٱقْرَءُوا۟ مَا تَیَسَّرَ مِنَ ٱلْقُرْءَانِ عَلِمَ أَن سَیَکُونُ مِنکُم مَّرْضَیٰ وَءَاخَرُونَ یَضْرِبُونَ فِی ٱلْأَرْضِ یَبْتَغُونَ مِن فَضْلِ ٱللَّهِ وَءَاخَرُونَ یُقَتِلُونَ فِی سَبِیلِ ٱللَّهِ فَٱقْرَءُوا۟ مَا تَیَسَّرَ مِنْهُ وَأَقِیمُوا۟ ٱلصَّلَوٰةَ وَءَاتُوا۟ ٱلزَّکَوٰةَ وَأَقْرِضُوا۟ ٱللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا وَمَا تُقَدِّمُوا۟ لِأَنفُسِکُم مِّنْ خَیْرٍ تَجِدُوهُ عِندَ ٱللَّهِ هُوَ خَیْرًا وَأَعْظَمَ أَجْرًا وَٱسْتَغْفِرُوا۟ ٱللَّهَ إِنَّ ٱللَّهَ غَفُورٌ رَّحِیمٌ﴾.

نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ۳۲۱: «تحقیقاً پروردگار تو ـ ای پیغمبر ـ می‌داند که: تو مقداری کمتر از دو ثلث شب را برای نماز و قرآن بپا برمی‌خیزی؛ و به قدر نصف شب و ثلث شب قیام داری. و جماعتی هم از کسانی که با تو هستند این‌چنین می‌باشند. و خداوند است که اندازه و مقدار شب و روز را تحدید می‌کند و معیّن و مقدّر می‌فرماید؛ و می‌داند که شما هیچ‌گاه نمی‌توانید تمام ساعات شب را ضبط کنید و همه‌اش را به عبادت برخیزید، فلهذا از مقداری از آن در گذشت و برای شما تخفیف داد.

بنابراین به مقداری که از قرائت قرآن برای شما میسّر است، دست برندارید و حتماً آن را بخوانید. خدا می‌داند که پس از این در میان شما جمعی مریض خواهند شد، و جمعی دیگر در زمین برای کسب و تجارت و ابتغاء فضل و رحمت خدا حرکت می‌کنند، و جمعی دیگر در راه خدا به قتال و کارزار دست می‌زنند؛ فَعَلیٰ‌هذا به مقداری که شب‌ها قرائت قرآن برای شما میسور است و در تعب و رنج نمی‌افتید، دست برندارید و آن را بخوانید، و نماز را بپای دارید، و زکات را بدهید، و به خداوند قرض نیکو بدهید (قرض‌الحسنه، اعمّ از آنکه معادلش را بگیرید و یا نگیرید و آن را صدقه حساب کنید؛ در هر حال با خدا معامله کرده و به او قرض داده‌اید). و هر عمل خیری که انجام داده‌اید و زودتر از خودتان به نزد خدا فرستاده‌اید، آنجا موجود است و آن را خواهید یافت که با آن موجودیّت فعلی و حتمی که ذخیرهٔ اُخروی است، بسی خوب و شایسته و مورد اختیار و انتخاب است؛ و أجر و پاداشش نیز عظیم‌تر است. و از خداوند طلب مغفرت و آمرزش کنید که تحقیقاً و محقَّقاً خداوند آمرزنده و مهربان است.»

بخواند، و همین‌طور حضرت گریه می‌کردند![1] یعنی چه؟! پیغمبری که این قرآن از نفس او آمده است، این گریه چه معنایی دارد؟! آیا همان معنایی را که ما می‌فهمیدیم پیغمبر می‌فهمید؟! خب برای ما گریه پیدا نمی‌شود، چه برسد برای او! او از این قرآن چه می‌فهمید که همین‌طور گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت و به ابن‌مسعود می‌فرمودند قرآن بخوان؟! صدایش هم خوب بود و خیلی هم محزون می‌خواند؛ لذا روایت داریم: «أن اقرَؤوا القُرآنَ بِصَوتٍ حَزینٍ!»[2] و در اینجا روایات زیاد است.[3] آن‌طوری که از سیرهٔ بزرگان به دست ما رسیده این است که در تمام مراتبِ سلوک، این قرآن ممدّ انسان و مؤیّد انسان است و برای انسان مفید است؛ به‌عکس آنچه که امروزه در میان اهل علم رایج و دارج است

---

[1] صحیح البخاری، ج ٦، ص ١١٣؛ أنساب الأشراف، ج ١١، ص ٢١٢.

[2] الکافی، ج ٢، ص ٦١٤، با قدری اختلاف.

[3] همان، باب تَرتِیلِ القُرآنِ بِالصَّوتِ الحَسَن:

عَلِیٌّ بنُ إبراهیمَ عن أبیهِ عنِ ابنِ‌أبی‌عُمَیرٍ عَمَّن ذَکَرَهُ عن أبی‌عَبدالله علیه السّلام قالَ: إنّ القُرآنَ نَزَلَ بِالحُزنِ فَاقرَءُوهُ بِالحُزنِ!

ترجمه: «همانا قرآن با حُزن نازل شده پس آن را با حُزن [با صوت اندوهناک] بخوانید!» (محقّق)

که ابداً و ابداً به قرآن اعتنایی ندارند!

مهجور بودن قرآن در میان اهل علم

خیلی وقت پیش، یکی از آقایانی که از نجف آمده بود، به من می‌گفت:

فلانی، می‌دانی چرا پدرت این‌قدر موفّق شده است؟ به‌خاطر اینکه از وقتی

که از نجف آمد، به قرآن پرداخته است!

نمی‌دانست که ایشان از قبل هم این‌گونه بودند! ایشان می‌گفت:

من به یکی از آقایان معروف نجف (که فوت کرده است) گفتم:

می‌دانید چرا شما قرآن را کنار گذاشته‌اید و درس تفسیر قرآن را ترک کرده‌اید؟ به‌خاطر این است که به شما نگویند فلانی دیگر فقه و اصول را ترک کرده است و به این مسائل روی آورده است و دیگر دارد کناره‌گیری می‌کند! دیگر نسبت به بازار قرآن و تفسیر، از این چیزها پیدا نمی‌شود! شما رجال می‌نویسید و در آن دقّت‌های کذایی می‌کنید؛ امّا درس قرآن و تفسیر را در نجف تعطیل می‌کنید!

حالا دیگر ما اسم نمی‌آوریم و اینکه دیگر چه می‌گفت.

این مسئله به‌خاطر این جهت است که متأسّفانه به‌طور کلّی کتاب‌الله را مهجور قرار دادند و به او توجّهی نکردند، و اهل علم نسبت به قرآن واقعاً بَرّانی و راجِل‌اند![1]

در مجلس عقدی در طهران بودیم، بیش از پنجاه نفر از علمای طراز اوّل طهران در آن

---

[1] یعنی: «بدون اطّلاع و ناآگاه است.» (محقّق)

مجلس مجتمع بودند؛ بعضی شروع کردند به اعتراض به رسالهٔ لقاء الله مرحوم حاج میرزا جواد ملکی تبریزی و گفتند:

ما در قرآن لقاءالله نداریم، همه جای قرآن ﴿لِقَآءَ رَبِّهِۦ﴾[1] است و ایشان این لقاءالله را که درآورده، از صوفیه گرفته است! و این حرف چیست و این عنوان یعنی چه؟!

یک نفر از آن پنجاه نفری که در آن مجلس حضور داشتند، یک کلام نگفتند و حرفی نزدند و همه به‌عنوان تأیید، سرشان را پایین انداخته بودند! یک‌دفعه آقا سرشان را بلند کردند و فرمودند: ﴿مَن كَانَ يَرۡجُواْ لِقَآءَ ٱللَّهِ فَإِنَّ أَجَلَ ٱللَّهِ لَأٓتٖ﴾؛[2]

آن‌چنان بُهتی مجلس را گرفت که تا پنج دقیقه اصلاً کسی صحبت نمی‌کرد! بدجوری آبروریزی شده بود! پنجاه نفر از علمای طراز اوّل بودند که اسم نمی‌برم! و بعد که آقا از آن مجلس بیرون آمدند، رو کردند به عموی ما و گفتند:

---

[1] ۱ سوره کهف (۱۸) آیه ۱۱۰.

[2] ۲ سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۵. الله شناسی، ج ۱، ص ۳۲۱:
«کسی که این‌طور بوده باشد که امید دیدار و لقاء خداوند را داشته باشد، پس به‌طور حتم و یقین زمان سرآمد دیدار خداوند خواهد آمد.»

نگاه می‌کنی ببینی ماشاءالله چقدر این آقایان با قرآن محشور هستند و چقدر ممارست دارند!

البتّه چیزهای دیگری هم فرمودند. این برای این است که نمی‌فهمند! یعنی آن نوری را که در قرآن هست ادراك نمی‌کنند، لذا این حرف‌ها درمی‌آید و دیگر در بحث‌های اصولی می‌رود که قرآن دارای ظواهری است و ظواهر آن هم برای مَن خُوطِبَ بِهِ[1] حجیّت دارد؛ و دیگر لاطائلات برمی‌آید! پس دیگر قرآن تمام شد و رفت، چون قرآن یك مقدار احکام کلّی است که به درد ما نمی‌خورد و روایات برای ما کافی است؛ و آیات اخلاقی را هم که ما خوب بلد هستیم، و آیات معاد را هم که إن‌شاءاللَه خودمان به معاد می‌رسیم و نیاز نداریم که بخوانیم، و احکامش هم احکام کلّیه است و ظواهرش هم برای ما حجّت نیست بلکه برای مَن خُوطِبَ بِهِ می‌باشد؛ لذا روی این حساب، دیگر کتاب‌اللَه نتیجه و فایده‌ای برای ما ندارد! این اهمّیت قرآن است! کار به آنجا می‌رسد که جناب

---

[1] یعنی: «آنهایی که در زمان پیامبر اکرم صلّی الله علیه و آله مورد خطاب مستقیم آیات بوده‌اند.» (محقّق)

آقای سیّد کذایی از علمای معروف قم که در طهران ساکن بودند، در مجلس قرآنی که روز جمعه داشت می‌گفت:

یکی برود قرآنِ دوره را تصحیح بکند! من فقط می‌روم حرف می‌زنم؛ مگر من بی‌کار هستم که قرآن مردم را درست کنم! مگر من وقتم این‌قدر مهمل است که بیایم بنشینم و قرآنِ مردم را تصحیح کنم؟! بنشینند قرآنشان را خودشان بخوانند؛ من فقط می‌آیم صحبت می‌کنم، ما باید عقاید را درست کنیم و امثال ذلک!

بله، ایشان این‌طوری می‌گفت! اسم نمی‌برم، از دنیا رفته است؛ حالا آن دنیا دارد جواب پس می‌دهد! این برای دور افتادن از قضیّه است؛ دور افتاده‌ایم و نمی‌فهمیم، ما نورِ در قرآن را نمی‌فهمیم، ما حقیقتی را که در قرآن است نمی‌فهمیم، ما نمی‌بینیم که قرآن دارد با خود ما صحبت می‌کند! ما نمی‌دانیم این قرآن که نازل شده است، عالم وجود را گرفته است و از سرّ و سویدای هر کسی دارد سخن می‌گوید، از خصوصیّات اخلاقی و صفات هر کس دارد مطلب می‌گوید، از راه و روش هر کس دارد حرف می‌زند، از زندگی و مبدأ و معاد هر کس دارد صحبت می‌کند؛ ما این را نمی‌فهمیم! چرا مرحوم قاضی و آخوند ملاّحسینقلی می‌گفتند که «باید روزی حدّاقل یک حزب خوانده بشود و هرچه بیشتر بهتر!» البته با تأمّل، نه همین‌طوری! آخر مگر اینها همین درس‌ها را نخوانده بودند؟! چرا باید این‌طور بشود که وقتی که منزل فلان آقا می‌روند، وقتی که یکی می‌خواهد قرآن بیاورد، آن شخص باید یک ساعت در کتاب‌هایش بگردد تا قرآن را پیدا کند و بردارد بیاورد؟! قضیّه چیست؟! وقتی نگاه می‌کنیم می‌بینیم ماشاءالله این‌قدر این کتاب‌ها ورق خورده است که از شدّت دست‌خوردگی سیاه شده است، امّا قرآن

همین‌طوری صاف و پاک و دست‌نخورده است که اصلاً باز نشده است!

من منزل یك نفر رفتم، قرآنش را آورد، دیدم ورق‌هایش دوتایی به هم چسبیده بود! یك قرآن داشت و می‌دانم دوتا نداشت، و آن هم ورق‌هایش به‌هم چسبیده بود! من قدری تأمّل کردم، او فهمید منظور چیست ولی اصلاً به روی خودش نیاورد! مرد شصت ساله و از مجتهدین و ظاهرالصّلاح‌ها! یعنی این واقعاً جای گریه دارد! آن کتابی که در روایات از او به «ثِقلُ اللهِ الأکبر» تعبیر شده است! این تعبیر از ائمّه است که قرآن را «ثِقلِ أکبَر» یا «ثَقَلِ أکبَر» به‌حساب آوردند؛[1] آن‌وقت ما داریم به عامّه طعنه می‌زنیم! ما باید با این بینش و با این درایت به این قرآن برسیم؟!

تبیین معانی اجمالی قرآن به‌واسطهٔ نفس امام علیه السّلام به لسان مبسوط ادعیه

ادعیهٔ ائمّه علیهم السّلام هم همین است و فرقی نمی‌کند؛ ادعیه عبارت است از آن معانی‌ای

---

[1] تفسیر القمی، ج ۱، ص ۳.

که در نفس امام می‌آید، یعنی همان معانی قرآن است که در نفس امام می‌آید ـ هر دو نازل است، و صاعد نیست ـ و وقتی که در نفس امام آمد، به‌طور مبسوطِ کثرتی ـ نه اجمالِ وحدتی که در خود قرآن است ـ از زبان امام پخش می‌شود؛ لذا وقتی شما نگاه می‌کنید می‌بینید که مضمون ادعیه درست منطبق با قرآن است و این همان است، ولی به‌طور مبسوط. همین دعای حضرت سجّاد از اوّل تا آخر دعای ابوحمزه را نگاه بکنید، خط به خط این دعا را شما در قرآن پیدا می‌کنید؛ منتها این مبسوط است و آن مجمل. امام نمی‌خواهد اینها را در مقام کثرت و صرف نظر از آن وحدت و توحید بگوید؛ این دیگر ارزش ندارد.

لزوم انطباق مضامین ادعیه با قرآن

به این علّت دعای حضرت سجّاد در صحیفهٔ سجّادیّه، از سایر کلمات افراد دیگر تمایز دارد. شما یك دعای من‌درآوری و یك زیارت من‌درآوری را بیاورید و با ادعیهٔ یکی از ائمّه مقایسه کنید، فرض کنید با دعای افتتاح یا با دعای ابوحمزه یا با دعای کمیل مقایسه کنید، آن‌وقت دیگر تفاوت روشن می‌شود! مثلاً این دعاهای روزهای ماه رمضانی که می‌خوانید، دعای روز اوّل رمضان و...، این دعاها یك مهملاتی است!

طرف انگار تمام تلاشش را به کار برده است تا سجع و قافیه را برای این دعا حفظ کند! اصلاً نه صدر دعا به انتهای آن می‌خواند و نه انتهای آن به صدرش می‌خورد! یعنی حسابی تلاش کرده است که فقط آخر همه را مثلاً به نون و... ختم کند! اللهُمّ اجعَلْ صیامی فیهِ صیامَ الصّائِمینَ و قیامی فیهِ قیامَ القائِمینَ! اصلاً آدم خنده‌اش می‌گیرد! سند هم ندارد! و بزرگان هم می‌گفتند که من‌درآوری است، حرفی هم در آن نیست و اصلاً لا شَکّ؛ نه اینکه حالا مسئله جای تأمّل و این حرف‌ها باشد! دعای روزها همه من‌درآوری است و سند ندارد، نه اینکه سند ندارد، اصلاً خود دعا نشان می‌دهد که طرف داشته این را درست می‌کرده است و مدام برای این قافیه می‌گذاشته است! خب شما نگاه کنید و این را مقایسه کنید با دعاهایی که از ائمّه وارد شده است.

تلمیذ: ظاهراً سنّی بوده است، چون در روز بیست و هفتم راجع به شب قدر صحبت می‌کند، چون سنّی‌ها شب بیست و هفتم را شب قدر می‌دانند.

استاد: البته یک روایت هم داریم که شب بیست و هفتم شب قدر است؛[1] امّا مسلّماً شب قدر، شب بیست و سوّم است و شکّی در آن نیست![2]

نزول قرآن و ادعیه از عالم وحدت به کثرت

همه به‌خاطر این است که ما می‌خواهیم با دعا از کثرت به وحدت برویم، امّا امام علیه السّلام از وحدت دارد در کثرت می‌آید؛ مثل قرآن که از وحدت به کثرت آمده است، از وحدت پیش ما آمده است و از وحدت دارد با ما صحبت می‌کند، از آن مقام ذات تنازل پیدا کرده است و دارد برای ما راه و روش و... را بیان می‌کند.

﴿وَ سَبِّحۡ بِحَمۡدِ رَبِّکَ قَبۡلَ طُلُوعِ ٱلشَّمۡسِ وَقَبۡلَ غُرُوبِهَا وَمِنۡ ءَانَآیِٕ ٱلَّیۡلِ فَسَبِّحۡ وَأَطۡرَافَ ٱلنَّهَارِ﴾.[3]

---

[1] تحف العقول، ص ۲۳۳.

[2] الکافی، ج ٤، ص ١٥٦، باب فی لیلة القدر.

[3] سوره طه (۲۰) آیه ۱۳۰. نور ملکوت قرآن، ج ۲، ص ٥٤٣:
«و قبل از آنکه آفتاب طلوع کند و قبل از آنکه غروب نماید، با حمد و ستایش پروردگارت او را تسبیح کن! و مقداری از ساعات شب تار و مقداری در کنار و اطراف روز روشن، خدایت را تسبیح گوی! (امید است که به مقام

بهره‌مندی همهٔ افراد از قرآن به میزان مراتب ایمانی خود

و امثال ذلک. این فقط مربوط به ما نیست، مربوط به هر کسی است در هر مرتبه‌ای که دارد حرکت می‌کند! اگر من بخواهم در این زمینه مسائلی را که خودم مشاهده کرده‌ام و خودم از بسیاری از افرادی دیده‌ام که اینها اهل راه نیستند ولی تا حدودی نسبت به امور قرآن در این عالم اطّلاع پیدا کرده‌اند، برایتان بگویم، واقعاً عجیب است و زیاد!

یک‌وقت من در یکی از این شهرستان‌ها رفته بودم و با شخصی برخورد کرده بودم، یک شخص دیگری هم در آنجا بود و با ما هم نسبتی داشت، و این از او یک استخاره خواست و آن شخص با قرآن استخاره گرفت. مسئله‌ای بین من و بین این

رضا و شفاعت کبریٰ نائل آیی.)»

شخص که از منتسبین ما هم هست، بود و خب ما که توجّهی نداشتیم، ولیکن او یک سوء برداشتی نسبت به ما داشت و شاید یک سال هم از این قضیّه می‌گذشت و من نتوانستم از ذهن او دربیاورم و دیدم اگر بخواهم بیشتر ادامه بدهم، نمی‌شود؛ آخر اصلاً دأب خود من این است که اگر یک‌وقت مسئله‌ای با یک نفر ایجاد می‌شود، یک یا دو مرتبه سعی می‌کنم، وقتی دیدم زیادتر از این خوب نیست، رها می‌کنیم و به مرور زمان می‌سپاریم و می‌گوییم حالا إن‌شاءالله مرور زمان قضیّه را حل می‌کند و درست می‌نماید؛ نسبت به او هم نتوانستم بفهمانم که آقا شما دارید اشتباه می‌کنید، این‌طور نیست، من بیشتر در جریان هستم و اطّلاعم بیشتر است. این شخص راجع به همان چیزی که می‌خواهد انجام بدهد، به او می‌گوید: «شما یک استخاره بگیرید و این استخاره را با قرآن انجام بدهید!» وقتی استخاره می‌گیرد، می‌گوید:

> بین شما و بین ایشان مسئله‌ای است و یک سال هم از آن می‌گذرد، و حق با ایشان است و شما بپذیر و از ایشان عذرخواهی کن!

آخر این کجای قرآن است؟! می‌دانم مسلّماً این شخص اطّلاع به غیب ندارد، این را من یقین دارم؛ و اگر فهمیده است، از همین ظاهر و کارهایی که می‌کند ـ که بیشتر از این خصوصیّاتش را نمی‌گویم ـ فهمیده است. او راجع به اینکه آیا به فلان دکتر مراجعه بکند یا نه، استخاره کرده است؛ آخر اینکه: «بین تو و این شخص یك مطلبی است» درحالی‌که دقیقاً یك سال از این قضیّه گذشته است، و اینکه: «حق با او است، برو عذرخواهی کن و ذهنت را هم تصحیح بکن!» این قضیه را از کجا فهمیده است؟! تازه این برای ظاهر قضیّه است و همهٔ اینها برای عالَم صورت است و ما در همین مرتبه هستیم! یعنی چه که بعضی می‌گویند قرآن برای مَن خُوطِبَ بِه حجّت دارد؟! این حرف‌ها چیست؟! پس این رموز از کجا دارد می‌آید؟! آقا، می‌گویم من مشاهده کرده‌ام!

من شخصی را دیده بودم ـ از دنیا رفته است، خدا رحمتش کند ـ که وقتی استخاره می‌کرد، برای استخاره‌اش از جَفر استفاده می‌کرد، اوّل اعدادی را مرتّب

می‌کرد و بعد استخاره می‌کرد؛ البته جفر علمی است که باید مقداری با تهذیب و... توأم باشد، ولیکن غالب اینها جَفر ناقص است و جَفر تام نیست. من خودم آن شخص را دیده بودم و او هم خیلی به من محبّت داشت، یک‌وقت شخصی از او نقل می‌کرد و می‌گفت:

من وقتی که داشتم نزد او می‌آمدم، دیدم جوانی از اطاق بیرون آمد و در را باز کرد و رفت، من داخل شدم و دیدم این پیرمرد دارد می‌خندد. گفتم: چه شده است؟ نگفت؛ اصرار کردم، بالأخره گفت: «این جوان پیش من آمده بود و برای ازدواجش یک استخاره می‌خواست، من استخاره کردم و گفتم که این موردی که تو در صدد آن هستی یک دختر بسیار وجیهی است و اخلاق خیلی خوبی دارد، ولی یک عیب دارد و عیب او این است که یک اشکالی در بدن او هست؛ اگر می‌خواهی با این کیفیّت ازدواج کن! او گفت: بله، این اشکال در بدنش هست و من در عین حال آمدم! گفتم: اگر تو روی این مسئله اغماض می‌کنی، این برای تو خوب است!»

این همان چیزی است که می‌گویم این قرآن کتاب تشریع است و منطبق با تکوین است؛ تازه

همان‌طوری که عرض کردم، ایشان فقط در عالم صورت این معانی را به‌دست آورده بود.

شخصی می‌گفت:

یک نامهٔ خیلی مهمّی نزد من بود که نسخهٔ خطّی از یکی از بزرگان بود و یک مسئلهٔ علمی به خطّ او در آن نوشته شده بود. این نامه را آن شخص داده بود که من در فلان کتابی که می‌خواهم چاپ بشود، بعینه در پاورقی بیاورم. یک‌دفعه دیدم این نامه گم شد و هرچه بالا و پایین را گشتم نیافتم! می‌دانستم که اگر به آن شخص بگویم، دیگر اصلاً هیچ! چون خیلی تأکیدات غلاظ و شداد از ما گرفته بود که آن گم نشود و اوّل برو عکس بردار! و من گفتم: نه آقا، نمی‌شود! دیگر مضطر شدم رفتم پیش یکی و گفتم که آقا، یک‌چنین نامه‌ای بوده و گم شده است! این با همین قرآن استخاره گرفت و جواب آمد و به عربی گفت:

«فی صیدلیّةِ کذا، خَلفَ غُرفةَ کذا؛ نامهٔ شما در فلان داروخانه، پشت فلان قفسه است!»

رفتم دیدم عجب، من آن شب که داروخانه رفتم تا دارو بگیرم، آن نامه را هم حتماً با آن کیفم برداشتم و بعد فراموش کردم که آن را بردارم و بیاورم، و بردم آنجا گذاشتم. رفتم آنجا و گفتم: آقا، یک کاغذ دو یا سه شب پیش اینجا ندیدید؟ گفت: «بله آقا، من رفتم گذاشتم پشت آن قفسه، الآن خدمتتان می‌آورم!» بعد رفت و نامه را آورد.

خب ما این را نمی‌فهمیم! امّا خیلی عجیب است، اینهایی که این چیزها را متوجّه می‌شوند، به فهم خودشان، بیشتر به ارزش قرآن پی می‌برند!

من یادم است که مرحوم آقای حدّاد تأکید می‌کردند که بچّه‌هایتان را در بین‌الطلوعین مخصوصاً بیدار کنید و آنها را اضافهٔ بر بیداری در بین‌الطلوعین ،[1] به قرائت قرآن در بین‌الطلوعین مجبور کنید! آقای حدّادی که برای ما یک درس است! خلاصه باید عمل کنیم، و حدّاقل به عنوان اینکه اینها در کلمات و مطالبشان صادق هستند، از اینها اطاعت کنیم.

ادعیه و روایات هم همین‌طور است، ادعیه‌ای

---

[1] رجوع شود به روح مجرد، ص ۱۳۹.

که از لسان معصوم آمده است مثل قرآن می‌ماند و فرقی نمی‌کند.

اهمّیت و احترام بیشتر قرآن نسبت به أدعیه به‌جهت قوی‌تر بودن جنبهٔ وحدت در آن

بله، از نقطهٔ نظر احترام و از نقطهٔ نظر اهمّیت فرق دارد؛ چون این قرآن به صورت کلّی آمده است و جنبهٔ وحدت در آن تقویت شده و قوی‌تر است، و از این نقطهٔ نظر که به قلب رسول اکرم آمده است، دارای شدّت و دارای یک تأثیر اضافی است بر ادعیه؛ لذا می‌توانیم بگوییم که مرتبهٔ قرآن از ادعیه قوی‌تر است و ارزش آن از ادعیه بیشتر است و به‌اصطلاح، آن جنبهٔ وحدتی که در آن هست، بیشتر است. یعنی قرآن کلام الهی است که به نفس پیغمبر آمده است و بدون لحاظ کثرت، از دریچهٔ نفس پیغمبر بروز و طلوع پیدا کرده است؛ امّا امام علیه السّلام همان جنبهٔ

وحدتی را که نزول این مراتب معنا است، در نفس خودش پیاده کرده است و نفس خودش را به‌جای همه می‌گذارد و همه را در درون نفس خودش جا می‌دهد و از زبان همه دارد مطلب را بیان می‌کند.

بنابراین همان‌طوری که می‌فرمودند، آنچه که اهمّیت دارد و مهم است و در این مجالس باید بِنا بر آن گذاشته بشود، همین قرآن و دعا است، همین دعای ابوحمزه یا دعای افتتاح، این مهم است، یعنی التزام به این قضیّه مهم است! یك‌وقت صحبتی هست که هست، نیست که نیست، یا یکی از رفقا بیایند صحبت کنند، اینها همه خوب است و ما نمی‌خواهیم نفی بکنیم؛ امّا اینکه ـ خدای ناکرده ـ بنا را بر این بگذاریم که اصلْ صحبت باشد، این خیلی اشتباه و خیلی خطا است و این از آن چیزهایی است که لا یُغفَر است. عمدهٔ مسئله همین قرآنی است که تلاوت می‌شود و همین دعای ابوحمزه یا دعای افتتاح است و فرقی نمی‌کند، اینها همه یکی هستند.

اَلحَمدُ للّهِ الّذی أدعُوهُ فَیُجیبُنی و إن کُنتُ بَطیئًا حینَ یَدعُونی؛ «حمد مخصوص خدایی است که من او را می‌خوانم، پس او مرا اجابت می‌کند اگرچه وقتی که او مرا می‌خواند، من سستی می‌کنم و بطیء هستم و سریع‌الاجابه نیستم، و اجابت از طرف او است.»

اَلحَمدُ للّهِ الّذی أسئَلُهُ فَیُعطینی و إن کُنتُ بَخیلًا حینَ یَستَقرِضُنی؛[1] «حمد مخصوص خدایی است که وقتی از او چیزی را بخواهم زود می‌دهد، و وقتی که او از من بخواهد من بخل می‌کنم و نمی‌دهم.»

إن‌شاءالله تتمّهٔ مطالب اگر خدا بخواهد، برای بعد باشد.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای أبوحمزه ثمالی.

مجلس هفدهم : کیفیّت دعای بنده و اجابت پروردگار

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أدعوهُ فَيُجيبُنى و إن كُنتُ بَطيئًا حينَ يَدعونى؛ و الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أسألُهُ فَيُعطينى و إن كُنتُ بَخيلًا حينَ يَستَقرِضُنى؛ و الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أُناديهِ كُلَّما شِئتُ لِحاجَتى و أخلو بِهِ حَيثُ شِئتُ لِسِرّى، بِغَيرِ شَفيعٍ فَيَقضى لى حاجَتى.[1]

باز بودن راه ارتباط با خداوند در همهٔ اوقات

حضرت در اینجا می‌فرماید:

حمد برای آن خدایی است که أدعوهُ فِيُجيبُنى؛

«من او را می‌خوانم و او هم جواب من را

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

می‌دهد.»

حالا اگر ما خدایی داشتیم و او را می‌خواندیم و جواب نمی‌داد، آن‌وقت تکلیف چه بود؟! فرض کنید! خدایی داشتیم مثل این نصاریٰ که فقط در یومَ الأحَد و روز یکشنبه به کلیسا می‌روند، خب معنایش این است که در روزهای دیگر، خدا لایُجیبُه است و خبری نیست! یعنی موقع اجابت و استجابت فقط در روز یکشنبه

است و بس؛ و روزهای دیگر فایده ندارد! ولی در دین اسلام در تمام ایّام، درب مسجد باز است؛ و اصلاً مسجد جای نماز است و اصلاً در همه‌وقت باید درب مسجد باز باشد و مؤمن باید نمازش را در مسجد بخواند! حالا ما می‌آییم و در منزل می‌خوانیم، این امر در شرع مرغوب عنه است.

نحوهٔ نماز شب رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم در مسجدالنّبی

پیغمبر اکرم صلاة اللیل خود را در همان مسجدالنّبی می‌خواندند؛ از منزل بیرون می‌آمدند و در مسجد می‌آمدند و چهار رکعت نماز می‌خواندند، دوباره به منزل برمی‌گشتند و یک ساعت استراحت می‌کردند، برای مرتبهٔ ثانیه به مسجد مراجعت می‌کردند و چهار رکعت نماز می‌خواندند، دوباره به منزل برمی‌گشتند و استراحت می‌کردند، برای بار سوم به مسجد مراجعت می‌کردند و دیگر نماز شفع و وتر را می‌خواندند و متّصل می‌کردند به نماز صبح؛ سه بار حضرت در طول شب به مسجد

می‌آمدند![1] خب در منزلشان هم می‌توانستند بخوانند، امّا چرا در مسجد می‌خواندند؟!

دربِ مسجد همیشه باید باز باشد، چه در صبح و چه در سایر اوقات. به‌خاطر اینکه مسجد همیشه محلّ سجود و محلّ عبادت است؛ مسجد فقط اختصاص به نماز ظهر و شب ندارد که یک ساعت درب را باز کنند و ببندند. اصلاً مسجد یعنی محلّ سجود! اینکه الآن می‌بینید وقتی که در مسجد خطابه و وعظ است، اگر شخصی بیاید و بخواهد نماز بخواند، می‌گویند: آقا برو آن گوشه بخوان که مزاحم نشوی! این غلط است؛ نماز مقدّم است، یعنی اگر امر دایر شد بین نماز و خطابه، نماز مقدّم است و باید جایی را قرار بدهند برای کسی که برای نماز مراجعه می‌کند؛ نه اینکه در موقع وعظ و خطابه دیگر هیچ کسی نتواند نماز بخواند و مردم این‌قدر باید صبر کنند تا اینکه وعظ تمام شود، یک ساعت یا دو ساعت، مراسم که تمام شد آن‌وقت اگر کسی خواست ساعت هشت و نه بیاید و نماز بخواند؛ این غلط است! اگر یک مکان و یک زمانی برای وعظ در نظر می‌گیرند، باید برای نماز مردم هم مکانی در نظر بگیرند و محدوده‌ای

---

[1] الکافی، ج ۳، ص ٤٤٥؛ دعائم الإسلام، ج ۱، ص ۲۱۱.

بگذارند که هر کسی می‌آید آنجا برود و نمازش را بخواند. یعنی اسلام هیچ‌وقت و در هیچ‌جا حدّی برای مقابلهٔ بین عبد و ربّش و حدّی برای مناجات با او معیّن نکرده است!

تبیین معنای کراهت نماز خواندن در بعضی از امکنه

البتّه نماز خواندن در بعضی از جاها کراهت دارد؛ مثلاً در شوارع و حمّام کراهت دارد.[1] بعضی‌ها در این کراهت، قائل به أَقَلُّ ثواباً شدند؛ ولی آنچه به نظر می‌رسد این است که اصلاً ثواب ندارد و بلکه مرضیِّ شارع نیست، نه اینکه أقلّ ثواباً است؛ منتها صحّت آن یک مسئلهٔ دیگر است که خود آن یک بحث اصولی در اینجا دارد که ممکن است بعضی از أعمال صحیح باشد ولی مقبول نباشد؛ در هر صورت، در این موارد اصلاً نماز مرضیّ شارع نیست!

پس باید در هر جایی مسجد باشد و باید در هر محلّی مسجد باشد و بایستی که اصلاً مردم نماز را در مسجد بخوانند! بزرگان رسمشان بر

---

[1] الکافی، ج ۳، ص ۳۹۰. جهت اطّلاع بیشتر پیرامون مکان مصلّی رجوع شود به من لا یحضره الفقیه، ج ۱، ص ۲٤۰، باب المواضع الّتی تجوز الصّلاة فیها و المواضع الّتی لا تجوز فیها؛ وسائل الشّیعة، ج ۵، ص ۱۱۷، ابواب مکان المصلّی.

این بود که به مسجد می‌رفتند و نماز را در مسجد می‌خواندند و اذکارشان را در مسجد انجام می‌دادند. منتها الآن دیگر اوضاع عوض شده است و مساجد دیگر آن مساجد نیست؛ آدم وقتی در مساجد می‌رود، به‌جای اینکه یاد خدا بیفتد، یاد زرق و برق دنیا می‌افتد![1]

تأکید اولیاء الهی به زیارت اهل قبور به‌جهت تنبّه و وجدان نمودن مرگ

اصلاً همه‌چیز تغییر پیدا کرده و همه‌چیز عوض شده است؛ قبرستان‌ها و مقابر به‌جای اینکه منبِّه و مذکِّر باشد، تبدیل به پارک و باغ و حدائق و از این حرف‌ها شده است! پس این‌همه تأکید که برای رفتن به زیارت اهل قبور است، و اینکه پیغمبر اکرم در روایات تأکید می‌کردند که مستحب است انسان صبح پنجشنبه و روز جمعه به زیارت اهل قبور برود،[2] برای همین است. امّا حالا آدم آنجا می‌رود و درخت و باغ

می‌بیند! این هم شد قبرستان اسلامی؟! کجایش

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون مسجد و آداب مرتبط به آن، رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۱، ص ۲۳۳، نور ملکوت مسجد.

[2] الکافی، ج ۳، ص ۲۲۸؛ الأمالی، شیخ طوسی، ص ٦٨٨.

اسلامی است؟! وقتی قرار بر این باشد که تمام وجهۀ مردم در یك مملکت اسلامی به سمت اقتصاد و همگونیِ با جامعه و تمدّن امروزی باشد، اصلاً دیگر کسی یاد قبرستان نمی‌کند و دیگر کسی یاد آخرت نمی‌کند! شما یك روز بلند می‌شوید و می‌روید یك مریضی را می‌بینید، چقدر در شما تأثیر می‌گذارد! واقعاً تأثیر می‌گذارد! می‌گویید که همین قضیّه یك روزی هم برای ما می‌آید، دیر و زود دارد امّا سوخت و سوز ندارد؛ مگر خبر می‌کند، مگر عزرائیل خبر می‌کند؟! مگر کسی از رفتن آقا مطّلع بود و مگر کسی انتظار می‌کشید؟! أبداً! وقتی شب به ما اطّلاع دادند که آقا مریض شده‌اند و به بیمارستان رفته‌اند، در طهران بودیم، خب گفتیم لابد یك گرفتگیِ معمولی است، چون آقا یك پایشان بیمارستان بود و یك پایشان خانه بود، این هم یکی از آنها؛ دیگر چه کسی می‌دانست این دفعه مانند سایر دفعات نیست! به کسی نامۀ براتِ مؤبَّد و عیشِ مؤبَّد در این دنیا که نداده‌اند! «إنّ الأمرَ کُلَّهُ بِیَدِ

اللَه!»[1] ابداً، به اندازهٔ سر سوزنی اختیارِ بودن در این دنیا را به ما نداده‌اند! سر موقع و سر وقت جناب عزرائیل تشریف می‌آورد و می‌گوید: بِسمِ اللَه، اذهَبوا، أنتُمُ الطُّلَقاءُ! خوش آمدید! لذا ما این‌همه در روایات برای رفتن به قبرستان تأکید داریم![2]

من هر پنجشنبه عصر برای زیارت اهل قبور می‌رفتم و خدا رحمت کند مرحوم علاّمه طباطبائی ـ رضوان الله علیه ـ را می‌دیدم که ایشان به این قبرستان شیخان می‌آمدند و آنجا دور قبرها می‌گشتند و فاتحه می‌خواندند و بعد کنار مقبره‌ای می‌رفتند که آنجا بستگانشان بودند و فاتحه می‌خواندند و بعد یک ربع هم یک گوشه می‌نشستند و بعد بلند می‌شدند و حرکت می‌کردند و می‌رفتند. لذا ما حتّی داریم که: وقتی به قبرستان می‌روید، فقط قرآن نخوانید، بروید بنشینید و تأمّل و تفکّر کنید!

برای امیرالمؤمنین علیه السّلام خبر می‌آید که یکی از اصحابشان فوت کرده

---

[1] مهج الدعوات، ص ۲۰۵.

[2] الکافی، ج ۳، ص ۲۲۸، باب زیارة أهل القبور.

است، بعد مجدّد خبر می‌آید که نه، فوت نکرده و زنده است و حیات دارد؛ حضرت به او نامه می‌دهد:

ما در خبر اوّل شنیدیم که فوت کردی و در خبر ثانی شنیدیم که فوت نکردی و حیات داری؛ تو فرض بکن که خدا تو را برده است و الآن دوباره رجعت کرده‌ای، الآن در این دنیا چه می‌کنی؟![1]

واقعاً آدم ببیند چه می‌کند؟! جدّاً دارند به ما می‌گویند! و من جدّاً می‌گویم! من که خودم این طور هستم. جدّاً اگر به ما بگویند که تا یك ماه دیگر بیشتر زنده نیستیم، یعنی مثلاً به ما بگویند: عَلیٰ رَأسِ شَهرِ الثّانی تَموتُ! آیا ما می‌گذاریم در این مدّت یك ماه، یك دقیقه از عمرمان به بطالت بگذرد؟! حتّی یك دقیقه؟! این به‌خاطر این است که وقت ضیق و تنگ است! این واقع است، یعنی وقتی ما واقعاً خبر صادق مصدَّق را بشنویم که شما تا یك ماه دیگر بیشتر زنده نیستید، آیا ممکن است ما این کارها را بکنیم؟! چه تضمینی هست

---

[1] السرائر، ج ۳، ص ٦٣٤.

برای اینکه ما زنده هستیم؟! جدّاً من بعد از ارتحال آقا این قضیّه را وجدان کردم! آخر بعضی چیزها هست که انسان می‌داند ولی وجدان ندارد و وجدانش نیست. امیرالمؤمنین خیلی می‌فرماید:

همهٔ ما یقین داریم که می‌میریم، یعنی مثل این روز روشن است که ما از دنیا می‌رویم، ولی در حال وجدان نیستیم؛ باید قضیّه را وجدان کنیم![1]

بعد از این جریان، من این جهت را وجدان کردم که مسئله هیچ تعارفی ندارد! گرچه ما خیلی بی‌خیال‌تر از این حرف‌ها هستیم، امّا لحظاتی که الآن دارد بر من می‌گذرد، من هیچ امیدی ندارم به اینکه فردایی هم زنده باشم! یعنی این را الآن

---

[1] تحف العقول، ص ٣٦٤:

«قالَ [أميرُالمؤمنين] عليه‌السّلام: "و لَم‌يَخلُقِ اللَهُ يَقينًا لا شَكَّ فيهِ أشبَهَ بِشَكٍّ لايَقينَ فيهِ، مِنَ المَوت."»

معاد شناسی، ج ١، ص ٩٢: «خداوند نیافریده است امر مسلّم و واقعی و یقینی‌ای را که هیچ شکّی در آن نیست، شبیه‌تر به امر مشکوکی که گویی هیچ یقینی در آن نیست، مانند مرگ.»

وجدان کرده‌ام! هیچ؛ هرچه بادا باد! إن‌شاءالله آن دنیا حامی داریم، پیغمبر و اهل بیت هستند و کاری می‌کنند؛ و الاّ اوضاعِ ما که خراب است!

حالا شما ببینید این مقابری که الآن درست کرده‌اند اینها چیست؟! یک روز یکی از همین آقایانِ قم آمده بود به مشهد، و شکایت و اظهار ناراحتی می‌کرد که:

آقا، خیلی عجیب است! صدّام در وادی‌السّلام نجف شوارعی احداث کرده و در قبرستان خیابان زده است که ماشین‌ها تردّد می‌کنند و درخت آنجا کاشته و بِنا درست کرده و از حالت قبرستان درآمده است!

آقا فرمودند:

چرا راه دوری می‌روی؟! بنده رفتم در تخت‌فولاد اصفهان و دیدم وسطش نهر درست کرده‌اند، درخت اکالیپتوس و سرو کاشته‌اند، قبرستان را خراب کرده‌اند و خانه درست کرده‌اند! چه فرقی می‌کند، چه صدّام و چه غیر صدّام، وقتی که قرار باشد قبرستان خراب بشود!

چقدر قبر بزرگانی در همین تخت‌فولاد اصفهان است! یک بخش الآن باقی مانده و همه خراب شده است! چرا راه دورتر برویم، همین بهشت زهرای طهران خودمان را ببینیم، این واقعاً

بهشت زهرا است؟! گل لاله و شعر حافظ و سرو و چمن و از این‌گونه چیزها، و بالای هر قبری هم یک تابلو و عکس و... ، اینها چیست؟! ما می‌خواهیم چه‌کار کنیم؟! می‌خواهیم با این کارهایمان به خودمان عزّت و آبرو بدهیم یا می‌خواهیم دل مرده‌هایی که آنجا هستند را شاد کنیم؛ کدام‌یک از اینها را می‌خواهیم انجام دهیم؟! اگر حساب عزّت و آبرو و قشنگی و این چیزها است، خب اینها را که مسیحی‌ها هم دارند و شاید قبرستان‌های آنها هم از قبرستان‌های ما قشنگ‌تر باشد! امّا اگر حساب این است که ببینیم این که الآن اینجا دفن است، به چه چیزی راضی است؛ آیا راضی است که بالای سرش گل بگذارند و لاله بگذارند و چه بکارند و مثل این مسیحی‌ها بیایند و اینجا بایستند و این‌طوری بکنند و راهشان را بکشند و بروند، یا اینکه می‌خواهد مردم بلند شوند و اینجا بیایند و تنبّه پیدا کنند، یک‌خرده از این بی‌قید و بندی‌ها دست بردارند، یک‌خرده از این

مناظری که در شهر است و انسان را دارد به طرف کجاها می‌برد، دست بردارند؟!

از یک‌طرف می‌گویند خودکفایی؛ از یک‌طرف به‌عنوان شهر ما خانهٔ ما، بهترین ماشین خارجی را در دیوار اصفهان نقش می‌بندند! از آن‌طرف دعوت به صرفه‌جویی و عدم اسراف و حکومت علی‌وار؛ از این طرف در تلویزیون و این و آن، تبلیغات چک و تراول و مسافرت‌های به کیش و خارج و از این حرف‌ها! کدام [صحیح است]؟! به کجا داریم می‌رویم؟! شما داری اینها را برای کوخ‌نشین و حلبی‌آباد تبلیغ می‌کنی، یا داری برای از ونک به بالای طهران تبلیغ می‌کنی؟! قضیّه چیست؟! کجای این حرف‌ها اسلامی است؟! غیر از این است که آن بیچاره‌ای که دارد به این تلویزیون نگاه می‌کند، آه بکشد و حسرت بخورد! اینها اسلامی است؟!

در جامعهٔ اسلامی باید قبرستان باشد، باید مردم روزهای پنجشنبه بروند و وضع را ببینند! آقا اصلاً مردم از این حرف‌ها فرار می‌کنند! فرار می‌کنند، چون گرفتار شده‌اند! این‌قدر گرفتار مادّیات شده‌اند که اگر اسم مرگ بیاید، شیون می‌کنند و فرار می‌کنند و اصلاً نمی‌خواهند! امّا آن بیچاره‌ای که بدبخت و ندار است، راحت

است؛ مرگ بیاید، می‌گوید: یا علی مدد، رفتیم!

ما دیروز به دیدن مریضی رفتیم، گفتم: مثل اینکه از ما زرنگ‌تر بودی و زودتر داری می‌روی! خندید، گفتم: بیا جایت را عوض کن! البتّه إن‌شاءالله خدا شفایش بدهد؛ ما با او شوخی می‌کنیم! همهٔ اینهایی که ایستاده بودند توقّع داشتند ما برویم و بگوییم که إن‌شاءالله خدا شفا بدهد؛ امّا دیدند نه آقا، داریم می‌خندیم! نه آقا، ما در این حرف‌ها نیستیم! خدا یا شفا بدهد یا ندهد! می‌خواهی ما به‌جای تو برویم؟! امّا إن‌شاءالله امیدواریم که خدا شفا بدهد! جدّاً شفای ایشان را می‌خواهیم!

بیست سال پیش، شیخی را آورده بودند قم دفن کنند، آقا با چند تا از رفقای سابقشان که از همان شاگردان مرحوم آقای انصاری بودند ـ از رفقای جدید نبودند ـ او را آوردند و در همین وادی‌السّلام قم دفن کردند. موقعی که برمی‌گشتند، بعد از ظهر بود، خیلی با آنها می‌خندیدند، گفتند:

رفقا، اینجا خوب جایی است! خیلی جای آرام و باصفایی است و خیلی ساکت و خوب است! چه کسی حاضر است همین‌جا بمانیم و دیگر بیرون نرویم؟

اتفاقاً حدود هفت یا هشت نفر بیشتر نبودند، دیدند همگی اینها دارند می‌لرزند! گفتند: «نه، مثل اینکه آقا سیّد محمّدحسین جدّی دارد می‌گوید برویم!» هیچ‌کس نیامد! نه‌خیر، آقایان زن دارند، بچّه دارند، ماشین دارند، خانه دارند، زندگی دارند، چه و چه دارند! امّا اینها می‌روند و بالأخره باید همین‌جا برگردند! بالأخره از حکومت خدا که خارج نیستیم؛ می‌رویم و چرخمان را می‌زنیم، با توجّه به اینکه سهمیهٔ ما چه قسمتی است؛ یک سال یا دو سال یا ده سال، بالأخره چرخ‌هایمان را می‌زنیم و بعد دوباره همین‌جا برمی‌گردیم! سلام علیکم! خلاصه، قضیّه این‌طوری است! الآن هیچ‌یک از این حرف‌ها نیست و الآن اصلاً این خبرها نیست! الآن کدورت همه‌جا را گرفته، تاریکی همه‌جا را گرفته، شهوت همه‌جا را گرفته، غضب همه‌جا را گرفته، کینه همه‌جا را گرفته، حقد و حسد همه‌جا را گرفته، إتراف همه‌جا را گرفته، اسراف همه‌جا را گرفته است! اصلاً به ما می‌خندد که چه دارند می‌گویند! اینها دیوانه هستند که دارند

این حرف‌ها را می‌زنند! اصلاً این حرف‌ها نیست!

خصوصیّات مساجد اسلامی و افتخار آن به تربیت انسان‌های فرزانه

مسجدی که رسول خدا در مدینه ساخت، سقف نداشت! گفتند: «آقا، باران می‌آید یا آفتاب می‌زند، سقف ندارد!» و خیلی اصرار کردند، حضرت فرمودند: «خب روی آن را با شاخه‌های خرما بپوشانید، بعد هم روی آن گِل بگیرید!» گفتند: «آخر، این هم شد سقف؟!» حضرت فرمودند: «عَریشٌ کَعَریشِ موسیٰ![1] همین مسجد مدینه با چندتا ستون، به این کیفیّت بود! من عکسش را در یک جا دیده بودم که از آن نقّاشی‌های قدیم بود. الآن عکس‌های آن در تاریخ‌های مدینه هست، چندتا ستون و سقف خیلی کوتاه، که بعد در زمان عثمانی‌ها آمدند و اینها را ساختند و بعد

عمارت درست کردند و بعد هم آمدند و دیگر چه کار کردند! به چیزی که نمی‌خورد مسجد است!

---

[1] الکافی، ج ۳، ص ۲۹۵؛ إعلام الوری، ص ۷۰. اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۱۵٤:
«سایبانی همچون سایبان حضرت موسی علیه السّلام!»

این مسجد پیغمبر بود؛ خب در این مسجد آدم تمرکز دارد، توجّه دارد، جمعیّت دارد، اخلاص دارد، پاکی دارد!

حالا شما به مساجد طهران بروید و تماشا کنید! بلند شوید و بروید مساجد بالای شهر و کذا را ببینید! اصلاً در محراب طلاکاری و تذهیب کرده‌اند؛ آن هم صلیب! اصلاً صلیب در محراب درست کرده‌اند! آقا که در این مسجد قائم نماز می‌خواندند، کاشی‌کاری بود، یک روز ایشان بالای منبر، جلوی همه فرمودند ـ ایشان که از این حرف‌ها [إباء] نداشتند ـ :

اگر قدرت دست من بود، می‌زدم این محراب را خراب می‌کردم! این چه محرابی است با این کاشی‌ها؟! آیا رسول‌الله به این محراب راضی است؟! آقا محراب بایستی مثل همین اطاق باشد و نماز بخوانی!

مسجد خودشان بود!

حالا یک عدّه اینها را به‌عنوان تمدّن اسلامی در کتاب‌هایشان می‌نویسند که مسجد ایاصوفیه در فلان‌جا و مسجد اُمَوی در کجا و مسجد قرطبه در اسپانیا و مسجد پادشاهی در لاهور و... ، اینها تمدّن اسلامی است؟! تمدّن اسلامی به میثم تمّار است، تمدّن اسلامی به مالک اشتر است؛ این را

تمدّن اسلامی می‌گویند! نه اینکه شما معماری کذا را درست کنی، که بگویند این طاق‌هایی که در مسجد شاه اصفهان درست شده است شِبه معجزه است! اینکه تمدّن نشد؛ این هنر است! حالا فرض کنید که اگر یک مسیحی هم این را درست می‌کرد، یک مسیحی اسمش تمدّن اسلامی بود؟! مسیحی باشد، دیگر چه فرقی می‌کند؟! مسیحی‌ها هم از اینها دارند، مگر مسیحی‌ها ندارند؟! مجسمهٔ حضرت مسیح و مریم را که لئوناردو داوینچی نقّاشی کرده بود و میکلانژ، مجسّمه‌ساز معروف، آن را روی سنگ بلور طرّاحی کرده است؛ شما بروید آن را نگاه کنید و ببینید آیا معماری فلان مسجد مهم‌تر است یا آن؟! الآن این مجسّمهٔ حضرت مسیح با حضرت مریم که مسیح را در بغل گرفته است، که در رم است، فقط

بیست و چهار سال روی این یک مجسّمه کار کرده‌اند! سه مجسّمه‌ساز برجستهٔ دنیا، یکی هفده سال، یکی پنج سال، یکی هم سه سال روی این کار کردند! مجسّمه به‌گونه‌ای است که تارهای موی حضرت مریم روی سنگ مشخّص است! مویرگ پوست روی سنگ مشخّص است؛ مویرگ‌ها، نه رگ‌ها! بفرما این هم تمدّن مسیحیّت! اینکه تمدّن نشد! این تمدّن نیست، تمدّن به این است که علی علیه السّلام یک شاگرد درست کند به نام میثم، یک شاگرد درست کند به نام کمیل، یک شاگرد درست کند به نام مالک اشتر، فرماندهٔ کل قوای امیرالمؤمنین، که دارد می‌رود و روی سر او پوست خیار می‌زنند و او اعتنا نمی‌کند و بلند می‌شود و به مسجد می‌رود و دعا می‌کند که خدا از جهل آنها بگذرد! شما الآن به یک سرباز، یک فحش بدهی، با تفنگ در سرت می‌زند و درجا شما را می‌کشد، و بعد هم در دادگاه پرونده درست می‌کند که این حمله کرده بود، و قضیّه ندیده گرفته می‌شود و می‌رود! فرماندهٔ کلّ قوای امیرالمؤمنین، مالک اشتر، دارند بر سر او آشغال

پوست خیار می‌زنند و اهانت می‌کنند، ولی او بدون اینکه اصلاً سرش را برگرداند، بلند می‌شود و می‌رود و می‌گوید: «رفتم دعایش کنم که خدا او را از جهالت دربیاورد! »[1] این می‌شود تمدّن اسلامی! تمدّن اسلامی به درست کردن یکی مثل علاّمهٔ طباطبائی است، نه ساختمان! ساختمان چیست؟! این حرف‌ها چیست؟!

حالا نگاه کنید و ببینید که امام باقر به یکی از اصحاب می‌فرماید:

مهدی ما وقتی که ظهور کند، می‌زند تمام این مساجد را کلاًّ خراب می‌کند![2]

امّا شما فعلاً مأمور هستید که در همین مساجد نماز بخوانید!

---

[1] مجموعة ورام، ج ۱، ص ۲.

[2] الغیبة، شیخ طوسی، ص ٤٧٥:

«عَن أبی‌بَصیرٍ عَن أبی‌جَعفَرٍ فی حَدیثٍ لَهُ اختَصَرناهُ قالَ: "إذا قامَ القائِمُ علیه‌السّلام دَخَلَ الکُوفَةَ و أمَرَ بِهَدمِ المَساجِدِ الأربَعَةِ حَتَّی یَبلُغَ أساسَها و یُصَیِّرُها عَریشًا کَعَریشِ مُوسیَ، و تَکونُ المَساجِدُ کُلُّها جَمّاءَ لا شُرَفَ لَها کَما کانَت عَلیٰ عَهدِ رَسولِ اللَهِ صلّی اللَهُ علیه و آله و سلّم؛ و....»

حالا آقا افتخار می‌کند به منبر کلّه‌قندی، یا اینکه گنبد مدرسهٔ آقای خوئی در مشهد از نظر بزرگی در خاورمیانه اوّل گنبد است! خیلی از لطف شما متشکریم! حالا گنبد مدرسه آقای خوئی از همه بلندتر است یا مدرسهٔ آقای خوئی از همه بزرگ‌تر است، آیا این یک افتخار برای ما شد؟! آقا چند تا میله سر هم کردید و روی آن سیمان مالیدید، دیگر این‌کار که افتخار کردن ندارد! حالا که دیگر بتن همه چیز را راحت کرده است و کاری ندارد! دیگر هر کسی بلد است که چندتا میله روی هم بگذارد و روی آن را گچ بکشد، و از آن‌طرف هم بتن بریزند و بشود گنبد! چند نفر آدم درست کرده‌ایم؟! چند نفر فاضل اسلامی درست کرده‌ایم؟! چند نفر اهل خدا درست کرده‌ایم؟!

افتخار حکومت اسلام در انسان‌سازی

آمدند به آقا سیّد علی بهشتی گفتند: «بیا مرجعیّت را بعد از آقای خوئی بپذیر!» گفت: به یک شرط می‌پذیرم و آن اینکه: صورت‌حسابِ تمام اموالی که نزد نمایندگان آقای خوئی هست را برای من بفرستید و اختیار آنها را تا یک قِران آخر در اختیار من بگذارید!

حتّی یک نفر از نمایندگان ایشان قبول نکرد!

این شد تمدّن اسلامی؟! این‌طوری است؟! آقا سیّد علی بهشتی یک آدم خوبی است، می‌گوید اگر من مسئولش هستم باید ببینیم که این پول‌ها دارد کجا خرج می‌شود! آیا بگویم دارد کجاها خرج می‌شود؟!

آن‌وقت شما این مساجد و این قبرستان‌های ما را نگاه کنید و ببینید ماشاءالله چه خبر است! و حالا اگر شما بخواهید کلامی بگویید، می‌گویند: «ای آقا، چه خبر است؟! چه می‌گویی؟» بگویی: آقاجان، ما روایات داریم! می‌گویند: «روایت برای آن زمان بود!» بگویی: اسلام برای هر زمانی هست! می‌گویند: «شرایط مکان و شرایط زمان، تعیین اجتهاد می‌کند!» انگار حالا باید در آسمان‌خراش نماز بخواند! فعلاً چون زمان و عصر آقای کلینتون و جناب رئیس جمهور فرانسه است، ما نباید

عقب بمانیم و مساجد ما هم باید آسمان‌خراش باشد! اگر برویم و نماز را در فلان مسجد بخوانیم، نه آقا، بد است، بد می‌گویند، خلاف اسلام است!

یک نفر اوایل حکومت اسلام به‌عنوان وزیر خارجه مسافرت می‌کرد به این کشورها، و یک کراواتی می‌زد؛ گفتم: برای شما که زیبنده نیست! گفت:

آقا افتخار حکومت اسلامی است که آن کسی که دارد می‌رود، کراوات بزند! داریم در دنیایی زندگی می‌کنیم که به این مسائل توجّه دارند، من سنجاق کراواتم باید فلان باشد و نباید از آنها عقب بمانم!

خب این هم یک تفکّر است! خب این تفکّر، ما را به اینجاها می‌رساند؛ این بیراهه رفتن است، این از مسیر جدا افتادن است، و این خلاف‌رفتن است![1]

مراد از ذکر و یاد پروردگار

اسلام می‌گوید همه‌جا باید به یاد خدا باشید! در این آیه می‌فرماید:

﴿فَإِذَا قَضَيۡتُم مَّنَسِكَكُمۡ فَٱذۡكُرُواْ ٱللَّهَ

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون این مباحث، رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۷.

كَذِكۡرِكُمۡ ءَابَآءَكُمۡ أَوۡ أَشَدَّ ذِكۡرٗا﴾؛[1]

«وقتی که دارید از عرفات می‌روید، به یاد خدا باشید! (نه اینکه تسبیح در دست بگیرید!) چون ما هیچ‌وقت به یاد پدرمان مدام نمی‌گوییم: پدر، پدر، پدر! بلکه یعنی در یاد بودن و در خاطر بودن!»

﴿فَٱذۡكُرُواْ ٱللَّهَ﴾؛ «هر قدمی که برمی‌دارید، با یاد خدا بردارید!»

دیده‌اید وقتی شخصی را دوست دارید و عاشق یک نفر هستید، دائماً در ذهن شما است! واقعاً همین‌طور است؛ داری غذا می‌خوری در ذهن است، می‌خواهی بخوابی مسلّماً در ذهن است، می‌خواهی نماز بخوانی در ذهن است، داری مطالعه می‌کنی در ذهن است، چون اُنس است! خدا می‌گوید:

﴿أَشَدَّ ذِكۡرٗا﴾؛ «ذکرت بیشتر باشد! بیشتر به یاد من باشید!»

وقتی که دارید از عرفات می‌روید، بیشتر به یاد من باشید؛ نه اینکه به قول آن آقا، بگوید: «درعرفات بنشینیم و نیم ساعت قلیان بکشیم، که این صدقِ وقوف در

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۲۰۰.

عرفات بکند و بیش از این هم از ما نمی‌خواهند!»

چپق کشیدن و قلیان کشیدن مربوط به عرفات نیست، برای جای دیگری است! همه‌جا باید به یاد خدا بود!

مطابقت عبادت با شرایط مکلّف و عدم انحصار آن به زمان و مکان خاص

لذا در اسلام جای به‌خصوصی برای عبادت نیست؛ «جُعِلَت لِیَ الأرضُ مَسجِدًا و طَهورًا.»[1] شما می‌توانی در اینجا نماز بخوانی، در حیاط نماز بخوانی، در منزل نماز بخوانی، در باغ نماز بخوانی، در صحرا نماز بخوانی، بالای جبل که هستید نماز بخوانید، در طیّاره دارید حرکت می‌کنید، وقتی اذان می‌گویند همان‌جا نماز بخوانید و دیگر منتظر فرود نشوید، همان‌جا در طیّاره، تا می‌گویند: اللَه‌اکبر! بروید و یك کنار بایستید و نمازتان را بخوانید؛ الآن وظیفه این است و این حرکت در طیّاره مخلّ صلاة نیست. اگر بالای شتر هستید و دارید حرکت می‌کنید و نمی‌توانید پایین بیایید، در

---

[1] الأمالی، شیخ صدوق، ص ٢١٦. امام شناسی، ج ١٠، ص ٢٦٨:
«زمین برای من سجده‌گاه و پاک‌کننده قرار داده شده است.»

همان‌جا ابتدای امر باید نماز بخوانید![1] اگر ده دقیقه بعد رسیدید به منزل، نماز از شما ساقط است و نیاز نیست دوباره قضا کنید، وظیفهٔ شما در آن‌موقع نماز علَی الرّاحلة بود و کفایت می‌کند و قضا ندارد؛ حدّی در این نیست، فقط در یك مورد است که اگر انسان آب پیدا نکرد، باید تفحّص کند و آب پیدا کند![2] حتّی اگر الآن انسان مریض است و می‌داند که یك ساعت دیگر خوب می‌شود و الآن هم موقع نماز است، همین الآن باید نشسته نماز بخواند و نمازش درست است، نه اینکه صبر کند؛ نمازی که شارع الآن از من خواسته است، همین است و این نماز، نمازِ صحیح و سالم است. هر موضوعی حکم خاصّ به آن موضوع را دارد. نمازِ صحیح، نمازِ مستقیم نیست، نمازِ بر طبق شرایط مکلَّف است؛ آن را می‌گویند نماز، ولو اینکه بداند یك ساعت دیگر شرایط دیگری است، خب باشد، الآن من در این

---

[1] المحاسن، ج ۲، ص ۳۷۳؛ الکافی، ج ۳، ص ٤٤٠؛ الجعفریات، ص ٤٧.

[2] الفقه المنسوب إلی الإمام الرضا علیه السّلام، ص ۸۹.

شرایط نماز می‌خوانم و الآن نماز متیمّماً می‌خوانم، گرچه بدانم یک ساعت بعد به آب می‌رسم، لازم نیست انسان صبر کند و همین الآن باید بخواند. این قدر در شرع توسعه داده شده است! «**جُعِلَت لِیَ الأرضُ مَسجِدًا و طَهورًا**.»

در همان قضیهٔ بیماری صفرای آقا، وقتی که قرار شد ایشان به طهران بیایند و سونوگرافی و عکس‌برداری کنند و کیسهٔ صفرایشان را عمل کنند، چون‌که ایشان ناراحتی ایکتِر داشتند و مجرا و کولیک ایشان گرفته بود و سنگ‌های صفرا آورده بودند، وقتی که داشتند به آنجا می‌رفتند، نماز نخوانده بودند، در همین ماشین که داشتیم می‌رفتیم ایشان فرمودند:

اینجاها الآن نمی‌شود بایستیم و نماز بخوانیم، خیلی خوب آقا، پس همین‌جا نمازمان را می‌خوانیم.

ایشان در همان ماشین در حال حرکت، نماز را نشسته خواندند، هر دو باهم در حال حرکت نماز را خواندیم؛ منتها چون امام باید از نظر شرایطِ نماز، شرایطِ عادّی داشته باشد، من نمی‌توانستم به ایشان اقتدا کنم، والاّ من هم همان‌جا به ایشان اقتدا می‌کردم. هر دو قشنگ دوتا نماز خواندیم و بعد هم به مطب رسیدیم و سونوگرافی کردند، خیلی سهل و خیلی ساده!

الحَمدُ لِلَّهِ الَّذی أدعوهُ فَیُجیبُنی؛ «هر وقتی که شما می‌خواهید سراغ خدا بروید، بروید!»

فَیُجیبُنی؛ «جواب من را می‌دهد!»

خدا نمی‌گوید: بگذار سحر! نمی‌گوید: بگذار شب، بگذار ظهر، بگذار سرم خلوت شود!

حاج عبدالجلیل به یکی از پسرهای آقای حدّاد گفته بود: «وقتی حرم امیرالمؤمنین رفتی من را دعا کن! مشکلی دارم!» رفت و برگشت؛ گفت: «دعا کردی؟» ایشان خیلی پسر ساده‌ای بود، گفت:

آره والله دعا کردم، ولی علی خیلی سرش شلوغ بود؛ نفهمیدم جوابم را داد

یا نداد! دیگر ما حرفمان را زدیم، ولی نفهمیدم که شنید و فهمید من چه می‌گویم، یا نه!

علی علیه السّلام می‌شنود، سرش شلوغ و خلوتی ندارد!

فرق بین عرفان و سایر مکاتب این است که در سایر مکاتب این مسئله نیست و فقط عرفان است که مدّعی است که در هر حال و در همه‌وقت، درِ باغ باز است و راه باز است و دستی هست. حالا إن‌شاءالله تتمّهٔ مطالب برای فردا شب.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس هجدهم: کیفیّت ارتباط بنده با خدا و مقام ولایت

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

الحَمدُ لِلَّهِ الَّذى أدعوهُ فَيُجيبُنى و إن كُنتُ بَطيئًا حينَ يَدعونى؛ و الحَمدُ لِلَّهِ الَّذى أسألُهُ فَيُعطينى و إن كُنتُ بَخيلًا حينَ يَستَقرِضُنى؛ و الحَمدُ لِلَّهِ الَّذى أُناديهِ كُلَّما شِئتُ لِحاجَتى و أخلو بِهِ حَيثُ شِئتُ لِسِرّى، بِغَيرِ شَفيعٍ فَيَقضى لى حاجَتى![1]

نماز مهم‌ترین عمل بعد از ولایت

در مجلس قبل عرض شد که یکی از خصوصیّات دین ما این است که هر وقت که

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

بخواهیم می‌توانیم خدا را بخوانیم، و هرجا که بخواهیم می‌توانیم نماز بخوانیم و دعا کنیم؛ «جُعِلَت لِیَ الأرضُ مَسجِدًا و طَهورًا.»[1] و عبادت در شریعت پیغمبر اختصاص به زمانی دون زمانی ندارد؛ «الصَّلاةُ خَیرُ مَوضوعٍ، فَمَن شاءَ استَقَلَّ

و مَن شاءَ استَکثَرَ.»[2] یا «فَمَن شاءَ استَکثَرَ و مَن شاءَ استَقَلَّ.»[3] و بقیّهٔ فروع همه برای نماز و دعا است و مقدّمهٔ برای نماز است؛ «أشهَدُ أنَّکَ قَد أقَمتَ الصَّلاةَ؛[4] اقامهٔ نماز کردی!» جهاد مقدّمهٔ برای اقامهٔ صلاة است، خمس برای اقامهٔ صلاة است، زکات برای اقامهٔ صلاة است.

بعد از ولایت که عمود ارتباط بین انسان و بین خدا است و بدون ولایت تمام اعمال هَباءً منثورًا است،

---

[1] الأمالی، شیخ صدوق، ص ٢١٦. امام شناسی، ج ١٠، ص ٢٦٨:
«زمین برای من سجده‌گاه و پاک‌کننده قرار داده شده است.»

[2] بحار الأنوار، ج ٧٩، ص ٣٠٨. انوار الملکوت، ج ١، ص ١٤٩:
«نماز بهترین حکم از جانب خدای متعال است، پس هر کس می‌خواهد کم بجای آورد و هر کس می‌خواهد زیاد بجای آورد.»

[3] الوافی، ج ٧، ص ١١٧.

[4] این فقرهٔ مبارکه در بسیاری از ادعیه و زیارات آمده است. از باب نمونه: الکافی، ج ٤، ص ٥٧٠؛ ج ٤، ص ٥٧٨؛ فضائل أمیرالمؤمنین علیه السّلام، ص ١٤٢؛ کامل الزّیارات، ص ٣١٢.
ترجمه: «شهادت می‌دهم که تحقیقاً تو اقامهٔ نماز نمودی!» (محقّق)

مهم‌ترین عملی که مقرّب است و انسان را به خدا نزدیك می‌کند نماز است؛ نماز با شرایطش! و هیچ عملی بالاتر از نماز نداریم![1] لذا در هر وقت و در هر موقعی این نماز تشریع شده است، البته در بعضی از موارد ثوابش کمتر است ولی ثواب دارد؛ و در بعضی موارد ـهمان‌طور که عرض کردیمـ اصلاً ثواب ندارد، مثل حمام یا شوارع یا موارد مذمومه،[2] و اینکه می‌بینید بعضی می‌گویند: «أقلّ ثوابًا.» نه‌خیر، اصلاً ثواب ندارد! فقط باطل نیست، معنا ندارد نمازی که مرضیِّ پروردگار نیست، أقلّ ثوابًا باشد! اگر أقلّ ثوابًا باشد بالأخره مرضیّ است ولو کم؛ ولی

این مکروه است و نباید انجام داد. ولی در بقیّهٔ مواقع، در نصف شب، در غروب، در صبح، در بعد از ظهر، این نماز تشریع شده است؛ یعنی وقتی که

---

[1] الکافی، ج ۳، ص ۲۶۵:
«عن أبی‌الحسن الرّضا علیه السّلام قال: "الصّلاة قربان کلّ تقیّ."»
انوار الملکوت، ج ۱، ص ۱۰۱:
«نماز حالت قرب و نزدیکی انسان با پروردگار است.»

[2] رجوع شود به ص ۳۳۳.

کسی نماز می‌خواند، در همان موقع بین او و بین پروردگار ارتباط برقرار می‌شود. قضیّه این است؛ نه اینکه این نمازی را که ما می‌خوانیم، در پروندهٔ ما می‌نویسند و بعد در جایی جواب می‌دهند؛ این‌طوری نیست! همان موقع ارتباط است و هیچ تفاوتی ندارد!

تمام فروع و اعمالی که در اسلام تقنین شده است، همهٔ اینها مقدّمهٔ برای نماز است! جنگی که امیرالمؤمنین علیه السّلام با معاویه می‌کند، این جنگ برای نماز است، و کشورگشایی منظور نیست؛ امام حسین علیه السّلام که با یزید می‌جنگد برای نماز است؛ و همین‌طور قوانینی که در اسلام برای احکام مکلّفین است، تمام اینها جنبهٔ مقدّمه برای نماز را دارد! چون هیچ عملی مانند نماز، جهت ارتباطِ با پروردگار را ندارد! تمام احکام براساس ربط، وضع شده است؛ پس هر حکمی را می‌بینید که در اتیان به آن حکم، انسان مکدّر می‌شود، بدانید که در این حکم یک خلل هست گرچه به ظاهر، فتوای به حلّیت و إباحه داده بشود؛ و هر حکمی که انسان مشاهده می‌کند که در إتیان به آن حکم، انبساط خاطر و تلطیف روح پیدا می‌شود ـ البته با شرایطی، و الاّ

در بعضی موارد برای خود انسان هم شبهه می‌شود ـ باید بدانیم که در این حکم یک جهت تقرّبی هست گرچه از نظر ظاهر، ما به آن مسئلهٔ استحسانش مطّلع نشویم. هیچ عملی مانند نماز نیست و هیچ فردی از اولیاء تا به‌حال به چیزی به اندازهٔ نماز تأکید نکرده است!

توصیهٔ اکید و اهتمام بلیغ اولیاء الهی به نماز اوّل وقت

خدا مرحوم آقای دستغیب را رحمت کند، ایشان به کربلا آمده بودند و ما یک روز به اتّفاق آقای حدّاد و آقای والد و اخوی ما آقا سیّد محمّدصادق، بعد از همان سفر حج، به منزل ایشان در کربلا رفته بودیم و خدمت ایشان بودیم؛ ایشان از حالات مرحوم آقای انصاری تعریف می‌کردند و می‌فرمودند:

قبل از ظهر با ایشان جایی رفته بودیم، تا موقع ظهر شد سفره را پهن کرده بودند؛ صاحب‌خانه از اعیان همدان بود. ایشان گفتند: «الآن موقع ظهر

است، ما نماز می‌خوانیم و بعد برای صرف غذا می‌آییم.» مسجد نرفته بودند، آمدند و اتّفاقاً نماز را هم طول دادند؛ بعد از نماز که هنوز نرفته بودیم برای آن اطاق، پیش ایشان آمدم و گفتم: آقا از خدا بخواهید اوقات ما را بیخود تلف نکند و برای ما مائده‌ای بفرستد و ما را بی‌مائده نگذارد! بعد یک‌دفعه ایشان ناراحت شدند و گفتند:

«مگر نفهمیدی که الآن به تو چه دادند؟! مگر نفهمیدی برای نماز ظهری که اوّل وقت خواندی چه قسمت تو شد؟! دنبال مائده می‌گردی؟!»

خلاصه ما خیلی خجل شدیم!

اولیاء مخصوصاً به نماز ظهر خیلی بیشتر از سایر نمازها توجّه داشتند که در اوّل وقت خوانده شود! خیلی به نمازها مخصوصاً در اوّل اوقات آن، تکیه و توجّه داشتند.[1] و این هم به‌خاطر این است که اشکالی در ما هست و ما از این نکته غافل هستیم.

لزوم خودسازی در مکتب عرفان

قضیّه‌ای که روشنفکرانِ از سُلاّک و رفقای ما خیلی مدّ نظر دارند این است که آنها خیال

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون موضوع نماز و مسائل مربوط به آن رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۱، ص ۹۷، نور ملکوت نماز.

می‌کنند عرفان یک مسلک انعزال و تفرّد و توحّد و دوری گزیدنِ از مردم و عدم ارتباط با مردم و به دنبال خود ساختن و دیگران را در نظر نیاوردن، و فقط به قول معروف: گلیم خود را از آب بیرون کشیدن و بقیّهٔ مردم را به امان خدا سپردن است! ولی مطلب این‌طور نیست! یک بنده خدایی به ما می‌گفت:

این مطالبی که هست و این دستوراتی که آقا می‌دهند و امثال ذلک، خب انسان دیگر کِی به مسائل اجتماعی می‌رسد و کِی نفع او به اجتماع می‌رسد؟!

و به عبارت دیگر، حظّش از این دنیا چه می‌شود؟! و حالا آقای حدّادی آمد و رفت، خب حالا بهتر نبود که یک تأثیر بیشتری و یک تبعات و لوازم و آثار وسیع‌تری در میان مردم واقع می‌شد؟!

ما در وهلهٔ اوّل باید ببینیم منظور از تدیّن به دین و سلوک در سیر إلی الله

چیست و منظور از مسیر إلی الله چیست؟ امّا ما مطلب را از این طرف برمی‌گردانیم؛ ما می‌گوییم اگر انسان واقعاً یک شخص اجتماعی باشد، پس باید مسائلی را مطرح بکند و کارهایی را انجام بدهد و بدون اینکه به خودش بپردازد، از دنیا برود! پس آخرش چه می‌شود؟! فرض بکنید که شخصی واقعاً درس خوانده و برای خدا و دین زحمت کشیده است، او به دنبال دستگیریِ مردم، به این‌طرف و آن‌طرف برود و صحبت و سخنرانی و ارشاد نماید و چندتا کتاب هم بنویسد و این حرف‌ها، و بعد هم از دنیا برود؛ و یک عدّه هم پای صحبت او بنشینند و استفاده هم بکنند، همین‌طوری که داریم می‌بینیم که بالأخره یک عدّه می‌آیند و استفاده‌ای هم می‌کنند، حالا چه ریش‌تراش و چه با ریش، چه معمّم و چه غیر معمّم، چه دانشگاهی و چه غیر دانشگاهی. چه‌بسا برخی از اینها برگردند و به خود آدم هم وارو بزنند! پس حالا نتیجهٔ این چه می‌شود؟! این در آن دنیا چقدر جلو رفته است و از نظر قرب چقدر تقرّب پیدا کرده است و از نظر تلطیف روحی و تجرّد

روحانی در چه مرحله‌ای جلو افتاده است؟! یعنی بدون اینکه خودش را بسازد و بدون اینکه خودش را تلطیف کند و بدون اینکه حظّی ببرد، آیا فقط قضیّه همین پرداختنِ به مردم و غفلت از خود است؟! خب خود انسان هم یکی از آنهاست! هزار نفر، هزار تا یک نفر هستند؛ نه اینکه هزار نفرند و ما هم یکی از آنها! خب خود ما تکلیفمان چه می‌شود؟!

توصیه امیرالمؤمنین علیه‌السّلام به مالک اشتر جهت اختصاص دادن بهترین اوقات برای خود

امیرالمؤمنین علیه السّلام به مالک اشتر می‌فرماید: «بهترین اوقات را برای خلوتِ خودت با خدا قرار بده!»[1] اگر تو همهٔ این کارهایت را برای

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ٤٤٠:

«و اجعَل لِنَفسِکَ فیما بَینَکَ و بَینَ اللهِ أفضَلَ تِلکَ المَواقیتِ، و أجزَلَ تِلکَ الأقسامِ؛ و إن کانَت کُلُّها لِلَّهِ إذا صَلَحَت فیها النیَّةُ و سَلِمَت مِنها الرَّعیّةُ.»

ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ٤، ص ٩٥: «بهترین و با فضیلت‌ترین اوقات را از تمام این اوقاتی که برای مردم مصرف می‌کنی، آن‌وقتی قرار ده که خودت ما بین خود و خدا خلوت داری! جزیل‌ترین و با فضیلت‌ترین اوقات را آن وقت قرار بده؛ اگرچه همهٔ این وقت‌ها مال خداست و همهٔ این کارها مال اوست، اگر نیّت صالح باشد و رعیّت در سلامت بسر ببرند؛ ولیکن

قضاوتِ با مردم

بگذاری، پس چه چیزی به خودت می‌رسد؟! اگر تو همهٔ خستگی‌ات را برای رفع و رجوع با مردم بگذاری، پس کِی با خدای خودت می‌توانی خلوت بکنی؟![1]

بنده خدایی می‌گفت:

در جشن امام زمان، یکی در هیئت بنی‌فاطمه بود که می‌گفت: «به همان امام زمان، سه روز است کفش از پایم درنیاورده‌ام و دنبال کارها بوده‌ام!» گفتم: پس کِی نماز خواندی؟! گفت: «این واجب‌تر است!»

پس حالا کِی فرصت برای نماز پیدا می‌شود؟!

دستور اسلام و حکم عقل به اصالت و اولویّت فرد برای تقرّب به سمت خدا

دین اسلام دینی است که موجب کمال فرد بشود و وقتی از این دنیا می‌رود، آن عمرش را

آن وقتی را که می‌خواهی میان خود و خدا به راز و نیاز مشغول باشی باید پاکیزه‌ترین أوقات تو باشد.»

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون نامهٔ امیرالمؤمنین علیه السّلام به مالک اشتر، رجوع شود به ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ٤، ص ٩٢.

صَرف تجرّدِ خودش کرده باشد! هیچ‌وقت اسلام نگفته است که بیا و خودت را فدای جامعه کن! کِی یک‌چنین حرفی زده است؟! کجا یک‌چنین فرعی هست؟! کجا یک‌چنین مسئله‌ای هست که یک مسلمان باید خودش را فدای جامعه بکند؟! چه کسی گفته است؟! فرض کنید که اگر امر دایر باشد بین اینکه یک نفر را بکشند یا اینکه بنده را بکشند، بنده بیایم و حرفی بزنم که قتل از او برداشته شود و بنده از بین بروم؛ نه‌خیر، کار حرام انجام داده‌ام! چنین چیزی نیست! اگر دو نفر این‌طور شدند، باز کار حرام است؛ اگر گفتند ما یک شهر را از بین می‌بریم یا اینکه تو از بین بروی، حرام است و من نباید خودم را فدای یک شهر و فدای یک جامعه بکنم! در اسلام، جامعه با یک فرد فرقی ندارد! چه کسی می‌گوید اصالت با جامعه است؟! اصالت با هدف و تقرّب إلی الله است! جامعه چه کسی است؟! فرد چه کسی است؟! یک نفر مؤمن و موحّد پیدا بشود، به تمام عالم می‌ارزد! تمام عالمی

که اینها افرادی در یک سطح هستند، چه ارزشی برای اسلام دارند که اسلام خودش را فدای اینها بکند؟! «و هَمَجٌ رَعاعٌ، أتباعُ کُلِّ ناعِقٍ، یَمیلونَ مَعَ کُلِّ ریحٍ.»[1] حالا امامی یا غیر امامی؛ چه فرقی می‌کند؟! اسلام آمده است تا با این قوانین خود تک‌تک افراد را در همین دنیا کامل کند و از این دنیا ببرد؛ حالا یکی کامل می‌شود و یکی نمی‌شود. اینکه من نباید کامل بشوم برای تکامل دیگران، از کجا آمده است؟! چرا دیگران فدای من نشوند، و بنده فدای آنها بشوم؟!

لذا اصلاً به‌طور کلّی این منطق غلط است که چرا عرفان یک مسلک انعزال و دوری‌گزیدن از مردم است! مسلک عرفان مسلک منطق و عقل است. من الآن از شما سؤال می‌کنم: شما همین امشب بلند شوید و در جوامع بروید و محافلی را که هست بروید و ببینید که صحبت از چیست! من بارها گفته‌ام: اصلاً مسلک عرفان یعنی مسلک عقل و مسلک تعقّل! اگر ما بودیم، آیا در

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ٤٩٦؛ الخصال، ج ١، ص ١٨٦. اسرار ملکوت ج ٣، ص ١٧٨:
«نادانان و ابلهانی هستند همچون مگس که به هر بادی به حرکت درآیند و به آن سو روند و به هر صدایی گوش فرا دهند و به دنبالش روان گردند! اینان به نور علم، جان و روان خویش را مستنیر نگردانیده‌اند و به تکیه‌گاهی معتبر و وثیق روی نیاورده‌اند.»

یک‌چنین محافلی شرکت می‌کردیم؟! والله اگر عقل بنده بگوید برو!

شما الآن بلند شوید و در جمع بازار بروید و ببینید صحبت از چیست! آقا دلار چهارصد تومان یا پانصد تومان شده است؛ به من چه که چهارصد یا پانصد تومان شده است! آقا گمرک فلان جنس باز شده یا گمرک آن بسته شده است، قانون مجلس صادرات را فلان کرده است؛ به من چه ربطی دارد که حالا این‌طور شده است! بنده شب تا صبحم را بگذرانم به اینکه دلار سیصد تومان شده است یا می‌خواهد بشود پانصد تومان؟! این از بازاری‌ها!

بلند شوید و در جمع شوفرهای تاکسی و امثال ذلک بروید و ببینید چه

می‌گویند! آقا بنزین می‌خواهد بیست تومان بشود، هوا سرد شده است، اگزوز این‌طور شده است، رادیات آن‌طور شده است، سیلندر ارزان شده است، پیستون چه‌طور شده است! این هم جمع شوفرها!

از ونك به بالا هم بخواهیم برویم که دیگر آنجا حرف‌های بهتری است و صَرف می‌کند که آدم آنجا برود؛ یعنی ارزش این را دارد که آدم آنجا برود! چون یك شب ما بلایی سرمان آمد، یك‌خرده از ونك به بالا، گذارمان به دو یا سه‌تا خانه افتاد، گفتیم یا لَیتَنا کُنّا مَعَکُم فَنَفوزَ فَوزًا عَظیمًا! دیدیم چه خبرها است!

اگر بلند شویم و در جمع خودمان بیاییم، امروزه صحبت از چیست؟ فلان آقا این کار را کرده است، فلان آقا آن کار را کرده است، این فلان کرده است، آن فلان کرده است؛ هیچ! ابداً!

سال‌ها پیش، ما را در مجلسی دعوت کردند، البته خیلی هم به‌اصرار دعوت کردند برای اطّلاع از اوضاع مملکت. افرادی که در آن مجلس بودند حدود ده تا پانزده نفر بودند و معمولاً افراد مدیر کل یا معاون وزیر بودند یا مرتبط خاص با این جریان‌ها و سازمان‌ها بودند. بالأخره یک

شب رفتیم؛ مجلس شامی بود و از هر دری سخنی بود! اوّل خیال کردند که ما نامحرمِ سرّ و راز هستیم و قدری امساک می‌کردند تا اینکه طرف گفت: «نه آقا، طوری نیست، بگویید! هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو!» دیگر آنها هم خیلی فرمودند! از این و از آن و از فلان شیخ و فلان سیّد و فلان شخص و... . حاصلِ قضیّه اینکه فقط ما یک کدورتی پیدا کردیم و توبه کردیم که دیگر پایمان را اینجاها نگذاریم! چیزی نبود غیر از غیبت و مسائل نگفتنی که خب حالا گفتنش هم ضرورتی ندارد، و غیر از اینکه آبروی مؤمنی برود که حالا او هم از دنیا رفته است، و یا در زندان چه‌کار می‌کرد، یا اینکه الآن در فلان‌جا چه خبر است! دانستن و ندانستن اینها چه تأثیری در زندگی و روال ما داشته و دارد؟! وقتی که نمی‌دانستیم همین بود، الآن هم که می‌دانیم همین است؛ چه تفاوتی کرد؟! چرا انسان اسرار مردم را فاش کند؟! چرا انسان مسائلی را که یک شخص انجام داده است افشاء کند؟! آن مطالبی که ضرورت دارد و

انسان هم باید مطّلع بشود، این مطالب به گوش می‌رسد، حتماً به گوش می‌رسد! الآن من خدا را شاهد می‌گیرم که شاید از وقتی که قم آمده‌ایم، بعد از رحلت آقا تا الآن، من رادیو را باز نکرده‌ام، تلویزیون هم که اصلاً نداریم! الآن من از شما می‌پرسم: شما از اخبار چه می‌دانید که بنده نمی‌دانم؟! قضیّه چیست ؟! همهٔ مطالب می‌رسد!

حالا صحبت ما در این است که ما اگر عاقل بودیم و اهل عرفان و اهل سلوک هم نبودیم و می‌خواستیم عمرمان را در این دنیا با فردی بگذرانیم که از نظر علمی برای ما مفید باشد و از نظر راه و روش زندگی برای ما مفید باشد، آیا با افراد این زمان اصلاً حشر و نشر داشتیم یا نداشتیم؟ جداً می‌گویم؛ اصلاً عقلاً بحث می‌کنیم! اصلاً ما به عرفان کاری نداریم، آیا با افرادِ این زمان بحث داشتیم یا نداشتیم؟! شما بروید پیش کسی بنشینید و او پروندهٔ کسی را برای شما بگوید و آبروی کسی را ببرد؛ این یعنی چه؟! شما بروید با یک جمعی بنشینید که فقط حرفشان و ذکرشان پیروزی یک تیم باشد بر فلان تیم، خیلی خب، دو ساعت و سه ساعت بگذرد، او توپ زد و این گل خورد! این شد

مردم! مردم همین هستند!

آیا واقعاً عقل ما می‌گوید که با این مردم زندگی بکنیم؟! والله اگر من بودم می‌رفتم و در بیابان زندگی می‌کردم! یک زمین زراعتی برمی‌داشتیم و همان‌جا زراعت می‌کردیم و با این خلق خدا ارتباطی نداشتیم! با چه کسی و با چه چیزی و با چه فکری؟! خدا شاهد است که گاهی اوقات این دنیا بر من تنگ می‌شد و من می‌دیدم که حرف من را یک نفر نمی‌فهمد! یعنی نگاه می‌کنیم که فلان ریش‌تراش نمی‌فهمد و دارد عوضی می‌گوید، فلان کاسب نمی‌فهمد و دارد عوضی می‌رود، فلان آخوند روحانی مجتهد مرجع عالم نمی‌فهمد! گفتیم: خدایا این چیست؟! عیب از من است؟! پس چرا همین حرف را بزرگان هم می‌زنند؟! یعنی دنیا بر من تنگ می‌شد که خدایا تو یک هم‌نفس قرار ندادی که او حرف آدم را بفهمد! چه‌طور می‌شود انسان با یک‌چنین وضعی در هر جامعه‌ای دست به عصا راه برود؛ مواظب زبانش باشد، مواظب قدمش باشد، مواظب کلامش باشد، به این برنخورد، به آن برنخورد و... ! آقا، همهٔ مردم در

هویٰ هستند، همهٔ مردم در هوس هستند و همهٔ مردم در شعارند![1] همه؛ از سیر تا پیاز! عاقل کجا پیدا می‌شود؟! آن عاقلی که بیاید و به مقتضای عقلش زندگی کند! نمی‌گویم سالک؛ آنها را اصلاً کنار بگذاریم! یک عاقلی که به مقتضای عقل زندگی کند، به مقتضای منطق زندگی کند، ارتباطش براساس عقل باشد، محاورهٔ او براساس عقل باشد، قدمی‌که برمی‌دارد براساس عقل باشد؛ خیال در کار او نباشد، هویٰ در کار او نباشد! پس او هم همین‌طور است و عرفان هم همین را می‌گوید؛ می‌گوید: آقا بیخود این‌قدر با مردم سروکله نزن، عمرت را تلف می‌کنند، وقت تو را به باد می‌دهند، به تو هم که دو روز بیشتر عمر عاریت نداده‌اند، اگر قرار باشد در این دو روز هم با این حرف‌ها و با این مسائل بگذرانی، پس کِی

---

[1] تحف العقول، ص ۲٤٥:
«[قال الحسین علیه السّلام:] "النّاسُ عَبیدُ الدُّنیا و الدّینُ لَعقٌ عَلیٰ ألسِنَتِهِم، یَحوطونَهُ ما دَرَّت بِهِ مَعایِشُهُم؛ فَإذا مُحِّصوا بِالبَلاءِ قَلَّ الدَّیّانونَ!"»
لمعات الحسین علیه السّلام، ص ٤٣: «مردم همگی بردگان و بندگان مال دنیا هستند؛ و تلفّظ به دینداری فقط کلام لغو و بی محتوایی است که بر سر زبان‌هایشان جاری است. پاسداری از دینشان فقط در محدوده‌ای است که در پرتو آن، معیشت‌های فراوان به‌دست آورند؛ و چون با غِربال امتحان و ابتلاء آزمایش شوند معلوم می‌شود که دین‌داران واقعی چه بسیار اندک‌اند!»

باید به دنبال قضیّه و حقیقت بروی؟!

تقابل ممشای عَقلانی و عُقلایی عرفای الهی با تخیّلات و موهومات سایر افراد

یک روز در خدمت علاّمه طباطبائی بودیم، یک نفر آنجا بود که بعداً یکی از مقامات و این حرف‌ها شد، او می‌گفت:

آقا به نظر شما، این قسم زندگی کردنِ سلمان صحیح است؟! در یک هم‌چنین زمانی اگر سلمان بود چطوری زندگی می‌کرد؟ اینکه بردارد یک آلونک درست بکند که نصف پایش هم بیرون باشد و یک آفتابه روی دوشش بیندازد و یک انبان نان هم روی آن یکی کولش، و بلند شود و راه بیفتد؛ این درست است؟!

علاّمه طباطبائی با همان بیان شیرین فرمود: والله من نمی‌دانم؛ همین‌قدر می‌دانم که اگر این سلمان در این زمان بود ما می‌گفتیم: این دیوانه است!

یعنی مردم به عاقل می‌گویند: دیوانه! سلمان عاقل بود ـ می‌گویند سلمان خیلی عمر داشت؛ از صد و بیست تا دویست و هشتاد یا سیصد سال هم نقل شده است ـ به عزرائیل گفت:

اگر می‌دانستم عمرم این‌قدر کوتاه است، این یک آلونک را هم برای خودم نمی‌ساختم!

حالا مردم این زمان به این آقا می‌گویند: این دیوانه است!

اصلاً عالم دارد روی وهم و خیال می‌گردد! چرا باید این سینی به این شکل باشد؟ خیال است دیگر! حالا می‌آیند کارخانه درست می‌کنند برای اینکه این سینی این‌طوری دربیاید. چرا باید این پارچ آب این‌طور باشد؟ خب می‌شد یک‌طور دیگر باشد، حالا کارخانه این را به این شکل درمی‌آورد؛ درحالی‌که می‌شد به غیر از این، و خیلی ساده و بسیط هم با همان کوزهٔ گلی که علی و فاطمهٔ زهرا با هم آب می‌خوردند،[1] زندگی کرد و آنها هم زندگی کردند! اگر آن لامذهبِ بی‌دین به حضرت زهرا لگد نمی‌زد و در هجده سالگی از دنیا نمی‌رفت، با همان کوزه تا نود سالگی عمر می‌کرد! و اگر

[1] کشف الغمّة فی معرفة الأئمة علیهم السّلام، ج ۱، ص ۳۵۹.

ابن‌ملجم با شمشیر سراغ امیرالمؤمنین نمی‌آمد، او با همان کوزهٔ گلی دویست سال عمر می‌کرد! آنها هم عمر کردند؛ نه اینکه خیال کنید نیامده، سرِ زا رفتند! نه‌خیر! ما مدام داریم قضیه را برای خودمان زیاد می‌کنیم، و این صحیح نیست؛ یعنی اینها هم زندگی کردند و الآن هم اوضاع و مسئله این‌طور است. به ما می‌خندند! شما نگاه کنید: تمام این مَعمَل‌ها و کارخانجات، همه برای خیال است و خیالات!

اگر مردم دنیا عاقلانه زندگی کنند، درِ تمام دنیا تخته می‌شود و قضیه تمام می‌شود و می‌رود؛[1] یا همه بی‌کار می‌شوند و یا همه باید بیل بزنند و مشکلات

دولت زیاد می‌شود، باید کار پیدا کند و دست اینها بدهد! قضیه این است!

جایگاه فرد و جامعه در آموزه‌های اسلامی و مکتب عرفان

---

[1] تصنیف غرر الحکم و درر الکلم، ص ۱۴۳:

«قال امیرالمؤمنین علیه السّلام: "لَو عَقَلَ أهلُ الدُّنیا لَخَرِبَتِ الدّنیا!"»

ترجمه: «اگر اهل دنیا عاقل بودند، دنیا خراب می‌شد!» (محقّق)

بنابراین عرفان عبارت است از تجرّد و کمال و درست کردنِ فرد! عرفان می‌گوید: آقا حداقلِ حداقل در بین مردم بیا، تا آنجا که می‌توانی عاقلانه زندگی کن؛ آن مقداری که نمی‌توانی، با مردم کلنجار بنما، و آن مقداری که می‌توانی، کنار بگیر! از یک‌طرف، به هر مقدار که می‌توانی برای خودت وقت بگذار؛ و از آن‌طرف، طبق دستور عمل کن! به یکی می‌گویند: برو سر کار خود! به یکی می‌گویند: بیا در جامعه! به یکی می‌گویند: مشغول شو! به یکی می‌گویند: عقب بنشین! به یکی می‌گویند: آقا طبق دستور عمل کن!

چه کسی گفته است که عرفان یک دین تفرّد و انعزال است؟! مگر این بزرگان دین همه مُنعزل بودند؟! پس مرحوم قاضی در اینجا با این همه علما که هر کدامشان برای خودشان یک آیتی بودند، چه کار می‌کرد؟! آخوند ملاّ حسینقلی چه کار می‌کرد؟! شما کسی را بهتر و مؤثّرتر از آقا در امر اجتماع سراغ دارید که بیاید کار انجام بدهد؟! تمام عمرش وقف همین مردم بود و در عین حال، برنامه‌هایش سر وقت و منظّم بود!

آقا می‌فرمودند: «ما سفره را برای همه پهن کردیم، کیست که بیاید؟!»

آن آقا پیش ایشان آمده بود و می‌گفت: «آقا ما

تسلیم می‌شویم مگر در این مسائل؛ در این مسائل با شما کار نداریم!» آقا فرمودند: «خوش آمدید، بلند شوید بروید!» خب چه بگویند؟! اگر تسلیم می‌شوی، پس این مسائل و غیر این مسائل ندارد! آن دیگری آمده بود و گفته بود: «پیش شما می‌آیم مگر در مسئلهٔ تقلید که از فلانی تقلید می‌کنم!» گفتند: «نه‌خیر، این‌طور نیست؛ باید از آن کسی که من می‌گویم تقلید کنی! بلند شوید بروید!» چه کسی است که بیاید؟! چه کسی است که قبول کند؟!

مسلک عرفان اختصاص به فرد خاص و شخص خاص ندارد، و دارای یک مرام خاص و یک راه و روش جدای از عالم تکوین و عالم فطرت نیست؛ این برای همه است! لذا اولیا و بزرگان در عین تحفّظ جمعیّت و در عین دستور به رعایتِ ارتباطِ

با مردم، این مسئلهٔ مهم را همیشه متذکّر بودند که به خودت برس و مواظب خودت باش، کاری انجام نده که از طاقت تو بیرون باشد و ما لا یطاق باشد که تحمّل و فکر و خیال و تمرکز تو، دست‌خوش اضطراب بشود! شما آن را مدّ نظر قرار بده، بعد برو و بقیّهٔ کارها را در حدود وسع و طاقت خود انجام بده! کاری که خود امیرالمؤمنین و خود ائمّه علیهم السّلام می‌کردند. حضرت صادق به عنوان بصری فرمود:

دیگر بلند شو و برو! من ورد و ذکر دارم و باید به دنبال کارم بروم! تا اینجا نصیحتت کردم، از این به بعد بلند شو و برو دنبال کار خود![1]

حضرت صادق برای خودش ورد داشت، حضرت صادق برای خودش وقت مختصّ به خود داشت؛ و در عین حال، درسش هم به جای خود، مسئله‌گویی‌اش هم به جای خود،

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲۶:
«قُم عَنّی یا أباعبدِالله، فَقَد نَصَحتُ لَکَ؛ و لا تُفسِد عَلَیَّ وِردی فإنّی امْرُؤٌ ضَنینٌ بِنَفسی!»
روح مجرّد، ص ۱۸۶: «ای پدر بنده خدا (أباعبدالله)، دیگر برخیز از نزد من؛ چرا که تحقیقاً برای تو خیرخواهی کردم! و ذِکر و وِرد مرا بر من فاسد مکن، زیرا که من مردی هستم که روی گذشت عمر و ساعات زندگی حساب دارم، و نگرانم از آنکه مقداری از آن بیهوده تلف شود!»

ارتباطاتش با دستگاه و خلیفه هم به جای خود؛ همه چیز به جای خود! همه همین‌طور بودند و هیچ‌کدام از اینها در دیگری دخالت نمی‌کرد و موجب اخلال در دیگری نمی‌شد. راه عرفان یک راه باز می‌باشد!

در این فقره بودیم:

الحَمدُ لِلَّهِ الَّذی أدعوهُ فَیُجیبُنی ؛[1] «حمد مخصوص آن خدایی است که هر وقت من او را بخوانم، او مرا اجابت می‌کند!»

«أدعوهُ فَیُجیبُنی!» نه اینکه خواندن در یک وقت خاص، و اجابت در یک وقت خاص دیگر! هیچ‌وقت نشده است که ما خدا را بخوانیم و خدا سرش شلوغ باشد و بعداً لبّیک بگوید؛ مثلاً امشب خدا را بخوانیم و فردا لبّیک بگوید، فردا

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

بخوانیم و عصر فردا لبّیک بگوید، یا به‌اصطلاح امروزی‌ها، ترافیک باشد و شلوغ باشد و ملائکه دیر ببرند، یا خدا چرتش گرفته باشد؛ ﴿لَا تَأۡخُذُهُ سِنَةٞ وَلَا نَوۡمٞ﴾.[1] هر وقتی که شما خدا را خواستی و خدا را خواندی و تقاضا کردی، او اجابت می‌کند؛ بلکه قبلاً اجابت کرده است، حالا تو هر وقت که خواستی او را بخوان![2]

باز بودن راه عرفان برای همه

راه عرفان یک راه مختص به یک نفر دون کسی دیگر نیست! دروغ می‌گویند آنهایی که می‌گویند: «ما می‌آییم و ما را راه نمی‌دهند!» قضیه این‌طور نیست! چه کسی صادقانه آمده است و او را نپذیرفته‌اند؟! اصلاً مسیر عرفان،

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۲۵۵. امام شناسی، ج ١٤، ص ١٠٥:
«وی را نه چرت و پینگی و نه خواب فرا نمی‌گیرد.»

[2] سوره بقره (۲) آیه ١٨٦: ﴿وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعۡوَةَ ٱلدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلۡيَسۡتَجِيبُواْ لِي وَلۡيُؤۡمِنُواْ بِي لَعَلَّهُمۡ يَرۡشُدُونَ﴾؛*
انوار الملکوت، ج ۲، ص ۲۱۵: «و زمانی که بندگان من از من سؤال کنند، پس من به آنها نزدیکم، اجابت می‌کنم دعای دعا کننده را در زمانی که مرا بخواند و دعا کند؛ بنابراین باید آنها اجابت کنند مرا در طاعات و ایمان و در دعوت به دعا، که اجابت آنها نفس دعا کردن آنهاست، و باید به من ایمان آورند که امید است در این‌صورت در راه رشد و صلاح به مقصد برسند.»
* جهت اطّلاع بیشتر پیرامون این آیه رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۲، ص ۲۱۳، نور ملکوت دعا.

مسیر ارتباط با خداست و دست ولیّ و این حرف‌ها نیست! بارها شده است افرادی که اصلاً برای بار اوّل آمده بودند، به محض اینکه من آمدم و خواستم مطلب آنها را بیان کنم، آقا فرمودند: «برو با او صحبت کن!» اصلاً آقا نفرمودند این کیست؟ اسم او چیست؟ اصلاً شما تا حالا او را دیده‌ای یا ندیده‌ای؟! این نیاز به معرّفی و حضور ندارد، او به باطن وصل شده است!

یک نامه آورده بودند و آقا هنوز نامه را باز نکرده بودند، دفعهٔ اوّل بود، من تا شروع کردم به خواندن نامه، آقا فرمودند: «جواب این را بده و به او هم دستوری بده که چه‌کار بکند!» اوّلین مرتبه است! حالا دیگری صد دفعه می‌آید، آقا اعتنا نمی‌کند! این چیست؟! این قضیّه از کجا آب می‌خورد؟! این چه راه‌های باطنی است که به همدیگر

وصل می‌شوند؟! وقتی که طرف برای اوّلین بار است که آمده و اصلاً آقا را ندیده است و اصلاً ارتباط ندارد و تازه به من برخورد کرده است، این در باطن دنبال چه می‌گشته است که من هنوز اسم این را نیاورده‌ام، فرمودند: «برو آقا به او جواب بده!» این از کجا بوده است؟! این حرف‌ها چیست؟! راه عرفان راه باطن است، و باطن که دیگر معرّفی نمی‌خواهد، باطن که دیگر حضور نمی‌خواهد! آن ولیّ الهی که بخواهد طرف را ببیند و بعد او را بسنجد و معاینه‌اش بکند، آن ولیّ به درد این حرف‌ها نمی‌خورد! این حرف‌ها چیست که او باید دنبالش برود و باید خودش راه برود؟!

یکی آمده بود و آنجا دم در ایستاده بود و به من گفت: آقا من از فلان‌جا آمده‌ام و برای دفعهٔ اوّل می‌خواهم خدمت آقا برسم! وقتی من می‌رفتم به آقا عرض کنم که آقا شخصی آمده است و می‌گوید که من می‌خواهم خدمت آقا برسم، فرمودند: «بگو داخل بیاید!» عجب! شما که همه را رد می‌کنید، چطور شد که به این یکی می‌گویید: بگو داخل بیاید؟! داخل می‌آید و می‌بینیم عجب، این با بقیّه فرق می‌کند! ولی آن

یکی می‌آید و هرچه اصرار می‌کند، آقا می‌فرمایند: «بگو: بنده مجال ندارم!» دوباره می‌آید، می‌گوید: «دوباره بگو: بنده مجال ندارم!» این را که می‌شناسید؛ قضیهٔ این چیست؟! این مسئلهٔ ارتباط بین سه ضلع است؛ این به محض اینکه ارتباط داشته باشد، از آنجا به قلب ولیّ تلگراف شده است، و بخواهی یا نخواهی کار تمام است! از نظر ظاهر هم باید مسائلی بگذرد و راه‌هایی ارائه بشود تا اینکه او بیاید. آن باطن چیست که انجام شده است؟ برای همه هم این قضیّه باز است!

«**أدعوهُ فَیُجیبُنی**»؛ **به محض اینکه انسان بین خود و بین خدا رابطه برقرار کند و واقعاً بین خود و بین خدا صادق باشد، مگر می‌شود خدا رها کند؟!**

عدم اختصاص ولایت امام علیه السّلام به زمان حضور

بعضی‌ها می‌گویند:

در زمان غیبت، باب حضور بسته شده است و آن فیوضاتی که در زمان حضور است، دیگر در زمان غیبت این حرف‌ها نیست!

مطالب این‌طور نیست؛ والاّ چه کسی در مدینه امام صادق را می‌دید؟! او که در

زمان حضور بود، حالا چه برسد به شهرهای دیگر! پس همه در غیبت بسر می‌برند! فقط آنهایی می‌بینند که در محلّه هستند، تازه اگر تضییقی نباشد؛ اگر تضییق باشد که هیچ! فقط آن دوغ‌فروش و خیارفروش و روغن‌فروش می‌توانند خدمت برسند؛ هیچ شخص دیگری که نمی‌تواند برسد! پس چه فرقی کرد بین غیبت و ظهور؟! آن شخصی که در خراسان است، کِی می‌تواند امام صادق را ببیند، کِی می‌تواند موسی بن جعفر را در زندان هارون ببیند، کِی می‌تواند به عسکریَّین در آن حصر سامرّاء دسترسی پیدا کند؟! آنها هم که در غیبت هستند؛ پس این حرف‌ها چیست؟!

درِ رحمت خدا همیشه باز است! امام زمان ولایت بر نفوس دارد؛ یعنی تمام نفوس در مشت او است! تو یک «یا بقیّةالله» بگو و ببین که جواب می‌شنوی یا نمی‌شنوی! واقعاً بگو و ببین که می‌شنوی یا نمی‌شنوی! ما دروغ می‌گوییم و نمی‌خواهیم دنبال برویم؛ والاّ همیشه حضرت هست و همیشه حضرت حضور دارد و همیشه حضرت مراقبت دارد! «إنّا غَیرُ مُهمِلینَ لِمُراعاتِکُم و لا ناسینَ

لِذِکرِکُم!»[1] آن عنایت او همیشه هست! از آن طرف، مقامِ اثبات هم نشان می‌دهد؛ این‌همه از اولیاء که در زمان غیبت به کمال رسیدند و انسان کمال ایشان را وجدان و مشاهده می‌کند، از کجا آمده‌اند؟!

من خدمت آقای حدّاد عرض کردم: آقا، آیا می‌شود خدمت حضرت رسید یا نمی‌شود رسید؟ حضرت آقا فرمودند:

بله، می‌شود رسید؛ این ذکر را بگو و بعد از چهل روز می‌رسی!

البتّه رسیدن خدمت حضرت مسئله‌ای نیست، اینکه چیزی نیست! عمده این است که انسان باطنش متّصل بشود، آن مهم است؛ و الاّ شما خدمت آن حضرت برسی، ایشان هم مثل یک فرد عادّی و معمولی است!

---

[1] الخرائج و الجرائح، ج ۲، ص ۹۰۳. ترجمه:
«ما در مراعات شما اهمال و کوتاهی نمی‌کنیم و یاد شما را فراموش نمی‌نماییم.» (محقّق)

گفتیم: نه آقا، ما حوصله نداریم! حالا بروم خدمت حضرت چه بگویم؟! بگویم آقا من از تو چه می‌خواهم؟! خب همین الآن سر جایم می‌نشینم و می‌گویم: یا بقیّةالله، هرچه دلت می‌خواهد به ما بده! چرا بلند شوم و بروم مزاحم او بشوم؟! بگذار کارش را انجام بدهد! چرا ما برویم؟! گفتیم: نه آقا، ما خیلی تنبل تشریف داریم و حوصلهٔ این اذکار را نداریم! فرمودند:

بله آقا، اگر همین باطن انسان متّصل باشد، دیگر همین کفایت می‌کند!

آن‌وقت می‌گویند: «آقای حدّاد اهل ولایت نبود!» آقای حدّاد هر وقتی که می‌خواست بلند شود، ذکر بلند شدن او به‌جای «لاحولَ و لاقوّة»، «یا صاحب الزّمان» و «یا بقیّةاللَه» بود![1] آن‌وقت می‌گویند: این اهل ولایت نبود! خودش دارد می‌گوید: «یا صاحب الزّمان»، امّا به من می‌گوید: عمده رسیدن به ولایت است، نه دیدن ظاهر! اگر دیدن ظاهر می‌خواهی، این دستور، برو!

حالا شما ببینید این مکاتبی که دارند ما را به این دیدن ظاهری دعوت می‌کنند، درحالی‌که در مخیّلهٔ انسان فقط خیال و صورت است؛ آن‌وقت امام زمان یعنی صورت! خدایا من کار می‌کنم، زحمت می‌کشم، عبادت می‌کنم، ذکر می‌گویم، ورد می‌گویم، ریاضت می‌کشم، ولی در صورت و نه در معنا! یعنی صورت برای من مجسّم شود، قیافهٔ ظاهری مجسّم شود! خیلی خوب، حالا بر فرض رسیدم و به حضرت گفتم: یابن‌الحسن، دستم به دامن تو، ما را نجات بده! خب در

[1] روح مجرّد، ص ۵۱۳.

خانه‌ات می‌گفتی که یابن‌الحسن! مگر حالا که پیش من آمدی، من بیشتر تو را اجابت می‌کنم؟! تو اگر در خانه‌ات می‌گفتی، به حرف تو اعتنا نمی‌کردم؟! اگر در نماز شب دست به دامن من می‌شدی، من اجابت نمی‌کردم؟! حالا که آمدی و به من رسیدی، دیگر من اینجا دربست هرچه تو خواستی، یک امضا می‌کنم؟! نه آقا، در خانه‌ات بنشین و در همان خانه یابن‌الحسن بگو، حضرت در همان‌جا و در همان اطاق از خودِ تو به خودِ تو نزدیک‌تر است! والله نزدیک‌تر است، بالله و تالله نزدیک‌تر است!

سالک نباید در خیال سیر کند، نباید در صورت سیر کند! دیدن عکس استاد و دیدن عکس ولیّ در بعضی از اوقات برای انسان خوب است؛ امّا اینکه برای انسان عادت بشود و انسان با عکس او دلخوش بشود، این حتّی خوب هم نیست! علّت اینکه آقا می‌فرمودند:

من می‌بینم بعد از فوت خودم رفقا می‌آیند و عکس من را پخش می‌کنند! ولی این کار را انجام ندهند!

این به‌خاطر این نبود که ایشان نمی‌خواستند ظاهری باشد؛ البته ایشان به اندازه‌ای از بت‌شدن و از اینکه در مقابل ائمّه یک بتی بشوند، در پرهیز و در هراس بودند که اصلاً نظیر نداشتند!

سرّ محلّ دفن شدن مرحوم علاّمه طهرانی در حرم امام رضا علیه السّلام

بگذارید این سرّ را برای شما فاش کنم! می‌دانید علّت اینکه ایشان در اینجا دفن شدند چیست؟ اگر ایشان در جای دیگر دفن می‌شدند، در مقابل امام رضا علیه السّلام یک مسئله‌ای درست می‌شد؛ از همین رفقای خود ما و از روی محبّت، نه از روی غیر محبّت! ایشان عمداً اینجا را اختیار کردند که پیش کفشداری زنانه بیایند و کسی نتواند آنجا بنشیند، این به‌خاطر احترام به حضرت بود؛ یعنی ایشان در زمان وفات

خودشان هم مواظب و مراقب این جهت بودند!

البته این جهت بود که خب ایشان نمی‌خواهند ظاهری باشد و... ؛ ولی مسئلهٔ مهم همین است که رفقا و سلاّک به باطن توجّه کنند، نه به صورت! گرچه ما بی‌نیاز از توجّه به صورت نیستیم، ولی این را کم کنیم و کم کنیم و به حدّاقل برسانیم؛ این توجّه پی در پی و متوالی به صورت، انسان را از رسیدن به معنا باز می‌دارد، و راه خدا راه معنا است!

نهی اولیاء الهی از توجّه به صورت ظاهری استاد

یک بار نشد که آقا در مجالسشان و در صحبت‌هایشان و... از فرج ظاهری امام زمان صحبت بکنند و بگویند که دعا کنید که فرجِ ظاهری حضرت زود برسد! ابداً نشد که صحبت راجع به فرج و علائم ظهور باشد! در مجالس عمومی بله، ولی در مجالس خودشان نه! درحالتی‌که اصلاً تمام ذکر و فکر ایشان حضرت بقیّةالله

بود! و من نسبت به التجاء ایشان به حضرت بقیّةالله نظیر ندیدم از آنهایی که مدّعی هستند! اصلاً تمام لیالی قدرِ ایشان در این مدّت عمر به نام و یاد حضرت بقیّةالله می‌گذشت! تازه ایشان چه مسئله‌ای از حضرت در ذهن داشتند، آن یک مسئلهٔ دیگر است که به چه جهت به حضرت نگاه می‌کردند.

یک‌وقت خود ایشان می‌فرمودند:

من عکس‌های آقای حدّاد را خیلی داشتم، ولی یک‌وقت دیدم که خود همین عکس‌ها برای من حجاب شده است، یک‌مقدار زیادی از آنها را از بین بردم و یک‌مقداری را هم تقسیم کردم.

به هر کدام از ما که آن موقع کوچک بودیم، مقداری رسید، و پیش خودشان دیگر هیچ چیزی نبود. قضیّه برای بیست و پنج سال پیش است که من آن موقع پانزده ساله بودم. فرمودند: «دیگر ما همه را از بین بردیم!» ایشان در ایران است و او در آنجاست، ولی عکس نباید باشد و این ارتباط باید ارتباط باطنی باشد! این صورت نمی‌گذارد که این نفس جدا شود و عبور کند؛ این صورت می‌آید و نفس را نگه می‌دارد و نمی‌گذارد عبور کند.

باز بودن راه ورود به حریم ولایت در تمام

لذا راه عرفان راه باطن است؛ هر وقت گفتی «یا ربّ!» آن موقع لبّیک ما را می‌شنوی! راه هم اصلاً بسته نیست؛ نه مثل بعضی از بزرگان که می‌گویند در زمان غیبت راه بسته است و باید پشت در بایستید! نه جانم، در خود زمان غیبت فی زماننا هذا، در عین کفر، در عین ظلمت، بالله و والله العلی العظیم همین الآن به اندازهٔ سر سوزنی با زمان خود رسول‌الله از نقطهٔ نظر ورود در حریم ولایت، هیچ تفاوتی نکرده و ندارد! هیچ تفاوتی ندارد! حالا گر گدا کاهل بوَد دیگر آن مسئلهٔ دیگر است؛ ولی هیچ تفاوتی ندارد و همین الآن هم همین‌طور است!

فلان آقا سراغ من آمده بود که: «آقا من در اینجا مسائلی دارم و کسی را پیدا نکرده‌ام و می‌خواهم در اختیار تو بگذارم!» طیّ‌الأرض دارد، طیّ‌السّماء دارد، إشراف بر نفوس دارد، اطّلاع بر آینده دارد، جفر و رمل و... و تسخیر جن و امثال ذلک دارد

و می‌گوید بیا! من با او صحبت کردم که آقاجان، ما از این حرف‌ها گذشته‌ایم؛ اینها برای ما چیزی نیست! مجّانیِ مجّانی داشت به من می‌داد! گفتم مجّانی هم بدهی من نمی‌خواهم! اینها همه رادع و مانع است! به‌جای اینکه بفهمد و گوش شنوا داشته باشد، می‌گوید: «نه آقا، این نمی‌فهمد!» خب حالا بنده طیّ‌الأرض داشتم که چه کنم؟! راه طهران مشهد را در عرض نیم ساعت می‌روم، خب حالا یک ساعت با طیّاره می‌روم که طیّ‌السّماء است و یک سواری هم می‌خوریم! قضیه چیست؟! راه باز است؛ دارم راه را نشان می‌دهم، نمی‌خواهد بیاید! چه کسی گفته راه بسته است؟! دیگر از این بالاتر است؟! می‌گویم طیّ‌الأرض دارد، طیّ‌السّماء دارد، إشراف دارد، رمل و جفر دارد، همهٔ اینهایی که شما بگویید، این به اضافه دارد! دارد می‌گوید: بیا! آقا خب بنده نمی‌خواهم! می‌گویم: بیا اینجا، مسیر این است! امّا نمی‌تواند دل بکند و نمی‌آید! چه کسی گفته راه بسته است؟! خب تو بیا جلو، اگر نبود، آن‌وقت هرچه خواستی بگو! خب نمی‌آیی دیگر! لذا دیگر ما نمی‌توانیم در اینجا تقصیر را به گردن خدا بیندازیم

و بگوییم: خدایا راه بسته بود! نه، دیگر تقصیر به گردن خودمان است!

مسئله‌ای در اینجا هست و آن اینکه: تضرّع و ابتهال و زاری و... برای این است که قلبمان آماده‌تر و صاف‌تر بشود تا بتوانیم از آن مقام ولایت استفاده کنیم؛ الآن هم ولایت همین‌طور است، فرقی که الآن با سابق دارد در این است که در سابق خیلی از جهات را خود ولیّ و خود استاد متقبّل می‌شد، امّا الآن مقداری از این مسئله به همّت خود ما گذاشته شده است! این‌طوری که ایشان فرمودند: «ما می‌گیریم و پخش می‌کنیم و هرکس هست، زیر آن برود و بگیرد!» بله، قضیّه این‌طور است؛ امّا اینکه با سابق از نقطهٔ نظر کم و زیاد تفاوتی کرده باشد، ابداً هیچ فرقی نکرده است!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس نوزدهم: بخل انسان به سبب گرفتاری در امور اعتباری

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أدعوهُ فَيُجيبُنى و إن كُنتُ بَطيئًا حينَ يَدعونى؛ و الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أسألُهُ فَيُعطينى و إن كُنتُ بَخيلًا حينَ يَستَقرِضُنى![1]

علّت کوتاهی و امساک انسان در اجابت دعوت پروردگار

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ٦٧، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی. شرح دعای ابوحمزه، ج ۱، ص ۸۹:
«حمد اختصاص به خدا دارد، آن خدایی که من او را می‌خوانم و او جواب مرا می‌دهد؛ اگرچه من کُندم و بَطیئم در وقتی که او مرا می‌خواند! و حمد اختصاص به خدا دارد، آن خدایی که من از او سؤال می‌کنم و به من بخشش می‌کند؛ اگرچه من بَخیلم در دادن، آن هنگامی که خدا از من قرض می‌کند و طلب قرض می‌کند!»

راجع به این دو فقره عرض شد که علّت این بُطْء [و کُندی] و بُخل در اینجا انتساب صفات کمالیّهٔ اعتباریّه به خود ما است. چرا ما هر وقت خدا را بخوانیم زود اجابت می‌کند، و چرا هر وقت او از ما طلب می‌کند ما کوتاهی می‌کنیم؟ این به جهت این است که در اینجا دو چیز می‌توانیم در نظر بگیریم:

تفکیک دو جنبهٔ امور اعتباری از جهت حقیقت و واقعیّت ذات آن و اعتباریّت انتساب به غیر

یکی اینکه اگر ما این مسائل و صفاتِ اعتباری یا غیراعتباری، هر دو را به جهت واقعیّت و حقیقت آن نگاه بکنیم، حقیقی است.

جمال یک امر حقیقی است و اعتباری نیست، منتها ما این جمال را به خودمان نسبت می‌دهیم و این می‌شود اعتبار؛ ولی اصل جمال اعتباری نیست، بلکه یک امر واقعی است.

مال یک امر واقعی است و یک امر اعتباری نیست، امّا انتساب این به خود ما که تملّک است، این می‌شود اعتباری؛ ولی پول خب پول است و این که اعتباری نیست و واقعیّت است. طلا یک واقعیّت است، نقره واقعیّت است، اینها واقعیّت‌های خارجی هستند؛ امّا اینکه الآن یک انتساب و یک ارتباط به ما پیدا می‌کند، اعتباری می‌شود. چون می‌دانید که در انشائیّات که عبارت است از عقود و ایقاعات، تبادل فقط تبادلِ نفسانی است و در خارج چیزی تحقّق پیدا نمی‌کند. مثلاً وقتی که شما مالی را به شخصی می‌فروشید، در خارج هیچ چیزی تحقّق پیدا نمی‌کند، آنچه که تحقّق پیدا می‌کند یک امر اعتباری است؛ یعنی شما در نفستان حالتی پدید می‌آورید که اسم آن حالت را می‌گذارند إخراج،

یا اسم آن را می‌گذارند بیع؛ طرف مقابلِ شما هم حالتی در نفس او پدید می‌آورد که اسم آن را می‌گذارند اشتراء، یا اسم آن را می‌گذارند خرید. چیزی در خارج تحقّق پیدا نمی‌کند و این دوتا مال همین‌جا سر جایش هست و به اندازهٔ یک میلیمتر از جای خودش تکان نمی‌خورد؛ ولی آنچه تحقّق پیدا می‌کند امر نفسانی است، یعنی تابه‌حال این به من ارتباط داشت و من در نفس خودم این ارتباط را کَندم؛ این می‌شود معاوضه.

در صیغهٔ نکاح هم شما امری را در نفس خودتان تحقّق می‌بخشید. دختری اینجا هست و هیچ ارتباطی هم با شما ندارد و یا قوم و خویش شما است و یا دوست شما است و یا حتّی با او سلام و علیک هم دارید؛ فقط همین. می‌گوید: سلام علیکم! ـ: سلام علیکم! ـ: کجا می‌روی؟ ـ: همان جایی که تو می‌روی! ـ: خیلی خوب، بی‌خیال! بعد می‌گوید: پس حالا بیاییم و شرعش را هم درست کنیم! تابه‌حال هیچ ارتباطی باهم نداشتید، امّا وقتی که شما صیغهٔ نکاح می‌خوانید، چه تغییری به‌وجود

می‌آورید و چه عملی انجام می‌دهید؟! هرچه هست در نفس است؛ وقتی شما صیغهٔ نکاح خواندید، کاری در بیرون انجام نمی‌شود؛ نه به وزن این دختر خانم اضافه می‌شود و نه از شما چیزی کم می‌شود! فعلاً در حال حاضر، چیزی تغییر نمی‌کند؛ امّا از این به بعد، ارتباطی بین خودتان و بین او می‌یابید که از این دفعه اگر کسی چپ نگاه کند، می‌خواهید بلایی سرش دربیاورید! چطور این تابه‌حال نبود؟! اسم این ارتباطی را که الآن پیدا شده است، عقد نکاح و عقد زوجیّت می‌گذارند. اشتباه نکنید، این با دخول فرق می‌کند. آنچه که ما در عقد نکاح لازم داریم نیّت زوجیّت است، نه نیّت دخول؛ دخول از لوازم و آثار آن است. در نکاح ممکن است عدم دخول شرط شده باشد ـ این شرط مفسد نیست ـ و فقط و فقط خصوص عُلقهٔ زوجیّت باشد؛ البتّه بعداً آثاری بر آن مترتّب می‌شود، که طرفین می‌توانند یا سلب اثر کنند یا فسخ اثر کنند، و اختیار آن دیگر با خودشان است. در دل شما عملی انجام می‌گیرد و در دل طرف مقابل هم همین‌طور، و از این به بعد، شما او را مملوک خودتان به‌حساب می‌آورید

و خودتان را اختیار دار او به‌حساب می‌آورید، او هم شما را اختیار دار خودش به‌حساب می‌آورد. تا حالا اگر از پیش هم رد می‌شدید، به همدیگر نگاه نمی‌کردید، او سرش را پایین می‌انداخت و شما هم سرت را پایین می‌انداختی؛ ولی از این به بعد، دیگر حساب فرق می‌کند. این می‌شود یک امر تکوینی، و در اینکه یک امر تکوینی انجام شده است حرفی نیست. این یک امر تکوینی است، یعنی در باطن است؛ منتها تعلّقش به خود، اعتباری می‌شود، یعنی ما در عالم اعتبار او را تکویناً از خودمان قرار می‌دهیم و دیگر کسی نباید به او دست بزند!

در تمام عقود و ایقاعات مسئله همین‌طور است. فرض کنید که وقتی شما یک بنده و رقبه آزاد می‌کنید، شما کاری انجام نمی‌دهید ـ البته یک مسائل خارجی هست، یک دفتر و حساب و کتابی هست، که این ربطی به واقعیّت ندارد و به‌خاطر مسائل قانونی آن است ـ آنچه که تحقّق می‌پذیرد این است که شما در نفستان این عبد را از مِلکیّت خودتان بیرون می‌کنید؛ این می‌شود ایقاع. در ایقاع دیگر یک طرف

می‌خواهد و دو طرف نمی‌خواهد.

اگر این مسائل را به خودمان نسبت بدهیم، این یك امر اعتباری می‌شود. جمال یك مسئلۀ واقعی است، ولی می‌گوییم این جمال برای ما است؛ درهم و دینار یك امر واقعی است، ولی می‌گوییم این درهم و دینار برای ما است، یعنی من اختیار این را دارم و من باید بتوانم تصرّف کنم؛ امّا این غلط است و نباید باشد! زن یك امر واقعی و یکی از بندگان خدا و أَمَةُاللَه است ـما عَبیدُاللَه و بندۀ خدا هستیم و آنها إماءاللَه و کنیز خدا هستندـ و ما این شخص را در اختیار خودمان می‌گیریم و به خودمان ارتباط می‌دهیم؛ این می‌شود امر اعتباری.

وجوب التزام به امور اعتباری فقط در محدودۀ شرع

امر اعتباری هم حدّی دارد، و انسان باید تا حدّی که شرع گفته است، به این امر اعتباری عمل کند؛ اگر شرع نگفته باشد، این فضولی

می‌شود.[1] در حج باید روی زن باز باشد،[2] و معنا ندارد که رویشان را می‌اندازند؛ این کلاه شرعی و مسخره‌بازی است! مگر شارع نمی‌توانست بگوید که یک بادبزن بردارید و طوری جلویتان بیاورید که قناع باشد؟! شرع گفته است: باید روی زن در حج باز باشد و باید مردم او را ببینند! اینها کلاه شرعی درست می‌کنند، چون‌که آقا به غیرتش برمی‌خورد! تو غیرت داری یا شارع غیرت دارد؟! کدام غیرت دارد؟! این می‌شود فضولی! اینجا است که شرع جلوی سلوک را می‌گیرد، این مقدّس‌مآب‌ها و اینهایی که در مقابل شرع، دین من‌درآوری درست می‌کنند، به جایی می‌رسند که دیگر می‌مانند و نمی‌توانند کاری انجام بدهند! شرع گفته است که در حج باید روی زنت باز باشد، خب می‌توانست بگوید که بپوشان! عایشه در حج رویش باز بود و همهٔ مردم او را می‌دیدند و با پیغمبر هم حج

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به رسالهٔ لبّ اللباب، ص ۱۰۳.

[2] الکافی، ج ٤، ص ٣٤٥؛ وسائل الشّیعة، ج ۱۲، ص ٤٩٣:

«عن جَعفَرٍ عن أبیه علیهماالسّلام، قال: "المُحرِمَةُ لا تَتَنَقَّبْ؛ لِأنّ إحرامَ المَرأةِ فی وَجهِها."»

ترجمه: «امام صادق از امام باقر علیهما السّلام نقل می‌کنند که فرمودند: "زن در احرامش نباید بر صورتش نقاب بگذارد، زیرا احرام زن در صورتش می‌باشد."» (محقّق)

آمد، خب رسول خدا می‌توانست او را منع بکند! وقتی خدا می‌گوید که تو باید سرت را باز بگذاری و زیر سقف نروی، و زن باید صورتش را باز بگذارد و می‌تواند زیر سقف حرکت کند،[1] خب خدایی گفته است که مالکُ‌الرِّقاب ما است؛ حالا ما به چه ملاکی این حکم خدا را از آن بساطت اوّلیه و خلوص اوّلیه‌اش تغییر می‌دهیم، خَلط و مزجش می‌کنیم، خراب و کثیفش و آلوده‌اش می‌کنیم؟! چرا باید این‌طور باشد؟! این اعتبار آمده است و جلوی آن حقیقت را گرفته است! خدا به تو گفته است که این زن تو است، نگهدار تا به حرام نیفتد؛ تمام شد! این زن تو است و باید نفقه‌اش را بدهی! این زن تو است و بایستی که مسائلش را در نظر داشته باشی؛ ولی دیگر نباید بیش از این مقدار باشد! اگر بخواهی بیشتر از من برای زنت دل بسوزانی، آنجا گرفتار می‌شوی، و اینجا دیگر آن ملکیّتِ مطلقهٔ پروردگار و آن قَیّومیّت و ولایت مطلقهٔ او زیر سؤال می‌رود! من در مقابل ارادهٔ خدا عرض اندام می‌کنم! خدا گفته

---

[1] من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۳۵۲، باب الظِّلال للمُحرِم.

است که باید روی زنت را باز بگذاری، خب باز بگذار! می‌گوید: دیگری می‌آید و می‌بیند! خب بیاید و ببیند؛ خودش می‌داند! خدا گفته است: باید زن را از دست نامحرم محفوظ نگه داری، نباید دست اجنبی به بدن زن بخورد، نباید نگاه اجنبی به زن بیفتد، اینها به جای خود؛ امّا همین‌جا اگر موردی پیش آمد و پای جانی در میان بود، شما باید بیایی و به دست اجنبی بدهی، و اگر به دست اجنبی ندهی و مسئله‌ای پیش بیاید، روز قیامت باید جواب بدهی! غیرت، غیرت او است! غیرت در مقابل غیرت او، کفر است و شرک است! وقتی که علاج نفس محترمه به دست اجنبی است، نباید استنکاف کرد. من شخصی از آقایان قم را می‌شناختم که آنها می‌گفتند: «ما حاضریم واقعاً اگر شده تا حدّ مرگ نگذاریم دست اجنبی به بدن زن برسد!» گفتم: خیلی اشتباه می‌کنید، خیلی اشتباه می‌کنید! اگر یک قضیه پیش بیاید چه می‌کنید؟! مگر مرگ خبر می‌کند؟! می‌گویی ما تا دم آخر نمی‌گذاریم؟! مگر شما می‌دانید که دم آخر چه وقتی است؟! چه کسی به شما

تضمین داده است؟! همان‌طوری که تحفّظ بر احکام شرعی از ألزم لوازم است، تعدّی از حدودالله هم مستوجب عقاب و عذاب است؛ افراط و تفریط در هر دو طرف آن غلط است و هر دوی اینها مذموم و مقدوح است.

گذشتن سیّدالشّهداء علیه السّلام به‌خاطر خدا از ناموس خویش

ما از سیّدالشّهدا علیه السّلام که دیگر باغیرت‌تر سراغ نداریم؛ دیدید که چه بر سر زن و بچهٔ او آمد! دختر امام حسین که بقدری زیبا بود که می‌گویند: «فاطمه بنت الحسین در جزیرةالعرب نظیر نداشت!»[1] این‌گونه با سر و موی برهنه در مجلس یزید بیایند و همه او را نگاه کنند و آن شخص بگوید: «این کنیز را به من بده!»[2] خب حضرت سجّاد و حضرت زینب دارند نگاه می‌کنند! خود حضرت زینب هم کمتر از فاطمه بنت الحسین نبود[3] که همه می‌گویند:

---

[1] مقتل الحسین علیه السلام، مقرّم، ص ۳۲۹؛ ریاحین الشریعة، ج ۳، ص ۲۸٤.

[2] الإرشاد، شیخ مفید، ج ۲، ص ۱۱۹ ـ ۱۲۲.

[3] ریاحین الشریعة، ج ۳، ص ۳۹.

«وقتی این زن آمد یک‌دفعه از زیباییِ صورت او همهٔ چشم‌ها خیره شد و شروع کرد به صحبت کردن!» اینها شوخی نیست! اینها جدّاً از هزارتا سربریدن مشکل‌تر است! این مهم است که امام حسین از اینها گذشت! سر بریدن که چیزی نیست، یک تیر به آدم می‌زنند و می‌افتد؛ امّا وقتی انسان پایبند اصولی باشد و این اصول را ارزش بداند، ولی از اینها بگذرد مهم است! أعراب کسانی بودند که برای دفاع از ناموس، تا پای جان می‌ایستادند! عرب‌ها مثل انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها نیستند که هر شب با یکی باشند، آنها این‌طوری نیستند، تا پای جان برای دفاع از ناموس می‌ایستند! مالک بن نویره به زنش گفت: «زیباییِ تو من را به کشتن داد و من برای غیرت خودم تا پای جان می‌ایستم!» وقتی که خالد بن ولید آمد و زن مالک بن نویره را در یک نگاه دید، قصد کشتن مالک را کرد، مالک به زن خود گفت: «زیبایی تو مرا به کشتن داد، صورت تو من را به کشتن داد!»[1] آنها این‌طور

بودند! آن‌وقت سیّدالشّهدا تصوّر نمی‌کند الآن که

---

[1] ۱ جهت اطّلاع بیشتر پیرامون جریان شهادت مالک بن نویره رجوع شود به امام شناسی، ج ۲، ص ٦٢.

سرش را ببرند، این کاروانی که کسی را ندارد، همه دربه‌در می‌شوند و سی هزار نفر جمعیّت می‌آید با این زن و بچّه چه می‌کنند؟! یك بچّهٔ ده ساله تصوّر می‌کند، آن‌وقت حضرت تصوّر نمی‌کرد؟! من سربسته به شما بگویم، سیّدالشّهدا از همه‌چیز گذشت و لَو بَلَغَ ما بَلَغ![1]

---

[1] اللهوف علی قتلَی الطفوف، ص ٦٣:

«عَن أبی‌عبدِاللهِ عَلیه السّلام قالَ: سارَ محمّدُ بنُ الحَنَفیَّةِ إلَی الحسینِ علیه السّلام فی اللَّیلَةِ الّتی أرادَ الخروجَ صَبیحَتَها عَن مکّةَ فَقالَ: "یا أخی، إنّ أهلَ الکوفَةِ مَن قَد عَرَفتَ غَدرَهم بِأبیكَ و أخیكَ، و قد خِفتُ أن یکونَ حالُكَ کَحالِ مَن مَضیٰ؛ فَإن رَأیتَ أن تُقیمَ، فَإنّكَ أعَزُّ مَن فی الحَرَم و أمنَعُهُ!"

فَقالَ: "یا أخی، قَد خِفتُ أن یَغتالَنی یزیدُ بنُ معاویَةَ فی الحَرَمِ، فَأکونَ الّذی یُستَباحُ بِه حُرمَةُ هَذا البَیتِ!"

فَقالَ لهُ ابنُ‌الحَنَفیّةِ: "فَإن خِفتَ ذَلكَ فَصِر إلَی الیَمَنِ أو بَعضِ نَواحی البَرِّ، فَإنّكَ أمنَعُ النّاسِ بِهِ و لایَقدِرُ عَلیكَ." فَقالَ: "أنظُرُ فیما قُلتَ!"

فلمّا کانَ فی السَّحَرِ ارتَحَلَ الحسینُ عَلیه السّلام، فَبَلَغَ ذَلكَ ابنَ‌الحَنَفیّةِ فَأتاهُ فَأخَذَ زِمامَ ناقَتِهِ الّتی رَکِبَها فَقالَ لَهُ: "یا أخی، ألَم‌تَعِدنی النَّظَرَ فیما سَألتُكَ؟" قالَ: "بَلیٰ!" قالَ: "فَما حَداكَ عَلَی الخروجِ عاجِلًا؟"

فَقالَ: "أتانی رَسولُ اللهِ صلّی اللَه علیه و آله و سلّم بَعدَ ما فارَقتُكَ فَقالَ: یا حُسینُ، اخرُج؛ فَإنّ اللهَ قَد شاءَ أن یَراكَ قَتیلًا!"

فَقالَ لَهُ ابنُ‌الحَنَفیَّةِ: "﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَٰجِعُونَ﴾! فَما مَعنیٰ حَمِلكَ هٰؤُلاءِ

النِّساءَ مَعَكَ و أنتَ تَخرُجُ عَلىٰ مِثلِ هَذهِ الحالِ؟"

قالَ: فَقالَ لَهُ: "قَد قالَ لی: إنّ اللهَ قَد شاءَ أن یَراهُنَ سَبایا!" و سَلَّمَ علَیهِ و مَضیٰ.»

ترجمه: «شبی که قرار بود صبح روز بعدش حضرت سیّدالشّهدا علیه السّلام از مکّه حرکت کنند، محمّد بن حنفیّه نزد حضرت آمد و عرض کرد: "ای برادر، تو خیانت اهل کوفه را به پدرت و برادرت می‌دانی، من از این می‌ترسم که حال تو نیز مانند حال افراد پیش از تو باشد؛ پس اگر صلاح بدانی در همین مکّه بمان! تو عزیزترین و گرامی‌ترین شخص در حرم الهی هستی."

حضرت فرمودند: "من از این می‌ترسم که ناگهان یزید مرا در حرم غافلگیر کند، و من کسی بوده باشم که به‌واسطه کشتن من، حرمت این خانه شکسته شود!"

ابن‌حنفیّه گفت: "پس اگر بیم این مسئله را داری، به یمن یا به گوشه‌ای از زمین برو و تو در آنجا عزیزترین فرد خواهی بود و دست یزید نیز به تو نخواهد رسید!"

حضرت فرمود: "من در آنچه گفتی تأمّل می‌کنم!"

چون سحر شد امام حسین علیه السّلام حرکت نمودند، خبر به محمّد بن حنفیه رسید، پس خدمت حضرت آمد و زمام شتر حضرت را گرفت و عرض کرد: "ای برادر، مگر به من وعده ندادی که دربارهٔ پیشنهاد من تأمل نمایی؟!" سیّدالشّهدا علیه السّلام فرمودند: "بله، چنین است."

گفت: "پس چه چیز باعث شد که به این سرعت از مکّه حرکت کنی؟!"

حضرت فرمودند: "وقتی دیشب از تو جدا شدم، رسول خدا صلّی الله علیه و آله نزد من آمدند و فرمودند: ای حسین، حرکت کن؛ چراکه خداوند اراده کرده است که تو را کشته ببیند!"

ابن‌حنفیّه گفت: "﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّآ إِلَیۡهِ رَٰجِعُونَ﴾! پس هدفت از اینکه این زنان را با خود می‌بری چیست، در حالی‌که تو با این هدف و حالت حرکت نموده‌ای؟"

حضرت فرمودند: "پیغمبر به من فرمودند: همانا خداوند اراده نموده است که آنان را اسیر ببیند!"» (محقّق)

گفت: «إلٰهی رِضیً بِقَضائِکَ!»[1] دیگر تمام شد و هرچه بود زمین گذاشت! خدایا اینها بندگان خودت هستند، به من چه مربوط است! خودت می‌دانی من چه‌کاره‌ام! مال خودت هستند، کنیزهای خودت هستند! احتمال همه‌چیز در این قضایا می‌رفت؛ اینکه بیایند و هتک کنند و چه کنند و آب دهان بیندازند و آشغال بیندازند و قضایای شام و... ! آقا شما چه دارید می‌گویید؟! کسی می‌آمد و به آقا بی‌احترامی‌می‌کرد، شما می‌خواستید جگر او را بیرون بکشید! چون به آقا بی‌احترامی کرده است! بیایند خاکروبه سر حضرت سجّاد بریزند، آب دهان بیندازند، مسخره کنند، هلهله بکنند، چه‌کار کنند، با

آن وضع تبختر و تکبّر و... وارد مجلس یزید بشوند و عبیدالله و آنهایی

---

[1] موسوعة الإمام الحسین علیه السّلام، ج ٤، ص ٥٨٢:

«قالَ أبومخنف: و بقی الحسین علیه‌السّلام مَکبوبًا علَی الأرض مُلَطَّخًا بِدَمِه ثلاثَ ساعاتٍ و هو یَقولُ: "صَبرًا علیٰ قَضائك، لا إلٰهَ سِواكَ، یا غیاثَ المُستَغیثین!"»

ترجمه: «ابومخنف گوید: حسین علیه السّلام مدتی بر زمین افتاده بود و در خون خود آغشته بود درحالی‌که می‌گفت: "شکیبا هستم بر تقدیرات و بر فرمان جاری تو، ای پروردگار من! معبودی جز تو نیست، ای پناه پناه‌آورندگان!"» (محقّق)

که اصلاً به اندازهٔ یک نجاست برای اینها ارزش قائل نیستند، حالا اینها در مسند نشسته‌اند و دارند می‌گویند که بیا و ببَر و بگیر و ببُر! چه‌کار می‌کنند؟! غیر از همان ادراک و معرفت توحید مگر نفسی می‌تواند در این‌گونه موارد دوام بیاورد؟! غیر از تفویض امور به پروردگار مگر کسی می‌تواند دوام بیاورد؟! پس تمام این بازارها و از کوفه به شام رفتن و از این صحراها و دیْر عبور کردن و بیا و برو و شهر و... را یکی‌یکی حضرت داشت می‌دید! امّا گفت: «رِضیً بِقَضائِکَ؛ بندهٔ تو هستم، خودت می‌دانی، دلت می‌خواهد این‌طوری کن!» و اینجا است که پای آدم می‌لغزد؛ تقدّس بی‌جا، تدیّنِ تخیّلی، اسلامِ وهمی، این اسلام می‌شود اسلام من‌درآوری!

غیرت امیرالمؤمنین نسبت به رسول‌الله

یک چیز از پیغمبر دزدیده بودند، حضرت به امیرالمؤمنین گفت: «برو بگیر!» آمد و دید در وسط بازار است، گفت: «بده!» گفت: «رسول‌الله دروغ می‌گوید!» تا گفت دروغ می‌گوید، شمشیر را کشید و بدون معطّلی، سرش را پراند! نه چیزی گفت و نه گذاشت و نه برداشت! حضرت فرمودند: «چرا سرش را زدی؟!» فرمود: «یا رسول‌الله، به شما تهمت

دروغ زد!»[1] حالا دلیل بیاور و شاهد بیاور و بیّنه بیاور که نکند اشتباه کرده باشد ـ اینها الآن هم هستند! ـ وحالا یک‌خرده قضیّه را بشکافیم، شاید به جاهای باریک برسیم و ببینیم در این بین بالأخره یک جایی پیدا کنیم! نه، این حرف‌ها نیست؛ دروغ که گفت دیگر تمام شد! امیرالمؤمنین این‌طوری بود، می‌زد، بی‌خیال!

بی‌اعتنایی اولیاء خدا به دنیا و سخن اهل دنیا

شریعت من‌درآوری و شریعت وهمی می‌آید و در مقابل دین می‌ایستد؛ آن‌وقت یک مولانا می‌خواهد که بیاید و بگذرد! فقهای قونیه و بلاد روم و... او را تکفیر می‌کنند که او با یک درویش در یک اطاق رفته است و شش ماه در را بسته و درنمی‌آید! او با این‌همه فضل، دنبال یک درویش افتاده است؛ و با این‌همه علم، دنبال یک آدم پابرهنه که هیچ معلوم نیست برای کجاست افتاده است! او دارد به همهٔ این حرف‌ها می‌خندد! بروید پی کارتان! مگر همین اقوام ما و همین‌ها که الآن

---

[1] من لا یحضره الفقیه، ج ۳، ص ۱۰۶، با قدری اختلاف.

در تلویزیون و این‌طرف و آن‌طرف دارند درس می‌دهند، به آقا نگفتند که دنبال یک آهنگر افتاده است؟! همین‌ها به آقا گفتند:

آقا سیّد محمّدحسین دنبال یک آهنگر افتاده است! دنبال کسی در همدان است که به او آقای انصاری می‌گویند، رفته و مرید او شده است و از این ذکرها می‌گوید و چه‌کار می‌کند! بله، دیگر باعث تأسّف است؛ این استعداد، این حافظه، این زحمت‌ها و اینکه این‌همه مراجع برای او زحمت کشیدند و همهٔ این درس‌ها حیف شد! دیگر چه باید کرد؟!

من این را شوخی نمی‌کنم، این حرف‌ها را می‌شنیدم! اسامی را نمی‌برم که چه کسانی گفتند؛ بعضی مرده‌اند ولی بعضی هنوز زنده هستند. همین‌طور می‌نشستیم و یکی‌یکی برانداز می‌کردیم و صدایمان هم درنمی‌آمد؛ تخلیهٔ اطّلاعاتی می‌کردیم و او هم نمی‌دانست که ما پسر آقا هستیم و شروع می‌کرد به گفتن! حالا آنها رفته‌اند و آقا هم رفت؛ آن دنیا معلوم است که چه کسی جلو است و چه کسی عقب است! حالا مدام مسخره کنید و هرکاری می‌خواهید بکنید؛ تمام شد! آنهایی هم که زنده هستند، دو روز دیگر آنها هم می‌روند، بالأخره همه به یک حدّی می‌رسیم؛ عقب و جلو دارد ولی سوخت

و سوز ندارد! می‌گفتند: حیف شد که درویش شد و از این حرف‌ها! ولی گوش آقا بدهکار این حرف‌ها نبود، سه‌تا تکبیر خوانده بود و فاتحه به همهٔ دنیا! اینها دنیا است، دنیا!

یک دفعه ما در مجلسی بودیم که چند نفر از این علمای طهران بودند و نمی‌دانستند که من انتساب به مرحوم آقا دارم؛ یکی از آنها آقا رضی شیرازی بود که وقتی فهمید، دیگر خیلی [شرمنده] شد! ما هم با ایشان وارد بحث فقهی شدیم که در بحث متعه، اگر دخول نکند، آیا پسر او حلال می‌شود یا نمی‌شود؟ این بحث در آخر درگرفت؛ قبل از آن، همهٔ آنها حرف‌هایشان را اوّل زده بودند که آقا فلان است و این حرف‌ها؛ آخر سر گفت: «آقا ما شما را به‌جا نمی‌آوریم!» گفتم: من طهرانی هستم! تا گفتم، رنگ از همهٔ اینها پرید! حالا بماند که اینها چه چیزهایی گفتند؛

یکی از همین‌ها که می‌آید و درس می‌دهد و درس اخلاق می‌دهد و در همین امور قضایی منصب مهمّی دارد و با تمامِ این هنر، یک چشم او خراب شده بود، گفته بود ـ خیلی هم مسئله را با یک ابتهاجی مطرح می‌کرد ـ :

من انگلیس رفتم و دکتر لَک در انگلیس به من وعده داد که اوّلین موردی که ما بتوانیم این آزمایش را بکنیم، شما خواهید بود! به‌خاطر مرض قندی که داشتم، تارهای عصبیّهٔ شبکیّهٔ چشم (رتینا) خشک شده بود. گفت: «ما داریم دستگاهی درست می‌کنیم که بتواند همهٔ اینها را باز بکند و جوش بدهیم؛ ما اوّلین مورد را روی شما انجام می‌دهیم!»

و این را داشت با یک آب‌وتابی نقل می‌کرد که انگار همهٔ افلاک نشسته‌اند و دست و روی دست گذاشته‌اند تا اینکه بیایند و چشم این آقا را خوب بکنند! آقا همهٔ اینها دنیاست! چه کسی دارد اینها را می‌گوید؟! این منتظر است که او کارش را به نتیجه برساند، و بعداً دو روز دیگر این می‌افتد و می‌میرد، و کار به آنجاها نمی‌رسد که بخواهد به انگلیس برسد!

آقا یک فاتحه به همهٔ دنیا خواندند، أعمّ از کاسب و عالِم و دکتر و بی‌سواد و باسواد و اهل

علم و غیر اهل علم، و دنبال یک آدم آهنگر افتادند و گفتند بی‌خیال همهٔ شما!

امیرالمؤمنین این‌طوری بود! همه می‌آمدند و او را مسخره می‌کردند، هم‌بازی‌های او و هم‌سن‌وسال‌های او می‌گفتند: این کیست که داری دنبال او می‌روی؟! مگر گوش او به این حرف‌ها بدهکار بود؟! اصلاً مگر در مخیّلهٔ علی جز رسول خدا چیز دیگری راه داشت؟! اصلاً مگر توجّه می‌کرد، که بعداً از ذهنش به‌در کند؟! این خیلی حرف مهمّی است! یعنی اصلاً به ذهن نمی‌آورد، که بخواهد بعداً رد کند! یک پنبه در گوشش کرده بود و فقط وقتی پیغمبر مطلبی می‌گفت، پنبه را از گوشش درمی‌آورد؛ وقتی پیغمبر می‌رفت دوباره پنبه را در گوشش می‌کرد و راحت می‌شد! قضیّه این است که کار ما تا این‌طور نشود درست نمی‌شود!

تمثیل قرآن از اعتباریّات به کف روی آب

ما اینها را مدام به خودمان نسبت می‌دهیم؛ این یک مسئله است که این جمال و تمام صفاتی که در ما هست از علم و... یک جنبهٔ واقعی دارد؛ آیهٔ قرآن است که:

﴿فَأَمَّا ٱلزَّبَدُ فَيَذۡهَبُ جُفَآءٗۖ وَأَمَّا مَا يَنفَعُ ٱلنَّاسَ فَيَمۡكُثُ فِي ٱلۡأَرۡضِۚ كَذَٰلِكَ يَضۡرِبُ ٱللَّهُ ٱلۡأَمۡثَالَ﴾.[1]

«یک زبد [و کف روی آب] است که آن زبد انتساب به خود است، و یک واقعیّت مائیّه [و خود آب] است که آن حقیقت دارد؛ آن انتساب به خود، پف است و از بین می‌رود، و آن واقعیّتش است که نفع می‌دهد!»

خیلی آیهٔ عجیبی است! علم مفید است و واقعیّت دارد؛ چه این علم و چه آن علم غربی‌ها و امثال ذلک. آنچه که مفید است همین است که واقعیت دارد، و آنچه که زبد است آن است که انتساب به «من» دارد: «من این علم را به‌دست آوردم!» وقتی که این «من» کنار برود، دیگر همه سر یک سفره می‌نشینم و دیگر چهارصدتا رساله

---

[1] سوره رعد (۱۳) آیه ۱۷. امام شناسی، ج ۷، ص ۱۲٤:
«امّا زَبَد و کف در جای خود مستقر نمی‌ماند و از بین می‌رود؛ و اما آنچه که به مردم منفعت می‌رساند، در روی زمین درنگ می‌کند. این‌طور خداوند مثال‌ها می‌زند.»

درست نمی‌شود! ﴿ٱلۡوَٰحِدُ ٱلۡقَهَّٰرُ﴾ همین است،[1] یعنی در آن روز خدا می‌آید و می‌گوید: جمال کجاست؟ مال کجاست؟ زن و فرزند کجاست؟ حیثیّات کجاست؟ این بیا و برو کجاست؟ آن سلام و صلوات‌ها کجاست؟!

آقا می‌فرمودند:

من پنج ساله بودم، یک‌وقت با پدرم وارد مسجد سپه‌سالار شدم، مجلس ختمی بود و ما رفتیم نشستیم. بعد از ما یک آخوندی آمده بود، از این آخوندهای معمولی، آقا یکی جلوتر از او آمد و صلواتی برای او فرستاد: «برای سلامتیِ مَلاذُ الأنام، مَلجَأُ الناس، فخرُ العلماء، صلوات!» نه یکی و دوتا؛ سه‌تا! همه در تعجّب مانده بودند!

کاشف به عمل آمد که پنج تومان

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون تفسیر این آیهٔ شریفه رجوع شود به الله شناسی، ج ۲، ص ۲۳٦.

آن زمان به این که مجلس‌گردان و راه‌انداز مسجد بود، داده بود! پنج تومان آن زمان خیلی بود!

بیان مرحوم علاّمه طهرانی رضوان الله تعالیٰ علیه در مورد کیفیّت دادگاه اسلامی

یک‌وقت صحبت در این بود که این بیچاره‌ای را که فرار کرده بود، بیاورند و محاکمه کنند؛ و خلاصه از این کشور به آن کشور و از اینجا به آنجا به دنبال او بروند! یک روز ما در خدمت ایشان نشسته بودیم، فرمودند:

می‌دانید دادگاه اسلامی چه دادگاهی است؟ دادگاهی است که اگر ایشان بخواهد بیاید و ادّعا کند که بنده هم مطالبی برای گفتن دارم، و باید فلان آقا بیاید و کنار من بنشیند و هر دوی ما باهم محاکمه شویم! باید قبول کند!

آیا یک‌چنین دادگاهی هست یا نه؟! می‌فهمید چه دارم می‌گویم؟! ما خبر نداریم که آن‌وقت و آن‌موقع چه‌ها خواهد شد! در این دادگاه روز قیامت، هر دو را می‌آورند و کنار هم می‌نشانند؛ برای خدا فرقی نمی‌کند، این بنده‌اش است و آن هم بنده‌اش است؛ معاویه و علی را در روز قیامت می‌آورند و کنار هم می‌نشانند و هر دو را محاکمه می‌کنند، هر دو را باهم! تو نسبت به معاویه چه کردی و معاویه نسبت به تو چه کرد؟ امام حسین را می‌آورند و یزید را هم می‌آورند، درست کنار

هم می‌گذارند و محاکمه می‌شوند! پیغمبر را می‌آورند و ابوسفیان را می‌آورند و ابوجهل را می‌آورند و همه را می‌آورند! آن دادگاه روز قیامت دادگاه اسلامی است!

در آن قضیّهٔ زره، امیرالمؤمنین می‌آید و آن مرد یهودیِ هم می‌آید، هر دو نزد قاضی می‌آیند! تا می‌گوید: «یا امیرالمؤمنین چه گفتی؟! یا امیرالمؤمنین قضیه چیست؟!» می‌گوید:

الآن هر دوی ما مدّعیٰ علیه هستیم، من علیه او ادّعا می‌کنم و او علیه من ادّعا می‌کند، و هر دو باید باهم و هم‌طراز باشیم؛ چرا من را بر او ترجیح دادی؟![1]

همهٔ ما بنده خدا هستیم؛ این دادگاه اسلامی می‌شود! ولی در این دوره‌ها نه‌خیر! إن‌شاءالله روز قیامت، یا إن‌شاءالله امام زمان که آمد، دادگاه اسلامی می‌شود! چون شاید

---

[1] الغارات، ج ۱، ص ۷٤، با قدری اختلاف.

همان کسی که دارد فرار می‌کند، در مخیّلهٔ خودش یک چیزهایی داشته باشد و ما اصلاً در اینجا به او مجال نمی‌دهیم و می‌گوییم اصلاً تو نباید حرف بزنی، اصلاً نباید زبانت دربیاید، اصلاً نباید مطرح بشود! می‌گیریم و مسخره می‌کنیم و چه‌کار می‌کنیم!

مجلّه‌ای درآمده است به نام مجلّهٔ دانشگاه انقلاب، که کتاب رسالهٔ نکاحیّهٔ آقا را مسخره کرده است! شما بخوانید؛ تو را به خدا ببینید آخر این چه حرفی است؟! از اوّل تا آخر مسخره و طنز و سُخریّه، و هیچ! روز قیامت باید این نویسنده بیاید و جواب بدهد که چرا داری مسخره می‌کنی! بیا مستدلاً رد کن! شما اگر یک کلمهٔ مستدل در این دیدید! همهٔ آن مسخره است! عاقبتِ همه‌چیز دانی! این باید روز قیامت بیاید و جواب بدهد، و در همین دنیا هم حالا جواب می‌دهد! این می‌شود دادگاه عدل!

برای خدا فرق نمی‌کند؛ خدا به حضرت موسی می‌گوید:

چرا به این کِرم اهانت کردی که خدایا این کرم را برای چه خلق کردی؟! حالا که تو این حرف را می‌زنی، آن کرم هم می‌گوید: چرا موسی را

خلق کردی؟![1]

چرا کرم این حرف را می‌زند؟ چون کِرم همان خدایی است که تنازل کرده است! اشتباه نکن! با تو چه فرقی می‌کند؟! تو تنازل کرده‌ای و او هم تنازل کرده است؟! تو چرا بر او ترجیح داری؟! اینجاست که دیگر همهٔ بدن‌ها می‌لرزد و همهٔ انبیاء و پیغمبران سرِ عجز فرود می‌آورند و همه دیگر اعتراف به عجز می‌کنند که خدایا ما هیچ‌کاره هستیم!

﴿إِن تُعَذِّبۡهُمۡ فَإِنَّهُمۡ عِبَادُكَ وَإِن تَغۡفِرۡ لَهُمۡ فَإِنَّكَ أَنتَ ٱلۡعَزِيزُ ٱلۡحَكِيمُ﴾![2]

خودت می‌دانی! آیا من تعیین تکلیف کنم؟! من غلط می‌کنم! من بیایم و

---

[1] معاد شناسی، ج ۷، ص ۲۱۵.

[2] سوره مائده (۵) آیه ۱۱۸. معاد شناسی، ج ۸، ص ۳۲۲:
«اگر آنان را عذاب کنی (حقّ توست، چون) آنها بندگان تو هستند؛ و اگر مورد غفران و آمرزش خود قرار دهی، پس حقّاً تو تنها عزیز و مستقل و حکیم می‌باشی!»

بگویم خدایا، شاه را در جهنّم ببر! به من چه مربوط است؟! خودت می‌دانی؛ من چه‌کاره هستم؟!

کلمات نورانی انبیاء و اولیاء الهی به‌عنوان معجزهٔ اصلی آنها

ببینید اصلاً به این حرف‌ها معجزه می‌گویند! شما چه می‌خواهید؟! ما چه می‌خواهیم؟! معجزه یعنی آنچه که فهم بدهد! حالا من از آقا تعریف کنم که آقا کور شفا داد، که این‌طور هم بود؛ من تعریف کنم که آقا مُشرِف به موت را زنده کرد، که این‌طور هم بود؛ من از آقا به شما چه بگویم؟! آقا هر کاری که کرده بود دیگر الآن رفته است! الآن چه؟! من بگویم آقا علم غیب دارد، خب این را دیگر همه دیدید و همه شنیدیم؛ حالا آقا فعلاً رفته است، این علم غیب داشتن آقا به چه درد من می‌خورد؟! این حرف‌ها معجزه است و اینها باقی می‌ماند و اینها راه آدم را باز می‌کند؛ نه علم غیب داشتن ایشان و نه کور شفا دادن ایشان و نه مرده زنده کردن ایشان! آنها بت‌پرستی است؛ این حرف‌ها برای ما راه‌گشا است! اگر کسی بخواهد راجع به آقا مطلب بنویسد باید راجع به این مسائلِ ایشان بنویسد، نه راجع به کرامات ایشان؛ کرامات تمام شد و رفت! وقتی شخص مُرد، کرامات هم با او مرد و

تمام شد! پیغمبر شقُّالقمر کرد ولی مُرد، و شقّالقمر هم با او رفت؛ شجر با حضرت سخن گفت ولی وقتی پیغمبر رفت، آن معجزه هم رفت. آن که الآن باقی مانده است، قرآن است؛ این آیاتی که امشب می‌خواندیم معجزه است! راه را به انسان نشان می‌دهد که انسان با ولیّ چه‌طور صحبت کند و حرف بزند.

وقتی که آقا می‌فرمودند: «من آقای انصاری را مثل پیغمبر می‌دانستم! »[1] یعنی با ایشان این‌طوری بودم! یک مرتبه هم من ندیدم که آقا جلوی آقای حدّاد چهارزانو نشسته باشد، یک بار هم من ندیدم! دائماً دوزانو و دستش روی زانو بود! امّا ما نه، ما همین‌طور چهارزانو و بی‌خیال می‌نشینیم! جهت قضیّه این بود که ایشان اصلاً خودش را در مقابل استادش صفر می‌دید!

برابری احترام و ادب نسبت به امام زمان علیه السّلام و ولیّ الهی مندکّ در مقام ولایت

ما یک دفعه زیر کرسی نشسته بودیم و عامیانه سخن می‌گفتیم و خیالمان هم نبود. به آقا گفتم: «آقا به جان شما، اگر امام زمان بیاید و اینجا

---

[1] روح مجرّد، ص ٦٨٢ و ٦٨٣.

بنشیند، من همین‌طوری با او حرف می‌زنم که دارم با شما حرف می‌زنم!» همین‌طوری گفتم، به جان شما! آقا می‌خندیدند! لابد این دیوانه است! گفتم: «همین‌طوری چهارزانو می‌نشینم و با او قهقهه می‌زنم و می‌خندم! به جان شما اگر سر سوزنی این‌طوری و آن‌طوری کنم؛ هیچ! همین‌طوری عامی هستیم!» چون اگر بخواهم جلوی امام زمان احترام بگذارم بیش از آن مقداری که به آقا احترام می‌گذارم، من معتقدم که مشرک هستم! امام زمان به گوشت و پوست نیست، امام زمان به مغز و نخاع و عصب نیست؛ امام زمان به حائزیّت ولایت کلّیه و مطلقه است! و وقتی که ولیّ مندکّ در ولایت او بشود، دیگر احترام بالا و پایین یعنی چه؟! مگر احترام مقول به تشکیک است؟! مگر نسبت به ولیّ فرق می‌کند؟! بله، این مسئله نسبت به مسائل خارجی و این حرف‌ها هست؛ امّا نسبت به این مسائل، این حرف‌ها راه ندارد!

از قضیّه دور افتادیم؛ تمام اینها به‌خاطر این است که ما این صفات را به خودمان نسبت می‌دهیم!

بخل و استنکاف انسان به سبب جهل به قدرت مطلقهٔ پروردگار

مطلب دیگر این است که خیال می‌کنیم اینها

تمام می‌شود! چرا خدا زود اجابت می‌کند؟ چون گنج او لایتناهیٰ است! می‌گوییم: خدایا به ما پول بده! می‌گوید: باشد! مُهره را عوض می‌کند و این طرف می‌آورد، چون قدرت او قدرت مطلقه است، و پول را از یک جیب برمی‌دارد و در جیب ما می‌ریزد! امّا ما می‌ترسیم تمام شود، و چون می‌ترسیم تمام شود، آن را سفت نگه می‌داریم! اگر ما آن جهت مطلقهٔ او را بدانیم، پس می‌گوییم این را هم دیگر وصل کن به همان دریا!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس بیستم : تربیت الهی جهت ایجاد باور و یقین قلبی

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

الحَمدُ لِلَّهِ الَّذى أدعوهُ فَيُجيبُنى و إن كُنتُ بَطيئًا حينَ يَدعونى؛ و الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أسألُهُ فَيُعطينى و إن كُنتُ بَخيلًا حينَ يَستَقرِضُنى![1]

«حمد مختصّ خدایی است که هرگاه من او را بخوانم، او اجابت می‌کند و پاسخ می‌دهد؛ درحالی‌که اگر او مرا بخواند من سستی می‌کنم! [و حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی از او سؤال می‌کنم، او به من می‌دهد و وقتی از او تقاضا می‌کنم، او اجابت می‌کند و عطا می‌کند؛

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

امّا وقتی که او از من قرض می‌خواهد، من بخیل می‌شوم!]»

کوتاهی نمودن در اجابت دعوت خداوند به سبب عدم باور قلبی

چرا ما در وقتی که او ما را می‌خواند، بَطیء هستیم؟ این اذان‌هایی که برای نماز گفته می‌شود، خواندن اوست؛ حلول ماه رمضان، خواندن اوست؛ زرع وقتی که به وقت حصادش می‌رسد، خواندن اوست؛ سال وقتی که برای پرداخت خمس

می‌آید، خواندن او است! چطور موقعی که ما زمینی داریم و می‌کاریم، از خدا می‌خواهیم که خدایا برف را به‌موقع بیاور، باران را به‌موقع بیاور، آفتاب را به‌موقع بیاور و شرایط را مساعد کن، و او هم گوش می‌دهد و انجام می‌دهد؛ امّا وقتی که موقع خمس و زکات می‌رسد بَطیء هستیم و نمی‌توانیم بدهیم، سفت هستیم و قضیّه برای ما مشکل است؟! یا موقعی که وقت نماز می‌رسد، برای ما سخت است که برویم و نماز بخوانیم؟! علّت این چیست؟ این به‌خاطر این است که هنوز مطلب را باور نکرده‌ایم! اگر ما قضیّه و حقیقت را باور کنیم، عمل می‌کنیم؛ مگر دیوانه‌ایم؟! مگر می‌شود کسی باور کند ولی عمل نکند؟!

اگر بخواهیم مسافرتی انجام بدهیم؛ فرض کنید که برای مکّه بلیط داشته باشیم ـ خدا قسمت همه بکند! ـ اصلاً از شب قبل خوابمان نمی‌برد! چون رفتن را باور داریم، حرکت طیّاره را باور داریم، و این را باور داریم که طیّاره به‌خاطر ما نمی‌ایستد و توقّف نمی‌کند، و می‌دانیم اگر هم از دست بدهیم دیگر چیزی جای آن نمی‌آید، پول رفته است و باید دوباره

برویم و روال را انجام بدهیم! امّا اگر به حرکت طیّاره باور نداشتیم، مثلاً مهم نبود یا این‌قدر هواپیما می‌رود که اگر از این جا ماندی، به دو ساعت بعدی می‌رسی یا به عصری می‌رسی و از پولت هم کم نمی‌کنند یا اینکه مختصری کم می‌کنند، دیگرخوابمان هم برد، خب برد، او می‌گوییم: بی‌خیال، طیّارهٔ بعدی هست! در خارج این‌طوری است که اگر کسی جا بماند مشکل ندارد و با طیّارهٔ بعدی می‌رود و مسئله‌ای نیست؛ مثل اینجا نیست که کار خیلی دقیق و خیلی منظّم باشد! در اینجا چون رفتن را باور داریم، قضیّه این‌طور است!

آقا می‌فرمودند:

کسی که سالک است نباید ساعت را کوک کند! ما آن موقع که در نجف بودیم ساعت را برای اذان صبح کوک می‌کردیم، یک‌وقت کسی منزل ما آمده بود که از شاگردان مرحوم قاضی بود ـ گرچه بعداً انحراف پیدا کرد ـ او گفت: «فلانی، سالک که ساعت کوک نمی‌کند!»

تمام اینها از باور نداشتن است! یک درِ باغ سبزی به ما نشان داده‌اند و این آشی که برای ما پخته‌اند و مزهٔ آن تا حدودی زیر زبان ما آمده است، امّا هنوز به خواصّ این آش و به خصوصیّات این باغ که در آن باغ چه می‌گذرد و این غذا چه خواصّی برای ما دارد پی‌نبرده‌ایم؛ نه می‌توانیم از آن دست برداریم و نه کاملاً خود را در اختیار آن بگذاریم! اینجا است که یک‌خرده این‌طرف و یک‌خرده آن‌طرف می‌کنیم؛ گاهی جهتی پیش می‌آید و انسان تمایل پیدا می‌کند، و گاهی که مختصر کدورتی از مخدّره عارض می‌شود، نماز شب انسان مرتّب می‌شود، و بعد که انس و الفت برقرار می‌شود، از [آن‌طرف می‌افتد]، یا اینکه گاهی اوقات آدم از دست شریک و قرین و قرباء و... إنابه‌ای پیدا می‌کند، و بعداً وقتی که مسئله حل می‌شود، این هم تمام می‌شود؛ این عادتِ انسان است! عادتِ ما این است که در مواقعی که خود را تنها می‌یابیم، به مبدأ توجّه می‌کنیم و توجّه ما به مبدأ خوب می‌شود، و هر وقتی که تنها نیستیم فراموش می‌کنیم!

خدا رحمت کند آقا می‌فرمودند:

حاج اسماعیل دولابی می‌گفت: «ما یک‌وقت سفری به تبریز رفته بودیم، کسی آنجا بود که آدم

مستعدّی بود؛ ما آمدیم تا با او یک‌خرده کلنجار برویم که بلکه او را جذب کنیم و پیش خودمان بیاوریم. اتّفاقاً زنش از دستش قهر کرده بود و رفته بود، ما هم مدام می‌خواستیم به او بگوییم حالا زن را رها کن و بیا! حالا فعلاً خدا را بچسب تا ببینیم چه می‌شود! او می‌گفت: "حاجی، تو اگر زورت می‌رسد بیا این زن را برای ما درست کن و او را برگردان! من خودم می‌دانم با خدا چه‌کار کنم، و خودم خدا را درست می‌کنم!"» می‌گفت: «می‌خواستیم از این فرصت استفاده کنیم، دیدیم نه، این خیلی زرنگ است!»

خطر وقوع سالک در غفلت به‌واسطهٔ اشتغال به کثرات

خلاصه، قضیّه از این قرار است که این مظاهرِ دنیا نباید ما را فریب بدهد! منظور از «فریب ندهد» یعنی نباید برای ما اشتغال ایجاد کند؛ حالا چه موقعیّتِ ما و مسائل اشتغالیِ ما باشد، چه زن و فرزند و... باشد، یا رفیق و ارتباطات و... باشد؛ تمام اینها برای سالک خطر دارد و برای سالک سمّ است!

محبّت و رحمت خدا زمینه‌ساز انقطاع از کثرات و صَوارف

وقتی که خدا بخواهد به بنده‌ای محبّت کند، می‌آید این صارفات را یکی‌یکی قیچی می‌کند؛ صارف‌ها آنهایی هستند که می‌آیند و انسان را جدا می‌کنند و نمی‌گذارند که انسان به خودش برسد و نمی‌گذارند که انسان درد خودش را بفهمد! این بادمجان دور قاب چین‌ها می‌آیند و برای انسان مشکلات اضافه می‌کنند و دردی روی درد می‌آورند، از این باب که نمی‌گذارند آدم درد را بفهمد، و تا آدم می‌خواهد درد را بفهمد، می‌آیند و یک مخدِّر می‌زنند و تخدیر می‌کنند، تا آدم می‌خواهد احساس بکند که بدبخت است، دو تا تعریف و تملّق می‌کنند؛ اینها مخدِّر است!

یک‌وقت یک نفر از دست ما پیش کسی رفته و گلایه کرده بود و گفته بود: «من نمی‌دانم؛ هرچه بگویم، آقا سیّد محسن رد می‌کند!» حالا من هم داعی بر این جهت نداشتم، یعنی می‌خواستم این مسائل را به خود نگیرد و اینها برایش آفت نشود. این ارتباطات همه جنبهٔ مخدّری دارند، یعنی بیهوش می‌کنند! خب آقا این بیچاره نمی‌فهمد دردش چیست، حس نمی‌کند و همین‌طوری می‌ماند و متوجّه

نمی‌شود! تا یک‌خرده می‌خواهد متوجّه بشود، نمی‌گذارند و قضیّه را مشکل می‌کنند، کدورت می‌آورند و این صفا را از بین می‌برند!

خدا وقتی آدم را رها می‌کند، خب می‌آیند و دور آدم را می‌گیرند و می‌برند که دیگر می‌برند! و خدا نیاورد که آدم چیزهایی هم بفهمد و مسائلی هم متوجّه بشود، یک درِ باغ سبزهایی را ببیند و به مسائلی هم دسترسی پیدا بکند، که دیگر واویلا می‌شود!

امّا اگر نه، خدا نسبت به بنده‌اش محبّت داشت، یک وسائل و مسائلی را برای او به‌وجود می‌آورد که باعث قطع این صوارف می‌شود. با خود می‌گوید: عجب، من این بودم؟! من این هستم؟! بیخود این این‌طور کرد، بیخود آن‌طور کرد، بیخود ما آنجا بودیم! یا فرض کنید که این مخدّرهٔ مکرّمهٔ مجلّلهٔ جمیله‌ای که انسان دارد، کم‌کم بنای قهر و ناسازگاری می‌گذارد؛ این کسی که می‌گفت: من هرچه دارم

پیش تو دارم، من غیر از تو کسی را ندیده‌ام، من دل به کسی غیر از تو نبسته‌ام! حالا می‌گوید: ای آقا، این هم شد روزگار؟!

لزوم اولویّت دادن به سیر و سلوک

حالا قضیّهٔ ما این است که مدام وسایلی برای ما پیش می‌آید که این وسایل نباید یک‌وقت مُبعِّد ما بشود و ما را دور کند؛ و در هر حال باید آن جهت و آن مسئلهٔ اصلی مدّ نظر باشد! به‌طور کلّی سالک در هر مرحله و در هر قدمی که برمی‌دارد، آنچه در وهلهٔ اوّل باید در نظر بگیرد سلوکش است، بعد تطبیق این مسئله با آن سلوک است. ولی متأسّفانه ما این را انجام نمی‌دهیم، یعنی آن مسئلهٔ سلوکی در صدر مسائل ما قرار ندارد؛ بلکه ما می‌خواهیم سلوک خودمان را با او تطبیق بدهیم، لذا راه و چاره‌ای برای این تطبیق می‌یابیم و توجیهی برای این انطباق دست‌وپا می‌کنیم! ولی بزرگان این‌طور نبودند، در وهلهٔ اول فقط و فقط سلوک مورد نظرشان بود و دیگر هرچه بود کنار می‌زدند؛ بعداً می‌آمدند و خودشان را با این سلوک تطبیق می‌دادند.

اشتراک پیغمبران و اولیاء الهی با سایر افراد در جهات تربیتی خداوند

آن‌وقت خدا اگر بخواهد به بنده‌اش لطف

کند، آن حالت تنهایی و خلأ را به این بنده می‌چشاند؛ یعنی اگر عزیز است، موقعیّتی برای او ترتیب می‌دهد که ذلیل بشود. این اختصاص به ما ندارد؛ حتّی برای پیغمبرش هم همین کار را می‌کند. تمام این جریاناتی که برای پیغمبر پیش آمد برای تربیت پیغمبر بود؛ پیغمبر هنوز به دنیا نیامده بود، خدا پدرش را از او گرفت، شش سال بعد یا به روایتی سه سال بعد، مادرش را از او گرفت، بعد از یک مدّت عبدالمطلب رفت، بعد از یک مدّت ابوطالب رفت،[1] تک و تنها ماند! پیغمبر، این کسی که پسر عبدالله بود و در مکّه این‌قدر عزیز بود، چنان مستأصل شد و احساس کرد که دیگر هیچ کسی ندارد، که مجبور شد به مدینه بیاید؛ خب او را می‌کشتند، لذا مأمور به هجرت بود. تمام اینها صِرفاً یک مسائل اتّفاقی نیست که بالأخره عدّه‌ای اجتماع می‌کنند و برای از بین رفتن

رسول خدا تبانی دارند و پیغمبر هم هجرت کردند؛ نه، تمام اینها جهات تربیتیِ پیغمبر است و جهاتی است که پیغمبر را می‌سازد و متوجّه می‌کند.

---

[1] الکافی، ج ۱، ص ٤٣٩؛ أسد الغابة، ج ۱، ص ۲۲.

پیغمبر یک‌وقت به شخصی قول داد که من فردا فلان قضیه را می‌گویم، بعد تا چهل روز وحی قطع شد، خطاب آمد: ﴿وَلَا تَقُولَنَّ لِشَاْيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا * إِلَّآ أَن يَشَآءَ ٱللَّهُ﴾؛[1] «چرا به او قول دادی؟!»[2] اینها اختصاص به ما ندارد و غیرت خدا پیغمبر و غیر پیغمبر نمی‌شناسد و امام و غیر امام نمی‌شناسد! تمام ما تعیّنات نازلهٔ از مقام بساطت ربوبی هستیم و در نزد خدا هیچ تفاوتی در تعیّنات وجود ندارد، از ثریٰ تا ثریا هیچ تفاوتی بین اینها نیست! اگر ما بخواهیم کمترین تفاوتی قائل بشویم، آنجا شرک و کفر لازم می‌آید! و این جهت باید باشد؛ و تا این مسئله نباشد، برای انسان آن حالت پختگی و حالات خاصِّ برای ارتباطِ انسان با خدا پیدا نمی‌شود.

حضرت زهرا سلام الله علیها باید چند سال بیشتر با امیرالمؤمنین نباشد، امیرالمؤمنین می‌فرمود:

سخت‌ترین دوران زندگی من، اوّل: روزی بود که رسول خدا را از دست دادم، دوّم: روزی بود

---

[1] سوره کهف (۱۸) آیه ۲۳ و ۲٤. مهر تابان، ص ۳۸۸ و ۳۹۱:
«و البتّه (ای پیغمبر!) نگو که: من حتماً کاری را فردا انجام می‌دهم؛ مگر آنکه (گفتارت همراه گفتار دیگرت باشد که اگر) خداوند بخواهد.»

[2] تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۲.

که حضرت زهرا را از دست دادم![1]

چرا سخت بود؟ به‌خاطر اینکه این نفس احتیاج به این مسائل دارد، صِرف علاقه نیست و این علاقه در اینجا مطرح نیست.

شفیع و دربان نداشتن درگاه خداوند

در فقرات دیگر، عبارات حضرت سجّاد خیلی عجیب است! می‌فرماید:

و الحَمدُ لِلَّهِ الَّذی أُناديهِ كُلَّما شِئتُ لِحاجَتی و أخلو بِهِ حَيثُ شِئتُ لِسِرّی،

[1] الأمالی، شیخ صدوق، ص ۱۳۵؛ بحار الأنوار، ج ٤٣، ص ۱۷۹.

بِغَيرِ شَفيعٍ؛ فَيَقضى لى حاجَتى؛[1]

«حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی او را می‌خوانم، دیگر برای خواندنم شفیع نمی‌خواهم!»

دیگر نیازی نیست که دنبال کسی بروم که من را پیش این درگاه شفاعت کند. همه‌جا دربان دارند، حاجب دارند، بیا و برو دارند؛ ولی خدا هیچ کسی ندارد، نه دربانی دارد، نه حاجبی دارد و نه هیچ چیز دیگری! حالا اینکه ائمّه و شفعاء چه هستند، این جای صحبت است. حضرت این‌طور می‌فرمایند که هیچ شفیعی نمی‌خواهم! شما بلند شو و بگو: خدایا! می‌گوید: بله! امّا حالا فرض کنید که شما بخواهید فلان کس را ببینید، واویلا؛ آقا برو تلفن کن به این، تلفن کن به آن، آیا وقت بدهند یا ندهند؛ دیدار عام دارند و دیدار خاص دارند، در این روز می‌شود و در آن روز نمی‌شود، و چه و چه و چه تا اینکه شما بتوانید به شخصی راه پیدا بکنید! امّا اینجا این‌طور نیست.

مشغولیّت در مادیّات و کثرات دلیل غضب و دورباش خداوند

اگر خدا بخواهد به آدم توفیق بدهد، آدم را

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، فقره‌ای از دعای أبوحمزه ثمالی.

تنها می‌گذارد و تنهایی را به انسان می‌چشاند؛ امّا اگر توفیق ندهد، او را همین‌طور مشغول می‌کند! این افرادی که می‌آیند و مدّتی می‌مانند و بعد می‌روند، اگر خدا به ایشان توفیق بدهد، می‌روند و سرشان به سنگ می‌خورد و متوجّه می‌شوند و دوباره می‌آیند؛ امّا وای به آن روزی که وقتی رفتند، خدا اینها را مشغول کند! اینکه می‌گویند: «چوب خدا صدا ندارد!» یعنی این قضیه.

خدا بعضی از اوقات اینها را مشغول مادّیات می‌کند؛ آقا پولدار می‌شوند و چنان ثروتی به هم می‌زنند! خب این اشتغال به مادّیات، اینها را در یک وادیِ مهیبی از جهنّم می‌برد که دیگر درنمی‌آیند! تا به‌حال حرف‌های آقا را خوب گوش می‌داد و قلم و کاغذ درمی‌آورد؛ امّا حالا تا حرف آقا را می‌شنود، می‌خندد و مسخره می‌کند! چه شد؟! آقا که فرقی نکرد! مسخره می‌کند که: «این آقا سیّد محمّدحسین هم باید دوتا مثل میثم تمّار دورش باشند، ما به درد او نمی‌خوریم! آقا این هم یک دکّان

است مثل بقیّهٔ دکّان‌ها!» قضیه این‌طوری است!

یا اینکه خدا انسان را به مسائل اجتماعی مبتلا می‌کند؛ یک‌جا می‌رود و مسجدی و منبری و محرابی و بیا و برویی، مادّیات نیست، ارتباطات و مسائل اجتماعی است، بیا و برو و رفیق و حاج آقا سلامٌ علیکم، و اینجا برو و آنجا برو و کفش جفت کن و پس و پیش و... که می‌آید وقت را می‌گیرد، ذهن را می‌گیرد، تمام فکر انسان را استیعاب می‌کند و برای انسان دیگر جایی برای فکر کردن نمی‌گذارد! بالأخره تفسیری هم می‌گذارد و منبری هم می‌رود و... و نفس را به همین تفسیر و منبر و ادارهٔ مسجد راضی می‌کند؛ و نفس هم راضی می‌شود درحالی‌که تمام اینها بت است! هر «الهی» که می‌گوید، برای این مردم شیطانی است که در دل آنها إلقاء می‌کند، و هر ندایی که از او برخیزد نداء به خود و خودمحوریِ خودش است! و به این وسیله دارد خود را فریب می‌دهد و خودش را گول می‌زند، ﴿وَمَكَرُواْ وَمَكَرَ ٱللَّهُ وَٱللَّهُ خَيۡرُ ٱلۡمَٰكِرِينَ﴾،[1] خدا خوب دارد در کاسهٔ او می‌گذارد، و دلش را با بعضی از این مسائل و با بعضی از حالاتِ خود،

---

[1] ۱ سوره آل عمران (۳) آیه ٥٤. معاد شناسی، ج ٥، ص ۳۰۸:
«مردم مَکر نمودند و خداوند مکر نمود، و خداوند بهترین مکر کنندگان است.»

خوش می‌کند! بیچاره نه رفیق دارد و نه مرید و نه پولی، ولی دلش را با همین چیزها خوش می‌کند! مدام شیاطین و أجنّه می‌آیند و برای او تصاویر و صوَری می‌آورند که بعضی‌ها درست و بعضی‌ها غلط است و با ارواح خبیثه ارتباط دارد؛ و به این وسیله نفس او دل‌خوش می‌شود و دلگرم به مکاشفات صوریّه می‌شود، امّا این مکاشفات یا باطل هستند یا بعضی از آنها صادق‌اند، و اینها می‌آیند و او را این‌طور از یاد خدا مشغول می‌کنند. اینها کسانی هستند که خدا به اینها غضب کرده است.

شما خیال می‌کنید غضب خدا فقط چماق است، غضب خدا فقط صاعقه است، غضب خدا فقط زلزله است؟! نه، غضب خدا این است که در جیب تو پول می‌گذارد، غضب خدا این است که مرید و رفیق برای تو جور می‌کند، غضب خدا

این است که مظاهر زیبا و فریبنده را در کنار تو قرار می‌دهد؛ این می‌شود غضب خدا. حالا خدا موقع رفتن به تو می‌خندد و می‌گوید: پولی را که به تو دادم بگذار کنار و تنها بیا، رفیق و مریدی را که به تو دادم بگذار کنار و خودت بیا! حالا در آن دنیا برای تو کنار گذاشته‌ام! مال و جاه و جلال و... همه را کنار بگذار و بعد خودت بیا!

یک روز من می‌خواستم کاری انجام بدهم، قبل از اینکه بخواهم آن کار را انجام بدهم، شب خوابی دیدم که آن خواب دلالت می‌کرد که نباید این کار را انجام بدهم و این کار صحیح نیست. بعداً یک روز خدمت آقا رسیده بودم و ایشان تا من را دیدند فی‌البداهه و بدون هیچ مقدّمه‌ای و بدون اینکه اصلاً صحبتی شود و بدون اینکه بپرسند حالت چطور است، همین‌طوری با خنده و جدّی فرمودند:

فلانی، مطلبی به تو بگویم، این را بپذیر؛ اگر خیر دنیا می‌خواهی ناشناس بمان، اگر خیر آخرت می‌خواهی ناشناس بمان!

این را گفتند و سرشان را پایین انداختند و در اطاقشان رفتند. آن کاری که می‌خواستم انجام بدهم با این قضیّه در تضاد بود، کار خوبی بود، شرح قصیدهٔ خمریهٔ ابن‌فارض بود، ولی حرف

در آن بود.

نحوهٔ تربیت باطنیِ ولیّ خدا برای ایجاد استعداد جهت ظهور و تجلّی خداوند در نفس انسان

هر کار خوبی خوب نیست، و هر کار خوبی صحیح نیست؛ باید ببینی آن کار خوب آیا نفس تو را اضافه می‌کند یا کم می‌کند. کار خوب این است که در راه رضای خدا باشد، نه اینکه یک صورت موجّهی داشته باشد؛ به این کار خوب نمی‌گویند. خوبیّت و بدیّت در راستای رضای او و تقرّب به او تحقّق پیدا می‌کند، نه براساس خیالات و توهّمات و... ؛ اینها به عمل انسان ارزش نمی‌دهد! آن‌وقت در همین مورد، تا انسان می‌آید و می‌خواهد یک‌خرده در تنهایی خو بگیرد، تا می‌بینند به تنهایی خو گرفته است و تنهایی را دارد برای خودش مسئله‌ای می‌کند که من تنها هستم و دیگر به کسی کاری ندارم و بی‌خیال همه، تا این‌طور می‌گوید، او را وسط گود می‌اندازند و می‌گویند: حالا برو این کار را انجام بده و برو با اینها و برو با آنها! تا با آنها می‌رود، او را یک‌خرده عقب می‌کِشند! بیا، بیا!

در فتح مکّه، سردار اسلام سعد بن عُبادهٔ انصاری بود، او جلو آمد و گفت که دیگر با پیغمبر و لشگر اسلام و... می‌رویم و می‌گیریم و می‌زنیم و نابودشان می‌کنیم، قلع‌وقمع می‌کنیم، زن‌هایشان را به اسارت می‌بریم و چه می‌کنیم؛ شعارهایش این‌طور بود! مثل شعارهایی که ما الآن می‌دهیم! آخر پیغمبر با ما فرق می‌کند؛ پیغمبر فقط پدر شما نیست، پدر همه است حتّی مشرکین! پیغمبر به همان اندازه دلش برای ابوسفیان می‌سوزد که برای زید بن حارثه می‌سوزد! فرقی نمی‌کند، منتها گوش شنوا کجاست؟! چشم بینا کجاست؟! قلب قابل کجاست؟! پیدا نمی‌شود! خب دل می‌سوزاند، تا نزدیکی‌های مکّه جلو آمد، یک‌دفعه حضرت فرستاد و گفت: «پرچم را به علی بده!» آن‌وقت به علی یاد داد که این شعارها را بده: شعار صلح و محبّت و... ![1] یک‌دفعه لشکر اسلام دید عجب، لشکر عوض شد و شعار عوض شد! عجب، مثل اینکه باید شمشیرها را غلاف کنیم، اوضاع غیر از این است! در مکّه آمد و خانهٔ ابوسفیان را مَأمَن کرد![2] این فرق پیغمبر با ما

---

[1] المغازی، واقدی، ج ۲، ص ۸۲۱؛ السیرة النبویة، ج ۲، ص ٤٠٦.

[2] المغازی، واقدی، ج ۲، ص ۸۱۸؛ السیرة النبویّة، ج ۲، ص ٤٠٣؛ أنساب الأشراف، ج ۱، ص ۳۵۵.

است! اینکه می‌گویند: «حکومت باید در دست ولیّ خدا باشد» برای همین جهت است؛ ولیّ خدا با کسی حقد و کینه ندارد، شدیدترین دشمنانش می‌شوند محبوب‌ترین افراد! چون دیدِ او دید خدا است و به دیدِ خدایی به افراد نگاه می‌کند؛ نه به دیدِ مصالح و مفاسد شخصیّه، این دیدی است که ما داریم!

کار ولیّ خدا این‌طور است؛ عین گربه‌ای که موش را می‌اندازد، موش جلو می‌رود و تا می‌بیند از چشم گربه دارد دور می‌شود، به محض اینکه گربه می‌بیند، می‌پرد و یک چنگ به این موش می‌زند و موش همین‌طوری زیر چنگ گربه است، بعد رهایش می‌کند، موش آهسته می‌خواهد در سوراخ برود و تا خیال می‌کند از چنگ گربه در رفته است، می‌پرد و او را می‌گیرد، و همین‌طور... . ولیّ‌خدا هم کارش همین است؛ رها می‌کند، بعد طرف را وسط گود می‌اندازد که برو این حرف‌ها

را بزن، می‌رود و می‌زند و چند رفیق و مرید برای خودش جور می‌کند و افراد را به خودش جذب می‌کند و اینکه الحمدللّه چند تایی با ما یارِ غار شده‌اند و اینها رفیق ما شدند و دوروبر ما جمع شده‌اند! تا دلش به اینها خوش می‌شود یک‌دفعه می‌گیرد و آن‌طرف می‌اندازد! ای داد بیداد، این همه زحمت کشیدیم و چندتا دور خودمان جمع کردیم و بت شدیم! خب حالا باید گوش بدهیم، دیگر چاره‌ای نیست! بعد یک‌خرده کنار می‌ایستد و کم‌کم عادت می‌کند، می‌بیند که پیش رقیب او رفتند؛ ای داد بیداد، زحمت را ما کشیدیم و او بالا کشید و اینها را خورد! دیگر بالأخره می‌گذرد، یک سال و دو سالی این‌طوری می‌ماند و کم‌کم یک‌خرده به تنهایی عادت می‌کند؛ او که رها نمی‌کند و مدام از باطن مدد می‌رساند، کم‌کم باطن بهتر می‌شود، می‌گوید: آقا بی‌خیال، بزن زیر کاسهٔ همه، تا راحت شویم! چقدر با این حرف بزن، با آن حرف بزن، این را بیاور، آن را بیاور؛ بی‌خیال، خودشان می‌دانند با این حرف‌ها! این کم‌کم برای او عادت می‌شود؛ تا عادت می‌شود، دوتا سراغ او می‌فرستند که شما با اینها صحبت کن،

سه‌تا می‌فرستند که شما برو در آن جلسه، شما بیا چه‌کار کن! ای داد بیداد، دوباره برای ما نقشه کشیدند! آقا رهایمان کنید! دستور است و دیگر نمی‌شود کاری کرد! این را این‌قدر این‌طرف و آن‌طرف می‌کنند تا طرفین قضیّه برایش فرقی نکند و یکسان بشود؛ حالا تازه داری یک چیزی می‌شود! آقاجان، کار خدا این است! باید برای انسان حالت خلوت و اتّکا باشد، چه این مظاهرجاذبه باشد و چه نباشد! اینکه نباشد و انسان اتّکاء پیدا بکند، غلط است؛ بایستی که در طرفین قضیّه این حال بیاید! منتها خدا یک‌وقت می‌گیرد و برای انسان حالی پیدا می‌شود، دوباره می‌دهد و دوباره می‌گیرد تا اینکه اینها در انسان ملکه بشود؛ وقتی ملکه شد دیگر آن‌موقع نفس کم‌کم آمادگی و استعداد پیدا می‌کند برای اینکه خدا ظهور و تجلّی بکند.

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس بیست و یکم: رفع صفت مذموم امساک و بخل

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

الحَمدُ لِلّهِ الَّذى أدعوهُ فَيُجيبُنى و إن كُنتُ بَطيئًا حينَ يَدعونى!

«حمد مختصّ خدایی است که وقتی او را می‌خوانم، او اجابت مرا می‌کند و لبّیک می‌گوید؛ و وقتی که او مرا می‌خواند، من در پاسخ به او کوتاهی می‌کنم!»

تاحدودی بیان این فقره در شب‌های قبل گذشت.

و الحَمدُ لِلّهِ الَّذى أسألُهُ فَيُعطينى و إن كُنتُ

بَخیلًا حینَ یَستَقرِضُنی[1]

«حمد مختصّ آن خدایی است که وقتی از او سؤال می‌کنم، او به من می‌دهد و وقتی از او تقاضا می‌کنم، او اجابت می‌کند و عطا می‌کند؛ امّا وقتی که او از من قرض می‌خواهد، من بخیل می‌شوم!»

علّت بخل انسان

شب گذشته قدری راجع به این فقره صحبت شد که وقتی خدا از ما تقاضا می‌کند و از ما استقراض می‌کند، چرا ما بخیل هستیم و چرا از آن طرف بخل نیست از این طرف بخل است؟!

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی.

جهاتی عرض شد: یکی از آن جهات این است که ما آنچه را که به‌دست می‌آوریم زوال‌پذیر و فناپذیر می‌پنداریم! فرض کنید می‌خواهیم به جایی حرکت کنیم و مسافرت برویم، یک پارچ آب هم نزد ما است، خب من حساب می‌کنم و می‌بینیم اگر بخواهم این پارچ آب را به همه تقسیم کنم، تمام می‌شود؛ آن‌وقت با تشنگی چه کنم؟ لذا وقتی به من می‌گویند: آب بده! می‌گویم: آب ندارم!

ترس از فنا است که ما را به بخل وامی‌دارد، و ترس از اضمحلال است که ما را مُمسک می‌کند و دست ما را می‌بندد؛ پس اگر این ترس را نداشته باشیم، دست همیشه باز است! خدا ترس ندارد، برای چه ترس داشته باشد؟! لذا هیچ‌وقت هم بخل نمی‌کند.

از بین بردن بخل به‌وسیلهٔ ودیعهٔ الهی دیدن تمام کمالات و دارایی‌های خود

حالا چه کنیم که این کار برطرف بشود؟ چه چاره‌ای بیندیشیم که این مسئله در ما از بین برود؟ بالأخره این یک مشکل است.

عرض کردم که مسئله فقط مسئلهٔ مال نیست، تمام جهاتی که خداوند به عنوان ودیعه به ما سپرده است، روزی این ودیعه را پس‌می‌گیرد؛ به

ما جمال داده است، روزی این جمال را پس می‌گیرد و می‌گوید: نخواستم! مثلاً یک ویروس و میکروب در بدن می‌فرستد و می‌گوید: برو و این جمال را از او پس بگیر! آقا صبح از خواب بلند می‌شود و آن سیمای دل‌فریب تمام شده است! می‌گفت:

آن‌وقتی که جوان و کم‌سن‌وسال بود، اعتنا نمی‌کرد؛ وقتی که یک‌خرده بزرگ شد و پیر شد، شروع کرد به گدایی کردن و به این روزگار افتاد! خدا می‌گوید: جمال برای من است و می‌خواهم پس بگیرم! خب هر کسی می‌تواند، بایستد و ندهد و بگوید من نمی‌دهم! اگر می‌توانی بایست! خدا سلامتی داده است، این سلامتی عاریه است و استقلالی و مستقل نیست، بعد خدا می‌گوید: می‌خواهم سلامتی را پس بگیرم! اگر می‌توانی پای او بایست! اگر زمین و زمان جمع بشوند، نمی‌توانند

برای اینکه یک ثانیه أجل را به تأخیر بیندازند، حتّی یک ثانیه! چه خوب است که انسان از اوّل متوجّه مآل باشد و فقط جلوی پایش را نگاه نکند! اگر انسان از اوّل فقط جلوی پایش را نگاه کند، یک‌دفعه با مسائل غیرمنتظره‌ای مواجه می‌شود و این برای او کوبنده و قارع می‌شود؛ امّا اگر انسان همیشه جای احتمالات را بدهد، وقتی که برخورد می‌کند، آرام برخورد می‌کند.

می‌گویند: گدایی دم بازارچهٔ نائب السلطنه بود. آن‌موقع بلیط بخت‌آزمایی باز می‌کردند، یک روز به او خبر دادند که آیا می‌دانی سی هزار تومان یا پنجاه هزار تومان برنده شده‌ای؟! حمّال بود، تا به او گفتند، افتاد و سکته کرد و مُرد! ما وقتی آنجا می‌رفتیم این قضیّه آنجا معروف بود. این‌قدر مسئله برای او غیرمنتظره بود که این روح نتوانست تحمّل این مسئلهٔ غیرمنتظره را بکند، افتاد مرد و تمام شد!

خدا به انسان ریاست می‌دهد، محبوبیّت نزد خلق می‌دهد، مردم او را دوست دارند، سلام‌وصلوات و بیا و برو و مریدبازی و این حرف‌ها؛ امّا نباید غرّه بشوی! یک روز همین کسی که دنبال تو است و مرید و مُحبّ تو است،

همین فرد برمی‌گردد و دشمن خونیِ تو می‌شود! نباید گول بخوری؛ محبّت ودیعهٔ خدا است که در دل افراد می‌اندازد، فرمان‌برداری ودیعهٔ خدا است که خدا در دل افراد می‌اندازد. این افرادی که یک روز می‌آیند و به دور انسان هستند، اگر انسان مآل‌اندیش باشد باید فکر فردایش را هم بکند؛ چون کار که به دست او نیست، حرکت روزگار به دست او نیست، چرخ بر اراده و نیّت او که نمی‌گردد؛ اراده و مشیّت خدا تعلّق می‌گیرد و محبّت این شخص از دل اینها بیرون می‌آید و او را کنار می‌گذارند!

وقتی که آقای مطهّری از پاریس مراجعت کرد و خدمت آقا مشرّف شده بود، من در آن مجلس بودم؛ مطلبی که آقا به ایشان فرمودند این بود که:

شما برو از طرف من بگو: این جمعیّتی که می‌بینید الآن به دنبال شما و گوش به فرمان شما هستند و تمام اختیار و مشیّت خودشان را در اختیار و مشیّت شما قرار داده‌اند، به این جمعیّت فریفته نشوید، اینها سیاهیِ لشگر

هستند؛ شما کار خودتان را براساس أصلح قرار بدهید و به فکر آن روزی باشید که اگر این جمعیّت بخواهد از شما دست بردارد، در چه موقعیّتی خواهید بود!

وقتی که آقای مطهّری نزد ایشان رفت و گفت: «آقا، باید شما نماز جمعه را اقامه کنید!» ایشان گفته بودند:

آقا، من نمی‌توانم اقامه کنم؛ چون وقتی که بیرون بیایم، این مردم من را تکّه‌تکّه می‌کنند و ماشین من را تکّه‌تکّه می‌کنند![1]

این‌قدر بالا و پایین می‌ریختند!

ما نباید فریفته بشویم، اینها ودایع خداست! عزّت برای خداست! حبّ و محبّت برای خداست! اختیار و مشیّت، در اراده و اختیار و مشیّت خداست! اگر ما فریفته بشویم، آن‌وقت روزی می‌آید که همین مردم از ما اطاعت نمی‌کنند، و اطاعت نکردن آنها ضربه‌ای هولناک و سهمگین بر ما فرود می‌آورد که منجر به مسائل دیگر خواهد شد! اینها به‌خاطر این است که ما گول می‌خوریم، گول هوای نفس خودمان را می‌خوریم، گول تخیّل خودمان را می‌خوریم.

---

[1] وظیفه فرد مسلمان در احیای حکومت اسلام، ص ٦١.

امیرالمؤمنین این‌طور نبود، راحت بود! حدّاقل سی هزار نفر از مردم در عید غدیر آمدند و با امیرالمؤمنین بیعت کردند، و همان اولی و دومی هم آمدند و بیعت کردند![1] چه شد؟! پنج دقیقه بعد از این بیعت، پیغمبر او را در خیمه کشید و گفت: «یا علی، گول این بیعت مردم را نخور!» همین کسی که از مردم برای امیرالمؤمنین بیعت گرفت و همین کسی که دست امیرالمؤمنین را بلند کرد حتّیٰ بَدا بَیاضُ إبطَیهِما،[2] او را کنار کشید و این را گفت؛ البته این تعبیر من است که: «گول نخور!» حضرت فرمودند:

یا علی، الآن جبرئیل آمد و گفت: «یا علی، بعد از من این کار را می‌کنند، آن کار را می‌کنند، زنت را می‌کُشند، بین در و دیوار نگه می‌دارند، بچّهٔ تو را سقط می‌کنند، تو را از خلافت محروم می‌کنند، تو را بیچاره می‌کنند، در خانه زمین‌گیرت می‌کنند!»[3]

حضرت همه را قبول کردند و صبر کردند!

---

[1] الغدیر، ج ۱، ص ۳۵؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۲٦۲.

[2] تفسیر القمی، ج ۱، ص ۱۷٤.

[3] رجوع شود به تفسیر القمی، ج ۱، ص ۱۷۵.

آیا حالا امیرالمؤمنین گول بیعت این سی هزار نفر را خورد و ناراحت شد که چرا سی هزار نفر با من بیعت کردند و بعداً کنار کشیدند؟! به دَرَک که رفتند! گول نخورد، چون او دارد به جای دیگر نگاه می‌کند، او دارد می‌بیند که آن بالا چه دارد کوک می‌شود! او به این پایین نگاه نمی‌کند، ما نادانیم که به این پایین نگاه می‌کنیم! او به آن بالا و به آن دستی که دارد کوک می‌کند و یا دارد به این‌طرف و به آن‌طرف می‌چرخاند، نگاه می‌کند؛ وقتی این‌طور شد دیگر گول این عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی روی زمین را نمی‌خورد که امروز این‌طرف می‌چرخد و فردا آن‌طرف می‌چرخد! بعد همین امیرالمؤمنین بیست و پنج سال خانه‌نشین می‌شود! می‌گوید: باشد، وظیفهٔ من است! ولی در عین حال، قهر نمی‌کند و حتّی کمک هم می‌کند! وقتی مردم دیدند که ابوبکر و عمر آمدند و عثمان هم که همه را کنار زد، بعد سراغ حضرت آمدند؛ عبارت امیرالمؤمنین این است: «کَرَبیضَةِ الغَنَمِ؛ مردم مانند گلهٔ گوسفند آمدند!» واقعاً هم عالی تعبیر آورده است، یعنی بهتر از این نمی‌شود!

یک‌وقت من یک‌جا بودم، صحبت این شد که بعضی تعبیرها اختصاص به امیرالمؤمنین دارد،

یعنی ائمّهٔ دیگر یک‌چنین تعبیراتی ندارند؛ یک‌چنین چیزهای از ایشان برمی‌آید و حضرت این‌طوری بود! امیرالمؤمنین با بقیّه فرق می‌کرد و با امام صادق و امام سجّاد علیهم السّلام یک‌خرده تفاوت داشت، بی‌خیال همه چیز بود! در نهج البلاغه است که فرمود:

يَنثالونَ عَلَيَّ مِن كُلِّ جانِبٍ، حتّىٰ لَقَد وُطِئَ الحَسَنانِ، و شُقَّ عِطفایَ، مُجتَمِعینَ حَولی کَرَبیضَةِ الغَنَمِ![1]

«گلهٔ گوسفند که می‌خواهند وارد آخور بشوند، چطور از سر و کلّهٔ هم بالا می‌روند؛ این‌طوری در خانهٔ من آمدند که نزدیک بود حسن و حسین زیر دست‌وپا از بین بروند! (و گفتند: یا علی بیا خلیفه شو!)»[2]

امّا حضرت نشست و به همهٔ آنها خندید و گفت: بروید پی کارتان!

یک‌وقت آیة الله خمینی گفته بودند:

اگر یکی از اعضاء دولت احساس کند که أصلح از او وجود دارد، وظیفهٔ او است که کنار بکشد و او را جایگزین خودش کند!

من آن‌موقع تنکابن منبر می‌رفتم، این قضیّه را بالای منبر گفتم، گفتم: ای مردم، شما را به خدا قسم، از آن موقع که ایشان این حرف را زده‌اند چند نفر تا حالا کناره‌گیری کرده‌اند؟! شما یک نفر را نمی‌بینید که این کار را کرده باشد! یعنی واقعاً این کسی که الآن نماینده مجلس است یا آن کسی که وزیر است، خیال می‌کند در زیر این آسمان هیچ فردی از افراد به لیاقت او نیست؟! و یعنی جدّاً یک‌چنین تخیّلی دارد؟!

---

[1] نهج البلاغة (عبده)، ج ۱، ص ۳٦، خطبه ۳: خطبه شِقشِقیّة.

[2] جهت اطّلاع بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ۸، ص ۱۲٦.

این حکومت، حکومت الله است؛ امیرالمؤمنین به همهٔ آنها خندید و گفت: بروید پی دیگری! چرا سراغ من آمدید؟! وقتی که آمدند، حضرت مجبور شد که قبول کند، و قبول کرد؛ بعد همین مردم وقتی یک‌خرده جنگ صفّین طول کشید و یک‌خرده پیچ سفت شد، عقب کشیدند و حکومت را به معاویه واگذار کردند! امیرالمؤمنین وقتی که می‌گوید:

لَألفَیتُم دُنیاکُم هَذِهِ أزهَدَ عِندی مِن عَفطَةِ عَنزٍ؛[1]

«قسم به خدا، دنیای شما از آب بینی بز پیش من أهون و پست‌تر است!»

او چه افق دیدی دارد که این حرف را می‌زند؟! همین مطلب است که او همهٔ اینها را ودیعه می‌بیند! ما سفت گرفته‌ایم و چسبیده‌ایم و رها نمی‌کنیم؛ آقا ریاست است، رها نمی‌کنیم! تو همان کسی بودی که دیروز در خانه‌ات نشسته بودی، الآن با دوتا برگهٔ انتخابات و دروغ و کلک و تهمت و افترای به مردم، بر این مسند نشسته‌ای! تو همان دیروزی هستی و فردا به دیروزت برمی‌گردی، چرا داری خودت را گم می‌کنی؟! فردا دوباره مثل دیروز می‌شوی، تمام

[1] نهج البلاغة (عبده)، ج ۱، ص ۳۷، خطبه ۳، خطبه شِقشِقیّة.

این قپّه‌ها و یال و کوپال‌ها از بین می‌رود! خب اگر می‌توانی نگه داری، خب اینها را نگه دار!

یکی از سیاست‌مدارهای آلمان در زمان امیرکبیر که آن‌زمان با امیرکبیر نامه ردّ و بدل می‌کردند و او برای این نامه می‌داد و این هم جواب می‌داد، وقتی که او را خلع کردند و کنار گذاشتند و سپس او را به روستایی در همان آلمان تبعید کردند و مدّتی در آنجا بود، نامه‌ای از آنجا برای امیرکبیر نوشت، در آن نامه می‌گوید:

من امروزه متوجّه می‌شوم که ما عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی‌ای بیش نبودیم و تمام این اوضاع و بیا و بروها همه مقهور یک دست دیگری بود که آن دست ما را می‌چرخاند و ما از او خبر نداشتیم!

رفتار و برخورد اولیاء الهی هنگام بروز مصائب و دشواری‌ها

اینها ودیعه است، ودایع را باید به اهلش برگرداند! بنابراین همان‌طوری که آن شب پانزدهم عرض کردم، وقتی که خدا می‌خواهد سلامتی را از ما بگیرد، چرا ما این سلامتی را دو دستی بچسبیم؟! خب بدهیم! خدا می‌گوید که من می‌خواهم این سلامتی را از تو بگیرم؛ خب بده، امّا در مخیّلهٔ تو این

نباشد که باید این‌طور بشود. به وظیفه عمل کن، هرچه بادا باد! وقتی که خدا می‌خواهد مالت را بگیرد، به وظیفه‌ات عمل کن، ولی در مخیّلهٔ تو این نباشد که حتماً باید این در اینجا باشد! وقتی خدا می‌خواهد یک ریاست را بگیرد، باید به وظیفه عمل کنی ولو وظیفهٔ إلهی! امیرالمؤمنین به وظیفه‌اش عمل کرد؛ حضرت زهرا را سوار بر الاغ می‌کرد و دور مدینه می‌گرداند و به افراد می‌گفت: «آیا شما در عید غدیر شاهد بودید یا

نبودید؟!»[1] ولی در دلش می‌گفت: این چیزها فایده‌ای ندارد! می‌گرداند تا وظیفه‌اش را عمل بکند. و اینجا یک نکتهٔ بسیار دقیقی است که مقام جمعیّت ولیّ در اینجا روشن می‌شود، که در عین حال وقتی که مشیّت خدا را می‌بیند که در آینده چه اتّفاقی خواهد افتاد، مسائل را به‌نحوی می‌گذراند که گویی الآن باید این مسئله انجام بگیرد! دقیق می‌داند که بعداً چه خبر است و حسابی هم می‌داند، امّا این کار را انجام می‌دهد، و نمی‌نشیند و بگوید که بشو!

سیّدالشّهدا علیه السّلام مو به موی جریان عاشورا را تعریف کرد؛ ای قاسم تو را این‌طوری می‌کشند، ای علی تو را این‌طوری می‌کشند، ای اباالفضل تو را این‌طوری می‌کشند. وقتی حضرت اباالفضل گفت: دست از تو برنمی‌داریم، حضرت گریهٔ زیادی کرد و بعد فرمود: «می‌بینم که تو را به چه وضعی می‌کشند!» جریان حبیب و مسلم و... همهٔ این حرف‌ها را یکی‌یکی دقیقاً گفت![2] شب عاشورا که شد، شروع کرد به کندن خندق و فرمود:

---

[1] کتاب سلیم بن قیس الهلالی، ج ۲، ص ۵۸۰ و ۵۸۳ و ۷۶۵؛ السقیفة و فدک، ص ۶۱.

[2] الخرائج و الجرائح، ج ۲، ص ۸۴۷.

«دور خیمه‌ها را خندق بکنید تا دشمن نیاید!»[1] الآن باید این کار را انجام داد و وظیفهٔ الآن این است؛ خندق کندند، هیزم و خار و خاشاک و... انداختند که وقتی لشگر شمر آمد و حمله کرد، یک‌دفعه دید خیلی عجیب است! این چه آرایش جنگی است؟! از این‌طرف خندق، از آن‌طرف طناب‌ها به نحوی به هم پیچیده که اصلاً امکان عبور از این وجود ندارد! گفت: «عجیب، اینها دیشب تا حالا این کار را کرده‌اند؟!»[2] خب شب قبل یکی از کارهای اصحاب، کندن خندق و... در اطراف حرم بود، البتّه یک قسمت آن باز بود که آن قسمت هم نیزه‌دارها ایستاده بودند. هر چیزی باید در جای خودش انجام بگیرد!

و هر ولیّی که شما دیدید این مسئله را بیشتر رعایت می‌کرد، بدانید این کامل‌تر است! امّا اگر دیدید که گفت: این کار انجام خواهد شد! این کامل نیست؛ بله، چیزی دیده است و به مسائلی رسیده است، ولی کامل نیست. کامل به پخته می‌گویند، به کسی می‌گویند که همهٔ عوالم را حیازت کرده و در درون خودش جای داده

---

[1] وقعة الطف، ص ۲۰۱.

[2] همان، ص ۲۰۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۶.

است، و خدای نازلهٔ در روی زمین شده است؛ همان‌طور که خدا تمام عوالم را یک به یک تدبیر می‌کند و سهم هر عالَمی را به مقتضای آن عالَم می‌فرستد، سهم عالَم جبرائیل را می‌فرستد، سهم عالم میکائیل را می‌فرستد، سهم جبروت را می‌فرستد، سهم لاهوت را می‌فرستد، سهم عالم برزخ و مثال را می‌فرستد، سهم این عالمِ پرتقال و سیب را برای ما می‌فرستد، و سهم هر کدام را به جای خود می‌فرستد؛ لذا آن ولیّ کامل، آن ولیّی است که سهم هر عالَم و هر موقعیّتی را به جای خودش دقیقاً انجام می‌دهد. اگر خدا روی زمین می‌آمد، چه‌کار می‌کرد؟ به این دو هزار تومان پول می‌داد، از آن سه هزار تومان پول می‌گرفت، به آن دزد می‌گفت که برو پول او را بزن، به او می‌گفت که بزن سر او را بشکن، به او می‌گفت که برو پانسمان کن و او را از مرگ نجات بده، او را با سکته بکش، او را با تصادف از بین ببر، آن را به دنیا بیاور، آن را سقط کن، و همین چیزهایی که ما در این عالم می‌بینیم؛ این ولیّ هم همین است! وقتی می‌بینید که ولیّ در جایی نشسته است و دارد حمد می‌خواند، گول نخورید و خیال نکنید که دارد او را خوب می‌کند، نه، دارد مشیّت خدا را پیاده می‌کند!

لزوم تسلیم شدن در برابر اولیاء خدا به‌عنوان

مُجری مشیّت الهی

ما نباید ولیّ خدا را برای خوب شدن بخواهیم؛ اشتباه ما همین است! ما می‌خواهیم وقتی آقا در خانهٔ ما آمدند، زن ما راحت بزاید؛ نه‌خیر، شاید آقا در خانهٔ ما بیاید و خانم ما سقط کند و بچّه بمیرد! ما می‌خواهیم وقتی آقا در خانهٔ ما می‌آید، برکات را از زمین و آسمان بیاورند؛ نه‌خیر، آقا در خانهٔ ما می‌آید و سقف ما پایین می‌آید! قضیه این‌طوری است! عوضی داریم می‌رویم! آقا در خانهٔ ما نمی‌آید که کار خدا را عوض کند، آقا در خانهٔ ما می‌آید که جهل ما را به علم تبدیل کند؛ او که مشیّت خدا را عوض نمی‌کند، مشیّت خدا سر جایش هست.

پیغمبر تا پایش را در منزل یکی از انصار گذاشت، بچّهٔ او در چاه افتاد و خفه شد؛ امّا زن او صدایش درنیامد، چون رسول خدا آمده است! خیلی عجیب است! آدم باید بنشیند و دستش را روی سرش بگذارد، که اگر اینها هستند پس دیگر کلاه ما پس معرکه است! هیچ نگفت! رسول خدا آمد، پذیرایی کرد؛ شوهرش آمد، این زن قهقه زد و خندید، انگار نه انگار! تمام شد، پیغمبر که رفت، گفت: «چیزی می‌خواهم به تو بگویم: بچّه در چاه افتاد و خفه شد و من به روی خودم نیاوردم!» یک‌دفعه شوهر گفت: «ای وای، تو به من نگفتی!» گفت: «صبر کن!» بعد پیغمبر می‌گوید: «من به یک‌چنین زنانی در امّتم، به انبیاء گذشته مباهات می‌کنم!»[1] پیغمبر نمی‌رود تا مرده زنده کند، پیغمبر می‌رود تا ما را از جهل دربیاورد؛ قضیه این است!

ما نباید به دنبال این باشیم که مشیّت خدا را عوض کنیم؛ ما باید به دنبال این باشیم که خودمان را با مشیّت و تقدیر خدا هماهنگ کنیم! چقدر این را بگویم؟! مسئله این است!

مرحوم میرزا جواد آقای ملکی تبریزی در

---

[1] مسکّن الفؤاد، ص ٦٧.

روز عید غدیر سفره می‌انداختند. ایشان در همین قم سفره انداخته بودند و همه دعوت بودند، یک‌دفعه بچّهٔ او که نوجوانی بود و تازه بالغ شده بود، رفت از آن طرف غذا بیاورد، سُر خورد و با سر در حوض افتاد، حالا بعضی می‌گویند خفه شده و بعضی می‌گویند سرش به لبهٔ حوض خورد، جنازهٔ او وسط حوض افتاد؛ نوجوان قشنگی که تازه او را طلبه کرده بود! یک‌دفعه صدای داد و بیداد بلند شد، ایشان بلند شد و گفت: «چه شده است؟! چه خبر است؟!» گفتند: «آقا بچّه افتاد و مرد!» گفت:

امروز روز عید غدیر است، و مهمان‌هایی هم که اینجا هستند مهمان امیرالمؤمنین هستند؛ ما نباید عیش آنها را منقّص کنیم، اینها الآن ناراحت می‌شوند؛ بگذارید وقتی که غذا خوردند و تمام شد، آن‌موقع اطّلاع می‌دهیم!

سفره را خودش می‌آورد و... ، انگار نه انگار چیزی شده است! آنها هم چیزی نمی‌فهمند؛ بعد وقتی با خوبی و خوشی و سلام و صلوات و این حرف‌ها تمام شد، گفت:

قضیّه‌ای اتّفاق افتاده است؛ خدا ودیعه‌ای به ما داده بود و امروز از ما گرفت، حالا بیایید تا برویم و او را تشییع کنیم![1]

روز عید غدیر برای امیرالمؤمنین سفره انداخته بود، حضرت این‌طوری با او معامله می‌کند! با بعضی هم طور دیگر؛ که به‌به، از برکات سفرهٔ امیرالمؤمنین، ده میلیون خمس به‌دست آورده‌ایم و هر کاری بخواهم می‌کنم! ما باشیم دوّمی را می‌چسبیم؛ امّا اولیاء اوّلی را می‌چسبند!

حضرت حدّاد: «لطف اولیاء الهی در ستاندن است، نه دادن!»

مگر آقا در همین کتاب روح مجرّد نفرمودند که آقای حدّاد فرمودند:

دادن آنها گرفتن است، نه اضافه کردن؛ لطف آنها ستاندن است، نه دادن![2]

---

[1] گنجینهٔ دانشمندان، ج ۵، ص ۲۱۶.

[2] روح مجرّد، ص ۲۶۹.

اینکه می‌گیرند، این لطف است! بنابراین علّت اینکه ما بَطیء و بخیل هستیم، در عبارت حضرت سجّاد که: «و الحَمدُ لِلَّهِ الّذی أسألُهُ فَیُعطینی و إن کُنتُ بَخیلًا حینَ یَستَقرِضُنی»،[1] این است که ما اینها را زوال‌پذیر می‌پنداریم! اگر من این کار را انجام بدهم، خب این از من کم می‌شود، و چون کم می‌شود برای خودم نگه می‌دارم. برای خودت نگه می‌داری؟! خیلی خوب، بچّهٔ تو به خانه می‌رود و زمین می‌خورد و خونریزی مغزی می‌کند و باید دو میلیون پول جرّاحی بدهی؛ آیا این هم دست شما است؟! آیا می‌توانی جلوی این را هم بگیری؟! فرض کن که داری حقّی را ضایع می‌کنی، به تو می‌گویند: آقا این حق دارد ضایع می‌شود، شما نباید این کار را انجام بدهی! می‌رویم و انجام می‌دهیم، بعد به این امید که خب الحمدللّه به

نعمتی رسیدیم، ماشین را روشن می‌کنیم و تا سر خیابان می‌آییم، یک بچّه جلو می‌آید و به آن بچّه می‌زنیم و می‌میرد، یک میلیون می‌پردازی تا رضایت طرف را جلب کنی؛ این همان یک میلیونی است که

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، فقره‌ای از دعای أبوحمزه ثمالی.

نمی‌بایست بگیری! آقا تمام کارها روی حساب است! دست بنده و امثال بنده نیست، یک دست دیگری است! اگر اینجا دادی خب دادی، اگر ندادی یک روز دیگر و یک جای دیگر به سرت می‌آورند!

روایت داریم: «اگر دست بخشنده داشته باشید، خب خوب است؛ وگرنه طور دیگری از شما می‌گیرند!»[1] خیلی عجیب است!

بارها من از حضرت آقا ـرضوان اللَه علیهـ این روایت و این حکایت را شنیدم که برای رفقا می‌فرمودند، و شاید شما هم شنیده باشید؛ گرچه هو المسك، کلام ائمّه و بزرگان مانند مسك است و هرچه آدم بگوید، باز طراوت خودش را دارد! می‌فرمودند:

امیرالمؤمنین کنار درِ مسجد آمد و زمام استر خودش را به کسی داد تا نگه دارد. حضرت داخل مسجد رفت و برگشت. وقتی برگشت، گفت: «این دو درهم را به آن شخص بده!» یک‌دفعه دید که عجب، آن شخص زین را برداشته و دزدیده و برده است! حضرت گفت:

---

[1] غرر الحکم و درر الکلم، ص ٦٠٢؛ من لا یحضره الفقیه، ج ٤، ص ٤١٢؛ بحار الأنوار، ج ٩٣، ص ١٣١.

«خیلی خوب، برو یک زین بخر و بیاور تا سوار شویم و به خانه برویم!» رفت و دید که دارند این زین را می‌فروشند! همان را به دو درهم خرید و آورد، حضرت فرمودند: «من می‌خواستم دو درهم به او بدهم، از راه حلال راضی نشد و خدا از راه حرام به او داد!»[1]

یک قضیّه ایشان تعریف کردند که حالا اسم نمی‌برم. در این مسجد قائم واقعاً آقا را خیلی اذیّت کردند؛ مخصوصاً این أواخر و برای این اوضاع و جریاناتی که پیش آمد! آقا آمدند و با اشتیاق زیادی جلسه تشکیل دادند و صحبت کردند و رأی‌گیری

[1] فقه القرآن، ج ۲، ص ۳۹؛ شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۳، ص ۱۶۰.

کردند و بیا و برو داشتند و... و در همهٔ اینها هم اوّل خود ایشان می‌رفت؛ بعد از یک ربع یک نفر می‌آمد، بعد از نیم ساعت یکی دیگر می‌آمد، آن یکی دیرتر و... امّا آقا هیچ چیزی نمی‌گفتند! آخر بی‌تربیت‌ها، آقا با این‌همه علمش آمده و اینجا نشسته است! آخر دردتان کجا است؟! لامذهب‌ها، دیگر چطوری به شما بگویند؟!

یک روز خود من با آقایی که مسئول مسجد بود، به این مجلس شورای فعلی رفتم که تقاضا کنیم: این پشت مسجد را که دو هزار متر زمین است واگذار کنند. ما آنجا با آنها یک درگیری پیدا کردیم و دیگر بماند که چه شد! اینها فقط و فقط به این علّت واگذار نکردند که نمی‌خواستند ببینید آقای سیّد محمّدحسین یک مرکزی در مقابل اینها برای خودش درست کرده است! فقط به همین جهت بود! بنده در جریان هستم، من در مذاکرات آنها شرکت می‌کردم و از قم به طهران می‌آمدم و خودم با بعضی از متصدّی‌ها نزد اینها می‌رفتم؛ تتمّه و چکیدهٔ حرف اینها این بود: «شما می‌خواهید چه‌کار کنید؟!» مگر شما آقای سیّد محمّدحسین را نمی‌شناسید؟! شما نمی‌دانید او کیست؟! حرفی که آنها زدند این

بود: «کاری که ایشان می‌خواهد بکند، خب ما هم می‌توانیم بکنیم!»

بعد حضرت آقا گفتند: «خب بیایید صندوق درست کنیم!» خلاصه، صندوقی درست کردند و افرادی را جمع کردند که بعضی از آنها هم از دنیا رفته‌اند، خدا همه آنها را بیامرزد و رحمت کند! یکی از آنها که یک‌خرده متموّل‌تر بود، گفت: «یک میلیون می‌دهم!» یک میلیون آن موقع خیلی بود! یکی گفت: «فلان مقدار!» یک نفر هم ریش‌تراشیده آورده بودند، ولی وقتی دید برای کار خیر است، گفت: «من هم پانصد تومان می‌دهم!» من شخصاً آنجا شرکت داشتم و دیدم که صادقانه دارد می‌گوید.

یکی از آنها آمد و سوسه دواند که حالا این پولی که می‌دهیم، خب می‌رویم و با آن کار می‌کنیم، برای چه بگذاریم اینجا مسدود بشود؟! و از این حرف‌ها! این آمد رأی بقیّه را هم زد؛ آن کسی که گفته بود یک میلیون، گفت: «سیصد تومان می‌دهم!» و آن را هم نداد! آن کسی هم که گفته بود پانصد تومان، اصلاً رأیش را زدند و رفت! اصلاً حضرت آقا را سنگ روی یخ کردند!

همان کسی که رأی اینها را زد، بچّه‌اش را دزدیدند و پانصد هزار تومان گرفتند تا بچّهٔ او را تحویل دهند! دقیقاً حساب می‌شود! چه کسی در سر او می‌اندازد که بچّهٔ این را بدزدد؟ چرا بچّهٔ همسایه را ندزدید؟! چرا نرفت بالایی را بدزدد یا پایینی را بدزدد؟! تا حالا حساب کرده‌اید؟! خب بیچاره، اگر او پانصد تومان را داده بود، به پای تو هم می‌نوشتند! امّا حالا نه دنیا داری و نه آخرت! به جان شما، اگر یک سر سوزن به پایش بنویسند! خب تقصیر خودت است! تمام شد، پانصد تومانش به هوا رفت! بعدش هم دختر بچّهٔ او را کشتند! اینها ودایع خدا است، و ما باید آنچه را داریم ودیعه بدانیم؛ اگر ودیعه دانستیم دیگر بخیل نیستیم. یکی داده است و خودش هم می‌خواهد بگیرد؛ خب از یک جای دیگر می‌گیرد!

رفع حوائج مردم در عین عدم تعدّی از مشیّت الهی

چند وقت پیش، دو یا سه مورد بود که یك‌خرده در فکر آن بودم و ذهنم را گرفته بود و مشغولیّت داشتم. دیدم که این بندگان خدا فقط به من رجوع می‌کنند و نمی‌توانند جای دیگری بروند. از این قضیّه یك هفته گذشته بود و شب‌ها خوابم نمی‌برد که چه‌کار

کنیم؟! بندگان خدا نیاز دارند و من هم ندارم، از کجا بیاورم؟! همین‌طور ذهنم مشغول بود تا یك شب یك‌دفعه برای من قضیّه روشن شد که اصلاً به تو چه مربوط است؟! نداری خب نداشته باش؛ به تو چه ربطی دارد؟! تو از خدا برای اینها دلسوزتری؟! این معانی آمد! تو دایهٔ مهربان‌تر از مادری؟! دقیقاً همین معانی آمد! أستغفِرُاللَه! فردا یك نفر آمد و مقداری پول به من داد! عجب؛ اوّل آن را به سر آدم می‌آورند و بعد حل می‌شود! به آقایان گفتم و آمدند و تا عصری حراجش کردیم و تمام شد و همه‌اش رفت. دایهٔ دلسوزتر از مادر کیست؟! او دارد نگاه می‌کند، او دارد اوضاع را می‌بیند، او دارد توجّه می‌کند، او همه‌کاره است؛ آن اصل است و این فرع است. ما به مسائل فلسفیِ قضیّه کار نداریم و من اصلاً نمی‌خواهم وارد این مسائل بشوم؛ فقط همین مشاهدات خودمان و همین تجربیّات خودمان را دارم می‌گویم. ما باید خودمان را در این راستا قرار بدهیم که یکی می‌دهد و یکی را هم می‌فرستد و می‌گوید که آن را صَرف کن!

بخل نورزیدن و نعمت الهی دیدن حوائج مردم

حضرت سیّدالشّهدا علیه السّلام در این خطباتی که چاپ شده است، می‌فرماید:

و اعلَموا أنّ حَوائِجَ النّاسِ إلَیکُم مِن نِعَمِ اللهِ عَلَیکُم؛[1] «حوائج مردم به شما همهٔ اینها نعمت است!»

ای داد بیداد، غفلت نکنید و این نعمت را از در خانهٔ خودتان نرانید، که نعمت‌راندن از درِ منزل یعنی رد کردن تقاضای او!

بَخیلًا حینَ یَستَقرِضُنی!

وقتی من می‌توانم کاری انجام بدهم باید حرکت کنم، وقتی در موقعیّتی هستم و کاری ازدستم برمی‌آید باید انجام بدهم، اگر یک گرفتاری را می‌توانم برطرف بکنم باید انجام بدهم؛ و وقتی هم که برطرف می‌کنم نباید خوشحال بشوم که من این کار را کردم، نباید فخر بفروشم که من این کار را کردم، نباید به واسطهٔ این به دیگران فخر بفروشم و نباید این باعث بشود که قضیّه‌ای در نفس خودم پیدا بشود؛ تمام اینها شیطان است، شیطان است، شیطان است! ما عبد هستیم، صفر هستیم، بندهٔ تاجر هستیم؛ بندهٔ تاجر نمی‌تواند به‌جای تاجر

---

[1] نزهة الناظر، ص ۸۱؛ لمعات الحسین علیه السّلام، ص ۱۹.

فخر بفروشد! پول برای تاجر است، نه برای بنده، و نه برای آن کسی که فقط کرکره را بالا و پایین می‌کشد! ما فقط کرکره بالاکش و پایین‌کش هستیم، ما فقط آب و جارو کن این کاروان‌سرا هستیم؛ دیگری خواجه است و دیگری مولا است، و مال و ریاست و قدرت و جمال و حیثیّاتِ دنیوی و اخروی، همه برای دیگری است!

آقای حدّاد که پول نداشت تا انفاق کند، از این جهت ناراحت نبود که من پول ندارم تا انفاق کنم؛ چون اگر هم داشت همین بود و فرقی نمی‌کرد! حالا غصّهٔ چه چیزی را بخورد؟! آن کسی هم که دارد و انفاق می‌کند نباید خوشحال بشود! مگر مال تو است؟!

حال اولیاء الهی نسبت به نعمت‌های دنیوی

امیرالمؤمنین به فضّه فرمود:

واقعیّتش ما این‌طوری هستیم که با نان جو و... سر می‌کنیم؛ می‌خواهی بیایی خب بیا، تو هم بینداز و بیا!

آخر فضّه کیمیا داشت! قضیّهٔ آن را آقا در انوار ملکوت آورده‌اند.[1] وقتی به اهل بیت پیغمبر نگاه کرد که در دنیا مثل آنها پیدا نمی‌شود، ولی این‌طور زندگی می‌کنند، دلش سوخت! چیزی درست کرد و به آن کیمیا زد و طلا کرد و به حضرت داد، حضرت اوّل طوری گفتند که دلش نشکند و فرمودند: «به‌به، بارک الله! چه کار خوبی کردی! امّا اگر این را این‌طوری می‌کردی طلایش بهتر درمی‌آمد!»

گفت: «عجب، مثل اینکه اینها هم مسلّط به علم کیمیا هستند و اینها هم می‌دانند!»

حضرت فرمود: «تعجّب می‌کنی؟! خب برو از او که دارد در حیاط بازی می‌کند بپرس!»

امام حسین داشت در حیاط بازی می‌کرد و توپ‌بازی می‌کرد، سراغ امام حسین رفت و به او نشان داد، امام حسین فرمود: «بارک الله، بارک الله!» همان‌طوری که دارد بازی می‌کند، حواسش جمع است؛ این هم مثل همان است، اوّل یک‌خرده

---

[1] انوار الملکوت، ج ۱، ص ٦٩.

بارک الله بارک الله گفت، بعد یک‌دفعه به هدف می‌زند! گفت: «اگر این‌طوری می‌کردی و گرمش می‌کردی و بعد این را به آن می‌زدی آلیاژ آن بیشتر بالا می‌رفت!»

گفت: «عجب، اینکه چهار سالش است و دارد بازی می‌کند! ای آقا، اینها بزرگ و کوچکشان همه مثل هم هستند!» اینجا دیگر تسلیم می‌شود؛ حضرت هم منتظر این است و تا می‌بیند که تسلیم شد، می‌گوید: «ببین کجا آمده‌ای؛ جایی آمده‌ای که چهار سالهٔ آن این حرف‌ها را کنار می‌زند! اگر می‌خواهی اینجا باشی خب تو هم بیا!»

می‌گوید: «باشد!» نگاه می‌کند و می‌بیند که یک رودخانه‌ای از جواهرات دارد می‌گذرد! این هم همه را می‌اندازد و می‌آید![1]

در شرح حال سردار کابلی می‌خواندم که ایشان از بزرگان بود، مدّتی از عمرش را در زیرزمین منزلش با یک درویشی صَرف درست کردن طلا و کیمیا کرده بود؛ روزها و شب‌ها را صرف کرد، دائماً از این زیرزمین و از این

---

[1] مشارق أنوار اليقين، ص ١٢٦.

انبیق‌ها[1] و... دود به هوا می‌رفت، این را داخل آن بریز و از این طرف و از آن طرف قاطی بکن، که خلاصه طلا درست کند! اهل ریاضات و اهل این مسائل بود؛ امّا آخر برای چه؟! بعد وقتی که خسته شد و هیچ‌کاری نتوانست انجام بدهد، گفت: «آقا ما که نمی‌توانیم انجام بدهیم، بلند شو و برو!» او هم گذاشت و رفت! مرد بزرگ و متموّلی هم بود، به کلفتش گفت: «بیا برو زیرزمین را تمیز کن و شیشه‌ها و همهٔ اینها را جمع کن!» این آمده بود و شیشه‌ها را یکی‌یکی کنار حیاط تمیز می‌کرد، اتّفاقاً یکی از این شیشه‌ها شکست، یک‌مقدار موادّ سفت‌شده در این شیشه بود، وقتی که آمد این را بسابد دید زرد است! بیرون آمد و گفت: «این زرد است!» سردار کابلی بلند شد و گفت: «نکند این طلا است و ما خبر نداشتیم!» رفت و یکی از این زرگرها را آورد، او گفت: «بله، این طلای چهارده عیار است!» حالا در سرش زد که: «ای داد بیداد، من فرمول این را می‌دانستم! حالا در این‌همه شیشه از کجا این یکی را دربیاوریم؟!» حالا مدّت‌ها تلاش کرده بود! خب می‌خواهی چه‌کار کنی؟! می‌خواهی طلا به‌دست بیاوری که

---

[1] لغت‌نامهٔ دهخدا: «ظرفی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق.»

فوق فوقش دیگر انفاق کنی؟! آقا از طرف من به تو ضمانت که تو در خانه‌ات بنشین و کارت را بکن، ثواب انفاق را به تو می‌دهند به شرط اینکه وقتی که پول درآوردی انفاق کنی! اگر پول درنیاوردی، به ضمانت من، روز قیامت ثواب انفاق را به تو می‌دهند؛ اگر ندادند بیا آن‌موقع یقهٔ جدّ من را بگیر! این بازی‌ها چیست؟! آخر آدم می‌رود طلا درست کند؟! وظیفه‌ات را انجام بده و برو پی کارت! باید این حال باشد!

ودیعهٔ الهی بودن نعمت‌ها و الطاف خداوند

محصّل کلام اینکه انسان باید تمام نعمت‌هایی را که خدا به او داده است، مقطعی بداند و نه دائمی، و ودیعه بداند و نه به‌طور مستقل! ما نسبت به ذات

خودمان استقلال نداریم، یعنی نمی‌توانیم ذات خودمان را نگه داریم؛ آن‌وقت آیا دیگر می‌توانیم این ریاسات، محبّت‌ها، ارادت‌ها، ارزش‌ها و این علوم را نگه داریم؟! همین علوم را یک روز داریم و فردا از ما می‌گیرند، همه را از ما می‌گیرند! هرچه به ما داده‌اند، پس می‌گیرند و ما را لخت و برهنه در قبر می‌گذارند! ما باید تمام اینها را عاریه بدانیم و همهٔ اینها را مستند به منبع لایزال بدانیم، اینکه از آنجا آمده است و به آنجا برمی‌گردد. اگر این‌طور شد دیگر مثل روایت عنوان بصری که امام صادق به عنوان می‌فرماید، آن‌طور می‌شویم که تمام اموال را اموال الله می‌دانیم و تمام حیثیّات را حیثیّات خدا می‌دانیم؛[1] و او هم مثل شطرنج‌باز مهره را عوض

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲۵:

«قُلتُ: یا أباعَبدِاللهِ! ما حَقیقَةُ العُبودیَّةِ؟

قالَ: "ثَلاثَةُ أشیاءَ: أن لا یَرَی العَبدُ لِنَفسِهِ فیما خَوَّلَهُ اللهُ مِلکًا، لِأنّ العَبیدَ لایَکونُ لَهُم مِلکٌ، یَرَونَ المالَ مالَ اللهِ، یَضَعونَهُ حَیثُ أمَرَهُمُ اللهُ بِهِ؛ و لا یُدَبِّرَ العَبدُ لِنَفسِهِ تَدبیرًا؛ و جُملَةُ اشتِغالِهِ فیما أمَرَهُ تَعالیٰ بِهِ و نَهاهُ عَنهُ."»

روح مجرد، ص ۱۸۱: «گفتم: ای أباعبدالله! حقیقت عبودیّت کدام است؟ گفت: سه چیز است: اینکه بنده خدا برای خودش دربارهٔ آنچه را که خدا به وی سپرده است مِلکیّتی نبیند، چراکه بندگان دارای مِلک نمی‌باشند، همه اموال را مال خدا می‌بینند، و در آنجایی‌که خداوند ایشان را امر نموده است که بنهند، می‌گذارند؛ و اینکه بندهٔ خدا برای خودش مصلحت‌اندیشی و تدبیر نکند؛ و تمام مشغولیّاتش در آن منحصر شود که خداوند او را بدان امر نموده است و یا از آن نهی فرموده است.»

می‌کند و از اینجا برمی‌دارد و آنجا می‌گذارد، از آنجا برمی‌دارد و اینجا می‌گذارد؛ دیگر آن‌وقت ما «بَخیلًا حینَ یَستَقرِضُنی» نیستیم.

غرض اصلی از دعا خواندن و گریه و إنابه کردن

إن‌شاءالله از خدا می‌خواهیم که ما را موفّق کند که این فقرات ادعیهٔ حضرت سجّاد در ما تحقّق پیدا کند! نشستن و خواندن خوب است، حالی هم می‌کنیم و دو قطره اشک هم می‌ریزیم؛ ولی آنچه مهم است این است که باید به دنبال تحقّق این معنا

برویم. البتّه گریه‌کردن خوب است و فایده دارد و نمی‌گویم که اصلاً فایده ندارد!

یک دفعه ما خدمت آقا بودیم، آقا به ما فرمودند: «یک‌خرده قرآن را تفسیر کن!» ما هم تفسیر کردیم، بلکه یک‌خرده قرآن را ترجمه کردیم؛ بعد یک‌جا من این مطلب را عرض کردم که: وقتی به زیارت امام رضا می‌روی قصد قربت کن، و این‌طور نباشد که وقتی که شما را اتوبوس جا گذاشت یا پنچر شد یا طیّاره باطل شد، بگویید حالا که باطل شد، می‌رویم و یک زیارت می‌کنیم؛ این زیارت هیچ فایده‌ای ندارد! بعد وقتی که صحبت تمام شد، آقا به ما اعتراض کردند، ایشان فرمودند:

نه، نمی‌توانی بگویی که فایده ندارد! فایده دارد ولی فایدهٔ آن کم است! نگو که فایده ندارد! به‌مقداری که خلوص است، به همان مقدار فایده می‌برد! آیا این می‌توانست به‌جای زیارت امام رضا سینما برود یا نه؟! خب چرا نرفت؟!

گرچه اگر هواپیمای او درست می‌شد، به طیّاره سوار می‌شد و می‌رفت؛ ولی بالأخره الآن به‌جای اینکه برود در خانه بنشیند، می‌گوید که زیارت می‌رویم، و ده درصد برایش می‌نویسند! همان ده درصد را از خدا بخواهد که بیشتر کند!

نحوهٔ بیان مسائل تربیتی در دعای ابوحمزه

به هر صورت، روش همهٔ بزرگان این بود که راه و تعلیم صحیح را به ما ارائه بدهند، و این دعاهای صحیفهٔ سجّادیه معجزهٔ امام سجّاد است که خودش را در بدن من آورده است و دارد با زبان من صحبت می‌کند، و خودش را در بدن شما آورده است و دارد با زبان شما صحبت می‌کند؛ خودش را در بدن یک‌یک ما آورده است و آنچه را که وجود ما، کمال ما، تربیت ما، فقر ما و نیاز ما محتاج به او است، دارد در دهان ما می‌گذارد! همین دعایی که امشب خواندم، اگر ما واقعاً یک‌یک فقرات این دعای ابوحمزه را از اوّل شروع کنیم به گفتن، می‌گوییم انگار اصلاً امام نیست؛ این آدمی‌است که نه علم دارد، نه پول دارد، نه پدر دارد، نه مادر دارد، و هیچ چیزی در دنیا ندارد و دارد به خدا می‌گوید که خدایا من این هستم، وضع من این است، نفس من این است، هویٰ این است، شیطان این است، موانع هم این است، خصوصیّات

من این است، وُسع من این است! این حضرت سجّاد آن‌چنان دقیق می‌رود و این‌طوری تمام درون دل آدم را بیرون می‌ریزد! شیطان موقع ذکر می‌آید، یا موقعی که می‌خواهی کمک کنی بُخل می‌آید؛ پس خدایا چه‌کار کنیم که در خلوت و جلوتمان به تو تقرّب پیدا کنیم؟ یعنی می‌توانیم بگوییم که این دعای أبی‌حمزه یک آیین‌نامهٔ تربیتی است. اصلاً خصوصیّاتش با دعاهای دیگر فرق می‌کند، و شاید دعای أبوحمزه در بین ادعیه منحصر به فرد باشد و نظیر نداشته باشد! دعاهای دیگر مضامین دیگری دارند، ولی این خیلی عجیب است!

إن‌شاءالله امیدواریم که از برکت این بزرگان، قصور ما را به بزرگواری و کرامت خودشان رفع کنند و غمض عین کنند! ما آدم طمّاعی هستیم و طمع داریم، از آن طرف هم که حضرت خودش می‌فرماید: «من در عطایا و در بخشش تو طمع دارم!»[1] إن‌شاءالله امیدواریم که این ادعیه در ما لباس تحقّق بپوشد و ما مصداق اتمّ و راهرو و پیرو این

---

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۹، فقره‌ای از دعای أبوحمزهٔ ثمالی: «إذا رَأیتُ مَولایَ ذُنوبی فَزِعتُ، و إذا رَأیتُ کَرَمَکَ طَمِعت!»

بزرگان واقع بشویم!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد

مجلس بیست و دوّم: حقیقت شفاعت

رمضان المبارک ١٤١٦

أعوذُ باللهِ منَ الشّيطانِ الرّجيم

بسمِ اللهِ الرّحمنِ الرّحيم

الحمدُ لِلَّه ربِّ العالمينَ و الصّلاةُ و السّلامُ علىٰ أشرَفِ

المُرسَلينَ

و خاتمِ النّبيّينَ أبىالقاسمِ محمّدٍ و علىٰ آلِهِ الطّيّبينَ

الطّاهرينَ

و اللعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمَعين

الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أسألُهُ فَيُعطينى و إن كُنتُ بَخيلًا حينَ يَستَقرِضُنى؛ و الحَمدُ لِلَّهِ الّذى أُنادیهِ كُلَّما شِئتُ لِحاجَتى و أخلو بِهِ حَيثُ شِئتُ لِسِرّى، بِغَيرِ شَفيعٍ فَيَقضى لى حاجَتى![1]

«حمد مختصّ آن خدایی است که هرگاه از او چیزی مسئلت و درخواست کنم عطا می‌کند، و وقتی که او از من چیزی می‌طلبد من ممانعت می‌کنم و بخل می‌ورزم! [و حمد مختصّ آن خدایی است که هر وقت بخواهم و حاجتی داشته باشم او را ندا می‌کنم؛ و هر وقتی که

[1] الإقبال بالأعمال الحسنة، ج ۱، ص ۱۵۷، فقره‌ای از دعای أبوحمزه ثمالی.

بخواهم برای سِرّم و برای باطنم با او خلوت کنم، به او دسترسی دارم و این اتّصالِ به او احتیاج به شفیع و دربان ندارد!]»

علّت بخل نورزیدن انبیاء و اولیاء در بذل جان و مال

در مجلس قبل عرض شد که ممکن است علّت بخل این باشد که ما آن مواهب الهیّه را نسبت به خود فناپذیر و زوال‌پذیر می‌پنداریم، و چون هرچه که از

صندوق برداشته شود دیگر جایش نمی‌آید، آن طبع مستکثرِ ما موجب می‌شود که ما نتوانیم انفاق کنیم و نتوانیم رفع نیاز کنیم. امّا اگر ما این مسائل را از او بدانیم و مواهبی را که خداوند به ما عطا کرده است، از ناحیهٔ او بدانیم، اصلاً دیگر تخیّل این موضوع و توهّم این موضوع غلط است؛ یعنی واقعاً اگر انسان آنچه را که خداوند در اختیار او قرار داده است، ودیعه بپندارد و این حقیقت در جان و نفس او بنشیند، پس‌دادن این ودیعه دیگر آسان است و مشکل نیست.

ما می‌شنویم که امیرالمؤمنین علیه السّلام در زمان پیغمبر واقعاً چه فداکاری‌هایی می‌کرد و جان خودش را فدا می‌کرد و امثال ذلک، یا همین‌طور دیگران از بزرگان و اولیاء اصلاً برای خودشان هیچ ارزش وجودی قائل نبودند؛ این چه قضیّه‌ای است؟! صحبت در این است که این اولیاء و بزرگان واقعاً اینها را ودیعه می‌دانند، و وقتی که ودیعه دانستند دیگر در پس‌دادنش دچار مشکل نیستند.

دیده‌اید بعضی‌ها وقتی علمی دارند، کاملاً در اختیار شاگردانشان نمی‌گذارند و نگه می‌دارند؟ این حال، حال غلطی است و حال نفسانیِ بدی

است. ولی بعضی‌ها بی‌شائبه، آنچه را که دارند در اختیار قرار می‌دهند. چرا انسان بخواهد برای خودش نگه دارد؟! مخصوصاً امروزه در بین اطبّاء و... این قضیّه خیلی متداول است؛ چون آنها اصل و اساس علمشان بر مادّه و مادّیات است و منظورشان از اکتساب این علوم صرفاً به‌دست آوردن متاع دنیا است و روی این حساب، برای دانش خودشان ارزش مادّی قائل هستند و برای شهرت و افتخار خودشان محدوده و حریمی را لحاظ می‌کنند. می‌گویند: آنهایی که خیلی مجرّب هستند، به شاگردان خودشان آن فوت‌وفن کوزه‌گری را یاد نمی‌دهند؛ این کار را نمی‌کنند که همیشه آن موقعیّت و حریم برای خودشان محفوظ باشد!

دکتر سجّادی، دوست و رفیق شفیق ما را خدا حفظ کند و توفیق بیشتری به او بدهد؛ ایشان آدمی است که برای یاد دادن به شاگردانش حرص و جوش می‌خورد، یعنی نه‌تنها از اینکه مسائل را در اختیار آنها قرار بدهد ابایی ندارد، بلکه از اینکه

یکی کم‌کاری یا کوتاهی می‌کرد ناراحت می‌شد!

یک روز خدمت آقا بودیم و ذکر ایشان به‌میان آمد، ایشان فرمودند:

این حالی که او دارد خیلی از نظر نفسانی برای سلوکش مفید است و خیلی او را جلو می‌برد!

بی‌شائبه در اختیار دیگران قرار بده! حالاکه خدا نعمتی به تو داده است و فهم تو را نسبت به بعضی از رموز و ظرائف و ریزه‌کاری‌ها باز کرده است، چرا در اختیار دیگران قرار نمی‌دهی و چرا می‌خواهی برای خودت نگه داری؟! اگر این کار را بکنی آن‌وقت زیاد می‌شود و اضافه می‌شود؛ و اگر انسان این کار را نکند می‌بندد و بسته می‌شود. همهٔ اینها امتحانات است؛ و به‌خاطر این است که منشأ آن دیگری است! چرا انسان از خودش بداند؟! معنا ندارد که انسان این را از خودش بداند!

منافات و مخالفت بخل ورزیدن و إمساک با مبانی اوّلیهٔ سلوک

«و إن کُنتُ بَخیلًا حینَ یَستَقرِضُنی!» چرا انسان بخل بورزد؟! این بندگانی که الآن برای کسب علم و دانش به تو مراجعه کرده‌اند، اینها استقراض پروردگار هستند؛ حالا بیا آن علمی را که به تو

داده‌ام پس بده، می‌خواهم از تو قرض بگیرم! آن دانشی را که به تو داده‌ام، الآن می‌خواهم به اینها یاد بدهی! بالأخره من ذهن تو را باز کردم، من ذهن تو را قدری متوجّه کردم و من این رموز را به تو یاد دادم؛ چرا داری بخل می کنی؟! این حال، حال غلطی است و این قضیّه غلط است و سالک هیچ‌وقت نباید یک‌هم‌چنین حالی در او باشد. باید بی‌شائبه آنچه را دارد، در اختیار قرار بدهد! اینکه من مسائلی را برای خودم نگه دارم، اصلاً به‌طور کلّی با بنای اوّلی و قدم اوّل و آن پلّهٔ اوّلیِ سلوک منافات دارد!

غنای ذاتی خداوند دلیل بی‌نیازی از حاجب و دربان

و الحَمدُ لِلَّهِ الّذی أُنادیهِ کُلَّما شِئتُ لِحاجَتی؛ «حمد مختصّ آن خدایی است که هر وقت بخواهم و حاجتی داشته باشم او را ندا می‌کنم!» و أخلو بِهِ حَیثُ شِئتُ لِسِرّی بِغَیرِ شَفیعٍ فَیَقضی لی حاجَتی؛ «و هر وقتی که بخواهم برای سرّم و برای باطنم با او خلوت کنم، به او دسترسی دارم و این اتّصالِ به او احتیاج به شفیع و دربان ندارد.»

چرا احتیاج به شفیع ندارد؟ و چرا هر وقتی که ما می‌خواهیم با خدا خلوت کنیم، او در اختیار ما است؟ از فقرات گذشته این مسئله روشن می‌شود که جهت قضیّه این است که خدا هیچ‌وقت حریمی برای کسب عزّت و کسب حرمت خود در نظر نمی‌گیرد. آن شخصی که پُر است و صمد است، نیازی به این مسائل ندارد، نیازی به بیا و برو و رفیق و مرید و اطراف و دربان و حاجب ندارد، افراد بیایند خب آمده‌اند، نیایند خب نیامدند، این سر جای خودش محفوظ است؛ برخلاف آن کسی که احساس خلأ می‌کند و به دنبال جاذبه‌های مادّی می‌گردد.

اصلاً یکی از ترفندهایی که در سازمان‌ها است همین است که فرض کنید اگر جناب آقای وزیر کنار درب وزارت‌خانه بنشیند و هر کس بیاید به او سلام کند، این دیگر وزیر نیست! کسی که می‌خواهد یک وزیر را ببیند باید هفت‌خان رستم را بگذراند، تازه آیا به او دسترسی داشته باشد یا نداشته باشد! می‌گویند که ایشان کنفرانس داشتند، ایشان سمینار دارند، مصاحبه دارند، خبرگزاری و از این حرف‌ها دارند؛ درحالی‌که نشسته است و این پایش را روی آن پایش انداخته است و دارد با خودش کلنجار می‌رود!

اشتغال به مناصب و مسائل ظاهری برای جبران خلأ و نقصان وجودی

یک نفر نقل می‌کرد:

فلان شخص که مسئول شده بود، به من تلفن زد و خیلی با آب‌وتاب گفت: «فلانی، کجایی که بیایی ما را ببینی؟! نمی‌دانی ریاست چقدر لذّت دارد و چقدر کیف دارد!» و آن‌چنان این را می‌گفت!

یک سال از این قضیّه گذشت، یک روز به دیدن او رفتیم، گفتند: فلان‌جا است. و خلاصه این طرف بیا و آن طرف برو، تا در اطاق او رفتم، دیدم سیگاری دم دهانش گذاشته است و دارد دود می‌کند! تا ما را دید و دید که ما چشممان به این سیگار برگش افتاد، دستپاچه شد، و برای دفع دخل گفت: «دیگر این‌قدر سرمان شلوغ است که مجبوریم از این سیگارها بکشیم!»

خلاصه من گفتم: فلانی، نمی‌دانی ریاست چقدر لذّت دارد! (وقتی که پارسال به من تلفن زده بود این را می‌گفت!) دیدم رنگش سرخ و سفید و

بنفش و آبی و قرمز و زرد شد و مدام رنگ عوض می‌کرد!

البتّه آن‌موقع لذّت داشت و فعلاً دیگر مناصب از او گرفته شده است!

تمام اینها خلأ است و داخل اینها خالی است، پوچ هستند و چیزی ندارند، برای رفع آن خلوّ و برای جبران آن نقیصه مجبورند به مسائل ظاهری توجّه کنند! امّا آن کسی که پُر است و آن کسی که أجوف نیست و صمد است، دیگر نیازی به این حرف‌ها ندارد، دیگر نیازی به وقت دارم و وقت ندارم و یک ماه دیگر وقت بدهید، ندارد؛ این حرف‌ها برای آنها است!

می‌گویند:

دکتری آمده بود و ظاهراً دندان‌سازی داشت، و هیچ مشتری‌ای هم نداشت و نشسته بود و مدام روزنامه می‌خواند. درخواست تلفن داده بود که برایش بکشند ولی هنوز تلفن او وصل نشده بود. هر مشتری که آنجا می‌رفت، تا می‌دید صدا می‌آید، گوشی تلفن را برمی‌داشت که مثلاً دارد حرف می‌زند و سرش شلوغ است: من وقت ندارم و یک ماه دیگر بیا! فعلاً فرصت نیست و مسافرتی در پیش دارم! نه، ببخشید نمی‌شود! و از این حرف‌ها!

بعد یک دفعه یک نفر از همین تلفنچی‌ها با یک

کیف آمد و رفت و نشست و دید آقای دکتر دارند صحبت می‌کنند، وقتی صحبت ایشان تمام شد، گفت: «سلامٌ علیکم!» دکتر: «سلامٌ علیکم، بفرمایید!» گفت: «ببخشید قربان، ما آمدیم که تلفن شما را وصل کنیم! ما مریض نیستیم!»

آنهایی که دنبال دربان و این مسائل نیستند، این حرف‌ها را ندارند!

آقا می‌فرمودند:

یک روز من به دیدن یکی از علما رفتم ـ الآن دیگر آن شخص حیات ندارد ـ وقتی که خواستم وارد منزل بشوم، آن دربانِ منزل گفت: «ایشان خواب هستند.» من گفتم: من با ایشان یک کار عجله‌ای دارم و باید این را به ایشان بدهم و برگردم طهران و عجله دارم! او گفت: «بسیار خوب، شما اینجا در بیرونی بنشینید، من می‌روم و ایشان را بیدار می‌کنم.»

ما آمدیم و در بیرونی نشستیم، سه یا چهار دقیقه بیشتر نگذشت که گفتند:

«بفرمایید آن اطاق بغل!»

ما رفتیم و دیدیم که ایشان عمامه به سر کرده‌اند و قبا پوشیده‌اند و دارند کتاب مطالعه می‌کنند، ظاهراً شرائع یا کشف اللّثام بود، و معلوم بود چشم‌هایش پف‌کرده است و الآن تازه از خواب بلند شده است، چشم و قیافه و نما نشان می‌داد! ما قبل از اینکه مطلب را به ایشان بگوییم، خداحافظی کردیم و به طهران برگشتیم و از همان‌جا دیگر مسیرمان را عوض کردیم!

کسی که پُر است، این حرف‌ها را ندارد! می‌گوید: پیش غازی[1] و معلّق‌بازی؟! برای چه کسی داری این کار را می‌کنی؟! خب بگو بفرمایید داخل، خوابیده بودم و حالا از خواب بیدار شدم! دیگر این دنگ‌وفنگ‌ها و مسخره‌بازی‌ها چیست؟! حاجب درست کردن و دربان درست کردن و بیا و برو برای افرادی است که می‌خواهند نمای خودشان را در خارج با اُبهّت و جلال به نمایش بگذارند!

علّت بی‌نیازی امیرالمؤمنین از مسائل و مناصب ظاهری

امیرالمؤمنین در مسجد کوفه نشسته بود تا هرکسی متقاضی است، بیاید حرفش را بزند و

---

[1] لغت‌نامهٔ دهخدا: «غازی: معرکه‌گیر و ریسمان‌باز.»

برود؛ او پُر است و خالی نیست! می‌گویند: آقا بیا رئیس بشو! می‌گوید: چشم! می‌گویند: آقا برو کنار! می‌گوید: چشم! می‌گویند: آقا امروز این‌طور است! می‌گوید: باشد! او را کنار می‌زنند، تا جایی می‌رسند که می‌گویند: آقا بیچاره و بدبخت شدیم و اسلام در خطر است! می‌گوید: خیلی خوب، بلند می‌شویم و می‌رویم! این به‌خاطر پُر بودن است! خلائی در خودش احساس نمی‌کند و نقصانی در خودش احساس نمی‌کند که بخواهد جبران کند؛ مراتب برای او علَی‌السّویه است، مسائل برای او غیرُ متفاوتٍ فیها است. امّا کسانی که جهات خلأ دارند، می‌خواهند آن خلأ خودشان را پر کنند، آنها به این مسائل نیاز دارند و به این افراد و این بیا و برو و راه ندهید و وقت بدهید و دیر وقت بدهید و حاجب بگذارید و فلان!

خدا این حرف‌ها را ندارد و این‌طوری نیست؛ خدا صمد است و پر است و

غنیّ بالذّات است!

﴿يَـٰٓأَيُّهَا ٱلنَّاسُ أَنتُمُ ٱلفُقَرَآءُ إِلَى ٱللَهِ﴾؛ «نیاز از طرف شما است و ناز از طرف او!»

﴿وَٱللَهُ هُوَ ٱلغَنِىُّ ٱلحَمِيدُ﴾؛[1] «غناء اختصاص به ذات خدا دارد!»

حالا آیا خدا برای خودش دربان می‌گذارد؟! دیگر برای چه دربان بگذارد؟! چرا باید کسی بیاید و شفاعت کند تا تو را پیش خدا ببرند؟! خدا می‌گوید: آن شفیع هم با خودت، هر دو باهم یکی هستید!

حاج آقا ابراهیم امامزاده زیدی را خدا بیامرزد، یک روز داشت در مسجد شاه طهران، بالای منبر صحبت می‌کرد، یکی از آن داش‌ها که آمده بود و کنار در ایستاده بود، گفت:

یا علی، اگر سلمان و مقداد را داخل بهشت ببری که هنر نکرده‌ای؛ اگر من را بردی هنر کرده‌ای!

بندهٔ خدا فهمش همین قدر بود؛ آخر نزد علی، سلمان و تو یکسان است! آن سلمان اگر بخواهد جدای از علی کاری انجام بدهد، هشتش گروِ هجده‌اش است و به اندازهٔ صفر هم ارزش ندارد!

---

[1] سوره فاطر (۳۵) آیه ۱۵.

آیهٔ ﴿هُوَ ٱلۡأَوَّلُ وَٱلۡأٓخِرُ وَٱلظَّٰهِرُ وَٱلۡبَاطِنُۖ﴾ دلیل بر بی‌نیازی خداوند از شفیع و دربان

غنیّ بالذّات خداوند متعال است؛ وقتی که او غنیّ بالذّات شد، حالا دیگر همهٔ بندگان پیش ما یکسان هستند و دیگر چه فرقی می‌کنند؟! این از یک جهت. از جهت دیگر، مگر آن وجودِ ما و لوازم و شوائب وجود ما در اختیار خدا نیست؟! پس ما دیگر برای رفتن به‌سوی خدا دنبال چه کسی باید بگردیم؟! وقتی که او دارد می‌گوید:

﴿وَنَحنُ أَقرَبُ إِلَيهِ مِن حَبلِ ٱلوَرِيدِ﴾؛[1]

و وقتی که او دارد می‌گوید:

﴿هُوَ ٱلأَوَّلُ وَٱلأٓخِرُ وَٱلظَّـٰهِرُ وَٱلبَاطِنُ﴾؛[2]

«ظاهر من او است، سرّ من اوست، باطن من اوست، اوّل من اوست، آخر من اوست؛ (یعنی در هر مرحله‌ای، اوّل از او شروع می‌شود و وقتی که به فعلیّت می‌رسد، باز اوست که دارد تغییر رنگ می‌دهد، و در تمام شراشر و شوائب وجود، غیر از ذات او نیست.)»

دیگر اینجا شفیع یعنی چه؟! وقتی که من می‌خواهم با سرّ خودم به طرف خدا بروم، رفتن من به طرف او سرّ است و رجوع به او در سرّ من، خودش خدا است! پس در اینجا چه چیزی باید بیاید و شفاعت کند و این باب را برای ورود ما باز کند؟! چیز دیگری در اینجا نداریم، دیگر شفیع در اینجا نمی‌خواهد! سرّ من در دست او است، ظاهر من در دست او است، باطن من هم در دست او است! این شفیع اینجا چه‌کاره است؟! این را می‌گویند: غنیّ بالذّات! یعنی هیچ نقطهٔ خلائی در او نیست که برای رفع آن نقطهٔ خلأ، نیاز به شفیع داشته باشد و نیاز به مُمدّ و

---

[1] سوره ق (۵۰) آیه ۱۶. معاد شناسی، ج ۱، ص ۸۷:
«و ما نسبت به او از رگ گردن او، به او نزدیک‌تریم.»

[2] سوره حدید (۵۷) آیه ۳.

مؤیّد داشته باشد؛ هیچ چیزی وجود ندارد. رجوع به او در سرّ، نیازی به غیر ندارد؛ همین که می‌خواهد رجوع کند، اوست که دارد می‌خواند و می‌طلبد!

معنای شفیع و کیفیّت درخواست شفاعت از اولیای الهی

شفیع یعنی انسان با یک چراغ و با یک شمع دنبال خورشید بگردد! خورشیدی که نورش به سراسر وجود انسان دارد تابش می‌کند، دیگر ما با شمع نباید به دنبال او بگردیم!

آقا می‌فرمودند:

من یک روز حرم سیّدالشّهدا علیه السّلام رفته بودم، در آنجا حضرت ظهور

کردند و خلاصه حالاتی پیش آمد و یک تجلّیِ خیلی عظیمی پیدا شده بود، و ما در همان رواق حرم، از خود بیخود شده بودیم. یکی از همین رفقا ما را دید و گفت: «مثل اینکه اوضاع و آثار خیلی متغیّر است!» حالا آنجا آمده بود و یقهٔ ما را سفت چسبیده بود که: «تو را به حقّ جدّت دست ما را بگیر!» ما هم عصبانی شدیم و گفتیم: برو بنده خدا؛ خورشید تجلّی کرده است و تو دنبال یک شمع راه افتاده‌ای؟!

شفیع در اینجا یعنی چه؟! وقتی که نور خورشید همه‌جا را گرفته است، من با شفیع به دنبال خدا بگردم و به دنبال خدا بروم، و او در را برای من باز کند؛ چون خودش عُرضه ندارد و از خودش برنمی‌آید؟! لذا خدا دارد در باطن هرکسی تجلّی و ظهور می‌کند و دارد خودش را می‌طلبد و می‌خواند؛ در اینجا دیگر شفاعتی نیست. آن خدایی که انسان به واسطهٔ شفیع به دنبال او برود، آن خدا دیگر خدائیّت ندارد!

دلیل احتیاج به پیامبران و ائمّهٔ طاهرین و اساتید طریق

خدا در همه حال خدا است و در همه حال مطلق است؛ خدا برای خداییِ خودش نیاز به پیغمبر ندارد، نیازی به امام ندارد، نیازی به ولیّ و استاد ندارد؛ خدا در همه‌وقت خدا است! پس

ما برای چه دنبال استاد می‌رویم؟ آیا ما از دید و دریچهٔ استاد، به دنبال خدا می‌رویم؟! یعنی خدای با کمالِ استاد را می‌طلبیم؟! درحالی‌که خدا می‌گوید: من برای معرفیِ خودم به تو، نیازی به استاد ندارم! یعنی آیا ما خدایی را می‌طلبیم که استاد آن خدا را برای ما معرفی کند؟! اینکه شرک است و واقعیّت نیست! آیا ما به دنبال خدایی باید برویم که با اتّکاء به استاد و به ولیّ یا به امام و پیغمبر، به آن خدا دسترسی پیدا کنیم؟! چه اتکایی؟! خود این هم به او اتّکا دارد، آن‌وقت ما بیاییم برای رسیدن به او به این اتّکا کنیم؟! اینکه کفر است!

امام سجّاد می‌فرماید:

من برای رسیدن به تو دنبال شفیع نمی‌گردم و نیازی به شفیع ندارم؛ چون تو همه‌جا هستی!

پس این راهنمایی پیغمبران و ائمّه و اولیای خدا چه می‌شود و اینها کجا می‌رود؟! ما وقتی که می‌خواهیم خدا را بطلبیم، باید او را به نحو اطلاق بطلبیم،

منتها چون ما از او دور هستیم باید وسیلهٔ برای این طرف و برای این راه‌رفتن را پیدا کنیم! دیگر نباید دید، دیدِ استقلالی باشد؛ یعنی باید بگوییم: خدایا، من تو را می‌خواهم، هر وسیله‌ای که می‌خواهی در اختیار من قرار بده! برای رفتن وسیله می‌خواهد، و باید به پیغمبر و امام به دید یک وسیله و واسطه نگاه کرد، نه به دید استقلالی؛ یعنی وقتی سالک دارد حرکت می‌کند، می‌گوید: خدایا من به دنبال تو می‌گردم، چه استاد به من بدهی و چه ندهی! نه اینکه من به دنبال تو می‌گردم با استاد؛ این کفر است! بلکه من به دنبال تو می‌گردم، استاد دادی خانه‌ات آباد، ندادی باز خانه‌ات آباد! من دنبال خدای با استاد نمی‌گردم، خدا مطلق است!

دوریِ من حجاب من است، ولی آن کسی که در من است، استاد برای رفتن در اختیار می‌گذارد. آخر راه دارد و چاه دارد، و بالأخره برای اینکه بخواهد این بُعد با او از این طرف از بین برود، یک مسافت دهری است ـ مسافت مکانی که نیست ـ و این مسافتِ دهری باید طی بشود؛ آن‌وقت این نیاز به استاد دارد، چون ما

ناقص هستیم. گاهی اوقات هم خودش بدون استاد، راه را نشان می‌دهد و می‌برد؛ پس خدا باید همیشه به‌عنوان مطلق باشد، و حتّی استاد هم نباید مانع و حاجب بین سالک و خدا باشد! انسان وقتی که به استاد نگاه می‌کند باید به دید یک واسطه نگاه کند، نه اینکه خدا را از دریچهٔ این ببیند؛ آن دیگر خدا نیست و تخیّل او است!

عدم جواز نظر استقلالی به شفیع و مُرشد طریق

تقریباً حدود سه چهار سال پیش بود که من با آقا یک صحبت مفصّلی کردم، آقا می‌فرمودند: تو خیال نکن که وقتی من به آقای حدّاد نگاه می‌کردم، به دید استقلالی نگاه می‌کردم!

این‌قدر ایشان نسبت به آقای حدّاد متواضع بود! ایشان تواضعِ عجیب و بی‌حدّی داشتند و به اندازه‌ای تواضع داشتند! یک دفعه من یادم است که ما با همین اخوی، آقا سیّد محمّدصادق، بعد از سفر حجّی که حضرت آقا در روح مجرّد کیفیّت آن را نوشته‌اند، در کربلا بودیم، یک شب در همین ایّام عاشورا آقای حدّاد به حاج محمّدعلی رو کردند و با خنده و شوخی فرمودند:

خب امّ‌مهدی که بیرون رفته است و ما در خانه شامی نداریم! ما که اهل ریاضت هستیم، امّا این اولاد پیغمبر که گناه نکرده‌اند و تقصیر ندارند! حاج محمّدعلی برو برای اینها از بیرون کباب بخر و بیاور!

بعد وقتی می‌خواست برود، ما هم رفتیم؛ یعنی با آقا و آقا سیّد محمّدصادق و اینها به سمت حرم حرکت کردیم، که در عین حال هم حرم می‌رویم و هم در راه برگشت، آن غذا را بگیریم و بیاوریم. وقتی که آمدیم، حاج محمّدعلی گفت: «کباب نبود، یک چیز دیگری بخریم؟» آقا فرمودند:

من هیچ چیزی به تو نمی‌گویم و من اصلاً به تو حرفی نمی‌زنم! چون هرچه بگویم می‌روید و به آقای حدّاد می‌گویید که آقا سیّد محمّدحسین

گفت!

حالا فرض کنید که آقای حدّاد به آقا سیّد محمّدحسین گفت که به‌جای کباب، سرکه‌شیره بخر! یعنی ایشان این‌قدر در این قضیّه متواضع بودند و رعایت می‌کردند که حتّی ایشان تغییر یک اسم و یک چیز را هم قبول نمی‌کردند! هرچه حاج محمّدعلی گفت ـ البتّه او هم دیگر بازی‌اش گرفته بود ـ آقا می‌فرمود:

من یک کلام به تو نمی‌گویم! هرچه آقای حدّاد گفته است برو عمل کن! اگر می‌خواهی از من حرف دربیاوری من حرف نمی‌زنم!

بالأخره او کباب گرفت و آمد و همه خوردیم؛ از برکت آقای حدّاد و آقا هم کباب رسید، والاّ معلوم نبود که آن شب چه به آنها می‌دادند!

این‌قدر ایشان جلوی آقای حدّاد متواضع بودند! در عین حال ایشان به من فرمودند:

تو خیال نکن من وقتی به ایشان نگاه می‌کردم، توجّهم توجّه استقلالی بود؛ من

فقط به‌عنوان واسطه نگاه می‌کردم و فقط توجّهم توجّه واسطه و وسیله بود!

اگر غیر از این باشد شرک است! استاد کسی نیست که این مسائل را به خودش بخرد و بعداً فخر بفروشد که من شما را راهنمایی کردم! نه، اگر استادی این‌طور باشد او را کنار بیندازید! استاد کسی است که خودش را برای شاگرد به چه سختی‌هایی درمی‌آورد، خودش را از بین می‌برد، زیر چاقو می‌اندازد و تکّه‌تکّه می‌کند، بعد می‌گوید که من نکردم؛ این استاد می‌شود! هرچه بگویند: آقا، تو خودت را به چه سختی‌هایی درآوردی، خودت را از بین بردی و چه‌کار کردی! می‌گوید: من نبودم! الآن هم همین حرف را می‌زنند! آقا شما در زمان حیاتتان چه کردید و چه کردید! می‌گوید: من هیچ کاری نکردم! یعنی همان حرفی که زمان حیات می‌زدند همین الآن هم همین را می‌زنند، تازه خیلی محکم‌تر و سفت‌تر!

مقام تسلیم و مقام جمعُ‌الجَمعی در توجّه به استاد

«بِغَیرِ شَفیعٍ»؛ یک‌وقت نشود که نظرمان به استاد یا به امام و یا پیغمبر، نظر استقلالی باشد! خدای با پیغمبر که خدا نیست! خدا در همه حال

خدا است؛ پیغمبر باشد خدا، خدا است، و پیغمبر نباشد هم خدا، خدا است، و اوضاع فرق نمی‌کند و دستگیری او فرق نمی‌کند و مراتب تفاوت پیدا نمی‌کند؛ امام باشد خدا، خدا است، و امام نباشد هم خدا، خدا است؛ ولیّ باشد همین‌طور، نباشد همین‌طور! آن‌وقت این مقام، مقام تسلیم می‌شود! «خدایا، ما تو را بغیر شفیع می‌خواهیم!» او می‌گوید: یا علی مدد، حالا اگر من را می‌خواهی، راه این است که من این واسطه را می‌فرستم و شما به حرفش گوش بدهید! تازه وقتی که واسطه می‌فرستم نباید گول ظاهر این واسطه را بخوری و به دید استقلال به این نگاه کنی و واسطه‌پرست و ولیّ‌پرست بشوی! نه، باز من باید در آن سویدای دل و در آن اعماق صندوق، «بِغَیرِ شَفیعٍ» در نظرت باشم. این مقام جمعُ‌الجَمع می‌شود! در عین حفظ وحدت که آن «أخلو بِهِ لِسِرّی؛ [برای سِرّم و برای باطنم با او خلوت کنم]» است، محافظتِ این جمع و کثرت و متابعت در این‌صورت لازم می‌شود!

اللهمّ صَلِّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد